

کتاب
گلستان

can
can
can
can

159

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَمِنْ ثَوْبِكَ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

کامستان سر

حلاق المغانی

مطبع مدنی مصطفیٰ محمد خان سیو

فہرست گلستانِ مسرت

حدیقہ اول

- ۵ طراوت اوی ای مشام شفقگان بہار اسرار x بغمہ پیری اشعار حمد و ثناء و نعت و ایاد
- ۶ سجدہ ریز خجی حسین قلم x تجرید اشعار حمد پروردگار عالم
- ۸- زبان کشا نے غامضہ ساعت آیات x تبسویہ اشعار مناجات
- ۱۱ واسطہ حصول برکات سے منتہا x اشعار نعت حضرت خیر الورا
- ۱۲ مشیہ ارکان دین مبین x اشعار ثقیب اصحاب و ائمہ مہدیین
- ۱۵ اربع رنگ گلستانِ غیوان x اشعار صفت سخن و سخنوران
- ۲۸ شمع وادی لہن تیرانی x اشعار مطلق حسن ہو شریای اقامی و اداسے
- ۳۰ رنگین ساز زبان غامضہ فصاحت مضمون x اشعار اقسام حسن رنگارنگ بوقلمون
- ۳۱ از کف ربای غامضہ معانی نگار x اشعار سوت کشیدن و عجز نمودن مصوٰر و تصویریار
- ۳۲ و روزبان عشاق ناکام x اشعار صفت نام دلارام x
- ۳۲ غمخیزان ساز چشم تماشا x اشعار صفت سدا یا
- ۳۳ تصاویر صورتی شبہ و نمون x اشعار چند غزل و مثنوی و سرائی لطافت سخن
- ۴۶ انبش نسائم عنبرین بوسے x اشعار صفت موی فرق و فرق موی
- ۴۷ آب رسان سنبستان موج نظر x صفت آتش ہر گوبہ موسے خنجر
- ۵۰ باعث بیج و تاب سنبیل تابدار x اشعار صفت زلف و خال تہ زلف مشکبار
- ۵۲ شادہ کش عالس معنی بیکانہ x اشعار صفت مشاطہ و شانہ
- ۵۵ داغ نامی شوق ماہ آسمانی x اشعار صفت پیشانی و خال پیشانی
- ۵۷ حیران ساز کوکب و خوششان x اشعار صفت قشقتہ و افشان
- ۵۷ شاہ بیت دیوان حسن و خوبی x اشعار صفت آبر و خال محبوب سے
- ۶۱ روکش شیر سیاہ تاب بران x اشعار صفت و سب و دیگر آرایش بر روی جانان
- ۶۲ برغیر صفوف راحان جہان x اشعار صفت شرکان و غور زریں
- ۶۴ ان x اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آب

- ۶۹ اشعار بخش مردم و دیده اشعار صفت مردم و دیده
 ۷۰ اصل اولین اولوالعبار اشعار صفت سده میل سده و سده و اول و دلا
 ۷۲ برق خرمین مجروحان از غم کاه اشعار صفت غم و کرم و کلاه
 ۷۴ خط مستقیم راست مینه اشعار صفت مینه
 ۷۶ فتح الباب داغ ارباب هوش اشعار صفت مخیرین جان داغ و شش
 ۷۷ بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی اشعار صفت حلقه و دیگر زیور مینه
 ۷۸ حلقه گوش ساز هر صاحب هوش اشعار صفت گوش و بنا گوش
 ۷۹ آویزه گوش روزگار اشعار صفت زیور گوش و دلا
 ۸۰ باعث شکفتن گلستان جان اشعار صفت خسار و خال خسار جانان
 ۸۱ عرق ساز گلگون قبا بیان نقایح خسار اشعار صفت خسار و گلگون و قبا
 ۸۲ غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن
 ۸۳ معنی شرب پر کف خالی از خار اشعار صفت لب و خال لب و شرب دلا
 ۸۴ پیدا ساز نغمه پرت را نهندان اشعار صفت دمان و خال و همان
 ۸۵ لای انجم نثار اشعار صفت دندان یا
 ۸۶ واسطه جوهر غامی نلم و یاقوت نشان اشعار صفت این و بی ترین لب زبان محبوبان
 ۸۷ آینه و حسیه رانی جهان اشعار صفت آینه و لب جانان
 ۸۸ باعث طلاق زبان آوران روزگار اشعار صفت زبان و حکم و دشنام یا
 ۸۹ نور شیرینی آبی کام تلخامان اشعار صفت سینه و غنچه و خال و عرق آن
 ۹۰ سواد بخش نیاز ایل سخن اشعار صفت گل و گردن و خال و دن
 ۹۱ مرسله گلوس جان اشعار صفت حامل جانان
 ۹۲ دوش بدوش سترت نامی عشاق داغ ببر اشعار صفت بر و دوش لببر
 ۹۳ شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی و انوار و سم
 ۹۴ شبنم ساز عجب گل اشعار صفت بغل هوش و بای حبس و وکل
 ۹۵ آبی حسرت و حال اشعار صفت ساعد محبوب خوشحال
 ۹۶ عروشته آرام خیدگان ملکسار اشعار صفت باز و بند و چوئی و یاره یا
 ۹۷

- ۱۴۷ جمع معطر سابقه نام روزگار در اشعار صفت عطر و دیگر فوارح بالبدن یار
چاکله انداز حبیب کجکجهان گل پیرن اشعار صفت قبا و زیارت گوی گریبان نکه اوقوسخانی عطف ازین
۱۵۲ باعث بعث آثار قیامت در اشعار صفت قامت و مناسبات قامت
مضی ساد و خورشید رخا در سحاب جلال اختصار صفت مرم حیا و مخفی ناز و کن اجمی و ایش و ناز و لبا
۱۵۶ سبوق آمو ز نسبه بکتاب بود از شوق و حسی در اشعار صفت علم و علم و طبع و طبع در صفت عیارات محبوب و خوش
۱۵۸ گره باز نمای مطالب عشاق رنگ بر روز در اشعار صفت لب و تر بازی یا بر طراز
۱۶۱ گسسته سار رشته محبت عشاق نامراد در اشعار صفت شغل محبوب بکا غبار
برت عشرت خوش قماشان محبت و لاد در اشعار صفت کج و نه و شطرنج و ازین نماندن محبوب و قبا
۱۶۲ گرم نمای باز اندیشه در اشعار صفت معشوقان اهل پیشه
۱۶۸ سکسف ساز و خورشید لعل در لب طبعان در اشعار عواض معشوق از روی عشق و جزآن
و اسرار شایع معضای نشاط و لب در اشعار متفرقه در توصیف معضای محبوب
۱۶۳

حدیقه دوم

- ۱۷۴ شگفتگی بخش لاله زار افروز در اشعار صفت عشق و سایر دیگر حالات عشاق و تفکار
تاریخ نامی ملک سلاطین جم شصت سلطنت بخش لاله زار در اشعار صفت شایسته عشق و عشاق و عشاق
خواستگاری عسکر و باره در اشعار استعدای یار و باره
۱۷۹ بشر آمد روح و حسد بجان در اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن
۱۸۱ آینه محال شب و آفتاب در اشعار صفت محویت عشاق و بیاب
۱۸۳ لب بلب چسپاننده خانه محبت نگار در اشعار صفت شب و صبح و کنگار
۱۸۴ گستراننده چادر نو بیدان تاشا در اشعار صفت شب و در محال لبر به لقا
۱۹۰ غنان کش جهانی بودی سبب قلوب در اشعار صفت سواری تقریب سوار شدن محبوب
۱۹۱ جولان نمای آتش قلم خوش غنان در اشعار صفت فیل و حقه و اسب سازان
۱۹۳ معشوق و دل آید اب روی بجان در اشعار صفت اسلحه و شمشیر جان
۱۹۹ زرد گانی بخش عاشقان جان باز سینه سیر در اشعار صفت محال و قبال و جلال و کیش تقریب و محبت
۲۰۵ صید از مرغ خوش معنی نگاران در اشعار تمجید طبع و سبلع از دست کعبه داران
۲۰۸ شگفتگی بخش لاله زار افروز در اشعار صفت کوهستان و حوض و فوار آب و ازین نماندن محبوب و قبا
۲۱۰

گلایه نشان چه خوابیدگان نزال مضطرب شعر صفت خواب بیداری تمام شود و کی در خواب ۲۱۶

روان ساز غمیه جان عشاق نغمه پرازده جان و دایه شدن محبوب و انوار ۲۱۹

علم ساز مراتب سکرات باطن جهان در اشعار گرا بخانی و بسبک ویدیه عاشقان ۲۲۱

وایم و فرستگشتگان بودی حیران در اشعار صفت سرعشاق هرگز گشت و نه نوشتن ۲۲۲

سوی غیری گرداب گردش ایام در اشعار صفت حسین ابرو و عشاق ناکام ۲۲۳

چشمه آب رسان بنای صبر قرار در اشعار صفت چشم عشاق و افکار ۲۲۴

خمار دیده نایم ششاق در اشعار صفت جان عشاق ۲۲۵

سواد و سیاحتی شوریده لایها در اشعار صفت مریک و نگار و شعر چشم عشاق غمزه مبتلا ۲۲۶

و ریا اجماع نشان در اشعار صفت شکباری عاشقان ۲۲۷

بخت بیدار ساز خوابیدگان تیرانه طرب در اشعار خوابیدن عاشق و نظر آمدن معشوق چرباب ۲۲۸

سبع خراش و جگر پاش ارباب دوش در اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوشش ۲۲۹

آینه و از عفران زار چشم دیده در اشعار صفت خسار و رنگ پریده ۲۳۰

هلال و کواکب آسمان کج آوازی و روان در اشعار صفت بن لب و زبان و کلام عاشقان ۲۳۱

فریادی ساز خانه سسره و گلو در اشعار راه و ناله عشاق سرایاستجو ۲۳۲

گلو گوی و جگر باره ساز خانه صیبت نگار در اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق و افکار ۲۳۳

از جاربای قسطنطنیه ابل غن در اشعار مخافت بدن عشاق خونین پیرین ۲۳۴

چاک نامی کریبلان اختیار در اشعار صفت لباس عشاق بقیرار ۲۳۵

بیدست و پانامی زیرستان ناساعدی زانه در اشعار صفت دست و زانو و بازو عشاق با هم نگار ۲۳۶

خنجر پیلوی بر ششاق در اشعار صفت آغوش و پیلوی مکر عشاق ۲۳۷

از ایلان از ثابت قدمان معرکه محنت در اشعار صفت زانو و پیلوی قاصد عشاق سرای محبت ۲۳۸

نسخه تعلیم نو آموزان در حبه جون در اشعار صفت ایام طفلی و در سن تدبیر عشاق جگر خون ۲۳۹

خسته ساز معصوم خیال در اشعار شبیه عاشق پرکنده حال ۲۴۰

نگار پاش جرات شوریدگان نغمه ششاق در اشعار صفت کتاب و رف و رف و رف ۲۴۱

بیرون ساز ششاقان از فردوس آرام در اشعار صفت آه و کوی محبوب و نغمه زان شبی انوشیروان ۲۴۲

شیرین صفت و غافل و دیگر جانمای یار ۲۴۳

در جهان چاک نامی بیابان جهان در اشعار بایگشت مشتاق درین صحرا در عالم فراق در زمان ۲۵۶
سلسله پایی خانه محبت تحریر در اشعار بیان جنون لوازم و از قسم طوق و زنجیر ۲۵۸
حقیقت کس مآت و لوله و شیارانی اشعار بیان ملاست و سوا ۲۶۰
نظم اخلاصات جبر و این گونه طاق در اشعار صواب متفقه عالم فراق ۲۶۱

حدیقه سوم

انصارت بخش خستانیان فادت در توضیح اشعار مفید خط و کتابت ۲۶۹
بلایع فرازی ناشیانیان نیکین خیال در اشعار شمل بریدج مکتوب الیه علی قهر حال
فد من فادر دلد ملایطاق در اشعار متعنه تسلیم انظار شتیاق ۲۷۲
مفتاح گنجینه حصول منتغیات در اشعار انظار شوق قبل از ملاقات ۲۸۲
شمر بر موندی شاخه آمال جهان در اشعار دست دای عنایت مکتوب الیه و توجیه آن
بنجاک نشان سرعت سیلاب و آن در اشعار فتن مکتوب جهان مکتوب الیه انظار آن ۲۸۴
ساعه غنم و ز جهان و همانیان در اشعار شغیدن مکتوب الیه و فرخ بخشی آن ۲۸۵
خواستگار ایست بر در روان در اشعار طلب مکتوب الیه انظار شوق آن ۲۸۶
خاموشی نامی ضیای شمع پرور در اشعار خلوص مکتوب مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۲۸۷
از خانه براند از شاخه فکر مستقیم در اشعار تحریر پروردن مسافر حال خود بقیم ۲۸۹
خراب ساز خانه انبساط و افرو در اشعار از طرف مقیم مسافر
بلایع افرونی فصیحای تین بیان در اشعار متفقه شتیاق مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۲۹۰
سرکش چشم نظران حسرت تو مان در اشعار شکایت عدم توجه از جانب محبوب و اشعار ستاوی آن غیبت مکتوب ۲۹۲
طرف سازنده و ملال موارات مست نامان در اشعار غنم مکتوب مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۲۹۹
آینه نامی نقوش طابع صفت انبساط و آن در اشعار حب و محبت مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۳۰۲
پروانه سازش خانه خلاص شاه اشعار بیان روحانیه از جانب محبت ازین زمان مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب
شمه نشود نامی غل مقلد اشعار گلزاری سید مویات و دیگر شایسته ۳۱۰
نظم رسان فواید سرسلان در اشعار غنم مکتوب مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۳۱۴
شفا بخش عاشقان در مضایق کعبه شمع کیش اشعار مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۳۱۵
ارسطو دل شکنی خانه شبان در اشعار ذیل ملاقات گردیدن از مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۳۱۶

واسطه تحریف و تاسف عمر گذران، اشعار در جواب شکایت عدم توفیق الیج بکار مکتوب منتهی است ۴۱۷
 تزیین شعر عالمی بنمیدرانی ترانه مبارکباری، اشعار تهنیت عیدین فتح جنگ، مالک و غفره و کمال و دیگره ۴۱۸
 افتتاح کتایش ابواب حسنات ملی انتها، اشعار در باب سنی اهل حاجت و دعا ۴۱۹
 جلالت کاف خانه، اشعار مفید و تعزیت نامه ۴۲۰
 نگین نای خرم موسی سونگان چرخ پرزنگ، اشعار تخصیص تح خطره و محبوب و اشعار کزنده گانگ ۴۲۱
 سونو حسی و پریشانی برنگ لاف محبوب، اشعار متفرقه مفید مکتوب ۴۲۲
 رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آئین، اشعار دعایه اجابت قرین ۴۲۳

حد لقیه چهارم

سرسبزی بخش نهال، بساط صفا و طراوت افزای انبساط نشاط بلغنا، آب یاری اشعار صنائع ۴۲۴
 و سوال محبوب و طایبات شاعران، صفت نصول اربعه و سكرات و غانی و دیگر اشیا ۴۲۵
 نظم صنائع، مبالغه و بچون، اشعار شتمل بر صنعت های گوناگون ۴۲۶
 واسطه باغ و غزل، اعجوبه گزینان، اشعار عجیبه لغز و چستان ۴۲۷
 اعمی نای چشم شمع اوزکی، اشعار شعور صنعت معما ۴۲۸
 آینه صورت نای حالات از من و داد و دار، اشعار تواریخ قدرت شعار ۴۲۹
 واسطه گرم بازاری کلام مکتبه سنجان، اشعار خوشه شید ثار صفت تابستان و لوازم آن ۴۳۰
 طراوت افزای بوست ردای باغ ارباب خیال، اشعار طراوت با صفت برنگال ۴۳۱
 زرین ساز خانه فکری برک و نوا، اشعار صفت خزان و برگ بر چنبا ۴۳۲
 سرایه مژمر سحر خور دکان، یاه رنج و غنا، اشعار مسرت با صفت شستا ۴۳۳
 سرسبز نای خانه گلشنان، صفت ایام بهار و زینت آن ۴۳۴
 بینو ساز بار بذر زادن، اشعار صفت طربان و غنا و حمیم زینت بر عزم شربت عنوانی ۴۳۵
 خراب ساز عموره هوش، اشعار صفت سیحانه وی نوش ۴۳۶
 سرخوشی بخش خمر، ان محکمه انتظار، اشعار خطابه بسوی ساقی آفتاب یار ۴۳۷
 پیاده نشاط جامی خواران، کاسه رنج و اضطراب، اشعار صفت خلوت و گنج شرباب ۴۳۸
 سیه مست ساز خانه فصاحت عنوان، اشعار صفت شربابیه شبان، کیفیت آن ۴۳۹
 سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرنگ، اشعار طراوت آنا صفت جنگ ۴۴۰

144

11

۴۴

۴۴۲

אשר

779

٢٥٢

156

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳

مفتی محمد رفیع

不

٢٩.

٢٤٠

11

122

۱۶۲

262

22

11

22

App

14

MA

۲۸۹

791

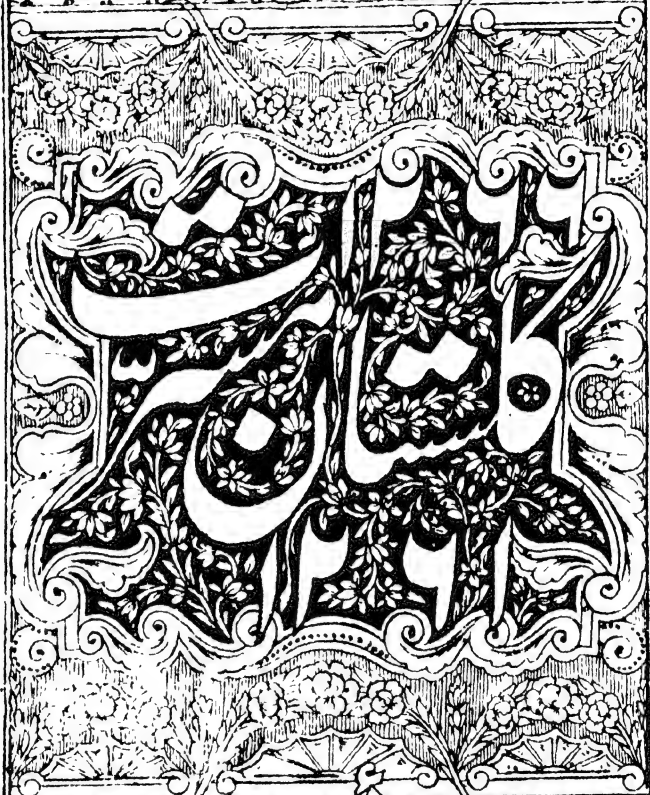
مصول المنون سازم آرزو را اشعار بر بیان کینیت کسی از انبانی مانع بشین حفظ آید
 دلیل یعدیل اشو خیر الاوصاف x اشعار صفت عدل الاوصاف
 ۲۹۵ طلمت زوای غراب هر شب پرویز محشر x اشعار صفت ظلم و زدمت سنگر
 ۲۹۶ انیس قات خطراب x اشعار صفت فلشینی مصاحبت احباب
 ۲۹۷ ایمن ساز از مخافت هر آفت x اشعار صفت حضرت بهجت
 ۲۹۹ مفتاح کنجینه مقاصد هموناس x اشعار صفت زوایاب زو زدمت افلاس
 ۵۰۲ مرشد سالکان مسالک سلوک اصفیا x اشعار صفت مخرج فقر و شایقی یار و زینت ارباب
 ۵۰۱ نقل مجالس طلیقان بلاغت x اشعار صفت مایه مفید بهر صحبت
 ۵۰۲ نگین خاتم دمان و صفیان عافیت کوشی x اشعار صفت سکوت و خاموشی
 ۵۰۴ رنگ افروز چهره و مرغوانی x اشعار صفت ایام شباب جوانی
 ۵۰۲ قلم را باعث عصا گیر ی x سواد اشعار حالات پیری
 ۵۰۱ جوش افزای بخودان از عقل بیگانه x بیان شطیحات و دیگر کلمات ندانه
 ۵۰۲ ذریعه حصول شراب ظهور و حصول جنات x اشعار صفت محبات و منیات
 ۵۰۲ در طهر معمولی معابد حسنت x اشعار مکرر اعمال صالحه و عبادات
 ۵۰۴ هفت توح باز این گون از معاهی مردم گریان x اشعار صفت توبه و استغفار و زدمت عصیان
 ۵۰۳ مستحقان عیدان خرم انجانی اشعار باعث تخفیف قیوت x اشعار صفت نام و نشان و غرضت
 ساکت ساز زبانت لم بگوئی ان تقدیر و امره اوله و ثقله اشعار مکرر غمائی و غمائی جناب بسیار

تقریبات و قطعات تواریخ

نگین ساز پر چشم و گوش غنور انصاف نصیب غنوی تقریبات تواریخ
 ۵۵۵ تیر بخش خندانان و تاقان آگاه غنوی تقریبات تواریخ از شایخ افکار مولوی عبد السلامه
 ۵۵۶ کلمه به بیان صحت ملک جلاله و طاعت غنوی تقریبات تواریخ از ام ساهی تخلص نیر سکه الله
 ۵۵۸ رنگ گلزار و بیدار غنوی تواریخ ریخته خا جاد و نگار جناب لوی عبد السلامه تخلص بطله الله
 ۵۶۰

تقریبات و قطعات تواریخ

وَمِنْ بَيْنِهِمْ مَنْ كَفَرَ بِاللَّهِ فِئَةً بَعْدَ إِيمَانِهِمْ فَهُوَ حَسْبُهُ



مُطْعَمُ رُحْمَتِهِ مَصْطَفَى طَبْعِهِ
رَضِيَ مَصْطَفَى مُحَمَّدٍ خَانَ نَبِيِّ

بسم الله الرحمن الرحيم	
<p>نخلی که پیرایه باطراوت بار چو سته ماند و باری که مدام از دام حلاوت جامه به نیر و قدرت برگرشته چمن سوی بار سیت که به باغ کبار جلالتش اعدی - اباری نیست بخت که مژده او لطف رباعی</p>	
ای آنکه بخت هر برگ شجر	ماند زبان مدیده اهل سطر
به وقت قیام سب های طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بار سحر
<p>و نهالی که در ریاض جهان تکاشیده - در این خاک خجالت نشانیده باشد و نه وی که از این جهان آب خورده قیامت قاشان انق حوق نداشت گردانیده کلام شامی نصیحتی است که در توان نصاحتش نصیحتی عرب عجز از فضاحت اعتباری نه نعتش نصاحت موله رباعی</p>	
ای سرمد سلان ملک الصلوات	روی باعث کن فکان علیک الصلوات
برشته چرا کل سلام تو منسجم	سبیل کرد از لایحان علیک الصلوات
<p>اما بعد ناله بلا و کلام سخته سخنان از مفرق با نه نیده ضعیف البیان عبد الرحمن شاکر ولد حاج محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله رحمان بنات ابن خان عالی مقتبسان انوار سخنانی و شیرین انوار گفته رانی سیکر و لفظه زبان قلم با بحر و جیه آتش این گلشن غیر از ان و کوشش و وضعه عنوان بهر سبزه ای ابدی و نصارت بهر مدینه سیر سانه العنسی فارس و مزار</p>	

[illegible]

مستن کن کسری نصفت بهرام صولت فاق گیر خورشید نظیر گردون خدمت کرم ایوان محراب
 و البله و باغی الشرو و انسا و ملک العظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاهد پادشاه عادل قیصر
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه غلده الله علیه و سلطانه و اعلى بین
 السلاطین و رجب و شانه مجلس منبت المونس و رنگ خلافت را و قتی و در حین سلطنت که در بخش
 عادل که از سلطین عدلش قصه عدالت کسری کسری از در قیغ المکانی که در قیغ و در حین سلطنت که در بخش
 زمین و سمانش قصری برق تیغ آتش افروز دومان فهای اعدا آب نجر از انداز بنای حیات عایز
 سرور و اگر راه است شعل افروز شبتانش و اگر خوشید اشتعاع جاروب کش ایوانش و در آب را
 از عهد قادیانی آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس آئینه افتخار و موهن و موهن

فریدون قدر دارا صد جسم عیش
 د اشش راح عیش زندگانی
 و گر جنبت گلی از آبش
 ننوده ظلمت ظلم از جهان دور
 شکستن را صدا اما از شکستن
 کند گل و چسب خون گل از گل
 حبابی از تته عقل مایون
 بود و بر نگین یا دشتا

فلک رفت قمر طلعت ملک جیش
 بهار و بهار نو جو ا نه
 اگر دریا حبابه از نو ا شش
 بتاب آفتاب تیغ منصو ر
 و قبا بعد اندر عهد لبستن
 عاقل را چو باشد در عاقل
 بریز این جسم نیل فلاتون
 الهی و ایم از مه تابسان

بنایم آبباری حباب غایت باری که باری در زمان چنین شهر باری نهال امال از گلزار
 اتمام هر کشید و بر چیده که نو اندامه اش مانند عودانده حواس خمس اظهر من الشمس و امین
 من الاس اند مرتب گردید چون قرآن تذکرات فضاحت عنوان عواذ لالی حال اهل زبان شورا
 هندوستان اند بخون الطاب کتاب از تو صبح حال شایکدست دست به شمشیر و ساسی شورا
 حاشی نکاشتم تا ملای رودند و غنچه آفتاب طربو معذرت باید دانست که درین کایه
 از اختلاف اداون سفاس و نیز کلی زمانه رنگ و متباين بیای بیای ساسی بسا اعلام قیوش
 شهر عالم خنجر گردیده و اکثر افسان بیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوت مکه مشیت تا شهادت
 نشده بود و بسبب نا محرمی تا خنجر جا گردیده و این که رابی مانده ارباب سخن و لغو بهین چمن بر این
 بسایین این من چندان میای قتی ندارد که غنچه ای خوش شاسان شمار و باره و موه و زبان بر یکی

[illegible]

کسبم از بد لبم اندر رسم حمد خدا کی را
 ز لبم آید بود بان جابر فرق عنوانها
 ای نشا سر جوش شای تو سخنها
 ای نام تو بان و پر سیم رخ سخنها
 ای پخته گلزار شناسی تو دهنها
 ای جمل تو آذ استه گلزار سخنها
 ای نام دلکشای تو عنوان کارها
 از بر خواندن رسم قدرت بهار
 ثنائی همه ایند پاک ر
 که خورشید را صورت جام از و است
 هشت غلده و هفت چرخ و شش جبات و پنج حس
 ای دانه تبسج خیالت دل دانا
 یک توشه کش وادی شوق تو توکل
 جای که شود سایه فلک بر تو مهرت
 و سیکه هات درک فلاطون خم آبی
 عیش ابد از دست تو یک خنده پر کار
 مشغول نذر تو اگر نیست شب و روز
 گر کوه کمر لبه بر حید تو نباشد
 چو ک درختان سبزه نظر بهوشیار
 بر لبیا چه که بر زمین روید
 و خالقاه وحدت ذکر مخافت نیست
 نذار بر از وحدت اختلافی و بیان اینجا
 ای عقل ز دفتر کمالت فسر دی
 ذرات جهان رویتو دارند که نیست
 ای نام تو زیب هند رو بان سخن

هم برق خان سخن این تاج شاکلی
 که از سر شاه پتی شد بلند اقبال دیوانها
 دل نشسته دمی نام تو پمانه دهنها
 بی حمد تو زندان زبانه است دهنها
 بالیدن گل پهن شد نمای سخنها
 لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها
 خاک در تو آب رخ اعتم بارها
 اوراق گل غمره با نگشت غارها
 ثریا ده طارم تاک ر
 شراب شفق در رسم شام از و است
 چارگان و سه رواج و دو کون از یک خدا
 سر حلقه ستان رخت دیده میسنا
 یک گم شده راه خیال تو تمنا
 خورشید شود دمک دیده جبه با
 در انجمن مغرور دینیه میسنا
 عمر حاضر از شوق تو یک آبله با
 تسبیح حباب از چه بود در کف دریا
 تنها نشود مستغرق خلوت صحرا
 هر دمی و نیست معرفت کرد گاه ر
 وحده لاشه یک له گوید
 چون تار سبوح یک حرف از دهن
 بود یک حرف همچون بوی گل از دهن
 افلاک ز دامن جلالت گرد به
 خورشید ز گلشن جلالت و زردی
 دی وصف تو در وقت گلستان سخن

میخیزد
 قطب الدین مالک
 ص
 دست
 نبوت
 غنیت
 ربح شیعی
 غمخیزی
 نجاتی
 ز رطلان
 سعدی
 فیضی
 بهمنی
 نبوی
 در سحر
 در سحر
 در سحر

از پر تو در نه که از مهر تو تا فت	گر دیدم در رخ شمع ایوان سخن
در بحر نیاید از زنیض تو قوت	او رنگ صدف شود و گهر را تابوت
گر از آنکه نه لطف تو بر و آب زند	و آتش رنگ خود بسوزد یا قوت
تو حیدش نه سوسن و مذهب است	لب هر غنچه یافت اح جوان است
حمد را با تو نسبتی است درست	بر در هر که رفت بر در بهشت
بزار بار لب تویم دهان بمشک کلاب	همنوز نام تو گفتن هزار لی ادبیت
صد برگ زبان ترا از ادای حمدت	بابرگ هزار در نوای حمدت
تی شاخ قلم کل طرب بر ندید	گل کرد شکفتن از موی حمدت

بسم
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید

زبان کشائی خاتمه نراحت آیات بتسویه اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان بیاغم را	ز رسم اندر نیت بخش دیوان بیاغم را
خدا یا طمع انوار رحمت ساز جانم را	کلید مخزن انوار دل گردان بیاغم را
خدا یا رنگ تاثیر کی گراست کن فغانم را	بوج مشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را	مقبول ذراتی نسی نگار کن بیاغم را
الهی بر تو نور یقین ده شمع جانم را	لشوا حرف باطل کی قلم لوح بیاغم را
اسد ای دل مرا و دشمنی خود زبانم را	بیاد خویش از پادشاه کن دل زبانم را
الهی خاتم نه سلیمان ساز نامم را	ز دیق اسم اعظم بخش تاثیر کلامم را
ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نقین علمت کائنات	باتو قائم چو قوت انم بذات
ما هم فانی در بقا نس تراست	ملک لعلی و تقدس تراست
هر چه گویای تو خاموش	هر چه یاد تو فراموش
چرخ روش قطب محبت از تو یافت	باغ وجود آب حیات از تو یافت
یار شوی مونس عشقوارگان	چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپس ما بین	ای کس ما بیکسی ما بین
بر که بیا هم قوی نی نطفیر	هک که گریم تو نسی دستگیر

بسم
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید

خدا یا بنیاد من بند گ
 خشن از حالت من آید م
 لب و کاسه از ناله زار پر
 بچشم ندیدن خطه باز ی
 مکن حلقه ام ایچ من رشته ام
 زخوبان بهشتی خون در خطه
 گرم کن بگردن کشی انسه
 فغانی بفریاد لبها رسان
 لب زخمها ایم از ان برسم است
 بهر کس بنام نام تو
 گرفت تو در حشر و انم شکفت
 بچشم جو عفت شود تخته بر
 بعضیان نمی کا بد امید من
 ای ذات پاکت از همه ماسوا
 مارا که حاصله بنود غیر معصیت
 گمشکان وادی چلی مر کسیم
 انصاف تی چونگاه بدو را مگر و کتیم
 و دم چهار موج در پای خون شود
 پنهان ز خلق تکیه زدن بر سر بر
 قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو

کریم بچشم بش منده
 بهر بی سخن هر چه بجا یدم
 دل و جانی از درد صد بار پر
 بیای نشستن فلک نما ز من
 مکن توشت ام ایچ من گشته ام
 ز خطه شان من در نظر سر خطم
 که چون طره از طره پیچ می
 گدازی با او تله رسان
 که زخم تو زخم مرا مرسم است
 بخاکم که تقصیر گاهم تو
 که لطف تو بر حق سبقت گرفت
 کس از من نیاید گران تحفه بر
 پس این مایه عیتس جاوید من
 و زد که تو یافتم مریزوا
 ایوای گردی تو بر و جزا جزا
 مارا ز روی مرحمت ای ربنا نا
 مارا ز جذب عشق تو چون که باز با
 در کشتی که نیست و نا حله اند
 بهر ز طاعتی که بود بویا زیا
 او را بخش از در ارا الشفا شفا

قصه

مناجات بطور شجره از جناب شده لوی الحسین

کبریای خود ای رب عالم اسرار
 محض خیر دلی خدا تعالی
 طویل نور محمد که نسین مطلق

طویل خواجده اوله ان بهر بقا
 بان شمیم که بود است نهله آتما
 امین ناظم شرع محمد مجت

در مناجات

طفیل خواجه کوئین شیخ سیف الدین
طفیل حضرت مصوم و خواجه احمد
طفیل باقی بابت و خواجه اکبر
طفیل خواجه یعقوب زلفش بند اسمیت
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف
طفیل خواجه ابوالقاسمی که گرگانی است
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
بآل و صحب رسول و بحکم مقبولان
نیات قلب من از آب عشق پاک بخش
مرامل قد خوابان ساز
چو اشک ندامت بروز شمار
دروغ صراحی صفت پر حرام
درد و درد هزار درد و درد
نزد اچو شوم فردز بیکانه و خویش
ای برده سبق حمت تو بر غضبت
برگاه دی حکم جہنم بغداد
اسد غضب از دین بکیس رس
بر کس کبی و حضرتی مے نازد
یارب دل مارا تو بر حمت جان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست
یارب جدی که کار طاقت آید
یارب علی که با تو نزدیک کند
دارم دلکی عنین یا مژد و میرس
شده بنده شوم اگر بهیسی غم شلم

از فم

جایی

نویختی

نویختی

نویختی

نویختی

که بود جبهه او سپهر طلق افوا
که شد قعبد الفردوم با بستند
بآن خواجه درویش و زاهد و آحرار
بخواجه بابا ساسی و هم عسله بشیار
بعبد خالق و یوسف و ابو علی سر دایه
طفیل بو الحسن و بایزید خوش کردار
بقاسم ابن محمد و لید صاحب غار
توای خدا بطفیل محمد مختار
مراد از پنجر رضایت بود موافق دار
شهادتے بقین کن نصیب خرکار
که وقت استم بس ز بانگ نماز
گناهی که کردم برویم میار
چه حاصل مرا از سجود و قیام
کارموز ندارم خبرت از نسر و ا
رب ارحمنی و لا تذر فی نسر و ا
وی عاشق جرم غفوعصیان طلبت
گویم کجاست رحمت علی بر سبت
لطف و کرمت یا من بکیس کس
جز حضرت تو ندارد این بکیس کس
در دهمه را بصابری درمان ده
دانه لوسی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جانی که جمله هست زاید
یارب علی که جز تو کس ننماید
صد و اقیه ز کین بیا مژد و میرس
ای اکرم اگر من بیا مژد و میرس

یا سوز خلق نیکه کاریم	مکن
بوی سپید کردی ز کرم	
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی	
باز است دمان زخم لب نشسته او است	
محتاج که او پادشاهم	مکن
بوی سپید رود سپاهم	
داغست ز سوز شمع زمین بیت شکلی	
از شورش در دیا الهی شکلی	

واسطه حصول رکات بی تمنا اشعار نعت حضرت خیر الوار

تخت اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه کار کاف استلیم داد	طوق زوال و کمر از میسم داد
لاجرم او یافت از ان میسم دال	دائره دولت و خط کمال
شسته نه مسند هفت اختران	تتم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک او است	هر دو جهان بسته نشد اک او است
آتی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میسم سیح
چشمه خورشید که محتاج او است	نیم لعل از شب معراج او است
ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی زنداک
ای مدنی برق و سنگی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
سماجم جسیم با جان تو باش	ماهر دیویم سلیمان تو باش
ای گمراخته سدا گمان	تاج ده گوهر از او گمان
اول بیت ارجه بنام تو هست	حکم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطب بدوران تو
خبر شب منتظران ز روز کن	طبع نظامی طرب از روز کن
نه فلک از نام محمد تقسیم	هر دو جهان در حدنا مش دو میسم
ماه و هفته ز سپهر جمال	یافته از مبع شال کمال
گیسوی او نور و دفا نش بهم	ابروی او با نره فون العسلیم
ای ختم رحمت در نبوت بستی	از معجده جان منکران با خستی
مروانه مرده و هفته کردی بدو نیمز	شاهانه مصاف بدو را بشکسته

نیستم است که احمد را که بست
 که سوی غلوت خاصش کشاند
 شیره کرم بین که بهنگام جنگ
 محمد شهنشاه حنبل رس
 درخشان در دوج عبد مناف
 زابوش محراب عین الیقین
 فلکانه در یایش در شنبه
 فقیر است دیوان کان را که
 چنان عقیقه از کار است کشا
 کلید در رحمت کرد عکا
 قدشاید مجبزش جلوه داد
 زمبس پایه اش چرخ را پایه نی
 کجاده کس سایه آفتاب
 ازان شمع قدش نینداخت ظل
 سبکی چنان در طلب قطره بخت
 چه بر تو من و حدتش به زوند
 ز جسم در بویه جان گداخت
 ز شوق کشتی در درون بر خشت
 بر و سایه خود را بگویش نه بست
 از و گشتی سایه تشنه یاب
 ز فقه با و کس قدم بر قدم
 بگویش شد از سایه خود جدا
 ز امیت این اعلیت بسش
 ای قمر طلعت و سکه مطلع
 ایله القدر ز سویت تارک

گلنده در میان راه احمد
 بمشوقه بر بود گشتن آتش
 گوهر خودیخت بهادارش سنگ
 که خروند پیش چو جزو و چه کل
 با نخت اعجازه را شکاف
 ز کیسوش اسباب حبل المتین
 فصیحان ز غوغاش در اسکے
 یتیم است و پیر و جوان را پدر
 که دندان درین کار بر باد داد
 شد از درد دندانش دندان دار
 بخنک لیش نخل در پافتاد
 جهانیش در سایه و سایه نی
 کجا و رطلت کجا نور تاب
 که خورشید تان نگرود حجل
 که سایه ز فرط گرانی گریخت
 ز بر همیشه سایه را بی
 بی سایه از گرمی آن گداخت
 که از شعله اش در برون سایه سوخت
 بجا که از سیه بختی خود نشست
 شدی ابره او آستر آفتاب
 نکرد است این همه بی سایه هم
 جدا آئین باید از ما سوا
 که عقل کل اقی است در درش
 مدنی مگر یا بنی برقع
 دخی مندر ز لب گه تارک

یعنی این کتاب

کلامی است سودمند و جبه سودا
 قاف تو سنن عیان ز ابرو بیت
 سن و شیرب که به از نور بود خاک اینجا
 شرفی خاک ریش راست که تابودن آب
 بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد
 صاحبش راست خیالی که نقش همیشه
 در مقامیکه زد و زد که ز اعجاز لبش
 نیست ممتاز ز پانز صراطم خطری
 آنکه برود بود روا قتل علیه آله
 گلبن باغ فاسق هم رویاض قل کفی
 قاف قاف و عین علم کافی کمال دین
 اثمی انصح اللسان مخبر صادق لسان
 قالیب و زوط علم قلبی از فروع صدق
 ده عقل ز سپهر و از بهشت بهشت
 کینچ حواس و چارار کان و تنه روح
 لذات تو از دو کون مقصود وجود
 دل بر لب دریای شفاعت لبم
 ایچانه فقر زیب پیرایه تو
 از خاتم صنع سوز نقش دو کون
 از آن و پاره به گشت معجزت شوماه
 بر آتش از الف یک ق بیش است
 کلیم آن شب ادب از دمت نگذشت
 بفریز قدرت آن شاه کوبین
 ای و حبه مدینه حبهت که جان
 در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

انتقالی ز جردش طای
 نقش حسم حسم گیسو بیت
 باشد از مهر جبین سایه افلاک اینجا
 از تیم شود اعضانی و منو پاک اینجا
 چون کند تاب سفر جبهه عرقا که اینجا
 بال جبریل برود بدخس و خاشاک اینجا
 میشود ز بهر نجاصت تریاک اینجا
 دستگیری گندم صاحب لولاک اینجا
 هست جناب مصطفی اصل علیه آله
 گوهر محبه مصطفی قتل علیه آله
 بشین شگوه کسب یاصل علیه آله
 سالک مسلک رضا اصل علیه آله
 مژده کی در صفا اصل علیه آله
 هفت اخترم که شش حبت این نامه نوشت
 ایزد بدو کون و چو تو یک تن سرشت
 نام تو محمد و مقامت محسو و
 ز از وی روان میکنم از دیده درود
 درویش و غنی تو نگر از مایه تو
 آصف و شاد حبابی سایه تو
 که باشد از بی اثبات و دعوت دو گوا
 بنزدان گام لیک از برق بیش است
 که شمع از ید مصفا بکف داشت
 نه بسته چکه کس بر قاف تو سین
 دین تو گرفته قاف تا قاف جان
 به شوق شده و گرفته دین ربان

یعنی این

فصلی

فانی

فصلی

بکافی

روحه

در نقبت
در نقبت
در نقبت

ای شاه رسل شیخ قبل بر هر کل
 یک نسخه زد وصف شب معراج تو دالنجم
 واللیل قسم بر شکن طره مویت
 بالایتوسر لیت ز جوبار مدثر
 اندر د جهان کعبه ماکوی مسد
 ای آنکه ز سلم عوجت معراج
 شیخ توحید ساز روشن از مهر

شهباز دنی طائر لایع تخت سلج
 طیرات تو یاسین دلو اچو تخت
 دالشمس باه رخت البشیع دل آرا
 محراب دوا بر دتو قوسین اولونی
 محراب دل و جان خشم ابروی محمد
 یک پایه پست بر رفت محتاج
 روزی که درون قبر بنیم شب داج

مشید کان بن یسین اشعار نقبت اصحاب و ائمه هدی

اولاد نبی که مخزن اسرارند
 اسلام قوی گشت ز خلفای سول
 ابو بکر شد سر خوش جام صدق
 سعد از دم صدق او شد بخل
 مهین شاد مجلس احمد کس
 بقی از غبار ریاسینه اش
 عثمان یافت کام از می عدل و داد
 نشد گرم بی اعتدالی سرش
 بر و بر همتا قل نشد کار گر
 بشیر احکام نفس و خند
 درین بزم چون دور عثمان نشست
 او اگر در جلوه گاه ر قسم
 برغان راز از خط افکنده دام
 خط سطرش جاده آگهی است
 علی گشت سه شار صبا بی علم
 بهر جام می بهدم ساغر است

سر حشیه فیض و مہبط انوارند
 الحق که ستون دین هر چارند
 شهاب و فایافت در کام صدق
 که ز دواز نفس چاک در جیب دل
 ز دل سر خوش ساغر سر دے
 بهار صفافش آئینه اش
 بر آفاق خون استوی خط نهاد
 که شد کف سعدت سکنش
 ملاحت بستان ندارد اثر
 چوی گشت فاروق هر نیک و بد
 ز سر خوش خشم حیا گشت سست
 کلام ازل از حسیر قلم
 بود معنی نشاء و خط جام
 که مانع ز سر منزل مگر هیست
 که یک چرخ اوست صدای علم
 مگر تشنه ساسی کوثر است

نظم ایلی

چاریند در جهان محسوس و ف
 چار یک شمس چهار هفت فلک
 چار یارند چار حد کمال
 چار یارند با عدالت و داد
 چار یارند از سر آداب
 چار یارند چار جوی عدل
 چار یارند در وجود بشر
 چار یارند با محبت مسم
 نام صحیف که چار حرف نهند
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون نزل گشت مصطفی است بهشت
 آنکه صدیق اکبرش نام است
 هست در شان آن ستوده شعار
 صادق است و صدیق و صدیق
 رضی الله عنه در شان نش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت خلیفه بنام
 این حدیث آمده بشان عمر
 تابع امر و نه او ثقلین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و امام سید الکوین
 بود بی شک خلیفه ثالث
 ذات او بود مجمع البحرین
 آنکه او زبیب الباقی اند
 شهر علم است ذات پیغمبر

چون محمد بنظم چار حرف و ف
 چون بدرگاه حق چار ملک
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چون بهم خاک و آب و آتش و باد
 حین شمع را چار طناب
 رونق چار باغ و چار حسین
 چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
 چون محبت بچار حرف بهم
 انتظارش چار یار دهند
 بود در هر چار یار خفی
 چار یارش مثال چار انگشت
 حامی دین و شرع اسلام هست
 ثانی اشین از دنیا فیه افکار
 قاتل قوم غالی و زندیق
 آسمان و زمین شاخ و نش
 حاجی کفر و حاجی اسلام
 قوت بازوئی مسلمان
 یطیق الحق علی لسان غیر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق الحیا من الایمان
 الملقب بفوز ذی النورین
 بهر آباد ملک دین با عث
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر جدا آید
 در آتن شهر مر تصنی حیدر

هر که تحت مرسته بنشیند
باب چنان را از او مفتاح
خلق را بود رهسنان بخدا
تا پیر و چار یار اختیار نه
در طبع نقاین چهار عنصر با هم
دی ذات علی که جلوه گر بود بعین
گفتم ای چشم طاعت یافت شرف
بتولی که خاتون جنت بود
اینک و آنس کردن زو کف او ابله
چون برات روزی عالم بدست آورده بود
کرد و پیش وایه تسبیح را جزو بدن
ای بنت بنی اتم شکر کرب و بلا
مرقوم بطاق عرش نام پاکت
ریحان حدیثه رسول الله
من بعد جناب شاه مردان شاها
تو ام چو شوی قوبا ابا عبد الله
ز نریت درین سخن باهل معنی
ای تشنه که بلا شمشیر اکبر
تو آب نیافتی ز دست امت
سلطان ولایتی محکم و سدا
خورشید امامتی نور عارفان
ای نورد و دینق امام و دجبان
از هر گل باغ شهادت چیدن
باشی بجلوت اسلمی همه شب
بی ذکر تو نمی گذارن لب را

بی شک او طرقت خدا بنود
طاق لاهوت را که او سمیع
کرم الله و حبه ابدی
از چار اصول دین خبردار نه
تا هست با اعتدال بیمار
هم بزم پرش دو شمع نفی منین
در برج اسد بین قران السعدین
شقیفه پرورفت است بود
معنی آن گشت روشن پیش طبع تکلیف
بود دست کریمش حیم زرق شمع و کتاب
تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
از آیت تظہیر کمالت سپید
معصومه مصطفی تبول زهرا
تا بنده بمنزل امامت ما هی
لاریب بمسند خلافت شاہی
آئینه شود صورت احمد ناگاه
~~کوه طین و حواله سراج آتش~~
سیراب گلوی تو ز آب خنجر
امت ز تو آب خواه روز محشر
درای عایتی بحد و احسان
یا قوت شهادت بزرگ جهان
بیار بکر بلا چو چشم خوبان
ماندی چو گل ز کس حیران گران
نهم که ز سر بری بیار بیار
بی یاد خدا نمی لب بر لب

زاد تو
فی
سیلان نفی
افضل الذین
تو دی فانی

ای ابا دین حق امام پنجم
 ذات تو خلق با نفع و منفعت
 از هر صلاح عالم کون و فناد
 بر چرخ کلاه چون بیند از شرع
 جعفر نامی و صادق آمد لقب
 ممتاز و محترم نباشی تو چرا
 بستان صداقت تو داغ فردوس
 از سبیل کیسوی تو قدر شب قدر
 ای موسی کاظم از تو خواهم مددی
 با خضر تویی بی سمانی همه
 تنها ز آب و عظم نه سیادت داری
 مانند مرد و هفته روشن از جبین
 ای موسی که طور تسلیم و رضا
 همچون آب و عظم و جدا مجدی هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصر
 هر گاه غلبی که مان نیامی فائق
 ای ابن علی رضا امام هفتمین
 چون صدر امامت ز تو گدازه شرف
 ای گوهر پاک ز ازل پاک سرشت
 بس راجع دین حق به عالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم بهمان
 نام توفیق نقاده موجودات
 علم رضوی گوهرت می از یید
 کوتاه کنم غلبه نه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام اطهر

در زیر نگین ترا سپهر انجم
 چون دم دیده در میان مردم
 بر سجد شرح با تشین سجده
 بر عرش رسید پایه صدق و سداد
 بیرون از عقل و فهم علم و ادب
 پیوند با آئینه عالمی نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر و باغ فردوس
 بی پای رویار و بی پند هم مددی
 این نفس بزد و راست را هم مددی
 تشریف بقا است از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زین شد تو رضا گشت راضی بقضا
 راضی بر ضلالت صابر و بیلا
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 لبیک زنان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک و زمین
 هر جا شرفی بود مکان را ز نگین
 از باغ کمال چمنی هشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود گنشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مرا و خاطر کون و مکان
 علم ابوی گوهرت می از یید
 شرح پیوی گوهرت می از یید
 انوار امامت از جبین انوار

بر ات مصطفی ز دانت با طهر
چون صبح فروغ بخش خاص عام است
دلنگ و سیه تر از سواد شام است
دیوی بر از میان و حوری بنما
اندر شب تار شع نورانی بنما
از شدت انتظار زحمت دارد
فاتح ز تو نیز چشم رحمت دارد
هنوز اگر حق است طینت پاکش
خاکیم بمنزل وقار اکت
بر داشته عقد باز کار اکت

خلق در گرم وجود و عطا و رحمت
فرزند عزیز تو که مهدی نام است
بفرست شب کاتمت از ظلمت و کفر
ای مهدی دین بر آخوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
خلق از قدم تو چشم دولت دارد
دستار لب گردا و پا در سوز
زهی امام که سازند سجده از خاکش
گرویم بگرد روزگار اکت
انگشت شهادت حسین ابن علی

۱۷

لطف

آب رنگ گلستان خیران اشعار صفت سخن و سخنخوان

حرف نخستین ز سخن در گرفت
جلوه اول لبغن ساختند
هر شد بیت لبغن کرده اند
دولت این ملک سخن است
نام نظامی لبغن تازه
گنج و دوا عالم لبغن در کشند
بزر زبان مرد سخن سنج راست
بازچه مانند باین دیگران
بالک از جمله خویشان شوند
شادی از پرده پیغمبر است
پس شعر آمد و پیش انبیا
عیار ترا کی میا سبزه کیست
هنوز از تو حرفی نبرد اخفتند

جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت لبغن خورده اند
صد نشین تر ز سخن نیست کس
تا سخن است از سخن آوازه باد
قافیه سنجان که علم بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران
زالتش فکر چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پرور نیست
پیش و پس قلب صف انبیا
گلوای سخن کی میای تو چیست
کچندین سخن از تو بر ساختند

بدرخشی

نقص

ز اسم براری و با مانده
 سخن چیست سر جوش این هفت خم
 معانی ز الفاظ در چاه بود
 ز فریاد رس جست فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن بهر ور
 سخن هست تبی رفائش زبان
 ز لعل یکی در شکر غوطه خوار
 که بردست برقع ز رخ نماز را
 قدت گزشتن سخن نیست دال
 برین خوان بعد کاسه خون جگر
 معنی یارای لفظ آچنان
 تناسب بهر معنی عمده گیر
 در آب سخن آتشی بر نگار
 چو خواهی که شهرت نباش کنی
 بپاکی زبان معرفت زای کن
 ازان شعر خشک الحذر الحذر
 ز لاشی دلی جوئی بگوشه قبله
 کسی را درین شیوه دعوی رسد
 بهنگامه شعرنازان مباحش
 گرفتم که شعر است رشک لال
 نیوشنده باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چو انسان بنطق از منبه بهر است
 شوق تازه تر معنی آید جوی
 ز لفظش شان بر جهان نیست است

نمائی بمانش و سپید
 کز دوشیاران کنند اُشتم
 زبان در دعا حیثیم بر ز راه بود
 سخن در کشیدش بتبار نفس
 بیاض دلش گفت درس سحر
 چو تبی کزان تیز گرد و منان
 بکلام یکی ز هر از و شر مسار
 که انگشت بر لب زد آواز را
 کجا شین شهرت نماید جمال
 کشد نکته رنگین کند نکته ور
 که کرد و ستایش ستایش کنان
 عروس جمیل و لباس حریر
 که گردد نفس شعله مو جدار
 زبان پرور خاص و عامش کنی
 درون چون برون خود آرای کن
 که چشپی نگرداند از گریه تر
 که حرفت زند ناخن بر دله
 که لفظش بفریاد مننه رسد
 بخواندن ز تقریب سازان پاش
 خیزد قدر گردد بطول مقال
 که نگذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که موم تر آنکو سخنو ز تراست
 ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
 زبان شان کلید رخت است

حدیقه

نگشتی اگر تک انسان علم
از ان نام بر کس بکلی زبان
که چون آب خواهند برد و آب
میوش اهلین خرملاشی و گر
ز شکر چه سازی لب لب و دهن
ز گلشت دل صفح گردیده ریش
شعری مدح بپنجاب رستم
سایه زنجب رستم بر گمیر
رقم پد یال دریدن گمن
خوان اینچنین گرم آن شعر سرد
زیستست چون گفته ات بهره مند
روان نیست شعرت غانی کبش
و مصرع بیک وزن بر هم نمی
سخن در ترا زوی دعوت نیست
لی میبرد عرض افند و نیست
نهال تو جوید نظر از گیاه
نزار و چنین احوالی روزگار
چه روی سخن را داران این سخن
گردد در افتاده معنم بجا
باشنا از افغان اگر منقله
و رشف شعده رسول خدا
شکر که صواب نبی گفته اند
شع علی گفت حسین در حسنه
شعستان عرب گفته است
شعده که دشمنی

نصف

ادبای سخن و سخن

نبودی کتاب جهان را دستم
نوشتند شد زنده جاودان
چکاند در آن خضر آب حیات
بی شعر خواهد قماشه و گر
باین گی توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ زده خورده میش
که گردید بر احوال کاغذ قلم
ز جمل مرکب قلم بر گمیر
گفتن غدا بکشید کن گمن
که رفت از حرارت برودت بگرد
بلندش که خوانی نکرد دلبند
گموا حلاوت دهانی بچش
بموز و نیش سر بعالم دس
که موروئی لفظ و معنیست نیست
بشیش عروصیت موز و نیت
تو گیری لبش ز لیش در نگاه
که بنده کج خوش و صدمه
که حاضر نباشند ارباب فن
چو بر گوش بگانه افکنده راه
شعربود حجت روشنند ل
گفت ایها قول بهج و ثنا
چون در و یا قوت گهر سفته اند
کوب الهی گفت و او نسی قرن
سید کوین پذیرفته است
ای از ان که نکر دشمنی

بلکه بر کرد هزار آفرین
 مشعر که در فقره حرام آمده
 که بطبع و صف خسان میکنند
 در صفت شعر گوایه متین
 تابع غا و ذون که حقارت شده
 کان شعرا و صف بتان کرده
 در صفت شاعر مومن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کریه
 شعر که در وعظ و نصائح بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که نبخشند ز اشیا خبر
 بودنی سخن نزد ارباب راز
 زبان تا نگردد بجز آشنا
 امم را رسول از سخن شد دلیل
 نفسا رنگ جان بی رنگ و بویت
 اگر نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه بگوید تکرارش کنی آزارم بود آیتان
 پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی
 علم که تکرار حاصل شد چو آبی درخت
 یک طبع شاعران چشمه است زانکه
 هر که غم فصل زند بر دل بیاورد
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید
 آفتابیت بی زوال از سخن
 مغز در استخوانش بال مشهور
 اگر چه در تیره نظمت از چه صابک

شید کومین رسول امین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بحسد جهولان میکنند
 زو بصحیحین و بهشکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 نسو منطوم نگردی فقیه
 پاک ز اطوار قباح بود
 سخن خاشی راز بان داده است
 جزا نکال و بهی بنیند نظر
 زبان بی حس و گوش بی امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیارد غیر از سخن جبر بیل
 که سوچ سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
 آنچه تصنیفی است استاد از بسجنان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از زوال بود
 کز وی آمده دل و بالا بر آفتی فصل بود
 کرکشی صد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان مشعرانیت کلید دل بود
 چرا بر سخنی خامه در سجود آید
 سخن که شمشیر و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چیست بیت ابرورا

نسخه و کتب

ایم قمر

عبارت

نرسد مسیح کمالی سخن سنجید ن
 آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
 از نموشهای اهل فهم و تحسین شعر
 طوطی ز معنی سخن خوش غافل است
 نمک شعر استقار ه بود
 اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را تازه رود از لب شکم
 بر ورق نتوان بزنجیر آتش بند کرد
 بی خون جگر معنی رنگین ندهد و رو
 گر چه بی مال کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین باز دل رساند خوش را
 دلیل غرت اهل سخن همین کافیت
 تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهند صائب
 شوقان تحسین زبان از مستمع صائب
 باندک سختی دل چاک میگوید و سخنور را
 پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
 میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود نقل مجالس چون شود شیرین
 اینچ و باب فکر و دل صد شکن گرفت
 مقام گوهر شهوار در تخمینه میاید
 معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بخند از بهر قوت هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی بلند و پست
 بر نداردیم ز اشعار کسی سخنوی را
 ز تحکیم زبان و آتم بر سو میزد شعرم

که سخن را اصل نیست به از فهمیدن
 طبع موزون حجت فرزند آدم بود
 سخله افزون بدل تحسین ناهمیدگان
 هر کس سخنور است سخندان نمیشود
 لیک از حد چو رفت شور بود
 یقین شناس که از نا رسائی غفلت
 که جزین می نشاند و سفال خشک بجانها
 شهر بر رقت بر تن مصرع بر بسته را
 چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
 لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
 باد و گلگون ندارد و بهتر از دنیا نقاب
 که خرد های قلم زیر پا نباید ریخت
 ندارد آنکه جاسوز چون فی پر شک باشد
 که دل بر خاستن از جای تعظیم سخن باشد
 که روی سخت ناض بهر حق خامه باشد
 که کیو بر تشویش داغ خامه بس باشد
 هر هنار که بیک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان بیناند چو شد رنگین سخن
 آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
 حیاض از سینه باید ساخت شعر خالی
 سهیم آینه صافی که نهان در دست
 و قلم خانه خود روزی رسد زبان
 در میان انهمه انگشتها یک دست نیست
 طبع نادر که سخن کس نتواند برداشت
 چه منظره ای این کلام که ایستاده است

فیض سخن بمرد سخنگو میرسد
 در فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید
 ز شعر من در گران کامیاب دهن محروم
 بود گو یا طفل نو رفتار شعر تازه ام
 نمی آید بکار تر مطبعان جوهر ذاتی
 از فکر تا سخن نشود قابل رستم
 طلب از من چه کنی دیوان را
 ز مضمون و دینی ایران نمی باشد عقی دار
 نشود بلند و سستی در شعر شوکانان
 در فکر آشنائی اهل سخن مباحثش
 حاسد از گفته خود کشت پشیمان که بزور
 خوش آن های طبیعت که چون کند پرواز
 آب بود معنی روشن غنچه
 به خدمت نذر ارباب سخن آماده باش
 اگر لب از سخنگوئی فرد بنذیم جا دارد
 دماغ خویش مسوز المگر ب فکر سخن
 چو آنگی شعر که کج طبعان بی طبعش بر داند
 بگذرد و اتم سخنور را بخون خوردن از
 تیره روزیهای ارباب سخن بی فیضیت
 باز که مملتی دزد سخن رسوا کند خود را
 بلفظ تازه توانی زدن سخن کاغذ
 اهل معنی را جوهر سرمد چشم دلست
 چون خمیر کاغذش باید مشتق شد
 نگردد و معنی در زرق ارباب سخن
 بهترین که در خمیر معنی است

از نافه بوی مشک آید چون میرسد
 بدندان وانی گردد که چون بر زبان افتد
 زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد
 از زبانم تا برون شد بر زبان افق
 ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
 مانند طامه سبز گریان نمی کشم
 که بیا ضحیت همه اشعارم
 چنان بستم مضمون را که تواند کسی
 یکدست باشد آری انگشتهای شانه
 باید که خویش را بسخن آشنا کنی
 بر زمین زد سخن ما و با فلک حصیم
 بزرگ سخن پی نداشت خوان بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 نقش خود را چون قلم نشان خود نشان
 که نبود از نزاکت تا لب بستی معنی ما را
 درین چراغ توان سوخت و غن خود را
 ز سوزونی جدائی بود حاصل عضو خود
 سرخی منقار طوطی نشانید این لغت است
 خانه چون تا یک باشد جمع میگردد و جلوس
 چو کالای بزد کم مایه زود آرد بیارایش
 صفای می نماید ز شیشه ناصاف
 چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
 هر که خواهد سخن را ساز و میای سخن
 که طوطی را در روزی رنگ و شکر باشد
 که سخن جان با نبود مرده چو خاموش است

صفیای اثر

الحسن

عیب شاعری شود ظاهر سلیم از شعر فم
 بدق سخن از صحبت اهل سخن است
 راز خورشید شد کار سخن
 رازوی سخن ننوخته اند
 ناسایتهای نادان از سخن پیدا شود
 بی سینه روشن رخ معنی نماید
 دو مصرع و سبک و حی کلیم انطوری باید
 شکار کاغذانی است کج خلوت من
 هفتک خام چو پراز بیان من یابد
 چگونه معنی غیری بزم که معنی خویش
 ذوق شاد معنی همیشه محمود است
 لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
 می ختم در زیر پای فکر کرسی ابرهر
 گهر و لوز در ارباب معنی مطلبش حاصل
 زین شعر ارباب سخن فرشی نیغوا به
 وطن از شهرت شعرم با بان مرگ نباشد
 ز غوغا و فکر حسن معنی را نکلین شود پیدا
 برای سخن گل کی کنم نگین نکه شوکت
 کجا بیند ارباب سخن وی درستی را
 تعریف چون کند دشمن باب رنگ اشعارم
 معنی لفظ نازک پیوند میکنم
 چو بحر از تلافی بگذرد و بار یک میگردد
 بی خرابی اهل سخن کشی خسر حمت
 شوکت اقبال جان از کج سنگین یافتم
 به این سخن سخنان مبرم می روم سستی

نیت

۲۴ با کمک شناخت هرگز کس نبند و زنده
 سبزه دارد بر عطشی چمن آینه را
 شب ندارد روز بازار سخن
 هیچ تعویذی چو طوطا مار سخن
 پیسته میوز چون لب وا کند رسوا شود
 آینه همین است عروسان سخن را
 که در پرواز شهرت بال باشند رخ معنی را
 زه کمان شکارم کند وحدت من
 خطا نمیشود از شعرهای فکر من
 دوبار بستن و زوایست و در صحبت من
 براه عالم بالاست چشم حیرت من
 یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
 تا بکف می آورم یک معنی بر جسته را
 ز دخل کج سخندانی که محراب و عاود
 ز موج معنی پیچیده خود بویا دارد
 که شهر شاعران اشعار شاعر و بد باشد
 که باشد چاه یوسف خیر حرفی که نه دود
 چراغ اهل معنی روشن از مغفول باشد
 درق را بیشتر شوکت شکن استخاب آید
 کارن گردد انگشتی که بگذارد و بگفتم
 سخن بزرگ می بند میکنم
 که در دوا سخن نازک نباید از نظم بیرون
 است موج رقم سیل غایب قلمش
 در حدیث دارم چون جاز و نویش
 که انگشت تراخی است از چرخ سستی

حقیقه

حریر لفظ کیا شد قبا ی شایر مضمون
 چون گنم گرم ستم ملک سبک جولان
 کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
 صفی دیوان بودار ابیا بان حرم
 فکر خامی نرزد مرز دل پاک مر
 کند فیض خوشی صاحب دیوان سخنورا
 خیالی معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد
 آبرو از معنی لطف است صافی سینه را
 میشود از سخن آزادگی ماعلو
 برون ز خانه شدن خود نمائی سخن است
 مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار
 لبکه از تازگی فکر ضعیف است تنم
 نهالم خورد آب از جوی طبع خوشین شوکت
 صریح خامه سبی لفظ میکند تکرار
 شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
 چرا مخلص بطبع خود سازای
 خنده ام را میرسد که رنگ بند از صیر
 اگر درست من باشد زانش قطع میام
 سخن وحی است و ما عرش بر میغم
 بیکدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون سن نیاید شاعری ایچ برداز
 ماصور زاده عشقیم و شاعر فست
 ارباب سخن را از سخن نامزدین است
 نکته سخنان را سخنور میگرد آورد
 سخن شیر است عالم بند

حسان سخن

حنا از معنی رنگین بود انگشت مبرج را
 شعر بر حسبته ام از جای برود دیوان را
 نباشد احتیاج آب و گل دیوانه را
 لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما
 بخته گرد سخن از شعله ادراک مر
 بهم آید دو مصراع چون بهم می آید لهما
 کسی چون نکست محل نشنود کلام مرا
 سوم سبزه از منظر طوبی باشد این آینه را
 شعر بر حسبته ما دامن بر جیده است
 گبوش خلق رسیدن رسائی سخن است
 در سفر ما آب جز پیکان نباشد تیر را
 دخل کج پای مرا حلقه زنجیر شود
 بهاری می چکد که افشری برگ خزام را
 که در تلاش سخن باش تا داغ تر است
 گرچه قدرت برد و یدین نیست صید سبزه را
 که شعر خوب فرزند رشید است
 راه ملی پایان معنی را بیکپا رفته است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفیید
 سخن سحر است و ما شو آفریم
 وزان پس ما ابد پاینده سازیم
 که گوهر سیکند در رشته های تار سطر
 یک قلم تصویر معشوق است و دیوان ما
 از مصراع بر حسبته خلف ترسبری نیست
 بلبلان سطر بلبل دیگر گفتار آورد
 که کشش آورد بر سر السن و جان

غزل کمالی

کمالی

ناصر علی

فخر علی

اسم

دلش پای تخت و زبانش وزیر

تسلم خیره او بیان نیزه دار

امیرم در دیار کشور معنی تبرس زین

همو شعر از غور معنی گشته روشن خانه نام

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

فکر صدر رنگ سخن لغت الوان منست

از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود

درو معنی که خویش این صنف شدست

کوتاه نشود ز قط زدن دست قلم

جو یا خود را لشع مشهور مکن

بها نیک صحبت احباب سخن

بودال ترقی دخل بجا شعر دلکش را

نیم حرفی که برگوش آید از لب نشین افتد

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید

مرا شد از ورق لال این سخن معلوم

بست فطرت گریز مضمون ما رسوا شود

هر که را چون شانه در دل زخم کاری شیر

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر

بعهدون نشود نقد سخن از دیگر

از خوش سخن دل کسی ریش نشد

گفتی است کلام خوش که بخشنده آن

بار هر فیض در بر سخن است

نیست بیرون زبان غلام ز کلام

رنج ظاهر عیش باطن چون خلدواریم ما

در سخن مخفی شدم مانند بود در پاک گل

بیان بیضا
حافظ بنیاد
سالم
عالم

و با
نظم از دی
از ادب از کلام

زبان سخن
علیک
مجلس
نمی
کلیه

حاجی
نسخ

حاجی
نسخ

و یارش خیال و دما نقش مسریر

بشاهین اند لیشه سخن شکار

و جویم از د و مصرع ذوق فقاری بیان داد

نیست جز مضمون اثاث ابیت کا شایم

صراحی محلی ناب و سفینه غزل است

شو تحمین عزیزان نیک خوان نیست

پوشیده نیست عیب کسان از لباه ز

و ز فضل بدش طعن ملاست مد دست

دزدان سخن را چه غم از قطع پیدست

بسیار ازین مقوله مذکور مکن

بیفاده اش خرج مکن شور مکن

که باشد نردبان آسمان خا و خسل آتش را

که از صد قطره نسیان کی در زمین افتد

که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد

دزد را خصمی تیر از گویر شوار نیست

میکنند زلف سخن را شانه کاری شیر

بی نیاز از جگر گردد قطره چون گوهر شود

این مال نیست که میراث باولاد رسد

مساخوش سخنان کسی بداند لیش نشد

مهر بگفتند در رویش نشد

نسخه اش را در سر سخن است

نسخه اش را گوهر سخن است

مرد و زن سخن را بخت شاد بیا کند

بسیار سخن که داف و سخن نیک را

PL

حبل لقیه
کند غرق شد
مت طبع صاف من زلالی را
مرشدی اهل سخن
اجز صفای سیدیت
نیست ز اسباب کمال
انچه لغزان نیست
فریب بود از لغت
معنی بدن را
بسم الله که شغری بگو
حاصل سخن داغ
حسن سخن است
نظر کرد جان
در جهان کهن
سخن طغرای منشور
معانیست
لبصورت گرچه
در ظلمت نهالست
جهان را از وجود
اوثبات است
بر مینوی که لبس بی
استتباب است
خط بود بر پشت
ز انوار صفی تصویر
یک سخن در هر مذاقی
سینکد کار در گداز
یک حرف خوب پیش من
و یک کتاب شعر
در سخن دور
باید است سخن
با سخنی سومی
لب از جهان رسد
از گوشتش شعر
آرایش دیگر گرفت
مبتدل گوئی
بروشن رای خواند
شعر خوشتر
شو کو سادستماعی
که باشد آب در و
بی چراغست
اگر بزم خیال
غم نیست
چون گرفت
بیت شاعر
در مجلس سخن
میدهد
نست لبصندوق
چو مطهر
هر که در زد
کینه با اهل سخن
میدرسد
غم ایشان
فرقه را نیست
چون در مجلس
میدرسد
چون در مجلس
میدرسد

در بیان سخن
 زندناخن بدل مصرع شوخم هلی را
 درس طوطی را کاتبی بهتر از آینه است
 غیر مجبوت شمری و در آن هم سخن است
 مانند کتاب است سخن جزوین را
 موزون چر است آنچه بقرآن نیست
 انتقام پدر از خصم سیری گیرد
 سخن وید باقی و باقی سخن
 بلسم گنجنامی نکته دانست
 بمعنی آبجیوان را روانست
 حیات است و حیات است و حیات است
 سکوت مرده هم گویا گواه گشت
 جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان
 از نسیمی گل پریشان غنچه خندان شود
 یک گل زدست یار به از بوتان گل
 در نه گنگه بود به از گفتن
 جان لب مرد سخندان رسد
 خنده دندان ما زلف سخن پاشان کرد
 به جوهر شب کند خرج آن زرد ز دیدگان
 بغیر شعر که او به آرد باید
 مصرع نیمه شمعیت که در عالم نیست
 تا کسی خطر نباشد کی فرو شده خانه را
 لب زخم است هم آمدن مصرع را
 ناله آمدن و زخمی از زبانشان بگویند
 مدعی دانه آرد در گردن یعنی عیان
 سر نه کس مصرع این سرورن کرد و خواند

در بیان حسن حقیقی

۲۸

چه لازم تنگ گیرد آسمان را باب معنی را
 غم معاش کند پست فکر شاعر را
 صاحب حرف نگو عمر فراوان دارد
 قول مردان جهانست سخن جان دارد
 شمع وادی لریانی اشعار مطلق حسن هوش بر ای قاصی وادانی

از این بجز

خوش آن دم که در بزرگاه قدم
 منزه ز اندیشه حادثات
 نه ایروی موحش اشارت فزوش
 دران بزم محویت لا مکان
 تنزه چسبده غنچهستان او
 بهینانه غیب لا هوت و مست
 که آمد خشم و احدیت بجوش
 ز صد سیندیک آرزو جوش کرد
 محیط شد از جوش خود ناشکیب
 مرتب شد از لای خشم وجود
 زمر آتاشکال بر خاست رنگ
 همه در متنای کسب کمال
 نفیبهی ازین می بآدم رسید
 صبحی نمان تلخ نظر کرد باز
 چو ادیس شد سرخوش از جام فیض
 چو از لوح دل نقش او جام رفت
 ز شوق تماشای حسن تدیم
 از ان باده چون فوج غنچه کاسیاب
 بطوفان حیرت فزای خطیر
 چو یونس ازین نشاء آگاه
 می بود بی نشاء کیف و کم
 مبر از در و غبار صفا دت
 نچشم حبابش تحمیر بدوش
 نه از واجب و نی از ممکن نشاء
 تقدس بهار گلستان او
 بهم ساقی و باده می پست
 بهستان صلا زد بگلبارنگ نوش
 یک آهنگ نمرل لبه گوشت کرد
 ز امواج افکنده دام فرب
 بزم تجلی ظروف شهو و
 غیان شد زهر شکل صد موج رنگ
 همه حیرت اندوز بزم وصال
 ز جیب خمار عدم سر کشید
 با نغمه شد آهنگ ساز
 شنید از لب جام پیغام فیض
 که به سینه شد درس توحید گفت
 بیاغ جان شد چو شبنم مقیم
 جان بدید کشتی چو موج سراب
 بطنان ای شدیش و سنگیر
 ز کام کشتی طغیان بگردید

ز سر گرمی نشأ لایموت
 زمیخانه معرفت زین سبیل
 ز نور شود لقا جبر عیافت
 اندان می که بر عالم آشوب ریخت
 سپیدی بچشم ترش جا گرفت
 چنان باده رنگ گلزار دور
 ز لایحا گرد دست برداشتنش
 چو دانه دین باده آمد بخوش
 از نوغمه آهنگ مستی گرفت
 سلیمان کزین آرزو یافت کام
 ز بس رفت کوکب بخت او
 بآیوب کز صبر ساغر رسید
 دلش گشت چون غنچه در پرده خون
 چو دوران عرفان نبوسی رسید
 نمود از گل جلوه آن شراب
 مسیحا کزان باده لعلی گرفت
 دیان تا بکشف معانی گشتود
 دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت
 شوقی حسن تر انازم که از موج صفا
 و گلشن حسن تو بهنگام تماشا
 دامان نگر تنگ گل حسن بویبار
 سرور اسر سبز و قری را کند خاستری
 از بت پرست وقت تماشای حسن
 حسن مرا با تو سنجیدم بهر قاضی
 یاز برق قشایی پر که در جبینش

چو خورشید جاگرد در برج حوت
 چو افتاد نوبت بهجام بخلیل
 ز کیفیت آفلین به تیافت
 چه در ساغر دور یعقوب ریخت
 کفی پرده بر روی دیار گرفت
 چو در ساغر یوسف جلوه کرد
 همان برق بود آفت خرمش
 دلی یافت چون چشم تو غم فروش
 صدا از پیش جام هستی گرفت
 نگین باده و خامش گشت جام
 بروی هوا سکه زد تخت او
 می راحت از آب شتر رسید
 نداد از لب شکوه آهی بدون
 می شور شوقش بینا رسید
 گفتش مجلس ساغر آفتاب
 وزان جام عیش آبروی گرفت
 چو موج می اهیامی موتی نمود
 زردی که ماند و قدح آفتاب ریخت
 خاک در پیراهن آب گهر می نهند
 نظاره ز جبین شرکان گل دارد
 گلچین بهار تو ز دامن گل دارد
 جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است
 حریفی بغیر تمام خدا نشود کسی
 پلایه بر فلک رفت و تواندی به زمین
 می بینام از رخ بر نمیدارد نقاشی

دیار بیک بویا

قشری

سراج العیون

عافه
مدرسه
پنج

فکر بیدار کردن
صبر
عقل
بهر نام علی بن
۱۵

میشود آئینه صینک دیدم مثل را که میتوان زگل کاغذی گلاب گرفت عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد برنگ آتش تر رونق پیمانه دلهما که متاب شب بشینان بود خواب برپایم	ایچنین حسنی که دار از برای دیدنش ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب نور معشوق از دل در دلم از یار افتاد ز هر برق جمالت سبز سازدانه دلهما چنان از پر تو حسنت خیالم گشته توانی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رنگین ساز زبان خاتمه فصاحت مضمون اشعار و قیام

صبر

گویا که مندر را بنمک آب داده اند بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند رخت بیرون از بهشت جادوئی میکشیم سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش کعبه مرده یک دیدۀ اسلام توست که بی نمک نسرشتند خاک آدم را ندانستم که حسن صندی هم در سر گذر علاج در دسم حسن صندی نکست کیس کباب که دوش حسن برشته اند چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم دل خالی بزم پیر من سوتی نهان ام قصه کوه شب امید مار و ز توئی ما رنگ شعله خانه محسن تو بختند چنان بر خفته دل و جانم کباب کرد خیالت بکشد در دیدۀ مردم ملک سانی دام بر سبزه نهان بود منید انستم حسن چاهانی و لوار تا شاد دارد مژده است مگر خفن میم یک شرا	یک سبزه بی نمک نبود و تمام هند سمن بران که بلب آبدار چون گهرند حسن گندم کون اگر صائب نباشد و نظر بر دوش منبر از دل من نخل قد موز نوش گرچه سبزه تال سبزه آمد و نسوخته کفر لحاح تو گواه است شور بختی من بحسن صندی دل داده ام تا بهره گرور شکسته رنگی من باطیب و جنگ است اصحاب دل که دوش بدوش نوشته اند ما از نکست من رنگ و بوی کاه ز شوق حسن گندم کون او چون تلخیم در سیاهی تو صد بوی نهان می بینم خاکسترم ز پرده فانوس بختند مازم بصرف نمک شور بختیم لحاح پیش ازین در عالم امکان نباشد حسن سبز آفت جان بود منید انستم ماه هر چند خوش آئیده نباشد در روز کتابان بجلوه متاب جان تبار کند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عقل

صبر

سکیم

ایم

فخر

نیت

بهر عین

صبر

خدا

یار گندم گون تصویر نگذاشت برین عجل تو
کسی کو بتلای حسن گندم گون نیگردد
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون افتاد

دعای مصور نام مستحق

خرم راسوخت این گندم نانی جو فروشم
من اورا در بهشت عاشقی آدم نمیدانم
دیده مادر بهشت از روی گندم گون افتاد

از کف ربای خاتمه معانی لکات شعار دست کشید و عجز نمودن مصور

مصور بیکه توانی کمتر آفریده خدا
مصور بیکه شبیه ترا کند تصویر پر
گر مصور صورت آن دلستان بکشید
مصور ازل از روح صورتی بخواست
کرد تصویر ترا صور نگار چین آرزو
نقاش که دوست را کشد پهلوی دوست
بخشد همه عمر زندگی عاشق را
شوخی که نظیرش نشیند است کس
کردم چون زده قشتم تنای شبیه
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را
صور نگری که نقش جمال ترا کشید
بر روی تو رنگ نیست نقاش
بسکه حیرت فوده آن حسن جهانگیر شود
دست کش نقاش زابودی نگار

حیرت
مصور

عجز نمودن

صفت

ترا کشیده دوست از قلم کشیده خدا
ز خامه اش سر انگشت بردمان ماند
چیز دارم که نازش را این بکشید
مثال قد ترا بر کشید و آمد را بیت
بست چندین صوت صورت نه بستید
ز آن مست و قلم هر چه طراز دیکو مست
زیرا که نمیدانکه یارش با اوست
در گلشن او گلی بچید است کس
گفتا که شبیه من ندیده است کس
کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را
موی قلم کند مژه افتاب را
تصویر کس کشیده باش
کلک مانع میزاید تصویر شود
صدقه تیغ جنا خواسته کشید

نظر
زبان
قصه
نویسنده
بهر نام می نویسم

روز زبان عشاق نام شعار صفت نام لارام

خندید غنچه دهن از ذکر تهنیت
نام تو بروم و زدم آتش بجان خویش
چنان کبریا ذکر نام جلالت شد شکرم
نام تو سر دفتر مغنیت تر قلم را
نام مبارک تو نسیم بهار بود
در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
که گر بوسم لبش عشق گین نام او گردد
بر فرد بیان سجده ضرورت قلم را

از زبان
قلند

فلس لائی
مغز
نوک
بیر نامری غیر

حالت باد ایند سبج در کوش کی است گرچه تکیتم زبان سنگ خردن بود قلز نشا نامش ز دست افتد ماز کما قتل نقش دل نامش	هر که نامش بر زبان کرد بر نام مرا چون نگین گویا کند نامش سر تا پا مرا بجای نامه بردهوش ماکو تر ما معتبر محضر شهادت ما است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حیران با چشم نامش اشعاص صفت سیرا

کرشمه نازک لب نازک و سخن نازک ز پای تا سبزش هر کجا که می نگرم خشنده گوهر بیت ز سر تا پای عیب سرخ دانه که ما و کردون است این سرمادست ز کیکه گر خوب تر است لغز را چکیم کجای تو خوب است چون سیرای تو مردم دید	ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک کرشمه دامن دل میکشد که جا نباست در گوشش او اگر نبود گوشواره لب را بکشا که لعل میگون است این سبحان الله چه شکل موزون است این بنازم که سر تا پای تو خوب است گشت حیران و سر از این شناخت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ظفر
خاکری
بیر نامری
در نامری غیر
در نامری غیر

قصای مصونی سیرتیه غزل منو

در آن فرصت که بودی بود دنا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین نظایر کن عارف که آن نور رخش رخشان چو ماه چارده بود ز بی زان روی گندمگون و روشن جبین و گشتای او بختا ده کمان آبروش بودی کشیده دو ابرو سیر آورده نزد یک رگی بودش میای چو وارودی سواد چشمش بود	خدا بود و خدا بود و خدا بود بر آن شمع محبت پر تو انداخت بمجبوسه نه محمد گشت منظور بخوبی آفتابش خاک ره بود خلاف رازدی آتش بخز من نشان از صفه خورشید داده کمان آبروش کس چون او ندیده سواد و لکش و مشکین و باریک که ظاهرش اندر بندی خورشید در آتش سحر کردی خاک بوسی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عارف

دین پرانی حضرت

حدیث اول

بنیاض چشم آن سرور گل اندام
 بکنج چشم دیدی جانب کس
 فرومیداشت چشم نازینش
 نظر بر آسمان هرگز کشاوے
 سوتی حدام دولت انتسابش
 بزرگان دراز سر مه آلود
 لمبندی داشت اندر عظم بنی
 سربنبلندی داشت ز انسان
 نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت
 گهر کم سفتی آن لعل گهر بار
 لبش یر بود اما پرشکر بود
 بهر چیزی خندیدی چو مردم
 چو گل خندیدی آن سرور سرفراز
 سخن سجده و آهسته گفته
 ز دنداناش در روز بخو بر بود
 بزرگی در سر او بود چندان
 خجل نقاش چمن زان نای گردن
 زهی گردن که شامان آقا لیم
 ملاش بود موتانزده گو مش
 گهی یکسو شدی آمنوی مشکین
 وجودش آفتابی بود روشن
 ندادش سایه زانروانید پاک
 نلایع بود اندامش نقش
 میان این و آنی بطن او
 تعالی اندر هی پاکیزه اندام
 همی دادی خبر از دیر و بادام
 که بودی گوشه چشمی از و لبس
 نظری بود اکثر بر زبانش
 زانی نیک گویند ایستادے
 نظر بودی تمام اندر خطابش
 بر او روی ز جان اهل دل دود
 چه بینی اوج حسن و نازینے
 که بوده رتبه حسنش نام یان
 ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
 ولی بود آنک و معشش بسیار
 ز گفتارش جهانی پر گهر بود
 محل خنده فرمودے تبسم
 چنان که خنده او ناید آواز
 بخوئے گوهر سیراب سفتی
 زدن انباش در روز بخو بر بود
 که بود در سر از سر بلندان
 که نتوان انچنان تصویر کردن
 همه دارند سر در طوق تسلیم
 رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
 گهی مرغود همچون نافه چین
 نباید سایه از خورشید جستن
 که بود افسوس و حیف آن سایه خاک
 همه صاف ز نور ماه و خورشید
 همی ظاهر شد از پیراهن او
 که پیشش پاک بودی نقره خام
 بخود سوم

حکم بر سینه اش بود که برابر
خطی بر سینه بودش چون الف است
دران پیدایمه از قاف تا قاف
نزدیک گرچه از برگ سمن سو
ولی موی که از وی نازد سود است
بزرگی بر بزرگان جان داشت
ولیکن در نظر بسیار خوش بود
چنین دست بود دست کشاؤ
چو برگ تازه گل بی نقش چین بود
که غلطان میشدی چون دمنایا ب
بخوبی گوی برد از چینه آه
الف سان در همه عالم علم بود
که بالیدی زد دیدن صاحب هوش
آن خاتم همه اورا سلم
در معنی که گویشش باد پر نور
که از تقسیم دار و مهر در پشت
الف سان در میان جان دل بود
بیش تافتش بودند کوتاه
ناشد در حقیقت غیر اعجاز
چو گیسو چشم و سر در پیش کبودی
بخت جمال شریف بود طے راه
که از بالا آمد بیا ان
که آمد خلق را اوزیب بالا
بهمواری و لطف از کید گر به
بهری و لطافت به ز قافتم

چنین صفها پاکیزه گوهر
زموی همچو عنبر بی کم و کاست
کشیده آن الف از پای تا ناز
مکوب و پیش سو بردوش و باز و
تلبدیهای صدرش گرچه بود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود
کف دستش کشاده بود و ساده
کف آندست خود چون نازنین بود
اگر کف باز کردی ریخته آب
چو لاله داشت دست از ماسوی الله
در از انگشت او مثل قلم بود
چنان بر سر به دامیده آن دوش
میان هر دو شان داشت خاتم
چه نیکو گفت عبد الله مشهور
نبوت را قوی آن نامه در پشت
سی سوره روانش معتدل بود
همه بالا بلند ان همه راه
برین شان بر همه بودن مشهور
به جانب توجه مینمود
به سورتی آن سه خیل درگاه
برفتن آنچنان بود بی نمایان
چنین باشد رسول حق تعالی
کف دست و کف پا داشت فر به
بیکی سپهر نور چشم مردم

ز روی گل نگو تر پشت آن یای
 شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
 نشد هیچ از یکی پایش مرخص از
 که نقش پا نمودی خوب و خندان
 ربو لایز همه گوشتی فضا حث
 عرق خوشبو تر از مشک و گلایش
 فدای هر سر مویش جهان
 ولی از هر طرف اصلاح میکرد
 که از عنبر بود بسیار بهتر
 یکی گوید که یک مشت بود و انگشت
 رقم کرده سه سطر اندر نمکینش
 رسول اندر میان هر دو آمد
 و ردی نهایت از تر دل
 جلوه ناز تو چون آبجیات
 موج می شهیر طاقس تخمین
 بنده قد تو سرو آزاد
 شاخ گل سرو روان نخل ارم
 رخ از گذشته نمودار چو ماه
 کرسیه خیمه بر آمد لب
 جدولی کرده زوان در ظلمات
 جدول نقره و عنبر کتیر
 خم بجنبم حلقه حلقه چو گند
 همه حلقه بیداد وستم
 هر قدم خاک نشین سلیمان
 موج عنبر شده ناش گیسو

کف پایی حضرت آسمان سای
 قدمایش کز گردن سرفراشت
 زمین کز مقدم او یافت اعزاز
 کف پایش جوف بود چندان
 چو اقلیم سخن را شد مساحت
 فروزان رخ چو ماه و آفتابش
 زلف حق مصور گشته جان
 کثیر اللحیه بود آن جوهر نبرد
 مگر بسیار بودش عنبر تر
 یکی گوید که طوش بود یک مشت
 نصافی نقره بود انگشت تریش
 نخت آمد در پامان محمد
 بخوان هر دم باین شکل و شمائل
 ای بت چاک و شیرین حرکات
 ده چه جلوه رسم آهوی سخن
 دل زلف داد و کرم و شمشاد
 ده چه قدمت را با بر کرم
 چون سپهرت سوزش موی سیاه
 ده چه سرو ارد از ان رویلی
 شانه بر سر ق توار آبجیات
 ده چه مویت کلک تقدیر
 آمده تا بکمر زلف ترشاند
 ده چه حلقه چه سر زلف چه چشم
 در ریت از چشم گیسوی به سب
 ده چه گیسوت سخن آه چه بو

از هر یک

سج خست بچین دوش بدوش
چشمین سوک چمن چاربا
از دوا بروک سیه بر خورشید
و ده چه آبر و کف ناز کمان
چشم ببار تو خواهد بدعا
چه اشارات سخن گفتن باز
گردنباله ابرو دس رسا
و ده چه دنباله سر تیغ ستم
و ده چه رخسار مر خال اندوز
عمل ز رخساره ات انداخته
جام پیشانیت از حسن کمال
و ده چه جام و چین مطلع فجر
چون کشی و سیه بر ابروی دوتا
و ده چه دهنه شکفت بر مصاف
چشم مست تو بهنگام خبام
و ده چه چشم آفت دل دافن غزال
نگفت بازم خیل آهو
چه که نشا صبا بی دورنگ
و ده چه که پیش لبوی حمله ناز
گروش چشم تو چون دور سپهر
می خورد ترک نگاه تو قسم
چه مژه خامه تصویر پر
بست بر کشتن مژگان سیاه
و چه برگشته مژه جنگل باز
مژه شوخ تو گیر است چنان

جو بر حسن تو آنجا زده خوش
آبشار عسوق شرم و حیا
نگه مست تو شمشیر کشیده
که برو بسته زده از رشته جان
از اشارات دوا بروت شفا
شج بیت اغزل گلشن راز
یا بنا گوش تو سه گو شیما
سرمه چشم غزالان حرم
تا بنده صبح نوروز
بلبل از آتش تو سوخته
گشته لبریز می غنچ دلال
لوح سین دم صبح و شب قدر
طوطی باز شود بال کشا
بسته شمشیر کج سبز غلاف
سرو را کرده نهال بادام
و دوشی با بوی سنگه بر دنبال
می کند کار سگهان جادو
جذب هر تپان شیر خد نک
جبهه گر خیل عروشان طراز
که بکین بگرد و گاه بمهر
که زندان صفت مژگان برهم
بال مرغ نگه عشوهر گرس
اثر خجبت افسون نگاه
نعل و ازوپ نگاه همه ناز
که نگه نیز گران خیزد از ان

ده چه گیرندکی افسون افسون
 بنیم از جنبش مژگان دراز
 چه فرقه بمن آشوب ستم
 چیست از سرمه نماید به نظر
 ده چه سرمه ز سواد خط لار
 پیش گلگونه ات ای مایه یاز
 ده چه گلگونه بهار گل ناز
 خل رمزیت بران چهره آل
 ده چه خال اختر ما سوختگان
 بهین حسن و صباحت دار
 چه نک مایه شیرینی جان
 تن خطائی و دو گوشت سمن
 و شب تیره عشاق دمسید
 ده چه گوش و چه بناگوش نگر
 چه بناگوش بکس است سخن
 بینی از غنچه رهنم رفته
 ده چه چشم زرد و طاق ابرو
 غنچه پیشک دهن با صد تنگ
 ده چه غنچه دهن حلقه میسم
 لب نوشین تو در شکر خند
 ده چه لب لعل بدخشان گل تر
 از زبان جو نسیم گلشن
 چه زبان شعل جواله جان
 لب و دندان تو آمد به لب
 ده چه دندان و لب گشت پدید

قسم حق نمک شور حنون
 زدن بال پر سده در پروانه
 از دو سوختن صفا بر مسم
 سمن بادام نبشته پروانه
 مژهای تو گرفت است عیار
 رنگ می همچو بطر در پروانه
 صاف صبا شفق صبح بهار
 انتحابیست ز دیوان جمال
 نقطه مردک چشمستان
 یک نمک اطلالت دار
 شور دیوانگی عشق تبار
 کز سر سو نباید سینه
 از بناگوش تو صبح اسید
 از من رسته دو برگ گل تر
 برگه زان شگوفه بچمن
 بار آورده دوز گس قطعه
 سرنگون برگ گل عنبر بگو
 دم از شاخ شود رنگ برنگ
 دل عاشق صدق تو ریتیم
 دل و جان برده کمر از قند
 مشرق صبح تبسم بنگر
 عیندایم وز یصبر رنگ سخن
 برگ لاله شده مد غنچه نهان
 دج لعل که بود پر زهر
 در شفق صبح که روز امید

سخنی زان لب پر شکر خند
 چرخ گوهر سلطان غلطان
 از ازل کرده آواز تو بود
 چه صدانشا مایه را ز
 نکلین خنده ات اسرار سرشت
 ده چرخه اثر صوت حنین
 تبسم جو گشته لب شیرین
 چه تبسم اعلاج دل زار
 بوسه ای چه مرغ چمن است
 ده چه بوسه می جوشیده ز قند
 وقت یا بصفا افشوده
 چه ذقن قطره که خواهد بچسبد
 قطره آب دران چاه ذقن
 ده چه چاه و چه ذقن از دندان
 و ذقن غنچه از موج زلال
 ده چه غنچه بهواتی بر دوش
 از چشم تار دوزلف چهره
 ده چه گردن حبه فواره نور
 چه کند از تار کشائی آغوش
 ده چه آغوش وصال احباب
 ناز کی لب که ترا در بدن است
 ده چه می خفته بوی گل
 نغمی از بس بخت یافته راه
 ده چه زبانه چمن ابریشم
 لب که با لب طراوت بکانت

ریزه قند که ریزد از قند
 درین موسم گل گلریزان
 ناله بلبل و لحن داور
 قوت جان چاشنی عمر دراز
 خوشه از قنقه کبک بهشت
 قلقل شیشه آب شیرین
 قند باره ز ثریا بزین
 شد طباشیر بلباب نثار
 در سحر و اشکن یا سمن است
 شغل شفا لوسه نسرين پیوند
 از میان گوی لطافت برده
 کاش مهری لب آندرا بکند
 می نماید چه سبیل زمین
 ماند بر سبیل تر خلد نشان
 بر سبیل گویا فیه هلال
 باز کرد است نزاکت اعظمش
 بر چلیپاست بیا سخن گران
 دسته آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 عاشقی های دلتیم شباب
 پیرهن بار دل دوش تن است
 سحر رنگ بهار مستاب
 بلباز از نیل بره بای نگاه
 بخت ترک میر قن قن
 میچکد آب لطافت

چو زادت گل شبنم دید ه
 کرشم تو کند استشمام
 ده چه بود رایحه مشک ختن
 بتن از عکس رخ چون شفقت
 چه عرق لبکه ندارند قرار
 تو چه باک از غم جبران داری
 ده چه چاک آینه ردی بهار
 از غم سینهات ای شک بهار
 ده چه سینه بزلال کوثر
 سرو گویند منی آورد بار
 ده چه پستان دو ترنج سیاب
 ساعدش ماهی دریای صفاست
 ده چه بعد شبستان سرور
 پنجه لبه نگار ت صبا
 ده چه پنجه مرثه تر دامن
 از خاتمه کف دست بست
 ده چه لبست دست و چه حنا
 ناخن آید از صد شرف است
 ده چه ناخن چو بخود پردازد
 کمرت بدم راز هست چنان
 چه کمر آن کمر دیگر هیچ
 شکست کرده سبب ذوقن است
 چه شکم دست قضا بامی و شیر
 کرده از گشته نافت بشتاب
 ده چه چرخ چشم آید
 سوز بادام بخور غلیظه
 بوی گل بجیت آید بشام
 نفوذ باد صبا در گلشن
 لعل شد دانه و ترعر بخت
 آسمان را شده ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان داری
 رخت باغ و کلیه گلزار
 بدر به راه بلا نیست دو بار
 لعل حل گشته و لبه مرمر
 قدت آورد رستگان دو انار
 زده سر جوش لطافت و حباب
 بر سر موج لطافت بشتاب
 حسنت افزوده شمع کافور
 خوانده بر ناله عشاق و نوا
 شایه زلف و سان چمن
 پشت دست بهمان نزد دوست
 حل شده بر ورق نقره طلا
 زانکه رخساره او پر کلفت است
 سینه لبست بلا اندازد
 که گنجید سر منوی بیان
 هیچ و غم در نظر دیگر هیچ
 نبت جگر گل نستان این
 سوده صندل و سرگرد و بخت
 گریه اب زلال استاب
 نغمه شام گل عنبر

حدیقه

۴۴

از سرن موی میان در تاب است
چهرین تکه بوس کدود گرم
فاش ترا نیکه بعین مطلب
ساق سیم تو چون گردن حور
چو گویم من از ان فاش نهان
و ده چه ساق از گل نسرین بسته
کف پای تو تا شا دارد
چه سمن سا نبراکت کف پا
سایه ات هم سفر بال هم است
و ده چه سایه رستم در روان
معدن حسنه از پای تا سر
چه غلط جمله سدا پات نکو است
روز و شب مهری بی تاب توان
آدمی تو که پیرایه حور تقا
دوش گذشت از پیش نگاهم طرزی سرفراز
شوخ نگاری تازه باری سرفروزی خوشنود
چشم تامل باز نمودم چون بسرا پا بود سزا
قامت موزون شو قیامت جلوه قامت صبح قیامت
گرچه روانه آهوسه در و بار یک چوموی
جدیایهش ماریا هی مهره ایچ بان مرصع
مازگویم مار نبود آن بود سواد شام شب مو
حلقه زلف و حلقه گیسو یافته دام از زلف شکسته
لعل چشمش صحن غریبی شکل خط طش جدول بین
چشم جلوه تم ترک سحر نیرزه مرگان غمزه خورشید
گوش لطیفش زبیره زبیره حلقه گوش بر جوف

فاتن سر ایامی معشوق

یک بغل یا سمن مهتاب است
می نهد زیر سرش بالش نرم
عکس افتاده ز چین غنچه
اصفا تاب ده گوشش بلور
که چرا غنچه بزر دامن
دست نگهین قضا گلدسته
در لطافت پیر مینا دارد
برگ گل آینه تازه جلا
گرچه از جا نتواند برخاست
قالب چشم حیا پر یان
عضو عضو بود از هم خوشتر
کی توان گفت که این بهتر است
کرده نام خوشش تو در زبان
که بدنیات فرستاد خدا
باز دشتی عشوه نایب جوشش بوسه کف
شمع چه شمع شمع صبر سدی سر خوان
خوشی بهوش بای شکل بری صورت انسان
فته و آفت شوخی و لگی ناز و آوار کارسان
خط سپید صبح تو گوی از شب یاد اگشت نایب
با همیچ و تاب از ان راست رنگ و نه چای
صبح قفا در زیر بالش چون در خلعت خیمه جوان
ماه و عطار صید در اناجود لب لبی درسان
حدوت ابرو و لبش چشم سخن کو ملاحظه
تج طعنه اش قاتل عالم خبر نیرش خندش قاتل
سلک لالی عقد بر لبه لبم کاشتر صبح جان

عاج کلون لاله خا نالین داغ سیاهش
 دشته مریم لعل لب نازکین میجر گل
 گوهر دندان قطره شبنم رنگ بستم آینه بازی
 لعل پان و رنگ سسی هر طرف بهاری سازید
 سازه نوح راغ سار ابر و طرف و حلقه گرفته
 زیر بخندان غنچه سین سبب آبی آمده وام
 گردن اورا عاج یار و باج گردن بخندان
 دوش و برش از جوش صفا مصفا علی لوح بکون
 شکل و پستان در یک رین هر بران غنچه
 باز و ساعد گرد و دم و زنبه و لانور و د و بوق
 دست نگارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر
 باختر رنگین بر سر آنها سینه خراش کشیده
 پشت و شکم هموار کشیده نو تلی آینه درو
 ناف مصفا پای شکوفه یاکه گل ارکلین خوبی
 موی میانش سیم کم در زمر آن هر دو سرش
 گرچه زناش تاسه ایله ایله ایله ایله ایله ایله
 بود زناش آینه آسازیر زمار از خانه موثرین
 کاف کاف کاف کاف کاف کاف کاف کاف کاف کاف
 چشمه زان آینه دوش جوهر خوبی زیر مصفا
 ساق بلورین از زانو تا بقدم گلدسته تازه
 ساق بلورین ایله ایله ایله ایله ایله ایله ایله
 پنج پا از زو لطافت تا بکن پا و حق تراکت
 جوهر خوب و شعر خوب معنی بر یک شعر خوب است
 قیاس قد آن ناز بر
 هر قدرش الف در است خیر غلب

بیست بینی غنچه گرس نقطه زر گنغ غنچه خندان
 باو نفس چین باو سسی لطف در و چون غنچه
 راست چو اند قطره شبنم عکس شمع هر چه
 برگ غنچه بر گل احمد یا شفتی و شام غنچه
 راس و لب رانده گوی گوی عطر و در غنچه
 سبب سبب آبی چه آبی هر دو کی از غنچه
 صبح سعادت خط غلامی داشته برگ گشت و
 زو گل کسیرین رنگ پریده برگ سمن چون آینه
 هوش را و مهر فزادفته و لطف آفت میان
 عقد جواهر دست بر رخن و دهر یک ریب او
 شکل انال غنچه سلاخچه سر ایاخت غنچه
 خط و کف و کف و برابر نازک برگ و گل بستان
 قائم صبح و ماه و مهنت پای بران سر گریان
 بلو بهاری نیم شکفته ریخته اند صبح گلستان
 لوله صفا و قبه سیم قریه و تر کوه بر آن
 لیک از نسبت اعضا گشت عیان بگونه غنچه
 صانع قدرت کاف دورش کردم لوح زلف
 واکن و نگار دیده نباشی نفی که ثابت باشد
 آنچه کاد بر سر زانو کمر صفا را پیش آن
 نازک زینا خوشتر و لعل صان مصفا چون گل
 وقت خراشش باغش شربت فتاد و غنچه
 زانش رنگ رخ خای گرم شوقی تن جولان
 باغ غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
 قلم می باید از شاخ غنچه
 پیشش شاخ گل در سجده ریزی

از زانو تا بقدم گلدسته تازه

چو آمد وصف گیسویش بحسیر
 و زلف از بار و لهاست گر قنار
 چو نباید سر می توصیف آن سر
 چو کس مغز حس دل را
 چو حرف آن چین در خامه گنجید
 بز آن جبهه که چین بروی رسیده
 بوصف ابروی شمشیر در دست
 دو ابرویش بخونی جفت و هم طاق
 قلم تا وصف ترکانش کند
 زده نوک رژه خنجر بهر دل
 بی تحریر حرف چشم جاد و
 خدا بردنسته حسن خداداد
 قلم نوشت وصف پر گهر گوش
 ز حسن او که بحر میست در جوش
 قلم می بایدم از شمع کا فور
 بود بینی پیش چشم آن یار
 چو حرف عارضش مسطور کردید
 رخ او همچو آئینه مصفا
 چو حرف خالی حسرت بر آید
 بخال یار هر گنگه کزین شد
 تبسم لب لب میگون آن یار
 بروی اصل آن لب رنگ نکاشت
 زنده زنده خوش تر و خوشتر

پای خامه شد بهر زنجیر
 خدیجه رسد بر خاک برابر
 سخن پر مغز میگویی از آن سر
 که از سوداوش جوشد مغز سر را
 ورق صافی تر از آئینه گردید
 محکم موج آئینه که دیده
 قلم با تیزی شمشیر یو بست
 از دوا لباخته جا نواز عشاق
 سوز آب دوات از آب خنجر
 دل عالم ازو گردد به لبسمل
 همی باید دوات از چشم آه
 چشم سر میکرده مگر صدا
 قلمدان گشته دج در داغوش
 صدف بهر درخوبیت آن گوش
 که گرد درخرف آئینش مسطور
 محضای چشم از دست بیمار
 قلم شانه از نخل کور گردید
 زده لها بر زوده رنگت بکشم را
 سواد از مردم خوبان باید
 گرزین رو سودا دل نشین شد
 دوات ساغر میست حسرت کار
 بی خون کردن دل بیره شد
 قلم سفته بی ریزد زبا غم
 که در قلم و شفق چشم درخشان
 زبانی با بر کمال گم دید همسر

زندان با کسی و پان غایان
 تبرع زبان نرم و لبر

ز تحریکیش سکون دل نایاب
دو اتم گشت چاه و آب آن موز
بزاران تشنه لب را از سحر افکند
شود مینای خام بر سحر افکند
تقلیل نعمه و صفی ز سبب
سخن باناز کی گردید بحدش
که شد حنیانه فرما بر آغوشش
بمیدان سخن زور آزما شد
رگ جان رشته تقوید آزما
صفا را شد کلام من مساعده
ننان در استین اشافی ز طونه
بهست من تسلیم شاخ خاشه
شود دل را ازین رو داغ حاصل
قلم با شاخ مرجان است بهدش
کلید قفل و لهما می جسم بند
دوات از بدرو خامه از بلال است
بود عید از پی عشاق زین رو
درق گردید چون آئینه صاف
ز رنگ آئینه شد پیش سیه سو
ر ساق و دست دست فکر دل
بهار شیشه پرست بختاب
که در لایح کلاه معصوم و لایح
گریبان چاک گرد از چوبه لایح
دوات از چشم خوابت و کار
که چشم عشق بر حسن شکم دست

نبا پیش شعله آتش زنده جان
چو صفت آن دهن گردید مسطور
زنج جایی براه جان و دل کند
بوصف کردن آن غیرت حور
چه گردن بر گش تار صفا
بوصف دوش با خوبی هم آغوش
چه دوشی باز اکت دوش بر دوش
قلم با حرف بازو آشنا شد
چه بازو اعتقاد و لبه بها
بوصف صفا هر دو مساعده
چه ساعد دسته نگلما می خوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد
زند دشت طباخه بر رخ دل
بحرف و صفت انگشت خالبت
ذه انگشتی که خوبی بود دست
بوصف ناخن آن نازنین دست
بلال عین بلال نازنین
قلم آمد بوضوح سینه صاف
صفا انگشته تا سینه
که بود وصف دیوستان سخت شکل
ز پستان در بر صافیش در یاب
گرد وصف شکم در خاطر افتاد
شک آن شکم صغ صفا
گر حرف نازنین گنایه
که چشم عشق بر حسن شکم دست

تجلیت که خامه کمر بست
 به طیان زلفی زان میا بست
 بوی فلفله سر بسته اش فکر
 چگونیم ز این هوس انگیز بچشم است
 چو وصف آن سرین در خامه کجید
 سرین صاف صافش درج سیمین
 زبان تا گشته از رانش سخن ران
 دوران او بخوبی جفت گشته
 چو حرف زافوش مسطور گردید
 ز نور زافوش آینه حیرانست
 چو حرف ساق در کتیر آید
 دساق نازک او شاخ سرست
 نگارین شد قلم از وصف پایش
 دوایتش مایه بجز نراکت
 ناردن یا سرو یا شمشاد یا طوبی ستاین
 زلف تو یا تدبسم الله یا برسیاه
 یا سودا دهند یا ز تار یا مشکین گنند
 لکشان یا سلک گوهر یا خط ز یا شهاب
 مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
 جوهر آینه یا چین چین یا موج کل
 ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکره
 گوهر نخل یا خیم یا شمشاد یا زلف
 مال کلک صفت یا معوی مژه یا منشته
 چشم تو تر گشت یا سفاک یا وحشی غزال
 شعله جانسوز یا برق لای یا تیغ سحر

نورانی
 از چشم
 زلف

بیار یکی چو مو بر لفظ پیوست
 که اول لفظ عدم را ترجمانست
 همی دارد تلاش معنی بکر
 که لب بر لب ز تو صیفش قلم راست
 سخن از شوق او بر خویش بالید
 نغمه از لفظه اش باشد نه اطمین
 بمیدان سخن را نیست یکرا ن
 نبر می از گل و نسیم گذشته
 دوائر کاسه بتور گردید
 ز دست دست در زیر زنجار است
 قلم از شاخ لیسر نیم ببا ید
 که دهائی گرفتارش تذر و ست
 خانی کاغذ از حرف خالیش
 روان بر موج جوش لطافت
 خسته ز قیام که با قدر عنائست این
 ای چمن یارک جان به لبید ملین
 با طاب غنیمت یا بزم یا بزم
 فرق یا برق است یا صبح شب یا ستاین
 صبح صادق یا فوزان مهر یا ستاین
 رشته جان یارک گل یا خط پنهانست این
 کشتی می یا کمان یا ابرو زیاست این
 خلل یا در گوشه ابروی ماه است این
 تیر یا کز سنان یا سوزن عیسی ستاین
 یا قزلی یا کیمون یا سحر صباست این
 تیر نازک یا گاه سخن یا بزم

ماهی است از چشمه خورشید یا سرن تر
 ماه لوج در بری یا آفتاب روز حشر
 دانه مشک است یا طاموس گلزار بهشت
 جام آب مریم این یا عیسی معجز نما
 لعل لب یا انگبین یا شیوه جان یا شرب
 زاده ابرسی این یا حباب جوی شیر
 مهره مار است یا عقد ثریا یا نجوم
 ماهی خنجر یا برگ گل یا عنده لب
 تنگ شکر یا نگدان یا صدف یا دج در
 مقله کبک دری یا خنده صبح بهار
 لوح او دست یا گلها بگ یا آواز تو
 گوی سیمین یا زخما است یا سین بهشت
 ماه یا خورشید یا خشم یا بی یا هلال
 آزه گل یا سالتین یا قاف یا قیف شراب
 شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
 شمع کافوری یا فلین یا گردن کن مر لقا
 تخمه عجب است یا سحاب یا لوح بلور
 نار یا تلخ یا دود کوزه قند و نبات
 دُرچ نمجون رستی یا ترنج باغ خلد
 دسته آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
 دست و پنهان بحر جلالت یا کف انخسب
 جدول ز رعیت یا فندق بود یا مشک
 پشت تو پشت و پناه حسن یا لوح صفا
 چاه سیاه است یا سر چشمه یا زردان
 آئینه یا شتران یا دُرچ یا صندل یا حویر

غنچه زینق بود یا مینی زیباست این
 برق کوه طوره رودی چهار آلرستان
 اختر صبح است یا خال رخ یا بهشتین
 حشیره آب بقا یا نعل جان در است این
 یا کلب یا شربت عذاب یا طوست این
 عقد دندان تو یا سلسک در یکتا است این
 قطره های شبنمی یا غنچه گلهاست این
 یا زبان ماهن یا طوطی گویا است این
 یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این
 خنده ات یا اقسام غنچه عفاست این
 قلقل می یا صغیر بلبل شیدا است این
 یا بی یا مار نخل آن قد و بالا است این
 طوق سیمین یا گلو یا غنچه رعناست این
 کان یا قوت است یا گوش نگار است این
 ماه تابان یا ناگوش صفا افزا است این
 شاخ گل یا نخل موین است یا این است این
 سینه صافی تو یا آئینه دلماست این
 یاد و دست افشار یا پستان آن غناست این
 یا حباب آئینه یا صند حسن آرستان
 شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این
 پنجه مهر درخشان یا بد بیضا است این
 ماهی سیمین یا انگشت یا این است این
 یا که برگ موز کبریا یا طافناست این
 یا نعل یا عطر دان یا دیده خورشید این
 جام جم یا گوی یا لعل صفا است این

وصفت آتش مو

۴۶

یا کرمین السطورت این بلاست این
یا رگ یا قوت یا مد نگاه باست این
یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
کوه سین یا سرین یا خرمن گله سنین
یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
یا بی جو صفا یا صندل بویاست این
کاسه زانو است یا بدست یا بیض پستان
شعشع روشن یا مصاعی حضرت یحیی علیه السلام
نافه آهوی چین یا فتنه بریاست این
لاله گلزار خولی یا نگارین باست این
ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
یا خرام نازان شوخ بلابلاست این
یا فروغ شعله یا عکس آواست این
جوهر دیوانه لیا یا دامن عذراست این

صفت باریک مخرج قد است این یا کرم
یا نظر جام است یا تاوشطای یا کرم
یا چشم یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
نور چشم یا چشمه صمد یا گردوه ماه تمام
یا غنچه یا شقایق یا قمر یا لندم آدم فریب
ران یا ماهی یا سفیر است یا لیکن تن
یا سحر جمشید یا آینه یا جسم بلور
یا دستهای شیرازی یا دوساق سیگون
یا کعب یا کعبه ذوال کعبه یا نارنج صاف
یا برگ گل یا بلبل یا بحر نواکت یا تندر
یا غنچه یا شمشیر آه یا کبشبه یا ناخن
یا دوسوی یا رزم آهواست یا فاقا کبک
یا پر تو خورشید یا متاب یا فور شهاب
یا فیس ملی هست یا فراوان شیرین ادا

تا شمر نسام عنبرین بوی اشعار صفت بوی فراق بوی

از دنا مشک فراق که بختان
نهاده فراق تا کجی باور میان
نمودار امید از نا امید
خط فراق محک از سیم ناب است
تیرینی بر سر موج یا این راه
چرخ صبح کاذب در شب تار
شهابی بود در خشان در دل شب
با کوه است در دل شب گشته آشکار
چرخ تار محطانی بر نموده

بفرقش بوی دام بوشندان
خداون موشگانی گردشان
کشیده بر سینه ای خط سفید
با قلم خط راه صواب است
نشد از تنگی آن ره کس آگاه
خط باریک بفرقش نمودار
بچشم عقل فراق آن مشکر لب
فراق تو در میدان دو گیسوی شکار
نشان فراق آن بلقیس رخسار

در صفت آرایش

حدیقه ۱

ز فرق او یقین بر خاص و عام است
 دیده بر خلاف رسم و آئین
 ندانستم غلط گفتم شناسی
 درخشان از سواد موی او سرق
 بغیر فرق آن خورشید پر تو
 فرقت از موی نمایان شده ای مشک
 موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
 در هر درستی که وصف آنموست
 چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل
 مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
 آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد
 ز موی عنبرین فرقش هوید ا
 موی سر تو شب بود در رویت نقاب
 سیه موی بر قفای آن دل اندر

که خط استوا بالای شام است
 دو برگ سوسن از یک غاخ نسرين
 میان سنبلكستان جوی آینه
 چنان کز ابر مشکین بر لب برق
 نشد در نیم شب پیدا آمد
 چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک
 سر نوشت عاشقان یا بیج و تاب است این
 چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
 بر گل رخساره ات افتاد خود موی تو
 یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
 بر قمیت درخشنده که در نیم شب افتاد
 ره خضر است در ظلمات پیدا
 از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
 شب تیره بود روشن پس روز

در صفت

نمایان

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

آب سان سنبلكستان موج نظر خففت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین مشبوقه تا سلك گهر دارد
 آب بر آتش زدن کار تبان هندیست
 چو فرق آراست آن خورشید پیکر
 بود بر فرق موی او معجم
 معجمش گوهر فراوان داشت
 گل گبوشه دستار یا رسم میغم
 آن طبر یا قوت لب و سین
 دستار حیا بر سر او باشد
 دستار ام بلی بر ستار گلاب شده است

دل شبهای من همچون سلیمانی سودا دارد
 کز سر هر موی شان چون شمع زدن پیکر
 کشید بر محک گویا خط ز ر
 شبنم خشک بر بنفشه تر
 بود ابر سفید باران داشت
 جلالتزه بر روی بلبوس میهن
 کز حسن دلوده صبر زار باب نظر
 زانگونه که شمع را بود دود بس
 آتشین اشک من از جاذبات شده

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت آیه مو

۴۸ می بکشد از نگار رنگین اثر ت

گردد مگر بهار برگردست
تو گویی شب در آید در تبسم
بشب نمود راه که نشان را
معنی رنگین بود این نکته سر بسته را
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
جلوه گاه گل کن آن گوشه و ستار را
مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
گل بر آن گوشه دستا تا شاد دارد
یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده
گره داد شب را پس آفتاب
شب آمد بپا بوسی آفتاب
چو در آفتاب بر سر آفتاب
بلالی است خورشید و سایه اش
در شب بیداری قیامت لبز افتاد
در پلوی شام آینه سحر می بینم
غلطان همه شب شنم ترمی بینم
طلسمی ساخته از عنبر خام
بخوبی چون بهار نور بگلزار
که پروین عقد از گوهر بسته
عکس نقیشت که از طرف کلاه ریخته
تشنگان شوق را جویت از آبیان
کی بگره گل از پنجه آن طرف کلاه است
نرسد که گل از گوشه و ستار تواند
چنانکه مار گزیده نذر لیسان ترسد

حد یقه از خرام برگرد قد ت

ای چیره سبز تو بگل خون کن گل
بغش لبک گوهر همچو انجم
بدر پر در شکوفه و لسان را
شوخ من برگوشه و ستار و گلده را
اگر در انتقام یار ختم فتنی بخشد
درو سرخواهی کشیدن از هجوم بلبلان
آگاه نیستی که چه دلهما شکسته است
بردم از شرم رخس روی و گریه سازد
طرحه پیچیده بر عقده گوهر داده
هم بسته مور الصبوح و تاب
چو واژه آن ناله مشکنا ب
اطاعه بفسه قشیر کامیاب
اطاعه لبز شهر پیرایه اش
آن جعد مسلسل که ز سر برگرد افتاد
موبان مکتل بگره می بینم
یا بر سر سنبل گلستان جامه ل
مسلسل جعبه پشت گل اندام
مرصع گوشواره مگرد و ستار
بر اطر افش گهر چندان گرفته
نه بلال است که برگنبد گردان پیت
سبک مردارید بر روی سرش دانی گریه
خوشید که باشد گل روی سبک چرخ
خرم ساخته از لب تماشای تو خود را
ولم ز رشته موبان او بچایان ترسد

سلف

عبار

نزدی

تجدید

نویسنده
شیر

خوش بکوه و سه قوسه گردد
 ماهی خار چیره ز تار بسته است
 چنان دستار نبر آن سر بجزا پیچیده
 تخته چاه پیش یار نیاید هرگز
 زین گلستان در کمین لاله زار دیکرم
 بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان
 لب چون دست گل چیره بسته
 پیش صد دل آشفته در پیچ
 جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
 بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب
 تا کی از گلچیدم نالی تو امیرغ چمن
 زانه چون ورق انتخاب زد و صد فرد
 چیره بیا نیست که بسته است ماه من
 دلبرم از بهر قلم چیره گلگون بسته است
 نکویم چیره بسته اشوخ و لب
 سدی دارم پیش کج کلاه
 حسن چون آرد بجنبش لب سبزه خوش را
 مرا زان چیره مشکین که بسته است حال گیرند
 بهار صد چمن کرد سر آن یار میگردد
 بر سر اقبال با هم گفتگو کرده اند
 گرچه دگر است چون شام غریبان هاشم
 باعث پیچ و تاب سبیل تا بد استعار صفت زلف و خالت زلف مشکین

جگرم خون ز رشک دستار است
 مهر از شفق بخون خجالت نشسته است
 ز گوئی عشق عیان بر سر شمشاد پیچیده
 گل اگر تکیه بر آن گوشه دستار کند
 عالمی همچون گل و سن داغ آن دستار سرخ
 پر یک بر سر آن کج کلاه می لرزد
 بپائی هر د لے خاری شکسته
 چو زلف تا بد ارشاد پیچ و پیچ
 بر لبش شکست داد بجا میدهم را
 لخت جگر گیت که بر سر زده یار
 گل برای طره آن شاخ گل چیدن خشت
 ترا ز جمع تان گوشه کلاه شکست
 بیجان شده است بر سر او دود آه من
 حیرتی دارم که آتش را بخود چوین بسته است
 زده طاقس مستی حیر بر سر
 محرف خورده ام تیغ نگاه
 لب کند بهر شگون اول کلاه خویش را
 سیه بود از غم مونی تو رفیق سیه شد
 توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ و شام
 سایه بال با طره دستار بار
 دارد از خسار او صبح وطن در آستان
 باعث پیچ و تاب سبیل تا بد استعار صفت زلف و خالت زلف مشکین

صفت زلف
 ز خال غبرن افزون زلف یار میسم
 چشم دو از آن زلف دلاویز هست
 بنده از دهن از بهر این علم رسته ام
 ز دو سو صفت خسار دلاویز هست

حدیقه

۵۱

وصف زلف و خال آنجا

بدریشانی نیندیشد گدای زلف تو
محرک و نقطه اش در دگر جاودان
پرده دار بجوایان ابر گلزار بهشت
هر که فکر سر زلف تو در هم پیچید
ای زلف یار اینقدر از انکاره چیست
هر حلقه ز کاکل رسایش
عجب پیچ تاب افتاد زلف پوچ نخیل
شد زلف را نصیب که بوسید پاتو
او میرود بنواز دگره نیزند بزلف
جمع میکردم چو از دیوان حسن تنج
هر پریشان نشنود همسری کامل را
بفرغ حیره زلفش ره دل زند بهشت
تا هر کسی بوی نسیمی دهنه جان
زلف مشکین تو در گلشن فروسند
سودی از دولت همسایگی ماه کرد
تا دمیرد زنجاک از سایه مرغ نامه بر
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
سنبه زلف ترا اگر بگلستان بیند
سنبه زلف که در گلشن زیم بهشت
از ولز دستی حسن شب و روز داد و خواهم
خبر وصف سبز زلف تو در نسیم نیست
تا دم از همسر زلف تو زد
زلف غم گشت بگویش تو سخن بگوید
کاکل را آن زمستی رشته جان گفته ایم
گریان چاک داد من چاک و دل مشاطه

عمر جاودین بود کتر بجای زلف تو
هر که ساز خرد جان را فدای زلف تو
تا رود و جان کعبه است یا گیسو هستان
شد پری خانه چین خلوت اندیشه و
اول شکسته ایم و تو هم دل شکسته
چشمیت کشاده در تقایش
گردست قضا لرزید در گام تگریش
عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
مردن مراست از گره اوج هرود
مصرع کامل بمضمون پریشان بستم
مکنم قافیه اش بار دگر سنبه را
چه دلاور است وزدی که کعبه چراغ داد
کشتا زلف خویش در آرزوی لبست
چیت طلوس که دایغ لغیم افتاده است
زلف هندی تو دار و شب تاری عجبا
تا ز وصف کامل او شد مغرب نامه ام
هر که زیو سنا به زلف شبی در خواب شد
گل محل چه قدر خواب پریشان بیند
که گل شمع ز بومیش گل شبوشده است
بزمین رسیده زلف فلک گذشت ایم
مسطر که از بشانه کشیدیم ورق را
سیکزد مار بزبان خود
موا به حال پریشانی من بگوید
مست بودم زین سبب حرف پریشان گفتم
پریشان کاکلی دای دمن هم شانه دارم

نخبر

نخبر

نخبر

نخبر

نخبر

نخبر

شاه طاهر

وصفت لعل خال

۵۲

مبا این دود را بردار پیش داغ من
 چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
 دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنا شد
 نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
 راست کو کار زانا شام خواهی ساختن
 سیه ختم پریشان روزگارم خانه بدوشم
 بر که باغور شید بنشیند شود رنگش سیاه
 بر قامت سروت چو کند افتاده است
 نه بود که از جای بلند افتاده است
 پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد
 پریشان با پریشان آشنا بود
 خنک چشم آفتاب شده
 زلف پر که دهست از حرف پریشان گوشت
 گوید و مارش نه بجای در آمدند
 این طرفه که یک ماه میان دشت خفا
 زنتی بر نفس بر شاخ صندل آمد
 ما از روز ازل دشمن آدم بودست
 هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
 زانکه ای معنی چو نفس پیش بافتاده است
 دود دل باست در قفاش
 کسی ندید خط شکسته جان را
 با خضر کس نگفت که عمت در از باد
 مترس از بلای که شنب و میان است
 خورشیدم بر رخ آشفته کاغذی دارم
 کشو که کامل خود را که زلف با است

حد لقه ۱۲
 سر آشفته کاگل بر سبیل داغ میگردد
 خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
 هر خم و پیچی که شد از مار زلف یار شد
 نقاش چون شمال آن ماه میکشد
 مسجدم کردم سوال از بوسه کردی بزلف
 چرمی پرسی زنی سامانم علم است چون کامل
 زلف را گفتم سیه چونی بهم حید و گفت
 ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است
 گفتم که چرا شکست سر تا پا باقی
 هر که چون زلف بر دیت سرودا داد
 دلم در زلف او جا کرد جا بود
 تا که بر رخ فاده حلقه زلف
 خاطر از نمکوه ماکی پریشان میشود
 از عارض تو با نزع هر دو زلف تو
 با من دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
 زلف است اینکه مردم بر رخ دلدار می
 زلف امرور در جوب با نکشوده است
 شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار
 زلف او را رشته جان خواند کشم
 کیسوی معنبر دو تالش
 بغیر من که بروی خود زلف را دیدم
 گفتی و ما بزه تو تحصیل حاصلست
 تیر زلف خاشخ بلای تهن است
 بدیده هر زهره زنجیر پای مردم است
 بختش که بخورشید چون توان رفتن

از لعل خالی

خالص

کمال سبیل

نرمی

لب

دست خان

سرت سیدی

منعی

لاشید

خاک شندی

تیر سیدی

سیدی

سیدی

سیدی

سیدی

مدینه

وصفتہ: رفوہ آل نجا

یک تار و تار است از آن گیسوی دواز
 سنبل اسیر زلف ترا دام چوشت هست
 رفتم بر آن مایه سیدیش و طرب
 فی الحال بمن نمود آن عارض زلف
 شد برقع روی چو صفت زلف شبیه
 زلف تو بخیر یا قلاب یا بشک ختن
 زبان را دست ریحان قلم را شاح سنبل
 بیا آنگه گیسوی من ساس
 دام و دلهاست زلف دلبر ما
 زلف او گردید خندان مست یار
 گفتم ز دم که چشمت مائل بخواب نه است
 از خطا کی رویم سوخته ختن
 آخر از سر کشتی بیا افتاد
 بر کاکلت گره فرن ای سر دواز من
 چه خوش است باو زلفت بر شکوه بار کردن
 دلی دارم که دار و خار از ایداد گیسوی
 منزلت در دل و دل بسته زلف
 باز دست خویش کن طره مشکنا را
 لعل است که بر فرق دستان مست
 لعل غنچه نشان بر فرق آن ماه کام
 چند باید رخس زلف پیشان دین
 ای نقاب شمع شبستان زلف تو
 نار هر موی تو را شمع جان ساخته اند
 زنی موج کجاست موج بر تیغ لقا فلبن
 با کمال آشنایی ایدل کند بر هم بخردن

پیوده ایم عمر ابد را رسن رسن
 اضی گزیده می رمد از شکل رسیان
 گفتم بسفر میروم ای شکر لب
 یعنی که مرو هست فمرد در محراب
 بسمان قدیر اجل لایل لباسا
 سنبلی تریا سمن یا عنبر سار است این
 دوسرع دریم آرو نام آزار زلف و کاکل کن
 ملی تدبیک باشد شمع را پا س
 خوانش دام ظله ابد ا
 کز سیه مستی بدو افتاد کمر است
 بکشد و زلف گفتا بنشین که شب باز است
 چین زلفت نگار خانه است
 کرد زلفش تر قهقهه کوس
 کوته مساز رشته عمر دراز من
 کله بای روز بچران شب دراز کردن
 بربگ خایابی شانه میر وید ز پهلوش
 زلف بشکن شکست من و لبست
 شانه زلف شب بساز بچه آفتاب را
 که جمع گشت بهم رشت های جان فست
 مینماید همچو لبسم الله بر صدر کلام
 صورت کهر در آئینه ایمان دین
 مشک از سپاه خمیه نشینان زلف تو
 زیر برشته دو صد فتنه نمان ساخته اند
 بدور کاکلت کوتاه ز بخر تسلسلها
 گوشه اندر کوچه زلف و دما بیدگر

مفتی محمد رفیع
مفتی محمد رفیع

—

2

فاضلہ جی سیدانی

سہ ماہی

...

سید محمد بن علی

مولانا میرزا
شانی

٩٠

قدرت

وہم حسین

ایک طرف

مقامی

بہارِ نبی

1

میں نے اسے بھی دیکھا

بهند و نگر که پای بسخت دراز کرد
خوش ز رقب شب بردم و سودا کردم
چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست
زلف هم خانواد پیدا کرد
در کمال خود کم کنی موی میان را
نگه میسوزد و دود رنگا هست
دال بر مضمون احوال پشیمانست
مقرر است که پای چرخ تاریک است
که بی تابانه هر ساعت پای یار می افتد
گرچه این مضمون ترا در پیش افتاده است
بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن چید
علفت الروح بحبل الورید
کیست از دوست و دوزخ و دلا رای ترا
تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند
مار کویا در شب مهتاب شبنم می خورد

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است
دل که در بند سب زلف چلیپا کردم
زلف ز هر دو جانب خونریز عاشقانه است
خال در زیر زلف او جا کرد
خوش تا که افتاده ترا کمال شبرنگ
بر خسارش نه گیسوی سیاه هست
زلف مشکینی که بر رخسار جانانست
فتاد زلف سیاهش بر زیر پا آرمی
نمیدانم شفاعت خواهد چه کیست زلف او
کس نیابد مصرع پیچیده زلف کجست
بر روی آتشین زلف تو ای سیمین قن چید
جان من و سلسله زلف تو
خضر از دامن یک عمر ابدست بدشت
زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
رشته کا کلت از رشته جان ساخته اند
زلف ترا فتاده بر رخسار جانان من

شانه کش الس معنی بیکانه اشعار صفت شایسته

نشته مزن شانه رگ آفتاب را
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
تا دست بزلف تو رسا شد بهانه
که آره بر سر دلهای بقرار کشید
بعد آغوش در بر کشید آن غریب ترا
و بلی که سر زلف ترا هست بشانه
در گذر قیامت خدمت شملکم میکردم

مشاطه خون مکن جگر مشکنا را
و ندان مار گرچه با فسون توان کشید
شمشاد کند شانه برون از غل غولیش
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
ز رشک شانه در تاجم که با کوتاه دستیها
می بود الر بادل صد چاک چه میشد
نه انستم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

معنی

نیت بر تری

صفت چهره و حال و عین

۵۵

حدیقه

عزت

عروج

عین

عشق

عقل

عالم

عزت

عروج

عین

عشق

عقل

عالم

عزت

عروج

عین

عشق

عقل

عالم

عزت

عروج

عین

عشق

عقل

عالم

عزت

عروج

عین

عشق

عقل

عزت مشق پریشانی ناز و لذت شانهها
بخت گزاری پیشک مرهم شود
زیر بر یک حلقه او آفتابی خانه کرد
شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
دست مشاطه آنگهی شود از شانه جدا
بنی گیر کسی از چشمه خورشیدهای را
شانه را عین شانه گفتیم
که در شبانچم گردد و شب گریزان
اصح الله شانه آبدار
گر منگری گواه بیا زیم شانه را
مرید سلسله کامل پریشان
گریه بر یکسی شانه کنم یا نکند
متاع شانه کم از جنس سومیانی نیست
بر باد مباد اگر دوی رشته جان را
کی تواند کرد بر زلف بتان کیو گرفت
موی بزد شانه و لبوی صبا نیافت
که بسرخیم سر زلف ترا شانه زدند
کرد بر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

ای ز آب گل لبر زلفت پیا
زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود
زلف عنبر بوی آید که آن نه شانه کرد
هر کسی بیرون نمی آرد سر گیسوی او
کرد بجا دلم از طره جانان سر جدا
بجو مشاطه که شانه دام افکند بر زلفش
آب زلف تو آشنای دیدم
دلم در زلف او گم گشت من باشان در گم
شانه زده باده زلف یار مرا
از کاکل تو گم گشت دلم چاک چاک فیت
چو شانه ورد زبان ذکر آره میماند
تا زلفش کف و چاک زده پیریش
شکست زلف بتان را درست میبازد
مشاطه کن شانه و گر زلف بتان را
شانه گرد عیب جوئی صد زبان از دست
تنه دل بکف زلف تو جان نیافت
داسن عمر ابد در کف جمعی افتاد
چه مشکلی خوان خطی دارد سر زلفش پیکر

داغ ناشی اهل آسمانی شصت و پنجمین صفت چهره و حال و عین

دست در زیر زخمندان زده از حیرانی
شعله طور تکی یاید بهیضا ست این
که موج آب حیاتست چمن پیشانی
موج می افتد بی از باو بر آب زلال
نشان کفر در کعبه همین است

لبیکه آئینه صفا دید دران پیشانی
موج سین یا سخیل یا حین یا سطح
که بکشد تشنه لب یار نیست سید اند
چین فکندی چینی از اهرام ای نازک نعل
ترا خالی که ای نه بر همین است

دل چو بوی بعد از زلف از انصاف
شکوه از انصاف شانه بیا نکند

عالم
عزت
عروج
عین
عشق
عقل

صفحه پنجمه افشان و سرخا

سید محمد بن یحییٰ بن ابی طالب

چون تشنه بر جنبش جلوه گر شد
تشنه شجرف مابین دوا بروی منم
بین از بالا ای آبرو تو آفت می شود
از مقلتش چون جبین او را فشان
جبین اصدل اندوز چرای ابرو گمان کرد
کشید تشنه پیشانی آن بت طناز
پیشانیش چون افشان فشانند
تا تشنه بر جبین منور کشید
یا هر قتل عاشق دل خسته جا من
آویخت گوهری بجبین ماه پاره
این تشنه نیست همجو الف جبین تو
نیست خطی بوالج تشنه پیشانیش
چین تو این نه افشان است
یا لکر ز آتش رخ تو شهر
آرایش جبین نه با فشان بخود اند
آینه را بخانه حیرت شده است جا
بر فشان حال آب طلا قسم
پنهان به تیغ چین جبین بود هر ش
نی فی الضمیر از شهر آه عشقان
منزل جبین تو سفید آینه نماید

زانگشت نبی شوق الهی سید
 شمع در پیش سپه روان فروزان بود
 آفتاب از قبل چون سرزد قیامت میشود
 غایب آینه از آتش چراغان میشود
 چهل صبح کاذب صبح صادق را نهان کرد
 که میکنند ز شوق لوح توان سرخ
 کواکب را بجز خون نشاندند
 خط بر نخلی نه افروز کشید
 این نقشه را مثابه خنجر کشید
 آمد برون از مطمح حسش ستاره
 برد فقر جمال کشیدند جا نزه
 خط باطل بهر بطلان نه افروز کشید
 ذره بر آفتاب تابان است
 اختر صبح سان درخشان است
 لوح بیاض صبح ز افشان نبوده
 پر آب چشمی انجم تابان نموده اند
 خوش لفظها چون مهر درخشان نبوده اند
 صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
 مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
 چون نور چشمی که بهتاب نماید

دشمنیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

اساتذہ کرام! نظرِ طغرائی ابنِ شاہ حسن

طاق آتشگاه عارض باخم ابروستان ' میرزا احمد

صفت ابرو خال بر

۵۸

حدیقه ۱

که عاشق سحر احسان بشماردین ابرو را
 این ستاره د بناله دار میترسم
 اشارت های ابرو را ندانم نمیدانم
 که چین کمر بردن دل تنگ بسته است
 بخار ازین وزو کمر بسته خد رگن
 بغیر از شوگانان کس نفهمد سنی او را
 نوشته مصرع ابروی او آب طلا
 که جای دخل کسی نیست در میان خالی
 خواب چو چشم او با شارت ناز کرد
 با آب زر برقم زده ناسش بلال شد
 تنی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوش
 که از پوشش گشته کی با هم دو بر دوش
 دل سوخته شد میان آن هر دو فاد
 یک نقطه دونون را برای چه نهاد
 دل شد زرق و قف آستان محراب
 گوئی که بلال است میان محراب
 آورد خطا دروم در قبضه خویش
 شزاده زنگست دو حاجب پیش
 ز اغی شسته بن که دو بازو کشاد دست
 هم محراب که در قله نامیگرود
 بسیند بر کجا ناخن زدم شکل بلال آمد
 خنجر زباده دو و طمع نه در
 است بر سوره خور
 نوشته سبده به نغمه رو
 زبده سیکس هم جفت و هم طاق

چه بر از عتاب و از عشاق بلا جور
 ز خال گوشت ابروی یار میترسم
 زبان جوهر مجید شمشیری نعم
 ابروی دلفریب تو چار پیشه است
 وز زبده دران ابروی پیوسته نظر کن
 هزاران معنی باریک باشد بی ابرو
 بلال نیست که ناخن زده است بر دل جمع
 چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست
 بیار عشق در خم محراب ابرویش
 گردون نشوئی مصرع ابروی او لکار
 کمان پیش دو ابرویش بجوی مت و جلت
 ازان دو لب بر باطای می نیم دو ابرویش
 زان خال که خونی بد و ابروی داد
 بیوش اگر نشد برویت استاد
 باشد خم ابروت لبان محراب
 ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال
 ابروی کلنگ گشت کز ویم در شیش
 وان خل میان هر دو ابرو گوئی
 خالی که در میان دو ابرو فاد دست
 نقش ابرو زور خاطر ما میگرد
 شبی در اتم بجران دو ابرو در خیال آمد
 ابرو نبود بروی آن غیرت حور
 فی فی ظلم که از ید کاتب صنع
 بخور کوفه نقش آن دو ابرو
 بخور طاق دو ابرویش در آفاق

ف

همه

ص

ح

۵۹
 بدلی کی تواند صلح خود را بدردش
 پیوسته ابرو و دل این ناتوان کشد
 ز ابرو و نشو و چمن جدا که این شمشیر
 محاسن اینک یعنی صورت ابروی او بند
 پیراه نو بزد پهلوی ابروی بلند
 و شوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش
 بادل خویش ابروی خم آویخته ایم
 تحت چنین درگاهت چرمی بندی برو
 اگر آن بلال ابرو بمان نشسته باشد
 ابروان تو طلبیان دل افکار اند
 دلم گرد شکست افتد از آن ابرو عجب بود
 ندیده معمار حسن در عالم
 خال سیه کوشه ابرو چه حاجت است
 خالش میان ابرو و الحق بجای نماند
 مگر نظاره آن ابروی بلالی کرد
 چینی که باشد خانزاد زلف بر ابرو نه
 غیر ابرویت که حیثیت را چون مرغان بستر
 برابر دانی تو ز نقطه ز خال سیاه
 ابروی کج بر سر یک ممد و ملاست
 غیر دمی تو که پیوسته دو ابرو دارد
 توان معنی وحدت ز حسن بایر سید
 بلالی حمید را نیست با ابرو نه
 در کمال اسرار نه است با ابرو نه
 بایر آمده تابیت ابروی شوخ
 و در این چنین بدیع استغنا علم کردی

دقای
فشی
فخلص
فانه

تیسری

جایی
نمندان عالی
نفی

بیول
لا اعلی

کشیدی بر چنان از چین از تیغ نازک
بر کس فزاید ابروت آن خل دید گفت
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
آن ابرو که آن هر کسکه پیوست
ابروت دید و شد نهان نه خیر
از شرم ابروی تو نه نو بشام عید
یار این طاق است یا محراب قوس قزح
بر چین شود و ابروی آن ماه از عتاب
مانتخ و مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطه بسمل است
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کاتب صنع در آن روز که ابرو سیاحت
حال بیماری چشم تو و بخوابی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آئینه روشن رویش
یکوی فرق نیست میان دو ابروت
ابروی تو واجب است بر چشم
ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
نیست من خل سیه بر بیت ابروی تو
نوشته دست قدرت چشم بدو ر
نیست است نه نو که جو ابروی تو باشد
تظا ابروی او را چه نسبت است
سیر قلب من مائل کجا میگردد ابروش
ای آنکه دل با ابروی بدوسته

نقبات روم مشق ستم کردی مجا کردی
طالع ز برج قوس چه فرخنده کو کب است
بفر ماخال را تا در میان آید حکم باشد
چون خوبی دیده است استار و طلمت در است
به شجوه و زبان ولی ترکش محال است
بهر از خود نمی تواند دید
خود را چنان خود که کس دید و کس ندید
یا طال عید یا ابروی ماه ماست این
در صحن جللی بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
بهر بنجیدن حسن تو تر از دمیانت
داند ابروی تو کو بر سر باریان است
کج نشست است راست میگوید
مد آئینه بود ابرویش
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
یا بال هاست بر سر چشم
میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
نقطه از ملک قضا را انتخاب افتاده است
دو آن سرنگون بر سوزن نور
انداخته ای خود انگشت ناسازد
الطاف شیوه ایست که با آن طالع است
که سری محمد از بنجیدن یوسف از تیغ
تا غل شو که در نه طاق شکسته

کمن باده تو ابروی یار را بشیبه
سواد جوهر تیغ قصا بدست آور
بی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او
پوسته کسی خوش نبود در عالم
خال برابرش زیاده شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
فرون زاده نوبت ابدت بعد خوبی
کاتب قدرت و سطر ابرش را کج گذاشت
بیاد ابر و گوشه ایم گوشه نشین
نیت مکن برگرفتن دیدار ویش مرا
بردم صد تیغ عیان پانها دن مشکل است
ابروی شوخ چشم تو گر نیت جنگجو
بی اشارت خم ابروی تو کیساعت نیت
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
ابروی تو بر نامه خوبی تو طعنا است
بوسم خم ابروی من آن سرو و آن را
بست است بر ابروی تو دل شسته جان را

چو نسبت است بحراب بی نسیان را
دگر اشاره ابروی یار را در یاب
هرگز این محراب عالم سو ز بی قندیل نیت
ابروی تو کز میان کشاده
خبر ابروی یار من که پیوسته خوش است
صحت بیت مستزاد شده است
چیزی بود که بر سر آمو کشیده اند
که صد بود چو گیرند در حساب و خون
یاز جهرت دست او لزرید یا بسطرت
گوشه گیری من کس بخیر کما فی نرسد
آره که بر سر گذارد چین ابر و لیس مرا
تند تواند نگاه از چین آن ابر گذشت
پوسته از چه روی دو شمشیر لبه است
قبلات شوخ تر از قبله غا افتاده است
چه حرص است انیکه از آتش کمان کم زد و گریه
یار بر سر دیوان و فاطمعه است
بوسند بی از ره تقطیم کمان را
هر چند که یک زه کند کس دو کمان را

مهر و کوش شمشیر سیاه تا آن اشعار صفت سیم و دیگر آتشین بی جان

این تر و سدا ابر و آه ترا تاب داد و نام
بودن سیمه دوا بروی آن بهشتی نام
مقوله از این که خطاب به یار و یار
در چشم تو کما فان حشر رفته امید است
آتش شمشیر رنگ بسته زبانه کلام دل

این تیغ را بر هر ستم آب داده اند
دو برگ سبزه که خون در دل مبار کنند
دو شمشیرند که خون عین پیوسته و رنگ اند
هر چند چین ابر و موج شسته بچمن است
اگر کنند و سیمه بر آه و نماده را

مهر و کوش

نور
بر
مهم
فان
نمندی
بیت
صانع
نیز نام علی بن
علی دم رود
لا اعلم

جبر
امروش
میکشد
چو حاجت
آوخت
تیج
بربروان
خوش
وهم
شکسته

و صفت
دوم
نیت
زود
آمد
نگو
اشاره
کردی
زهر
کمان

بر بزم غرق امحان بن شعرا صفت مرکان و خونی آن *

محمدا

بسکه
مفت
صفو
قنها
گفتم
چیده
تو
بر دل
در آینه
گفتم
نیت
سپاه
ازان
رشته

برده
چشم
تا چه
یا صفت
غافل
دید
چون
فش
تشنه
برایت
مردگان
شکست
که دلم
بیکس

سبک

چو بر دلا از فریاد مظلومان سیه چشی
آلودگی کوید قیامت بر بنی خیزد کجاست

که شرکان چنان رگ خوابت بکنند
تا در آن شرکان تماشای صفت معشر کنند

سطح شوازی عین گردش آسمان شکار صفت چشم و کیفیت آن

باز صابر

از ادب نتوان چشم او بنگاه تیز کرد
غزالان راز وحشت باز دارند چشمت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان را میدن میشود خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخند چشم تو در گفتار است
گر زنده با چشم شوخش لاف میخیزد
چشم مخموری که مار از در پیمانه ریخت
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
فغان که ز گرس بیمار خوبریان را
میکند از فتنه مردم کوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم بر کار تو ماند
چرخون که در دل نظارگی کند نکشش
ز چشم شکرین دلبران امین شو صاب
حاجت دادم و کمندی نیست در تسخیر ما
آن ز گرس بیمار عجب هوش را نیست
خواب بیداری آن ز گرس مخمور خوشست
دام چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست غره ششمار را بین
گردش چشمی که سن دیدم از آن چشمی غزال
چه حاجت بر میر که گوشه چشمش

دیگری بیاری باید مرا پر مهر کرد
ببخش آرد زمین را چون فلک از بین
این نامه پیش پیش زد و از غزال تو
بوزم صید چون در گردش چشم فکاش
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
بخودی لازم بیمار است
میتوان بخشید مسکین در میان گشته است
میتواند از لنگای رنگ صد میخانه ریخت
فسانه الهیت که خواب را با شیرین است
شکستن دل با چون شکست پر پیر است
فتنه را آن ز گرس خو خوار دارد گوشه گیر
دل ز مردم بدون خود را بخواب انداختن
بیاض ز گرس چشمی که لاله گون باشد
که شاهین مشق خوزیری کند چشم پوشیدن
گردش چشمی بود پس حلقه زنجیر را
این ظالم مظلوم فاطره بلا نیست
این کس نیست که در دست و موتور خوشست
باید که ظالم خواب می باید
و این خواب بود که بدو را بخت
در فلان میگذازد و خواب سنگین را
بکشد چو سحر بختش از بر ایل را

وصیف چشم خال آن

که هم یار چشم در آست
چشم او حال پریشان نیست
ست را کار همین فتنه بر آینه
چشم میگوئی که در هر گوشه صدخانه است
هر که از گردش چشمان تو در پیش شود
که از یار بد خو زو شب غمخوار می پدید
بود یار را دایم دامن تلخ
ز تار موج رگ سحر است مضر را
برای رفته برگی از گل بادام بخوام
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
بادام دو مغز است زبان مستلم ما
که رگ جاده بصورت رم آهوی بودید
رم آهوی شهیدان ترا تار کفن باشد
گوش چشم غزالم ناخن پا میشود
کمی میگرد صاف از پیرده بادام گلگون شد
زبان ما باشد یک گ تلخی ز بادامش
گوش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود ترکان آهوی خاردوار گلستانش
کرده با دریا نگاهی رنگین نماز او
میتوان افشا کرد سرمه از بالین ما
رم آهوی ورق گرداند دیوان نگاهش
بسکه ترکان سیاهش گوم جنگ سرمه است
پند گوشت جنگ گل بادام بود
که کردم تکیه بر دوشش نگاه از نا تو نباشد
دیدم آهوی شمارد حلقه زنجیر را

در چشم تو رخ چمن دایم
خبرگ ز یار نمان منیدارند
ترا با هم افکند ز شوخی چشمش
می شکست از خون من دایم خاروش را
بهم در صحت بصورت قیامت آید
بدو چشم او گشت زهار است بر ترکان
باشد چشم او بی زهر چشم
فرم شوخی چشم تو تا کند شوکت
تبرکش تا کنم تحریر صف چشم میگوشت
می سی گلگون بیاض دیده از سیر جبین
زان چشم سیاه است سواد چشم ما
چشم شوخی که در جلوه گری کرد بشهر
ز خاک گشته چشم تو خیزد محشر شوخی
چون بیا د شوخی چشم تو از خود میروم
یکبارنگ است ساقی را بیاض چشم ازستی
نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
نگشت درس زد دیوان و فامی خواند
هر صحرای ریز درنگ گلشن چشمش ز شو
هر جایی صحرای گشته پنداری که باز
دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش از بخار
ز صومعه چشمش شد فزون چشم سیاهش
سایه بر صومعه پنداری سواد چشم ما
آن حرف ز چشم تو شنیدم که همه
پایان چشم از نشاء کیفیت چشمش
کرد چشم سیاهت بر آن مجنون کند

شدت

فصل گاهی

چشم

با بونست چشمش چو دادم چنین برآورد
 عجب نیست که آن چشم بیار باشد
 اگر خون دو عالم را بریزد
 بشکر چشم تو کند محسوب شهر گز و
 شرمی ز داشت ز گشت از خون عشقان
 چنان تقریر حال دل کنم پیش سیه چینی
 از دلم یک شب خیال چشم جادوی گلشت
 چشم آتش ساقی و بطاقتی جایز بود
 کند شرمند ز گس از گلشن دیدن چشمش
 نهانی گردش چشمی کند حلقه دارد
 رخصت گشتنم بده ز گس کم گاه را
 شب که خیال چشم او خواب را بیدار نظر
 چشم تو بس کرده ز خون ز خلق
 چشم سوخت را اگر بادام خوام میزد
 بود خالی بکنج چشم ز کد ا ر
 چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است
 منظور بود تیرگی بخت دید غم
 مهر پیش داد شهرت در کونای مرا
 از یک نگه بتسبیح مرا قتل عام کرد
 خالیست زیر چشم سیاهت ز رشک تر
 بیاض دیده ز می سبزه گلزار از ا
 شکار میشه دو ترک انداخته چشمانش
 لبالب است چنان از نگاه خشم آلود
 چو چشم او نه سبزه تا توانی
 خوش سر پای سرخ پوشیده چشمانش ز ن

کلم

نامی

جمال

بسیار

نصیه

صفت

درجای

سج

که چشم شیر گریز من ز آبروی هیچ
 که دیدمت ظالم کم از لاله باشد
 بهین بس غدر چشم او که مست است
 هر کجا میگذره هست خراب فاده است
 بیمار را طلیب مگر منع آید کمر
 که گردد شمع خاموش از نگاه سر آلودش
 در غبار سرمه نهانست فریادم هنوز
 یک نگاه آشنای تکلیف صد میخانه بود
 بر آهونک دارد دشت را گردین چشمش
 که خود را بسته تردیدم از چند آنکه فرودیم
 یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را
 سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه
 غمزه بفسر یاد که بل من مزید
 صید و لاهی کند گر چشم تو بادام نیست
 چو تو ندیست بر بازوی بیمار
 که شکر خواب با فسانه کند شیرینش
 کردم سیاه چشمم بچشم سیاه او
 کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
 امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
 یا نافه شد ز ناز غزال خلق جدا
 بود شگون بادام نو بهار از ا
 نهاده برسد با این خود کان برود
 که طایع صلح نماند است چشم تنگ
 که در چشم زدن گشته بطرف
 این سیه مستان گوفان خون آلوده

چشم تو ام رهوش تهید نت میکند
بباری چشمش را تو بید چونویند
ربکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
بسکه دمیوانه چشمت گردد بد
خنسین بوده کاذر جام کردند
دل دخیال چشم تو از دست دادیم
اگر بادیم با چشم تو از خوبی کند دعوی
کشد چگونہ مصور تمام شکل ترا
بدور چشم تو بیار شد چنان ز گس
تا چشم پر خارش داشت ز خواب نمی
چشم منور ترا داده کشی در کاست
دل شلیست میبشمان تو بر گوشه بر بندش
کز جانی ز چشم یار می باید کشید
مست آن چشم که میخواری بباری کند
دو چشمیت از دل و دین هر چه دشتم بر بد
ما کیفیت آن چشم کافی است
خال بر بالای چشمت جا گرفت از چاکلی
گوشت دل من شکست بر نیز است
چشم چون پرفته باشد ناز و بکس لازم است
خواب ناز تواند می بیدار شد چشمش
چشم روی یار را می بپر کاری کشید
سهمی با چشمش نظر در دیده یار آن
از چشم تو دلفت تا سخنها
تر شدار بود بسکه زدی چشم مست
یار دشمن چشم است در کاست

الحققت حشرهم وقال

یک سره وان شربت آب گلاب می کشید
از پرده چشم آرد خوابان ورق آب
گروید میل سره زبان دردان با
کار باد ام بزنجبه کشید
ز چشم مست خوابان دام کورده
یک شیشه رابست و دویست دارم
چنان سنگی خور و بر سر که غرض از این است
که در کشیدن چشم تو مست میگرد
که تکیه زد و بعضا آنکه از زمین بخت
از دست فتنه افتاد جام شراب نمی
سوج صبا عرق صحت این بیارست
مستند مبادا که بشوخی شکنندش
نازهای مردم بیاری باید کشید
چون بیمه مقرب را عذر باری کند
تو نگری که بمستان نشست غفلت شد
ریاضت کش با امی بسازد
طرف هندوی که در بالا دوی راه گذشت
که تن و وز گیس بیار میشود مخلص
میرد آهسته ساقی ساغر لب زرا
گر با سه نه بخت سیاهم یا چشمش
چون نظر چشم او افکند بیاری کشید
همچو بیاری که پدر بیزی پنهان کند
با دام فساد در دهنها
و گمان برود دست گرفت این پیاله را
هر چند که دور دور جام است

مفتی
نور
مفتی
تفتی
بدر
تسین
بہار
مفتی

[illegible]

حدیقه

۴۸

در صفت چشم خالین

بجمل بیچدم و عده چشم او لیکن
بر کجا طرفه غزالیست ترا نچیز نیست
چشم خونخوار تو نام بسبکه سیه کار افتاد
ز گس از چشم تو دم زویر با نش رو
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
مگر در صفت چشمت ننخه خوابد که نبوسید
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا
چشم مست نیکه خون بدل جام کند
بر کسی که گشته آن ز گس جادو باشد
گردش چشم تو هم مست و هم پایت
تو تا گرد استخوان مرا
در چشم آن نگار نگر سحر مخی خار
بران دنبال چشم آن خال و لبو
چنین که چشم ببار قومی آید که بیرون
تو و چشمی که ز و لما گذرد و نگرانش
خواب آن چشم را بنیده ترا بیدار نیست
خواب چشم تو بیداری ز ما دینه است
خواب فراغت از سر ایام رفته است
حسن بالادست را مشاطه در کار نیست
می و دوازنی آن چشم دل خام طمع
مشو در پرده خواب از تو چشم او غافل
بیار گران را نبود کاب هیادت
اول ز رشک محرم سر مه داغ بود
ز چشم مست بتان چشم مردی دارم
خود مست و غمزه مست و چشم سیاه است

حدیث مردم مست اعتبار تو را کرد
چشم شوخ تو گرا بوی آهو گیر نیست
آلقد ربا ده کشی کرد که بیمار افتاد
ریخ دندان دارد اکنون میخورد آنکس تلخ
ز گس زری که داشت مبر صرف جام کرد
که ز گس را دوات و خامه و کاغذ کف میم
سوکاتب شد کجا بر عین میباش نقطه
بنده بشیشه می را گل با دام کند
حلقه ماتش از حلقه آهو باشد
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه
آسیانیت گردش چشمش
در نیمه سیاه کشیده طناب سرخ
تو گوئی نافه افکنده آهو
مگر لبی بچندین ناز از محل بیرون آید
من و دزدیده نگاهی که بزرگان نرسد
بشت شمشیر بتان تیر از دم باشد
طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
تا چشم میخواب ترا آفزیده اند
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
ظلم را بر چند آهو بدوین نرسد
لا شمسباز از نظر بستن شماری را نظر دارد
لب نظر آن ز گس محمور نذر رد
چون خواب رفته رفته چشمش را میبندم
چه ظالم که خراج از خراب میفکند
بچاره با که چه چاره کند با سحاست

بوقت خواب آن چشم خوشم رگان بود خوریز
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می باشند
بستی داشت بقصد تن من چشم شکایر

سواد صفت مردک
پشت این تیغ سینه بیهوش از دم تیز
مردم شکار آهو چشم تو دمی هم
بروی نقشه خوابیده آب می باشند
قدش بر خاست بهر عذر زلف افتاد و پارس

راختش مردم غنم دیده اشعار صفت مردم بدیده

دو مردمان که بچشم تو آشکارا نند
خیمه لیلی است در دشت آن بیاض مردک
مردک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
می شود ز گس به رنگی که باشد آب او
آن مشکین غزال چشم باشد مردک
دامن لیلی سر سودا کی مجنون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سیاه از پر دبال پری
حورایان از روزن جنت برون آرند سر
دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
میکنند هر دم کمند حلقه از تار گاه
سینه چاکان دارد از مژگان بگردش
میرساند خانه چشم نظر باز این باب
در زبان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خوریز چشم او بقصد غنقان
آنکه دلمای پریشان را کند گرد آوری
خضر اگر تری تباری نگند از راه مرد
میوای میند دل بچشم زدن
چنان از مردم چشمش بگریه گریه

بلای جان جهان این دو دل شکا نند
یازنان روز روشن شد دل شب شکار
گرفتیدی مری آوری ده سی دیکنار
سرخ از آن شد مردک ز گشتن خواب
دور باد چشم بدین آهو مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آلود یار
مرکز اینجا بیش از پر کار باشد بقرار
مردک دارد ز نور خویش چتر زنگار
چون نگه زان مردان چشم کرد آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردان چشم او از شکار
مردم آن چشم مستغنی است از عشتاق زار
مردم چشمش ز مژگان سپه عیار دار
در نظر چون نقطه ای سوزند می اعتبار
دارد از مژگان محال تمنای آید ار
نیست غیر از مردک در دور آن چشم نگار
در سواد چشم او بین آهوان آشکار
دارد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از نورش بهر تاب

حدیقه

مردم بدیده

خدایه ۱ چشم که از غایت لطف
 نیست آن مردم چشم که از غایت لطف
 چشمیت مردمان است را غوغا می بینم
 چنین و شگرتی جز مردم چشمیت که میداند
 صفت سرمه میل سرمه و سره ۲۰
 نقطه عکس سوخته ای دل عشاق است
 دو قاتل را درین میخانه بس شبیاری تنم
 سوادش لیلیه لاله قدر و میانش چنین برآید

۱۰۰

کل الحین الوالایب اشارة صفت سرمه میل سرمه و سره ۲۰
 دلدار

صاحب

شون

نخ

نخ
حاجی

نخ

سرمه

چشم ترا بر سر کشیدن چه احتیاج
 تمت سرمه بان چشم سیه عین خطاست
 چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیزت
 سرمه گو یا کرد چشم یار را
 چشمی بیکه کند حرمت نگاه ترا
 کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
 پا چشم سرمه سائی گوشه گیرم کرده است
 صد بار سرمه را بجزیر نگاه خویش
 چو سبیل سرمه براد چشم او میگفت
 تا سرمه دان سبای چشم تو دیده است
 یک میل در میان ز ادب ایستاده
 حسن و جمال ذاتی است دشمن بیچاره
 صد میکرده را رنگ بر گوشه توان بخت
 سوزد آنها را بدور چشم بی پروا تو
 تا چشم تو سرمه کرده است
 فغان که فتنه اخوانیده باز شد بیدار
 پیش چشمان سیاه تو کجا گیر رنگ
 میکند آرایش دیوان مستیخ او
 بسکه پر شد ز سرمه چشمانش
 سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

مین خود را چو سرمه سا کردی
سیه گر کرد چشمت روزی خودم کشیدم
دنباله چشم می پرستی دیدم
عبرت زدگان امید جان بردن نیست
برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و منوش
بجای سرمه چوب نازنینی چشم بباری
لبخونی بسکه الفت داده ام آن چشم جاود
ملقش زیب چشم عشوه سازی و نظر دارم
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
نوکلی کردی بدل دارم الفها یادگار
بحشر حرف بصیوت است و ریاضت شش
زگس مست ترا حاجت میوشی نیست
تیره بختی کند خوش سخنان خاموش
چشم ببار تو از بسکه بود پرده نشین
نسوزد سحر سامری کاغذ تو تبا شود
گر لب سرمه اثر کرد ضعف طالع سن
سرمه چشم سنگلوی احتیاج نداشت
بان چشم سیه نسبت ندارد
فتنه را دست تطاول میشود هر روز
بوصف سرمه دنباله دارش چون بکف آید
سبک سرمه شمشیرنگ را نیز میسازد
ناکشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار
بکش سرمه آن چشم خود نیز از دل
گویند که شب بزدل بیمار گم نیست
هر گوشتی صدفند بیمار شد

صفت سرمه میل سرمه و سرمه

صاد بر و فرشته جا کرد
مکافات عمل را دیبا سیه سیه آخر
بر ساقه غایت شکستی دیدم
شمشیر بکف سیاه مستی دیدم
بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر برین
ز خط سرمه چشم پری میایدش میلی
کند مشاطه میل سرمه اش مرغان آهورا
ملات میکشم این سوره صاف تبار
بود کتاب چینی گمانی میخانه
زگشس دارد قلم از سرمه دنباله دار
منید انم که داد این سرمه چشم نمیشد
سرمه در چشم کم از داروی میوشی نیست
چه کند سرمه بجیشی که سنگلوی افتاد
رحمت سرمه هم از هر عیادت نبود
چون بگرشتم سرمه ای زگس سرمه ای
که بی عصا نتواند چشم ببار رسید
سواد شهر خوشان نموده اند مرا
ز سرمه تا با و یک میل راه هست
چون کشی پیلوی چشم سرمه سادنباله را
چو سوسن در دهن هرگز نمیکند زبان ما
خدر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سانی شد
شد عضای آنوسی چشم ببار ترا
مستان سرمه خنجر تیز را
گر سرمه در آن چشم گراست از نیست
رحمت که در سرمه خوابیده است

صدیقہ

میل دار چشم با بسره و ناله دار
چون سنگ سرمه خاکش پیرا نظر است
انچنان که خط سواد مردمان روشن شود
خفیت اینی که سرمه شود مهر خامشی
بر داز سرمه چنان گوشه چشمت آرام
لرود تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را
اورد که میکند که از آن چشم سرمه دار
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن

۷۲

صفت سرمه در شمع نگاه

آخر این باری محتاج عصا کردید است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه را
سرمه گویا ترکند چشم سخگوی ترا
چشم ترا از سرمه زبان آوری بجاست
که نفس سوخته از خاک صفایان بر خاست
سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
آواز در باطن جیا میتوان شنید
سخگوی سرمه از چشم بخندان تو میگردد

برق خرمین بحر و جان از غم کاه

اہل تقوی سحر در سوزم خون میکشند
جو سیر کن خیال که از بیم غمزه ات
شرم از نگاه آن گل سیراب میکند
دل صد پاره مارانگاہی جمع میسازد
بچندین است نتوانست ترکانش نکند
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
نگہ بدیده رسید و صد از دل خاست
نیست از لطف من نیم نگاہی که ترست
میچکد با دہ نازار رگ ابر مزہ اش
لسبکہ میگردد در عین ناز گرد چشم او
چشم اجل از دور بحسرت نگران است
رضعت آشتی بدہ غمزه غمزدای را
غمزه ات کار و دلم ساخت یک چشم زن
فریاد که غم سوز تو جان برد
غمزه آموزد بحسرت شیوہ بیدار

بہر امان

نیت

چشم

حسیر

نیت

ہمچو صبح از دست بر غمزه ات دستا
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینہ
زان تیغ الحذر کہ از آب میچکد
کہ از یک رشته نتوان بخیہ ز چندین جدا
ز افتادن بہر جانب نگاه نیم شش را
گر ندیدی برق در ابر سیاہ نو بہا
خدا نگ خورد کجا گرد کجا بجاست
مژہ ات چون بہم آید لب و شناہ بود
غیر عالم کہ بہت سواد بگوش
آن نگاه گرم ہم سمعست و ہم پرواہ است
تا غمزه خونریز تو غار تگر جان است
مہر زبان دل کمن بزگس سرمہ ساری را
و این نازدہ آتش کیباب افتادہ است
جان را از اجل نغیوان برود
طرف شاگردی کہ میگوید سبق او شاگرد

بیر غمزه ات جانرا سلامت چون تو ای
 غمزدیم اگر غمزه غمزد نکشته
 هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم
 چون چاره یار هر بان غمزه تست
 یار که جان و دهر او ان هستند
 سگ در صید مرغ دل چو شهباز
 که از گوشه چشمت نهند پا بر دهن
 در بنور نهال سپند از خاکم
 بهیچ بدستی که از مخانه می آید برون
 از فتنه ترسیده گرفتم سدرایش
 نمیدانم هنوز از کم زبانی کم نگاری را
 می پرستی زادی شوخی حیا بگانی
 نه جوهر هست که شمشیر او آتش هست
 مردکی می جدد دیده آمو چو سپند
 نگه مضمون دل و در هست چشم عشوه خیز را
 بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
 دزدیده نگاهی که رفتیت نه پسند
 یک نگه کودی و ارا بغافل گشته
 نازم و وحشت نگه رم سرشت یار
 مارا که چشم تو از چشم تو خوشتر
 غمزه مشوخ چشم اهر خدا نصیحت
 مرا اول کند کافو نگا هوش
 آنکه بختنه سر و د غمزه پندربا
 به نیم غمزه جان حلقه قتل عام کنی
 چون سوار یک نازی کز چاه آید برون

۳۵

اجل موی بود کز آب پیکان تو برخیزد
 در دیده نگاه تو متاع دل و جان بد
 اول مرا برای شهادت طلب کنند
 مردانگن دست و ناتوان غمزه تست
 یار که جان ستاند آن غمزه تست
 برآورده ز شرکان بال پرواز
 خیز خرابات نباشد وطنی مستان
 نگاه گرم تو از لبکه بفرارم سوخت
 هر که از چشم او گستاخ می آید برون
 عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش
 ز استغنا دلم حبست پر کارش نمیدم
 از کجا دارد نگاهش تا کجا بگانی
 زمیت نگش تیغ هم زره پوش است
 نگه گرم که بر دامن صغرا افتاد
 که می باشد تخلص سوزنی مرغان تریش را
 بهنوی پراشوق چشم کو کبسا
 قربان سرنارکن و سوی من انداز
 گل بادام چو بادام چرا تو امنیت
 کز گرد سینه نیز بادام رسیدن است
 بادام صفای گل بادام ندارد
 کشتن کس صواب نیست آهوی از طب
 کتا در کشته نبود گنابش
 نام زد جنون کند پردگی شکب را
 لغو و باشد اگر غمزه را تمام کنی
 از صف شرکان خونریزش نگاه آید برون

باصلاح
 بصلح
 بصلح
 بصلح

عذوقه
 عذوقه
 عذوقه
 عذوقه

عذوقه

بمزار او
 شاه گلشن
 ناصر علی
 اندر قلعان
 علم مشهور
 پیدل

عذوقه
 عذوقه
 عذوقه
 عذوقه

وصفت سینه

ز جوهر کی زبان جرات شمشیر می پیچید
 نهند از چشم لیلی مغز و بادام رخسارش
 چند جا تا خانه را آئینه منزل میکنند
 چون نگه زان چشم خواب آلود می آید بران
 قربان نگاه تو شوم باز نگاه
 ابر چشم بریده بود زلف جوهرش
 می بارد از ادای نگاه هاناست
 کشته تیغ نگاهم خمیهای من کجاست
 رنگی نداشت تیغ نگاه فل ز خون من
 نگاه او که دو دستی زند زنگان تیغ
 بودش از لبکه شتر نازک
 بهر کرشمه از ان عالمی خدا بشود
 که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

حدیقه
 نغمه خط غمزه بلبک را مانع ز خونریزی
 بر آن مجنونه انداز نگاهت کرده شخیرش
 لبک می آید بنواز چشم او بیرون نگاه
 پرده خواب است از رفتار مانع پای را
 دزدیده فلندی من از ناز نگاه
 تنی که غمزه تو کند سایه بر سرش
 تو نگری و یک بن مهر با نیت
 خونهای کشته خوابان تیغ دیگری بند
 از یک نگاه تو چشم چو دانه سوختم
 امان ندادم را تا دو گانه بگذارم
 پیچید و کرشمه ات رگ جان
 ز ناز چشم تو چون بر عتلب شود
 چه حاجت است شمشیر قتل عاشق را

علی بن ابی طالب
 ۱۰

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی

در میان ماه کاخو رسد الف
 لطاق ابروش سیمین ستون است
 الف بر رویش از بینی کشیده
 به بینی صنعت خالق به بینی
 عصای چوب گل در دست یار
 انگشت مصطفی است که کردم نیم
 بریر آن دوطاق عنبر آگین
 بشکست شوشه از فقره خام
 فراخه با سیمین دلبانه خفته
 بگروان صراط المستقیم

بنیش زیر بلال منخسف
 میرس از بینی دلبر که چون است
 قضا چون انتخاب حسن دیده
 اگر بینی آن مه پاره بینی
 بینی بل ز چشم او نمودار
 بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم
 یقین است ستونی بسته سیمین
 میان خدو لعل آن گل اندام
 گل ز بنق و لیکن ناشگفته
 ز روی راستی طبع سلیم است

سید علی

علی بن ابی طالب
 ۱۰

مناصفت مینی

کلیس راستی شده استکار
کشیده بنیش تیغیت از سیم
بهین بر مینی آن غیرت حور
چه مینی مای کوشتر کبابش
چو آن مایی که شد شا همیشه صیاد
کشیده برگل زرگس مینه
ز مینی طوطی گویای گلزار
آن نور منور آفتاب است
هست چون مینی بگلزار جالت نوگی
کی نطق راست مایه تقریر بینیش
ابن دو ابروی تور ایهست لیکن
بوصف بینیش خون خور و چند
بنیت شاخ زرگست ای یار
نمود استاد صنع از غارت هوش
سیان هر دو چشم آن سنگ
سیان هر دو چشمش صلح زان است
ابن دو عین یار از فون تا سیم
نی فی غلطه است از کمال معجز
مکور رخ مهر سحر و زش مینه
بالش نازت مینی چشم مستش مادی
بشال بنیش هرگز نه مینه
ابروش محراب مینی مهر و دیش چوید
مینی لربست در میانه ابروی چون الف
یا متصل بجزیر و دوق زمر دین
نقطه خال بطول الف مینی ا

که سطر گشت خط استوار
که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
که شد موج بلند از چشمه فون
زده سینه بروی نیمخوابش
کشیدش حلقه در مینی و سرداد
خلی در عین لطف و ناز مینه
سوی تنگ شکر کرده است منقار
مینی چو الف در آفتاب است
غیر بنشین بر پیش خط مینی میکش
مالی الف کشد دم تقویر بینیش
مینی سر آن راه بشمشیر گرفته
رقم زد خامه مصراع بلند
رست زوان و دوزگس جای
قلم و مصحف رویش فراموش
بود مینی کی سد سکندر
که پای مینه او در میان است
مینی الفی کشیده بر صف سیم
انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
راستی را الفی در لاله است
از سیه مستی سرش کتر باین برید
اگر چه در جهان بسیار مینه
خال بر مینی نشسته خطه میخانه خلب
زیر دوفون که بر سر سیم مصور است
از سیم خام بسته ستون رو بکیر است
از یکی ساخته ده خوبی حسن نیکو

نظریه
غایت
بافری
معدن
سج
شعر
تندر
باز
تج
تو
جوان

الم

فتح الباب مانع ارباب هوش⁺ اشعار صفت منخرین جان⁺ اغوش⁺

گلجام مهره بود منخرین او	هرسودغ ز دوشب عاشقان نسیم
چرخ عاشق سوز بندوق دولت	نمی بیند بین منخرینش
لطفی بجای شده نمایان	از جنش منخرین جانان
بکشاده دهن بخوش ادای	گوئی که زبحر حسن ما
منخرین تو کوچه جانمند	دم جان بخش مرخص آید
رمزی دارند نکته سخنان	در جنش منخرین جاناتان
کرداب شدند دو نمایان	در یاسه جمال موج زنگشت

ببینی زبانی

داند نام برین

ببینی زبانی

بیرون ساز فحویان⁺ حلقه نو بینی⁺ اشعار صفت حلقه و دو دیگر زیور بینی⁺

الف از صفر کی ده نظر می آید	رتبه بینش از حلقه بینی افزود
گوهر خودی ناید ماهی دریای حسن	نست در حلقه بینی عیان با آفتاب
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار	در بینی آن نگار خنده بهار
امین دو صبح است شفق را اظهار	از بهر صفای چشم در گنجی دل
ستاره در دل خورشید ساخته است طمن	در بلاق تو ای ماه مهر پرور من
بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد	هیچ دانی سبب جنش آن در بلاق
جان را نگه مست تو دهر هوش افکند	عشق تو بچگون دلم جوش افکند
جان حلقه بند گیت در گوش افکند	تا حلقه زناز کرد و در بینی
بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است	در دانه بلاق تو از غایت صفا
چون شبنمی که بر گل خندان رسیده است	نشود جد از لعل لب او در بلاق
کینا گداز چشمه کوثر برآمده	در دانه بلاق تو آن موج خنده ات
دو بلاق گشته یک سرخاب و مساز	که تا شامین دل آید بیرون از

نظر میکند

میر نام علی

حلقه گوش ساز صاحب هوش⁺ اشعار صفت گوش و بنا گوش⁺

حدیقه

صفا حت بش ازین د عالم مکان نباشد
 نادر ا حله در گوش اجاث میکشد
 دلکش تر ز تماشای بنا گوش تو نیست
 کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش
 دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد
 گرچه گل جانم خود چاک زخم معذورم
 شوختر نکند بی تو ز خواهم بیدار
 ز وصف گوش او گل ماند خاموشش
 زدن دم از بنفشه بس محال است
 ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت
 بود گوش از صفا بالای گردن
 از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
 ای بلهوس بسیر خیالان چه سیر
 ره سخن درام شدی تنگ در جهان
 ای زلف تابدار چه پیچی دگر پیچ
 شیر انوار تلی را چه میکردند صاف
 نادیده ایم صبح بنا گوش یار را
 آرنکم رشقه و گوهر شده از اشک
 تا گل آبچین چو گوش او مشد
 پرده گوش آن بت طنا ز
 کار سانا تو ساز کارم شو
 گرد آمدند اضمی گیسوی تابدار
 طبع است بنا گوش تو همین است آن
 صبح که در خون دلی مل کرده حسن
 بنا گوش تو که تن سبای همین تن

مختصر گوش و بنا گوش

که از آب گهر شد میخا شیر بنا گوشش
 از سحر خیزان آن صبح بنا گوشیم
 صبح بر چند دم عصبه کشای دارد
 دستی بدعا بهجوسر زلف برارم
 شبنمی چون خرم کل را در خوش آورد
 دیده ام صبح بنا گوش نگاری که میرس
 خفته آرزوی صبح بنا گوش تو ام
 ز شبنم کرده بر سیاه و گوش
 که گوش او کبود از گوشتال است
 نیارد گل بگوشش او سخن گفت
 بلورین قیف از مینای گردن
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
 در بوستان حسن بین تو بنا گوش
 گرنستی صانع چنین رگزار گوش
 زینت برخ فزای که نیست بار گوش
 در داو متابع صاف او بنا گوش تو شد
 از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
 این دیده مثنای بنا گوش که دارد
 خندان و شگفته مسخر دشت
 جان نواز است همچو پرده ساز
 که د بے با من او شود و ساز
 سوراخی بود همه سوراخ گوش تو
 زبان سیمستان بوسه که از سیستان
 تا بنا گوشش چنین پرورده حسن
 سخن خاک و حشیم گل را چاک پیرن

صحیح

عبدالله بن محمد
 در راه راجه

نوشته

سفر

جواب

افضل

کمال بن محمد
 شهاب الدین

حقیقت این در گوشت آمد بر دوش ترا
 بن چه که از چشمه نوش تو رسید
 در گوش تو دانه های در می بستم
 بالای بنا گوش تو آویزه یا قوت
 آکشی ز ناز حلقه بگوشتش
 دل بدان صبح بنا گوش تو زود کند
 زحیرت ماند در بند چکین گوهر گوشش
 گوهر چنان بصبغ بنا گوشش او رسد
 بدر گوشش بود زان روز شب پُر
 اختر بسجریا به بنا گوشش تو گوهر
 ز در گوشش خود آن ماه داستان انداخت
 ستاره ایست در گوشش آن بلال ابرو
 کوکب است آن در گوشش و از لطافت هر
 در گوشش مرغی جلودار دارد که پنداری
 کردن کشد زینفه حور عندلیب زار
 تنها رنگ از در گوشش عقیق یافت
 نتوان گفت بگوشت تو که ما کرد
 ز نیل نیست بنا گوشش نازکت رخسار
 صبر تا بر حلقه گوشت نظر افتاده است
 نازکی و لطف دارد از بنا گوشش تو در
 بران بیاض بنا گوشش گوشواره در
 تا فکر گوشواره آن سیمبر افتاده است
 شبنم بافتاب کجا آبرود
 نمود که کجای آب در بنا گوشش
 خون در گوشش ز غم آن گوشه است

صفت زیور گوشش

این شیری

چون بکشد

در یک چشم

سج
 تو بدین
 چشمه
 میوه
 ریختی

غسل کنی
 علی بختان
 را می
 رفتی
 از صف
 منظر
 کمال مجری
 حاضر

بیکد آب لطافت ز بنا گوشش ترا
 نداشت من امروز بدوش تو رسید
 آب چشمم مگر بگوشتش تو رسید
 بر قیوت درخشان که بچشم من افتد
 ماه از لاکشت حلقه بگوشتش
 یکدم آرام ندارد در گوشش که تر است
 در زقطره آب است از شرم بنا گوشش
 بی آبرو بدیده ما بچو آبش است
 که شد چای نه پیمودن در
 یا شبنمی افتاده بر گسمنت این
 که مار کاکل او مهره از دلمان انداخت
 ز روی حسن بخورشید میزند پیلو
 میکند بافتاب از یک گریبان سدر
 ز برگ لاله انداز چکین ترا لاله داد
 صبحی که یار گل به بنا گوشش میزند
 رنگین عزمین ستاره بود سبب غمیش
 سخن پاک مست اینکه بگوشت جا کرد
 ز سایه در گوشش تو شد کبود آنجا
 رشته در گردن همچون گهر افتاده است
 غوطها دادند در آب انگشتش تخمید
 ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
 تیغ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
 گوشش ترا حلقه گوهر چه حاجت است
 چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشتش
 عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

صفت خسار خال

ستاره نیست که بهلوی ماه می بینم
 قمران افکنده مرا باست
 کاب در شیر کند میج بنا گوش ترا

محدیقه
 دوی که درین گوش تو شاه می بینم
 نمود از طرف عارض گوشواره
 خبریتی که برین داشت گوش ترا

باعث شکفتن گلستان جان شاعر صفت خسار خال خسار جانان

شرباب و عن گل شد چراغ رنگ ترا
 مسند مور گفتست سلیمان باشد
 چین زلفش از زکات موج بوی سبیل است
 سخن از بسکه رنگین میشد از خسار گفتار
 گل خورشید شود عجب تماشا مرا
 گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
 محالست اینکه از خسار خوبان دیده برگردد
 شبنم بروی گل عرق انفعال شد
 برای طاق نسیان آهسته میدند
 بر کمر بست است از دست رخت زنا رنگ
 منت خدا را که گلستان نوشته ایم
 آفتابی میشود رنگش ز سبیل تپ تاب
 کردست کلک منع نشان بوسه گاه را
 تخم آه آتشین یا خال عنبر پوست این
 ترا کشیدیم به تیغ کو طوارش شب قلندار
 خال رخ تو شد نقطه انتخاب حسن
 از خال عارض تو سودا شناسنا ختم
 جلوه روی تو باشد فقط مضمون آیت
 یکایک چون در آتش افکند یک مرغ آبی را
 که مصحف را غلط خواندن گناه است

پیاله نقش دگر ز درخ رنگ ترا
 خال حیات بحسب عارض او در جاست
 خال خسارش سپند آتش رنگ گل است
 گل گل جای نموا مشب بنو که خامی آید
 لب آید چه بیاد رخ او ناله مرا
 بر کس که دید رنگ خسار از زکات
 زحمت بسکه افکند نظر شوکت گرفتن
 آنچه تو از می گل رنگ آل شد
 گل خورشید را در عهد رویت
 نیست رشته آنکه برگلد ستاره بچیده است
 بر صحنه وصف عارض جانان نوشته ایم
 از زکات لبیک دارد جلوه او آب و تاب
 بر صحنه عذار تو از نقطه های خال
 اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
 تجلی جلوه از وصف رخت کردم تمهید
 روز ازل حکمت درس کتاب حسن
 دل برده بهجده زیبا شناسنا ختم
 کرده ام تحقیق از شمس اللغات ریح
 گو به جلوه توان کردن یک شرابی را
 چنان خورشید خوانم روی او را

نور
 آدم
 در یک
 در یک
 در یک

عظم الملک
چشم
چشمی زان سر
جلالی
بر جلالت
غنی
۱۷

حدیقه ۱

صفت حسا و حال آنجا

کرمان ز بزم رفت و سر خوشی گشت
خال روش نمک چش افتاده است
هیچ جایجا نباشد هر که نیک اختر فاد
هند و بچه هست که خورشید بخت
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز برگ لاله سوزد کف تر از و را
قلم چون شمع شد فواره نو
ارغوان شد با سمن شد لاله شگفتا شد
اه از ناله چراشال بگردن دارد
ای خوشا خال سیاه تو که پاره جانند
عکس خود دید گمان برد که مشکین غلست
چون سپندی بر آتش افتاده است
چشمی که همچو غنچه بر دی تو داشتند
چندین ستاره سوخته بر آفتاب جیت
ز اعیشت که جز بر گل تر نشینند
زنگی بجز بر همنه گل می چینند
پیش رخست از ناله کز سپر انداخت
که آن گل خار دیر پیران از نشو و نادر
شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
کرده است کلک صنع نشان لوبه گاه تو
آب میو سبب روشنی رنگ طلاست
نام جاندار جان آفرین
نگار در باغ جنت باغبان نمیکند
در جسم حال نقطه دادند

با عارض تو چهره شدن حدیث نیست
بر سه خوان چهره نمکین
خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فاد
آن خال سید بر رخ رختل تو جانان
آن نه خالیت که بر روی دلارام فاد
بشکتاب چو سجید خال آن رور
رقم تا کرد و صفت روی آن حور
برگی رنگین که شد از عکس روی یار شد
مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
زلف چون روی ترا دید افتاد آنجا
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
چشم بدو در خال بر رخ او
بوی کلاب از رنگش میتوان شنید
آن خالها بر دی تو از شکتاب جیت
آن خال که بنده بر رخست معیند
فی غنی عظم که در گلستان رخست
مانس که ز پر تو بجان شود رانداخت
کجا حسا و تاب نگاه کشادار و
تا دیده محوری تو نشد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
بر صفحه عذار تو از نقطه های خال
رو ترش کردی و حسا با تو فروخته شد
ز روی تو شد بوستان شد گلین
خال بر حسا جانان هیچ میدانی جیت
تن خال که بر رخش نهادند

عشق و محبت و غایت و کمال و بقا و قیام
عشق ساز گلگون قیام با نقا حجاب خنیا صفت رخسار و غایت و کمال و بقا و قیام

بیکر

از شرم گرم روی تو خندان نقاب است
غیر از عرق که میکشد از روی یار کل
بدست حسن چو برق ز رخ بر اندازد
چون سمند غوطه در رای آتش خود دام
عرق چو بر رخست از گرمی شراب آید
نه شبنم است چمن را بروی آتشناک
عرق بجز آنکه شسته است آن برپوش را
کدام زهره چین گوشت نقاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دماشتی مان
خوش بود صحبت آئینه و سیما بهم
لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی
دست گلچین میشود هر خار شرکافی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشائی تو مست
کباب نازک دل آتش هموار سخا بد
تا بحد نیست لطافت رخ پر تابش را
عرق افشانی آن گلغدار را در یاب
نوعیت از عرق شرم چهره تو مدام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره سازد گل از بالیدن لباس رنگ را
بود حسن بر رخست ز نقاب شرم نازکتر
تا بروی تو نشیند المیده گلگون را
سر ابرو رنگ گدازد هر که در کویتو می آید

هر ذره از سر دغ تو چشمی پر آب است
صائب کدیده شبنم خورشید زاده
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا ز روی آتشین او نقاب انگنده ام
شفق لبها غر زین آفتاب آید
عرق ز روی تو کرد دهت گل بدن پاک
کدیده است باین آبادی آتش را
کر عشته ساغر زین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می یزد
عرق شرم و رخسار تماشا دارد
گر گلستان بری روی عرقناک را
از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
باد و گلگونگی می سازد عرق را روی تو
بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
که عرق داغ کند لاله سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
ستاره داتم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابرو گر بار را بر بین
ترنگه تار گهر میشود مرا
در گلستان گر کشائی پرده ز خنیا خویش
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
رنگ از خنیا رخوبان همچو بوی پرواز کرد
من آن گلگون را نامزم که بر روی تو می آید

نور

خند

صفتی قنای غازی کلتر نقایح

میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل
 ما آفرمان که پرده افتد چنان کند
 ماهی مهرم چون بکشايد نقاب
 یکسو فلک ز چهره ملکون نقاب را
 سایه نشین چند بود آفتاب
 تا نکشت گل نغمه آید بر ما غش
 روداد حیرت آئینه آفتاب را
 فغان ز خلق برآمد که آفتاب گشت
 بد و حسن تو از آتش آب سس آید
 نیست ممکن چمن گل از جاب آید برون
 از سن گل گردد از گل گلاب آید برین
 که آب از چشمه خورشید داده از دپاشش
 شود تاره نمایان چو آفتاب گرفت
 بی اختیار آئینه دست دعا شود
 که تخم سبزه می روید بی انهم سید بنا
 یا گلاب افشانی فرشته خوابیده است
 بر بام دود بر طرف کرد تگاه
 خورشید برآمد بهت و مجوید ماه
 عرق روی آتشین آرزو بند
 فتنه می بارد بلا بریزد آفت می چکد
 از روی تو گر مرده لعلین چمن افست
 تقصیر آفتاب و گناه سبتاره نیست
 هزار خسته پروین ز آفتاب بکشد
 سیل روز از آنم که آفتاب گرفت
 بگم غوطه بگوهر زد و کاست

حدیقه ۱
 برخ گلگون او گلونه را تا دیده ام
 حال درون پرده بسی مسیور و
 است ماه و مهر بر بند رخس
 آن گل هزار باره کند جامه درمین
 بر تن از ماه رخ خود نقاب
 بر رخ افکنده بر دناز باغش
 بدوشتی سحر رخ خود نقاب را
 سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت
 ند عرق سخت ای نازنین ز ناب گاه
 رخ گلکش از زیر نقاب آید برون
 چون عرق افشان شود رتبه در عین عت
 غالی اند به گلزار است حسا عرقناکش
 بنهم ستاره افشان چون بر رخ نقاب گشت
 رطوبتی که بند نقاب تو وا شود
 خال بر عرق خوم لبوا از خط مید نهاد
 عرق از گرم مجلس روت میچکد
 به بلال عبد آن مه ناگاه
 رسکه بید گفت سحان اند
 چیت این عرق ریز
 می که از رخسار آن کان ملاحظ می چکد
 بنظر هر گ گل رشته شمع
 وی عرق افشان تو که با چنین مرا
 یک شبه را چون قرین بدر کشید
 نقاب رخ آن تند خون نقاب گرفت
 خت لبکه عرق سر زده است

حافظ

۴۳

۷۷

مجلس العلماء

1

...

١٠٠

ملفوظات
مولانا

34

مفتی محمد حسین

جانی

برای تعیین

تقنی

تجربہ

علي

پیشہ

6

د نمیشد عرق شرم تو آتش بلم زد
 بکارگاه تماشا نقاب روس ترا
 ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
 انداختی بجهه پر نور خود نقاب
 نیم موسی نقاب از چهره بردار
 نقاب است این رخ یارده آفتاب استلین
 میش میسوزد نقاب او دل دیوانه را
 شبم از لاله و گل نعل در آتش دارد
 صدف پراگنده و ابر قطره بار کو است
 طراوت عرق شرم را تماشا کن
 فی کلاب است اینک بر خسار هوش میرنی
 ز لب صاف است بحر حسن سرشار
 گذاخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری بخشند نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
 ماه من هر که عرق از روی آتشبار ریخت
 یار مرا فروز که شد پرده از رخ برگرفت
 رشیدی تو چون طالع از نقاب شود
 تا پرده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گز روی خود بر اندازی نقاب
 مهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
 که چو گرم بران چو حجاب میگردد
 یوسف سیمین بدن اکام این زنجیر نیست

سحرقت روی قناریا در کلاه نقاب

پروانه ندیدیم که از آب آبسوز بود
 ز نار شعله آفتاب می بافتند
 نشان آمد مائز عرق بر جاسش
 نازل بشان حسن تو شد آید جاب
 نمی آید خوشم این لن تر اسنی
 ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب استاین
 میزند فانوس دامن آتش پروانه را
 که نظر آب در دماز عرق رخسارش
 عذار یار عفتاک دمی چکیده خوشست
 چو برگ گل ز نقابش کلاب می ریزد
 آبسوزد عالمی آبی بر آتش میرنی
 ز صافی شد گهر در و س منو دار
 جو غل موم منی سازد آفتاب مرا
 ز سر در هاستنود فراتجواب درشت
 پشت این آینه طوطی را بکف قرار آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 آبروی چشمه خورشید را بجاک ریخت
 مشعل خورشید از شمع جالش گرفت
 کمان مبر که در کار آفتاب خور
 از پرده بسی راز نمائی بد افتاد
 لکن نقاب که در زنه آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نهان نکند آفتاب را
 کلاب آن گل روان نقاب میکند
 باز کن ای سنگدل غیبای خویش را

نیمه حسن
 معنی
 چو در حجاب
 شمع
 حجاب
 حجاب
 حجاب

دست نوازشی سیر آفتاب
کسی ندید که شبنم ز آفتاب بچکد
آنچنان بنظر موج شراب است مرا
که کرده است بهم جمع آب و آتش را
مکشود نگار من نقاب از طرفی
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
شبنم چه حاجت گل آفتاب را
که عرق بر گل روی تو نشان میاند
بر روی آفتاب قیامت نشسته است
چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

شد تیره ز در خلق قطب نقاب کش
عرق ز روی تو بر خط چون گلاب بچکد
تا از آن روی عرق تا که نظر با دم آب
ز چهره عرق الودیه رحیم را نم
بکشاید سپیده دم سحاب از طرفی
که نیست قیامت ز چهره و گشت پدید
جز روی همچو گل چو فتانی گلاب را
نسبت روی تو با چهره گل نی بصری است
شبنم بشوخی عرق شبنم یار نیست
از رخسار چون دانه یاقوت رنگین شد عرق
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد

غبار خاطر بجان خطان اشیا صفت خط و اصلاح آن

کرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ناله خوبی سه پای در رکاب شده
خط حاشیه دان میکنند آن غنچه دمان را
چون سایه قدم پیش نهاد وقت زوال است
که آفتاب رخان صید خاکسار اند
حکایت های رنگین است طوطی نامه را
یاقوت لبش همچو رنگین نام بر آورد
در صفا جوهر آمیزه نهان میگرد و
تخم قابل خود گردد و ز زمین پاک سبز
عالمی را سوختی ای مشعل خورشیدی چرا
سایه گرد می هست و ز گوش ترا
آه هست که از حشیه زخو رشید بر آید

احاط کرد خلعت آفتاب تا بان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرور دمان را
خورشید ترا از خط شبنم رنگ و بال است
بوشه است بوی تان بجز غبار
خط او گرم دارد ز دوشب هنگامه مارا
تا خط سیه آن لب گلغام بر آورد
خط بر آورد همان چهره او ساده فاست
خط مشکین سر زار و بوشی پاک فرستی
با خط سبز انقدر با میل سرگوشی چسرا
این خط است سیه کرده با گوش ترا
خطی که از آن چهره روشن بر آید

سیر

نابسته خط از لب جانان برآمده
 چنین مصرع موزون تراقد لجو است
 طراز وی تراش دلم و ذرات است
 خط سبز از صفح عارض ستردن غنیمت
 بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند
 یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
 گفتم از خط رحم و افزون شو و غافل که خط
 امید لطف بخط داشتند انداختم
 خط و میبخت ز لعل لب شکر شکنش
 ز خط طراوت رخسار یار میم
 خط ابر حمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود در دو خط عاشق ز جانان کامیاب
 یا خط غمبختان یا زلف مشکین میشود
 نزد چون خط مشکین تو نقشی بر آب
 هر سوی دلفریب تو شیرازه و لمیت
 خط سبزی که ز پشت لب جانان خاست
 گلک ما فواره آب ز مرده گشته است
 فزون گشت از سوا خط فروغ حسن جانان
 رخس تو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمیده شود
 خط من که فلک بر رخ دلخواه نوشت
 خورشید بپند گیش می داد خط
 از عارضش دمید خطی همچو مشکنا ب
 خط جانان ترا بر کنش تا شامی کسب

آه از نهاد چشمه سلیمان برآمده
 که خط پشت لب است حسن مطلع ابر حمت
 مصحف سفید گشت نشان قیامت است
 آیه حمت با جمع مستحسن غنیمت
 سبزه یگانه آخرین گلستا ز گرفت
 که از گرد بیتی چهره گوهر صفحا رود
 جوهر دیگر فزون بر تیغ استخوان
 که جوهر دم تیغ عقاب تو از جوهر
 یا بخون چشم سپید کرد و غریق میفش
 صفای آئینه را از غبار می بینم
 بر روی خویش تیغ کش آفتاب را
 جوهر نماند آئینه بی غبار را
 بیشتر گردد دعدا در دامن شب سحاب
 پای رفتن نیست دو انگش خط را
 سو بر آید ز کف دست اگر مانی را
 مراش زینهار خط مشکبار را
 رگ ابر سیت که از چشمه حیوان خاست
 لب که از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
 صف این نورسل سر شد چشم سلیمان
 گهر گرد بیتی از نگاه مشتری دارد
 خط او از که تیز تر آسیده شود
 بر گل دهم نقشه ناگاه نوشت
 کاغذ مکرش بود بر ماه نوشت
 یعنی که شد سبزه تحویل آفتاب
 همچو حل مصحف آغوش طبع و حکمت

نول

شعاعی از

هفت خط واصلان

چو کفر از کعبه بر خیزد کجا اندر مسلمانان
در حیرتم که سبزه ز آتشش بر آمد
چاروب کش خایه آتینه غبار است
که روزنامه خورشید در فعل دارد
چون لپسته عجب نیست شود گرد جسم منم
دام مهرنگ زمین بود گرفتار شدم
که مال بوده را از دوان بنان و خاک میزد
چو نقش زیر نگینی که از نگین پدید است
مصطفی روی بت ماطر روشن دارد
چون خریسته شد پیر این من استخوان من
خط بر سفرش خط گواهی باشد
نقش قدم شعله سیاهی باشد
شوخ حسن تو در سایه خط رفته بخواب
افسوسنت که بر شکر دیده است
پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند
انقدر دامن که نرغ بوسه از آن میوه
نوشته سوره یوسف بخاطر یحیی است
پاره جاکه کعبه است که در قرآن است
اسرار و تسبیح حسن مضموم نشد
ماهیت و حسارتو مطوم نشد
این شربت بخت علاج تب نیست
که غوطه زور سیاهم در آفتاب زده است
کند این عقیق را خط مشکین بنام ما
باطن عشق نیازم که بروی تو کشید
حسن مطلع کرد پیدای مطلع ابروی تو

بند و دستان گشت بی یار

شست غفلت سبزه بهار
پیرسته دلم صاف زگر و خط لید است
حساب عجبانی حواله خطی گشت
وصف خط سبز تو مراورد زبانت
نیشخندی خط سبز مرا کرد اسیر
نظم با غلغل و دیریدر گرد خطش جویم
خط زیسته از آن قفل آتشین پدید است
می تراود ز سوادش همه لطف رخ او
فرود نغم بخود از بسکه در فکر خط سبزش
از حسن زاده تا با کسی باشد
شب سید به از فتن خورشید نشان
تا خط سزده گم گشته ترا از عتاب
خط کز لب آن لیسر دیده است
بیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست
هاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
خط مشکین که بران عارض نوافشان است
تا حاشیه خط تو مر تو م نشد
آمال خط بگرد او حلقه نرزد
پیرسته لعل فو خط او بر لب نیست
خط بگرد بنا گوش یار تاب زده است
آخر برآمد از لب لعل تو کام ما
برغباری که ترا بود در آتینه دل
بید فکر چهارده سلال از خط پشت لب

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

بند و دستان گشت بی یار

سید

برده عارضت خط نارسته همچو صبح
حسن تو از میدان خط کامیاب شد
برگرد عارضت خط ریحان نوشته اند
ترا تا سنبه برگرد لب جان بخش پیدا شد
که بگفتی که سر خط حسن تو داده اند
خوش آن ساعت که بزم آرائشینی لب جوئی
ن خط سبز که زده دایره برگرد رخسار
بلاحتمای خط و خال تن لب نیست شک
روی گفتیم حرف یونانیهای حسن
نوخیز را تراش مزن
خط نیست که از عارض جانان بگشت
از رشک ساغر بود آتش نداشتیم
لب طوف خط سبز یار پیدا شد
خط کی برخ صاف نشست
و خط شک سود بر خاست
نشت عیان بر رخسار ای شک فخر
که خطی کشیده گرد رخ خویش
نشی خط مشکین را از روی همچو ماه
تو دعوی دل چون کند و حمید
رسته ز لعل تو روح را قوت هست
برده از رنگ دل زدود مرا
س بوسه بن ده که زکات حسن است
جبر سر سرکشان بد ام کشید
بر گل روی که جوهر دار میکرد
سبز ابو بد عوس

صنف خط و کتابت

که گردنم کشته افتاد
 بنیبر حال تو خطاب کن که شد
 یا بوستان برگ و گلستان نوشته
 مسیحا که بوی تنها خضر همراهی شد
 کردند زیر شش خلت آفتاب
 خط پشت لب چشم فتح را گرداوردی
 فتنه بود که در دوزخ برپا شد
 هر چه در کان نمک افتد شود تو خنک
 خط به پیش رویت آخر حرف را رسد
 تیغ بر روی آفتاب گزند
 رگ ابرست که از طرف گلستان جاست
 که خطاب از لب او تا قیامت بفرید
 شگوفهای خوش اندر بار پیدا شد
 دود از تشکبه دل برخاست
 آتش نبشت دود برخاست
 یا سرزده بر برگ سمن سمن
 تا حسن از آن خط نهیدای
 ملک خوبی را بضر تیغ نیدای
 روزی که داده بود خعبی دیان نزد
 به نسخ آن نمکشی خط که خطا قوت است
 خطش سیاهه تنخواه بوسه بود
 خط برادر که فرمان معافی دارد
 که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در بر این آینه جوهر خار میگردد
 من فتنه آتش الزما خط

صفت خط اصلاح

و گرنه آتش یا قوت ناستر نمیدارد
 سبیل که آفتاب تو سوی زوال کرد
 در کار بود حاشیه این متن تنگ را
 چون بنده که گم کند آزاد نامه را
 اصلاح داده خط پروردگار را
 ز باغ آمد و لاله را بنهار گرفت
 شجوف لب لعل تو ز نگار گرفت
 بوسه چون شقایق لوی بی ریشه دلخواه است
 شوخ چشمهای خط نازم که بر روی تو گفت
 در تخف ز معجزه سودار میشود
 مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
 این مور برود چاشنی نوش خنجر را
 طوطی خوشخون از آئینه میدان گرفت
 از ناله محله ماتم نشسته است
 که حسن چهره بدی و حسن خط فطرت است
 کار زنجیر کند نور چو پوست به جسم
 بی خضر است که بر خیمه حیوان گشته است
 شد خط سبزه گستاخی فزون آن ماه را
 کسی بالاتر از یا قوت ننوشت است یگانا
 که با هم جمع کردی معجز خضر و مسجرا
 خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
 نوشته سوره یوسف بدو خط غبار
 کنون خوشتر از اندک حسن و فزون خط
 خرمی بخش روی تابان است
 که گلستان بخط ریحان است

۹۰

زخت تیره باشد غبار تو خط لعلش
 از سایه خط تو چو خورشید روشن است
 خط که در ظاهر آن دین غنچه رنگ را
 دیوانه میشود ز ترشیدن هوش
 به نام قطع دست تو امر و لازم است
 آنسوس که اطراف گلت خار گرفت
 سیاه ز نخلان تو آورد و داد
 ساده از سبزه خط عارض ماه من است
 حرف نقص خوبیت میگفت کامل در قفا
 خط از غدار یار نمودار میشود
 جز خط سبز که ریخ خویش میدید است
 خط مرغ ساخت آن دهن همچو قند را
 سبزه خط صغره رخسار جانان گرفت
 تا خط بد و راه رخت الهی است
 بنو خطان نکرستن دلیل دیده در لیت
 بسته تیر دل من داد چو خط دست بهسم
 خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
 آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
 بجز خط غبار او که یا قوت است مجاز را
 ناز خط ساختی یا قوت سبز آن لعل نیاز را
 رخساره گل رنگ تو گلزار بهشت است
 بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
 زنده میداد رخسارش نشان تا ساده بود خط
 چند سبزه خط مشکین
 تیره سازد چرانه باغ نگاه

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار شمع صفت لب و خال لب و تسمه لب

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
آنجا که خنده لعل ترا پرده در شو و
منز در استخوان شود شیرین
زبان غنچه چشم ستاره و لب صبح
رگ خزان رسیده شمار و سهیل را
نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و فسونش
خط نازسته ز لعل لب و لب پرید است
بالب او کار دندان میکند سین سخن
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
از لعل یار خنده دندان نایابین
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو
گوهر شهنشوار را در عهد شکر خند تو
تا خنده از ان غنچه مستور براید
از ان لبهای میگون کم فتنه صفت لب و خال
کیفیت می بلب شکر شکن مست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار
ز اشک شمع توان نقل در گریبان بخت
نگو و تشنه و گر مای صحرای قیامت هم
بدام از حجاب هست ساغر بدست
پیش لب یار که جان پرور است
هر که شراب آن لب جان بخش خورده است
زاده بیار نعمت صبا کشی کن
بدیده چون آن دو لب شیرین دید.

شاداب از خجالت قند دوباره صبح
طوطی جو مغز پیسته نهان در شکر شود
چون بخند لب شکر بارش
گذشتند بان گفزار خنده لب
حیرانی عقیق لب آبدار بار
خیال بوسه برگ و لبش بختال میگرد
رشته از صافی این دایگو هر پید است
زین سبب کم حرف افتاد است آن شیرین
شده است شکر خنده که در شان تو یابند
در روگر ستاره ندیدی بیاب
جنگ باشد گوش و لب زابر گفتار تو
از دهن بیرون صدق چون سخن گفت
صبح شکر از خاک دل مور براید
چو سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پید
نقلی که می از جوش برارد دهن مست
سخنی چند که زیر لب او پنهان است
بخلی که بخند لب شکر بشکنش
بخاطر بگذرانند هر که لعل آبدارش را
شده می بدور لب می پرست
هر که زند دم ز مسیحا خر است
آب حیات در نظرش خون سوه است
پید است انکه می لب او نمیرسد
منه قند کمر نصیب

دیده از لب که بخواب آن لب شیرین است
 یال شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لعل مرا یا قوت سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته طول اطم
 آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
 در دامن زبان بخود باله
 خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
 که شیخ صومعه را چوب خاک مسوکت
 خط پشت لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زمینا بگذرد پایش بسنگ آید
 خنده چون آمد لعل او تبسم می شود
 بشیفته یغنج ز طاق دل بلبل افتاد
 کند یا قوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
 منقار طویان مژه خورشیدان شود
 لب که از شوق لب شیرین او نالیده است
 میشود گل باهمن صبحی که خندان میشود
 چو رنگ بسته باز آید بجا خون شمشیر
 لب گلوله مقراضی بستان جال
 شاید نمده شده لعل قبا از لب بخار
 این شکر پاره شیرینی جان ساخته اند
 آتشی ز لب لعل تو سازد چیدان
 میناید زده لعل چو کاغذ دندان
 با قسم آتش اگر سازد آتش گلفام غم
 ز آغوش رگ گل شغونی موج کمریزد
 لب لعل نیتوان شد بی خنجر تبسم

شیخ فرید

سنتی

بگشت خال لب توام آرس
شکرین لعل توکان نمک است
نمک افزود رخت راز لبست
خالیت سیاه بر لب آن موش
چون مهر که از مشک بنی بر باد ده
حیرت از خال لبش دارم که میند و زاوه
شکر خنده ز دل کوه غمی برداند
کشاده غنچه گل از نسیم گلزار است
بران لب خال مشکین چیست نقاش از لای
از مشک تر سوادی بر لعل وستان است
پری رخی لبشکر خنده قتل مردم کرد
خال بر کج لب او جلوه دیگر نبرد
خال بر کج لبش نیست مگر ساقی صنع
پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق
دی با طیب گفتم احوال ضعف خود را
چون رو تو دیدم خضر گفتم آب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید
عجب اگر شکر از تنک شکر بچشم
آب شد در دهنم لعل لبش
اگر گویم نمک لعل لبست
لعل جان بخش که یاد از آبجوان میدهد
تبسم میکند چندان گل از لعل می آتش
یکچند شکر نوزاد لب همچون شکرش
ای بسته تو خنده زده بر حدیث قد
پراز لب جام زهر خنده زنده

کس نهد زهر در لب تو که زهر
گرچه شکر نماند نمک است
کرچه از آب ز زبان نمک است
افتاده خوش و مرا نمیدارد خوش
یا قطره آبی که چکه بر لبش
بر کنار حقیقت کوثر طاهره میکند
کار شیرین و نهان سخت تر از زهر
کلید قل دل ما تبسم یار است
ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان
در حیرت که خال است یا نقطه و هاست
چو گفتمش که مرا هم بگش تبسم کرد
خاتم یاقوت را گویی گلین نیک است
نشأتم داشت که اینون شلب بگفته
رخت از رشک لبش اشک بگرگون
از لعل یار من بود گفتند آفتابی
ایردی تو دید گفت محراب این است
دل گفت که معنی شکر خواب این است
اگر دل تو فداخ است زین تا نکست
لب مکوح نباتی بوده است
ترا همچو طبع کرده باشم
زنده اجان میبند مردم را جان میدهد
که در کف رشته رگدسته میگردد خط جاش
گرچه در عشو گری بر مرز افش قنات
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

صفت لب و حال لب و ششم

در حلاوت می برد آب از نبات
نمی آرم لبان خاتم انگشت از دهن برین
جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند
عقیق شربت بی باشد لب او
دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است
می چون عرق ز پریرین شیشه بگذرد
انار خنده او از جلال آباد می آید
ریخت همچون خون گرم از طوطیان نقارا
لب قد ترا غیر کمر میتوان گفتن
شفا بزرگ عسل آیتیت در شاناش
قلم صنع خبرزان لب میگون دارد
شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود
فضای خنده گل تنگ بر چمن کمینید
لعل تو تا برآمده رنگین زکان حسن
لب لعلی که سوج خنده سازد کاسه هوش
عبادت داشت تنگی در نهیدیم مضمون را
نمود ریشه کلک خرد رنگ یا قوت
درد ساغر خنده بر شبنم زند
اگر بر زودی گل خندیده باشی
آنجا که لعل او بشکر خنده داشتند
چون دو جان بود در یک قالب
اتفاقیت سیه بختی و این خوش طینی
حیرتی وارم که چون آتش در آفتاب
که نازک است مباد آنکه بر زبان بچکد
لبک او را لب ششمین از کارانه است

۹۴

حدیقه
باده تلخ از لب شیرین لبان
نفی خاتم لعل لب برگاه می افتسم
حال بهشت لبش نیست که از غایت لطف
چون از دست لعلش شود آب
کران بهار خوش از درهین نه دندان است
مرکز لبش ز لعل تواند لیش بگذرد
دانش بشکفت تا خون عاشق را نمیرزد
در حین حرفی گذشت از شکرستان لب
نشند از بوسه ات هرگز بیان کام چشیرین
دوای در و دل ماست لعل خند آتش
نقد خنجر بوسه بود و حال لبش
خنده دندان ناچون یار من پیدا کند
لک بشن از لب دندان او سخن کمینید
الماس شد بسینه کوه مین عقیق
چه خواهد کرد یارب کر سده تب دندانش
تبسم دیر حاصل شد از ان لب جان مجنون را
تصویر لب رنگین یار را نازم
گر شراب از یاد لعلش دم زند
بخود صد پیرهن بالیده باشد
آب گهر چشم صدف اشک حیرت است
لب او با شراب در ساغر
خال جا کرد بکنج لب شکر شکفتش
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
از آن حدیث لب بر زبان نمی آرم
شکر از خود نتواند کسی دور کند

باز ظاهر دیگر
گرافی

نوعی دیگر
نوعی دیگر

شعری از

خاتون
یا شکر خنده

سینه

نظم
نیمه صحرایی
نیمه ابله

سین

نقد

لب
نسخه
باز

حرفی

سمن هر جا بوضع لعل نوشین تو کمر دم
باشک خطا کاتب صنع از خطا قوت
گر لب نشست عرق هست جای آن
بر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا
ضنون خال هندو را اثر شد
بر دامنش خال لب دیدم قادم در غلط
ازین نیست خال لعل نای تو
بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد
سیم نوشین چشمه لب تو
نوشیست در لب تو که چون رشته نبات
لبت زخنده نمک بر جراحت جان بخت
بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد
لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ
ز آب و رزدان تو هنگام تبسم
در گلبنی که لب بشکر خنده واسه کنی
مگر خاتم هوای لعل آن سیمین وقتن دارد
یا قوت بلب تو دم از رنگ میزند
کی میرسد بلبل تو کشیخی دگر
بود محال که طعم لب ترا نیابد
خوش آن ساعت که چون بر کن شتی
مخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی
تبسمی است نکلیا بش سینه در شیم
تبسم در سسی دارد بهاری
تبسم از سسی و پان نمایان
بن زار و ترخم تو ام می باید

74

45

صحفت لب و خال لب و چشم

نباتی ساختم کاغذ قلم از شکر کردم
خوش بر لب لعل تو نوشته است کیاقوت
بی قند نیست زانکه حلاوت کباب را
یک لبش جان میساند یک لبش جان میدرد
که لعلش که نمک گاهی شکر گاهی
زانکه کس ننهاد حرف میم را به لبش
نیلوفری ز چشمه حیوان برآمده
خاتمه بود رک مانی گیس رانی کند
عین آب حیات را شد دال
تحریر وصف او خط سطر کند لذت
نمک ز تنگی جابر لب نمک ان ریخت
ز بی نازک گلی کز رنگ خود با مان میگردد
چند آنکه از دیانت عقیق مینا رنگ
تبسم بگذارد لبک همچو نبات
به برگ سبز طوطی شکر شکن شود
که مهری بر لب و انگشت حیرت درین باز
این خون گرفته بین که چه بر سنگ نیند
نقش است بر عقیق لب عذبه شکر
اگر چه شان غسل شهد را کند غزال
تبسم زیر لب دزدیده باشی
شگفتن همچو گلی ازل لب با صبر آید
که نام آن بزبان تان شکر خنده است
چو تنی کو در خشد در غبار
چو در شام از شفق برنی درخشان
پرستش ز کلمه توام می باید

نامہ

موسیقی و تھیوری

وہ

محمّد ابراهيم بن محمد

۴۴

جان میزند و را صطراحم یعنی
آتش کیران زود و لمار القوی میکند
تا تبسم باب گلشن فریش آشناست
سلاج لکھا سیهای حسرت زود خواهند
شیرین نسو که مرا راه دین زده است
تسکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم
شکر خنده ترا دهنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکر خائی
لبش کشیدم و خاموش آرزیم کرد
لب نمک ریخت بر جراحت من
لبت لب تو متعجب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل جان است
خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک ز
لب بر لب من نهاد و گفت
لب او گر نمیشد خنده آلود
مینماید چون رگ یا قوت از پشت لبش
لعل تو یا قوت با عذاب یا گلبرگ تر
خال زیر لب تو بجا نیست
خالی که میان آن دو نوش است
دلب یار نمان حسن جهان ساخته اند
حضرت تلخ بخود از دمان یار میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم گرد
لطیفه عجب است اینکه لعل سیر لبش
لبت شور لبشگر نمرقه هست کس

یاسین تبسم تو ام منم باید
بشیر دل میرود خالی که در گنج لب است
از خجالت غنچه را بر این هستی قمار است
شکر خندش مرا میکند سبب زخمان
از موم مهر بردهن انگبین زده است
بحیرتم که نمک چش کم که ام نمک
قد زدی چه بلا شیرین است
عاشقا نرا تبوراه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد و کان حلوائی
کبودی لب او سوسه دگلویم کرد
لب شیرین یار شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد
چه بیزختم بزدانش گزیدن آرزو دارم
جان تو بلب رسید خاموش
ملاحظت تا قیامت بی نمک بود
سبزه خلی که خواهد مرست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلوه است این
نقطه زیر لب ضرور بود
زنگی بچه شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نمان ساخته اند
چون تنگ افتاد ساغومی از و چایریز
باده از شیشه لبه لبته بنجامم گرد
دام میچکد و کم نمیشود آلبش
چه غریب است در آن لعل شکر بار نمک

چون توان قانع به پیغام لب لب شدن
 باده بی لعل لب و لبی باید زدن
 عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
 بر خوری زان لب میگون که زانده نشسته او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 هر جا لب لعل تو بگفتار در آید
 قد یاقوت لب او را که میزند انگشت
 لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
 چون خاشاک و محبت هم بسکه یکدل اند
 دل بدشواری توان برداشت از جان نیند
 رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجا رود و بهیات
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد
 از لطافت سخن چند که در دل داری
 درد لب لعل تو یاقوت زمعدن
 لب تو سوخت دل عالمی مگر ابرو
 آن لب حرف آفرین چون میشود که عتاب
 شد همیا نقل شیرین و شراب تلخ لعل
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش
 و از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهاش
 جان تازه میشو ز لب روح پرورد
 اگر چه خشک شد از می عقیق سیرابش
 شیرازی لب است خون پیش آن لبهای نازک
 شود گر دایم دریای حلاوت دیده ز لب

با دامن خشک نتوان از لب کوثر غلظت
 غوطه در زبانی بی گوهری با چاه زدن
 در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
 مست شد عالم و مهرست همان شیشه او
 تیغ دو دم دست مرا عمر دو پایه
 در آب گهر غوطه دهد مغز و لب را
 جوهری قیمت نداند جوهر ماهی و کور
 شراب دشمن جانست راز داران را
 از هم نیکند و لبش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
 تیر جگر ز لعل لب آبدار او دست
 نمیتوان نمک سوده از کباب گفت
 همچو آنکه در گریبان من افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به من رفت
 نیوای خواند ز لبهای خموشی که مرست
 چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
 نمک ز مشور قیامت درین نگدان کرد
 آتش یاقوت پنداری شرمی فکند
 تالاب شکر فشان یا خوش و شام شد
 ز شبنم آب حسرت غنچه مارا درین کرد
 قلم چون تنگ شوق افتد رقم زود میریزد
 هر کس که بر خورد ز قلم عمر بر خورد
 بوی می لب ساغر مکیدی دارد
 که ساز آبداری تیغ را بخور از فواید
 در انخل که آید در سخن لعل شکر بادش

صفت دمان خال دمان

۹۸

جان چه باشد تا ناران لب میگون کنم
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
ولی چرا که شینی است غوغای کسی باشد
شکل گسی نشسته بر شاخ نبات
جا کرد کنار چشمه آبجیات
کام هر خسته در آن حق نهان ساخته اند
بلکه جانرا از لب لعل بتان ساخته اند
لب او لبکه شیرین است از هم و اینگر د

جلالت
پیرانه بتوان کرد آب زندگانی را بجا
برده نوش را چون رقی ملاله کرد
بنوعی هم کسی با آن شکر لب بنفس باشد
خال لب ای نگار شیرین حرکات
چو پیرانه بسکند دست کز نشسته لب
چو پیرانه بر لب ز جوهر جان ساخته اند
چو پیرانه اصل بتان را نه ز جان ساخته اند
تفاضل نیست گر با مادی گویا نمیگرد

پیدا ساز صوت از پنهان بشمار صفت دمان خال دمان

در میان نیست دمانی سخنی ساخته اند
خال مشکینی که در کنج دمان یار است
کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
شیرین بنظر سفر تا عدم را
ندارد گرچه اصلی اینخبر پنهان نیماند
چو میکشید بصورت دمان تنگ ترا
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
دانش فکر تنگستان است
هر کسکه ندید آن دمان هیچ ندید
بر رگبذر عدم نشسته
زبان او بحدیث گفته میماند
دمن تنگ تو مشق قلم یا قوت است
در تنگی آن دمن سخنی نه نیست
تا ابد می بایدم راه عدم رسید
پسته بر خنجر که خود را بکشت شوره

مجنس حرفیست که او را دهنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دمان تنگ تو از دست دل ربو خدا
گردن تنگ تو گروم که نموده است
دمان تنگ آن شیرین لب پنهان میماند
ز سایه شتره چشم سو ر بست قلم
با اینهمه تنگی که نصیب دهن است
از دمانش نشان نمی یابم
بچ است دمان تو ولی میداغم
خلفی ز عنبر دمان تنگش
دمان یار یا قوت سفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری
باا سخن از آن دهن نیست
دمان دمان پنهان لبی سراخی بر دهم
بادمانت ز راحت نتواند دم زد

پیرانه

صفت

پیرانه

معنی

حدیقه از رنگ دمان تنگ یار است
 عقل در کار تو ای تنگ مانج نیست
 تا تا شای دمانت کرد حیران غنچه را
 خال کج دهن یار نیست
 در تنگی آن دهن سخن نیست
 رنگی آن دهن سازد سخن را از صد و پانز
 لب که در فکر دمان او فرو نم بجوش
 حلقه لعل است یا سر شیشه آب حیات
 من و دیگر بر الف صفت دمان را
 نمکدانی به تنگی چون دل سر
 در مطعی که وصف دمانش بیان کنم
 غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یا
 خال کج دهن بود اشد
 دمانی را که تقدیر سن به ندگی شسته
 چو در وصف دمانش لب کشودم
 دهن را عدم و ذره دجان بشمارند
 بر زبانهاست که انشوخ دمانی دارد
 دمان یار از رنگینی حرف
 منبت تمام قرآدای بحسن بسم
 ملک شکر تو ای بت حور نزار
 گو یا بهزار حله ز بنور عسل
 یک سر روی سخن نیست دمان می
 نگفتم هیچ در وصف دمانش
 علت آنست که لاهی سخن میگوید
 بی چون رسم تو گوی بودنی

صفت دندان

۱۰۰

از توجه دروغ داشت الادب
چه خیال است که تصویر دمان تو کند
گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
ز بسبکی سرد بر گم بهیج خورسندم
چه خاموش شد بهیج گویا نبود
از غضب گفتا چه گفتی باز کو فتم که هیچ
مشکل حرف و صوت شود از دهن جدا
گویا دمان او بشکر خنده داشته است
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
دمانی که سدام خشک کوثر میواند شد
جعی که در خیال دهنش فرو میزند
که دید غنچه که از گل شگفته ترا شد
پوشیده ترا ز خنده شود راز و باش
از بس خورد و زنگی حلیم و تاج و ت
در نقطه کس ندید نمان صد نقاب حرف
زان صبا تنگ آمد و آو ویر و نش پوت

حدیث
نقاشی آن که روی تو خوب نگاشت
که منظور قلم از موی میان تو کند
با من سخت ایچکه آیی بخود دهن نیست
بغیر دهن یار آرزو مند
مشکل دمانی نمود
باز گویا را یار شد و هیچ تاب
کری بر بی پاشنی آن دهن نقش
صبح امید بر در دل حلقه میزند
کسی که راه به تنگ دمان جانان بود
چه طوفانها کند چون در مقام لطافت آید
فردا بد او رند سدا ز روزن بهشت
بجز دمان تو که چهره هست دندان تر
چون نقشه سلوک بهیج که قسمت کند هیچ
بر حرفی از دمان تو پیچیده نامه است
غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
غیر ز لاف لطافت با دمان تنگ دست

لالی انجم نثار اشعار صفت دندان یار

بنماید دو خط فتره علی تحسیر
که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا
گرچه چشمم گل آب گشت و در دهنش
تو گویی در شفق بر قیست خندان
حب مروارید باشد آن دندان طر
دین از گوهر کداز شد
چو شبنم در میان تخمه خندان

از لب رشته دندان تو گاه نقسیر
بیا و زیر لب آن سلک ندان تا نشان کن
حدیث اندر دندان او شنید صد
ز بی دندان بر لب لعل خندان
نه همین یا قوتی لعلش شفا بخش منت
نمودند شش سیسم در سخن دور
درین دوح دهن گویای دندان

توضیح
بیا و زیر لب
حدیث اندر دندان
ز بی دندان
نه همین یا قوتی
نمودند شش
درین دوح

هفت لقمه ۱
 آتش ریشهای در میان دهن تست
 نارنج حسن در دندان حسینا نم
 نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار
 تراست لعل شکر بازمی میان گوهر
 از صفای لب او خوبی دندان پدیدست
 چه کشتیما که از آب گهر میگشت طوفانی
 گل اگر بال لب تو برابر میشد
 دندان اوست خوشه پروین و خوشه
 شده بنیش عیان از لعل خندان
 از فروغ رشته دندان گوهر بار او

صفت پان هوی و دهم

در دهان است ریخته در چشمه حیات
 که پروین فلک اگر ده دندان بی تاب
 ماه عیدی که هم آغوش گوهر پوشش
 میان لعل چرا کرده نهالی گوهر
 گوهر کسی از باوه پدیدار شود
 عقیق آبدار او اگر میداد هم پروین
 شبنم از نسبت دندان تو گنجینه
 یاد در صدف چکیده مگر کی محض
 کشاده سیم را عقد دندان
 چشم من دایم بگردان صدف پر گوهرست

این بیت
 در دهان
 است ریخته
 در چشمه
 حیات

واسطه جوهرهای نایلم و یاقوت خشان اشعار صفت پان هوی و دهم

چو نعلی است این برگ آتش زبان
 بیک پیر زن می کند بی غبار
 نوسیم اگر رنگ او سفی المثل
 بتان را رسانده قوت لب
 ز با نه است از برگ او برگ گل
 زهر برگ لوح زمره نگین
 نماند در دل بیره اش لاله زار
 ز بس میچکد صفت از پیکر شش
 لب گهر خان بال پرواز است
 جرج دمان بیان جا کند
 از دهن لب یافت حسن و اگر
 دل آفتاب از غمش در تابست
 توان گفت بر برگ لب و فی المثل

که دار نفس از دمان بتان
 نفس اچو گل آشیان به لب
 سیاهی بشنوف گردد بد لب
 فند انده آب یاقوت لب
 لب از رنگ او نشو جام لب
 خط موج یاقوت نقش حبس
 متدانش هم آغوش رنگ بهار
 شکست است چون رنگ بال پوش
 چو بزرگ گل پرده ساز است
 رگ خود پیش گهر دا کند
 خالصت از خون طوطی شکر
 که هر کس مربی لعل لب است
 سپهریت خورشید اندر فصل

این بیت
 در دهان
 است ریخته
 در چشمه
 حیات

صفت بیان و تسبیح

1-7

همه اینها را
ز بس که سود خونی است سرایه بخشش
عجب دارم از برگ چون نجر بخشش
نه شب عاشق من شمع گردد نه روز
به زبانی که کیفیت آراست پان
وراندینه عطر بوی آگل
از ده انگشت زباننا حقیقت بین
دندان ^{ناله} در ده اش حاصل است
خند روی چو یابد نشان
نگو بیره مضنون سربسته
سپاری در اوراق پان کرده جا
کند پان از ورنگ حسن آشکار
لباس سوید است چون دل به بر
راغوش از حسن رنگ طرب
بود ^{چون} کجا چون در بیره ما
گو چون آن شبنم برگ پان
که میشی خود گذارد و سخت
از ان بیره ما راست با چون میل
نه این گلر خان برگ پان میخورند
پرست پر پی طلقان بیره نیست
کند داتم از سرمه چشم بتان
زخت سپاری برگمای جان
ریک غنچه در جلوه آب بهار
به فتنه نقار تو صیف خویش
تختین سخن ساز شد برگ پان
منم برگ میشی گلستان لب

زین دغا دارد از سایه اش
 که خون بچکد از رگ جوهرش
 چو شمع تماست عشرت مسدود
 کند جود جام می پیکر ام
 بخود پیچد از رشک ناف غزال
 ز بویش تنها نسیم ختن
 کزین بیض تا سر کشد بس است
 شود پیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسته
 تذروست با طوطیان آشنا
 بود سر شاداب ابرو بهار
 غبار شیمی است زین کهر
 نمودار شمی بفا نوس شب
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبح تجلی نشان
 که با او کند رنگ نسبت درست
 که دارد غنی آب و رنگ سهیل
 دل پاره عاشقان میخورند
 ز لخت جگر های انسخه ایست
 نظر بر سیه بختی بیدلان
 همه کرده نیش تما نایان
 نیک مرغ شد چار مرغ آشکار
 همه بلبل باغ تشریف خویش
 بجوش آمدش آب تیغ زبان
 چو خط طوطی تکرستان کلب

صفت می بانی لایزم

۱۰۳

کز طولی حسن رنگین نور است
چراغ عدم خانه روشن کنم
شود گرمی خون می بیشتر
رگ من بآن بیشتر آشناست
خط نیست لب تشنه هر کس یار
که خضر خط آنجا ندانم
برون حبه این دود هم در کاشتم
قسم زمین گل منروشی کند
بهاریت در دام بال و پر
مسیر از میرا هن خضر من
رگ برگ گل گشت تیغ بال
درین دعوی رنگ تغییر نیست
منی جوشد الا بلبل بیا
که خرم بخوبان بهل کرده اند
زخ کاهی و باطن خولشان
شهید است گز برگ دارد کفن
کبی سبزه بنود مزار شهید
که در پرده باخون خورشید بنگ
زبان تا بجنبه مرا خنجر است
رگ خون چکان شد خط نوشت
هند ریشه زنجیر بر پای من
بهار نشاءش بچنگ من است
چو خسار سوزان بندی ز خال
که افسیون کند نشاء باده مش
ز تخم بدین ریشه نشاء و ماست

حدیقه آینه برگ فی آشناست
بکنج دمانش چو مسکن کنم
نزدان گرم آره راند لبر
بدان اگر ریزد دم خون بجاست
منم موج سر چشمه لعل یار
منم محرم چشمه آن زلال
خارلیت خط از منم بنیشم
تکلم زمین باده نوشه کند
چشد کر خزان بود پیکرم
کند جلوه در چشم اهل زمین
قسم زمین یافت حسن کمال
سرشت من و لعل خوان کی است
که خرم ز گلستان این گلستان
مکملیت من ز دل کرده اند
بود شاید من بعشق بتان
درین بزم هر قطره خون من
ز برگ من این معنی آمد پدید
بردم بگو داغ اوراق رنگ
بیک حرف رنگم گل گیر هست
مرا صانع آب و گل تا سرشت
بجوشد ز بس خون سودای من
که در غنچه بیره رنگ من است
کند پان زمین کسب حسن کمال
جلامید پان زمین رنگ خویش
رگ من از خود طراوت فراست

بود تکه شلیزه پیر این
 درو چون باشد بیاض نظر
 دل شب ز خورشید آستین است
 پرواز توصیف ز دبال و پر
 فتوبلی ز کیفیت رنگ پان
 کف بیره رانقد من بایه است
 همه عقدہ مشکل آرد بیار
 شکست است فضل دلم راکلید
 ز جوهر جو آئینه دارد سخن
 نفس خشک گردیده در سینه ام
 زبان میکنم دفع جوش فساد
 زند موج انگین رگ ابر من
 که یک تخت او نیست بی خار خار
 که مو بر تخم حله خوابیده است
 خط سطر صانع آب و گل
 که تخت دلم کر بلای ناماست
 که خون شهیدان نیا یز جوش
 چو طایوس در خویش دارم بهار
 دل چون چو شعله آید جوش
 بخشکی نزیباست لاف خطا
 گل اختر طالع پان منم
 که صبح است روشنی آفتاب
 که طوطی ز سرخاب دارد سخن
 شکوفه دید زلف گلستان
 بینای من پند بجزی است

دل بیره آرام دارد ز من
 بود بزرگ پان پرده چشم تر
 فردغ طرب در سواد من است
 سبزی زودانه شد جلوه گر
 دل بیره من ندارد لب گلر خان
 در زینت پان زیب و پیرایه است
 چو شمع در غم دل آرد بیار
 ز لب عقدہ امن کشایش ندید
 سراپا دلم لبکه هر لخت من
 نه جوهر بود دام آئینه ام
 به جسم یوست اگر دست داد
 ز خشکی بباغ طرب بی سخن
 دل بیره از حسرت لعل یار
 بخت چنان محو گردیده است
 نمودم بروی و رقیای دل
 مگر خاکم از عرصه کر بلاست
 ز خشکی بود خاک من سبزه پوش
 بعد رنگ شد بال من آشکار
 سبزی چو از گفتگو شد خموش
 که ای خشک مغز و سراپا خطا
 نزاکت کر لعل خوابان منم
 ز من رنگ پان گشت خورشید تاب
 جو بیت چنگ شهباز من
 بیاض صبح گلزار پان
 بخت تکه کمره ام محرمی است

حقیقه

۱۰۵

صفت سستی پان لوازم آلی

چو شمع ز بس سوز دل و سر است
 گراز شمع بن بر ندارد علم
 چراغی کز د شعله اش برق خون
 بر آرم گل از جیب برگ خزان
 بزنگار پان تا شدم آشنا
 اگر مس زاکسیر زرمی شود
 ز تاثر اصلاح تدبیر من
 پس آتش غیبه تم در بر است
 خمیرم گذار دل گوهر است
 بعالم طلسم عیان کرده اند
 بخاکستر م آب پاشی اگر
 بدم سردی کس نیغم ز جوش
 ز وصل لب یار دارم نوید
 باز پان کشت لعل نوحه دل سرخ
 از خوردن پان یار بن داد او گلش
 اثر گشته ظاهر زبان آبخان
 تاز و بعشرت که عیش و نماز
 زبان بشک بان نفس پروان
 از دگر خویان نسرين جبین
 برنگ ر مردولی در اثر
 از شرح متن و نهاک تنک
 وصال و فراقش کبوی سبب
 ادیم زبانه است در رنگ ازو
 گهی آب سوز و صحبت شود
 چو گل فصلی نقد حیات

ز منراستخوانم لایم تراست
 بود بیره کج نشست ان غم
 ازین پنبه و روغن آمد برون
 دهم سبزه را منصب ارخوان
 سپید آب گشت شنگرت سا
 زمر و زن لعل تر سبب شود
 تب پان شکست از تبانی من
 سر لای من مشت خاکستر است
 حدیث من از آب روشن تر است
 که در پنبه آتش نمان کرده اند
 ز نقطه اش جوش برق شرر
 ز آب آتش من نگر دو خموش
 که دام امید است چشم سپید
 غیض اش آمد برون از پرده رنگارنگ
 این بوسه به پیغام چه رنگین زده اند
 که گردیده رنگین سخن در زبان
 که از پان نباشد دران برگ و ساز
 سهیل عقیق لب دلبران
 زبانه جو برگ گل انگشتین
 دهنها ازو حقه لعل قر
 جوس را بادادش از بوسه برگ
 میا کن عید و عاشور لب
 چو رنگست دل های برنگ ازو
 گه توشه زاده و صفت شود
 نیاورده بر لعل خزان برات

حلقه

از وقت طاق اند در اتقا
شود چهره زرد و خورشید آل
بود زین هنداین خای عجب
چو پنداید دوزندان شود
انچنیندگی ازان دلبران
د با یار ~~مهر~~ دینی دفع غم
چنان ~~مهر~~ چون شود نقطه دار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن
سماست لبهای ابل حیا
اگر میدی رخ از رنگ پان دندان جان را
بجان میکشت پانش عاشقان را
ز بای سسی آلوده دندان
چون ~~مهر~~ که یاقوت مش کشند
لبی چون صحن یاقوت خوشنوف
سیاههای دندان از قسم
رنگ مسی نه لعل لبست را که بود کرد
شد زانم ~~مهر~~ چو گل سوسن سیه
مقی دوشه رانشا دگر باشد
این سبزه که نام بیره پان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم
چو برگ پان شمید لعل او شد
سرخ پان را اگر بر لعل او چون بسته
لش داتم چو گل از رنگ پان سرخ
من از بس ~~مهر~~ که دل اشاد میکردم
در حالت ~~مهر~~ از برگ پان ز بالش

لعل کون

نفت عالی

نفسه

نیز اصحاب

موزون

شش

نفسه

۱۰۴ - صفت مسی پان دیوانه

که در رنگ جفت است در شکل طاق
د بندش اگر ماه رویان او گال
که بر کف سنی رنگ رویه ز لب
ز بر جعد پراز لعل مر جان شود
که صد بوسه پیچیده نبود دران
شبه کف دست اهل کرم
که پروین پشویه گردد خشار
بتان را دواند زبان در دهن
که دیده است چون او سما کشا
کستی شیخ همچون شک ما تسبیح جان
تو گوئی پان رخصت بود جان را
چو انجم در شب تیره نمایان
بر لعل نوحه او سرخی ز رنگ پان
شده از رنگ پانش در شبنوف
شود و در دیده آتینه مردم
حلای تر ز گرمی نظاره دو کرد
شب بکیم لبکه لبهای سسی مالیده
خوش آن زمان که لب یار گردد از این
روحیت که برگ برگ او جان آرد
لبکشا و بهین که پوی انسان دارد
برنگ سبزه بختان سرخ و شب
این تعجب بر سیمای تمت خون بسته اند
غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
مسی مالیده یاقوت کسی با و سکرم
برگ گلی است گویا در غنچه

106



جی

نہیہ
نہیہ
نہیہ

رضی
رحمہ اللہ

میرزا محمد
واقف
خان
میرزا محمد
خان

صفت آئینه دیدن رخسار

۱۰۸

جلد آینه ۱

یاد می آید مرا چون خورن آن کسی
این حقیق بینی لعل بدخشان شد
ما چون نگنیم جان سیار
هر کس بهوس تخم متا میساخت
بان آمد ویره را بدعوی بردشت
اخران را در شب تاریک نوری دیگر
که بدگشت مگر از خیال بوسه ما
گوهر شب چسراغ دندان را
یا خود زبان دست چو طوطی سخنوست
یارسته شاخ نازک مرجان احمر است
قطره آب زلال است زبان درویش

خوش برنگ غم از غم میخوم خون جگر
تا زبان رنگ لب لعل تو را نی شد
لعل تو زبان چون رنگ گیر و
زاد تو صبح آرزو مند خاست
گفتند که میشود شهید لب دوست
گویند آن کور را رونق از می خرد
کجا لب زینت کسی توان بردشت
می نماید ز رنگ بان مستی
اندو مان زبان از شمع است شعله زن
ششیر برق خنجر الماس آید از
نزبانست درون لب شکر شکنش

آئینه وار حیرانی جهان اشعار صفت آئینه دیدن جانان

حسی که آب آئینه را بقرار کرد
کا درون خانه اش ماه است و هر آن آب
این نقش در نگین سلیمان آئینه است
این منزلت زیبا کی و اما آن آئینه است
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهر
عکس آئینه همچون سایه دیوار ما
جوهر کشیده سلسله دریای آئینه
گرداب غلبت است سراپای آئینه
یا دیده که از شوق تو یخواب نشد
کز دیدارت جدا شد و آب نشد
نبض جبار از غلبت جوهر آئینه ما
دیده آئینه شرکان از پر بر آمد

یاد آب جیما کند بدل بقرار من
ارخت آئینه را خوش دلتی روده است
تخم مشکلی است پر ز اد حسن را
بر صبح نیکوان بدر خانه اش و ند
زهی نظاره از جلوه حسن تو زیور ما
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
دیوانه جمال تو که گشت از چه رو
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات
از درد تو تو دلی که تیا به نشد
خاکسترو از ان بجشم آئینه زدند
ای تیان اگر دش چشم تو دل در نه
یر تو چشم خند تو تا نو خانه دشت

سینه صفت

سینه صفت

سینه صفت

حدیقه ا
 نمیدانم که این آفتاب امر و طالع شد
 چو آفتاب بخت شود نقابا فلک
 کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب
 صافی آئینه متاب سبک سیر شود
 تو هم در آئینه حیران حسن خویشتن
 سوخو رشید لرزان بر سر کویتومی آید
 چه دیده که بآئینه مالمی شب و روز
 پر تو روتو در آئینه ز اعجاز بود
 تا خیال جمال آن مهوش
 جام غم کرد آچنان مستش
 ای صاف دلان را بخیالت بوسه
 جز عکس رخ تو که در آئینه افتد
 همیشه ما بر اسے نظر بازی تو شد
 کجا ز دم دل خون کشته را زنا و کسنی
 از حسن تو یافت آفتاب آئینه
 از پر تو رخسار جهان افروز
 بجاست مرا در غم همت مردن
 در آئینه خود مگر بوسی لب خویش
 کدام خرمی گل را کشیده در آغوش
 کند که از روی دیدنت آئینه جادو
 در حسیه تم که آئینه امر و صمد م
 به تیره بختی آئینه کس مباد که او
 من آئینه را نداده روی
 دم ز رخ دوست بزند آئینه
 بوجود آئینه آن آئینه رو بناید

۱۰۹

صفحه دیدن معشوق

که میگردد بچشم آئینه آب از تماشايش
 تپد در آئینه جوهر چو ذره در روزن
 از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب
 هر کجا جلوه خورشید کند خسارش
 زانه است که هر کس بخود گرفتار است
 دل آئینه را نازم که بر کسی آید
 نهان مدار ز من اینچو رونود آفتاب
 ورنه آتش که نگه داشت تپد بر آب
 آئینه را بدل زده آتش
 که ستون ز رخ شده دستش
 اندیشه صورت تو دل کرد بسی
 آئینه در آئینه ندیده است کسی
 آئینه را جلای وطن میکنیم ما
 که در آئینه تابد همچو عکس قرمکاش
 و عکس تو گشت آفتاب آئینه
 شد آئینه آب گشت آب آئینه
 پیش از دهنست نام لعلت بردن
 روی باید برای حلوا خوردن
 که آب آئینه بوی گلاب می آید
 که از خورشید رویت در برابر نوازد
 روی که دیده است که روی تو دیده
 ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
 کرد و روی تو در میان بنود
 در نظر مردم از ان دوست دوست
 او در آئینه و آئینه درو بناید

حرف

بسیار است
نیز

نویسندگان

بزرگوار

فکر

علم

غنی

دولت

دولت
مال

۱۱۱

مرفی

110.

صفت طیبہ و در مشرق

باشد چنانچه آئینه آب بر روی و
 خبر آن ماه را از حسن او و او را
 بچشمش را بنود بر رخ قوتاب نظر
 در جلوه گاه حسن تو چون پردهای چشم
 و ساغر بلور می لعل خوش نامست
 آید چارموج چون دریای حسن تو
 از آب تاب خنده دندان نامی تو
 گفتی که غوطه زده کنعان برو در نیل
 بچه هات چگونه عرق حفظ خود کند
 دست شاد نقدیر ز جوهر لبست است
 بچهره ات گل در گریبان بیکند آئینه را
 آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
 گزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
 مکتس خط غل غنبار آن مشکین غزال
 کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
 یک نظر خسار او را دید و تما گذشت
 در روزگار حسن تو شد غار عاشوق
 حسن از دیدن خود بر سر بیدار آید
 آئینه با عذارش خود را کند برابر
 بر گزنبوده است ملاحظت باین کمال
 رفته رفته آب شد آئینه او تاب خورش
 عبث آئینه زره پوشش زویش است
 چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خوش

بهر دم ز عکس روی خفاک تو پیر است
 آتشی خانه آتینه آبا
 مگر آتینه که اورا دل فولاد بو شد
 افتاده است بر سحر یکدیگر آتینه
 روی تراست رفته دیگر در آتینه
 لرزد بخود جو کشتی بی لنگر آتینه
 گنجینه شده است پراز گوهر آتینه
 آورد اما مثال ترا در بر آتینه
 پای گهر چگونه نغزند بر آتینه
 تماشای تو صد جای کمر آتینه را
 طره ات سنبل بر امان میکند آتینه را
 همچو صبح از سینه چاکان میکند آتینه را
 زود خواهد کرد خاکستر نشین آتینه را
 میکند پر ناله چون صحرای چین آتینه را
 هست اقبال سکندر در نظر آتینه را
 آب میگرد و جان در چشم تر آتینه را
 هر جوبه نهفته که در کان آتینه است
 کارش میزد آتینه فولاد آید
 روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
 عکس تو آب آتینه را شور میکند
 چون گردد آب آخر سد اسکندر بنود
 تیر ترکان تو از سد سکندر گذرد
 گرز خاها آتینه اش بودش برسد

باعث طلاق میان آن و کار ایشا صفت این و تمام و بیستم

چرا کنند نقل شود نقل سخن
 دگر صدف تلخ کند آب گهر را
 مالد که مخفی دشنام تو به سات
 شکر فانی نطق تو نیست امروزی
 دلپذیر است چنان بسیر شکر شکفتش
 غیر از دهن تنگ سخن آنسین تو
 و نهش دم تکلم سخن از عدم برار و
 بیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
 و در آب و رنگ از گفتگو با تو خند را
 چو آید در سخن لعل لب بخند گفتارش
 گفتار گزان مسیح دم می آید
 یارب سخن است کان دهن میگویی
 هنگام تکلم لب آن حور لقا
 فزنی است لبی از لب او تا به مسیح
 پدید است دورنگی ز نقاش سخن تو
 زنی زبان بدمان تو برگ غنچه نور
 تا فاش حرف او از خنده گل بافتند
 حرف نشنید کسی از تو بجز نکبت می
 بدایع مهر فشانند نیک حکم او
 داده جان آب بقا از لطافت سخنت
 که ز زبان در گشتم از وصف زبان تو بجاست
 ز زبان است ترارفته جان سخن است
 زین حرب و نرمی که بود از زبان او
 اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
 نه و اگر کی نیست لباش سخن تو

حرفی که شد از ان لب شکوین خط
 حرفی که از ان لعل گهر بار بر آید
 حرفیت که موز از شکرستان گل دارد
 بگا هراره جو عیسی تو خوش زبان بودی
 که رسد شیر از کوشش بدنها بخشش
 و لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
 بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
 تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
 اگر بیان چاک همچون گل کند لعل خندان را
 زنی مخفی گهر بر روی دیاجون جاب فته
 چون روح برده مغنضم می آید
 یا جان من است از عدم می آید
 گویند مسیح و شش بود روح فزا
 کان زنده به دشنام کنده این بدعا
 برک گل عناست زبان درهن تو
 ز خنده نکلین تو آب گوهر شور
 پرده کوش من از زرقان لبیل بافتند
 سخت بوی شراب لب میگوان باشد
 بشیر صبح شکر افگند قسم او
 ای چشمه خضر است زبان در دهن
 حاجت گفتن من نیست متاع تو گویا
 این شکر برگ خلوت ده جان سخن است
 چون مغز سپیده است زبان را بن آید
 جو بوی غنچه لب در پرده حرکت آواز
 بادام دو مغز است زبان در دهن تو

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت بان کلام گوهر نه محبوب

در جهان سیکس از آتش یاقوت نسوخت
 بازبان لال شد سر در گرد میان غنچه را
 زهر نیست که عرق انگبین است
 گویند مویست در انگشتی
 که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دانه را
 که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگرد
 کند نکر احسوف او خجل قند مکر را
 دم جان بخش مسیحا و کلام تو میست
 از غنچه نکشته که براید بیان است
 من ترا هیچ نگفتم دهنش را گفتم
 برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند
 اندر دهنش آتش داشت بهسم
 لبش با و باز کن قفل شراب خانه را
 صدق عرق از انفال است
 ز شرم آب گهر شد بوقت گفتار
 زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
 زین آتش خاموش کباب است دل ما
 از زبان تالاب کند صد جاتقام
 آب حسرت از دمان آب حیوان میچکد
 که بنداری گهر از طبله یاقوت میریزد
 می ز مینای زبان در ساغر گوشتم کند
 که ذوق آن چو نیند وستان مانده است گوشتم
 چون گوهری گوشتش غیر از دمان باشد
 آتش از آب چو گرم چه خاک غامض است
 نمیداند ز شوخی قند دران قند مکر را

حدیقه
 کس در شام لب لعل تو آزرده نشد
 در چین کردم چو وصف نکست گفتار او
 و شام تو زان لبان شیرین
 در دمان تنگ تو گفتار نرم
 سخن مهرموشی بر منی گیرد زبانش را
 بحرف قتل من روزی زبانت گشت میسم
 نه نه آب گردانده دانه تنگ شکر را
 نکست روضه رضوان و پیام تو میست
 برگ گلی ز کم سخنما زبان نکست
 زیر لب قند مکر سخنت را گفتم
 در دمان تو ز گل برگ زبان ساخته اند
 از چرب زبانی که فاده است چو شمع
 حرف تو می بریزد دل ذوق می شبانه را
 که افشانی لعل تو تمام
 ز مهر و ماه بود در بدر رخسار
 آنکه از کم سخنی گشت مرا چیزی نیست
 در بلکه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم
 لبکه دود مشوخ مانازک کلام
 در تکریم هر که از شهید لب جان میچکد
 لطیف حرف جان پرورد بر دمان لبها
 نوکلی کوکز تکریم مست و مهرموشم کند
 خراب بلخی دشنام آن لبهای خاموشم
 در حیرتیم آن مه دشنام از که آموخت
 لبه دشنام تو شکین دل مهرموش است
 لبش کمر از دشنام دارد روز و شب من

عین القلم
 راجع
 ابو حمزه
 غنی
 یوسف بن محمد
 بن ابی طالب
 مکمل جلد
 سیم
 خاتمه
 بنی هاشمی
 معصوم
 حلال الدین
 خند
 سیم
 قاسم
 مولانا حاج
 معصوم

صفت قرن و خال و عرق

جدید

از تازم هم گفتی تـ زبان زبان تو
اینکه رست تفاوت ز مسیحا و صم
نار تازمست اگر حرفش لب لبم شناسد
گلاب تلخ از یک غنچه معلومست مقدار
ساده لوحیت از آن لب کلام سخن
نقطه موعوم ادو نیم من
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است

دشنام من دای شکر بد بان تو
اولیسم زنده کند یله بدشنامی چند
سخن را دل نیکواید کز آن لبها جگر زد
لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ نمی آید
هر قدر حرف بود نقش عقیقست یعنی
در دهن تنگ آن زبان که تو داری به
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

پیش
وز العین

دشنامی

نورس شیرینی آمی کام تلخ جانان شفا صفت سید قرن و غنچه خال

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
این لطافت نیست برگز میوه فردوس
بطون غنچه سیمین او نظر واکن
شب قدر است گرد و نور و خوش احسان
رنگ و بوی که از آن باغ جهان نکلین بود
در زرخدان تیان افتاده حشر و غوغ شد
ای فردوخ احسن از روی خندان شما
ترج غنچه آن ماه پاره
جهان را غنچهش در حیرت انداخت
مستانه چاه غنچه آن ماه را به من
انگشت چو بر دقن نهادم گفت
لبکه از حسرت سید دقن شد محزون
باز زرخدان تو به بهی مشاهبه نبود
انست آن چاه دقن در نظر اهل نیاز
در شتر عمر از آن چاه دقن کوتاه است

چون نظر گستاخ بر سبب زخاندنش کم
میتوان چیدن لب سبب زخندان ترا
بلال ماه در آغوش زاتما شنا کن
ز نال سبب که گردیده است از سبب قرن پیدا
گرد کردند و بان سبب زخندان دادند
خوب نهندستی جربالای چای بگذرد
آبروی خوبی از چاه زرخدان شکشا
ترش کرد دست دینان ستاره
کبی پر کار چیدن دانه ساخت
و آن یوسف برآمده از چاه را به من
بر سبب منه الف که آسبب شود
دست در زیر زرخ کرده به اشخ بگون
چند لافچه زرخ منزند این به نبود
هست فیخان بلورین زنی باده باز
بگستن بگاین شیشه بان آب رسد

کتاب

خورد
نورس
حسین

مالشون
بهر زاپل
دینی

کمال

جزو هشتم

۱۱۴ صفت فرقت و خال و عرق آن

خد نصیرا
 کجا بازسد آن زلف کز زرخندان
 دلم از لعل لبش در زدن افتاد بلب
 بزر زرخندان تو خال گلشن اقبال نیست
 میسر از خال آن چاه زرخندان
 نکت گل رنگ یا قوت و خمیر صبح را
 در زبر آن دوزخ زرخندان ساد وین
 گوئی وقت قطره آب است معلق
 کی سیب آن فتن کبسی را یگان دهند
 ترنج فتن از خط گشته شیرین
 گفته بودی که زرخندان سن اتریب است
 عیوان دست پیش خود پسندان همین
 آرام بخاطر آن فتن و آه می کشتم
 در چاه زرخندان دل مانواست
 سیبی است زرخندان تو دال خال سیاه
 دل را ز چاه غیب او آب میدهم
 بزر غیب اروانا بردار و ده
 کو بنگر و بجال زرخندان آن نگار
 گزند بوسه اغیار بر نمی تا بد
 بزر زرخندان اگر مشاطه دال سیاه
 خوشامسایه منم که لعل آبدار و
 آن زمان گوی سعادت بود و جویگان سن
 هلال غیب جانان لطافتی دارد
 ز لعل با ده لعل چکیده از لب تو
 و نقش و عرق شرم دل از دستم برد
 دال غیب که پهلوی میزند با ماه عید

عاجی مہر

فانص

فقط

بسم الله الرحمن الرحيم

الحی ہندی

طالعی

۳۵

9

فانهم

میں

کامی

۱۰۰

بني



صفت گلودن خال گردن

۱۱۵ رنگ آن سیب نخلان انگلی گردیده است
این تریخی است که بر سر که خور جان نبرد
از شارت آب میگردد بلبل غنچهش
جلم بر از شراب شود طوق غنچهش
ز آست چرخش پوش جان پیش میزنم
بر سر بالین کر آن سیب ذوق باشد مرا
ز دور دیده مگر سیب آن نخلان را
که داغدار کند سیب آن نخلان را
دلو در ساعت سنگین بجای فداست
در دچاسم پیرا آب حیاست
بلالی بخورشید او بخشنه
خون من ریختی و حذر هست
گوی سیم گرفتن اندر دست
سواد بخش بیاض اهل سخن

۱۱۶ کن نیکویم ز گلزارت کسی گل چیده
جان کس از دین آن سیب نخلان نبرد
از کاک گرم چون خون میچکد محل لبش
کر اینچنین چکدی گلرنگ از لبش
بدو خط از آن چاه نخلان میشی بلزرم
می برم گهی سعادت از میان عاشقان
لب محقق بدندان گرفته است سبیل
ز شونخی عرق شرم سخت سیر سم
از نخلان خود در نیست اسید نبات
ز نخلانش که سیم بی زکا نشت
ز نخلان ز غنچه بر اینچخته
وقت کو گرفتیم از سر لطف
ز آنکه هنگام رگ زدن شده طست
سواد بخش بیاض اهل سخن

میتوان دید از بیاض گردن افتحباب
کین نشان از انتخاب گویستار نکست
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کهن
ز مردک نقط انتخاب میسازند
میشود بی پرده می چند اگر میانه نازک است
افسانه ز صبح قیامت شنیده است
دست را سازد بیاض خوش قلبی نیتار
تا بیاض گردن سنین او شد آشکار
ز دود شب را فروغ صبح سازد تابار
میکنند با گردن او عکس لب تابار

چون گلویش شیشه موج با ده گلرنگ
بر بیاض گردنش چون خال دیدم ختم
بیاض گردن لاله بدست من افتد
بیاض گردن او را بتان آهو چشم
از بیاض گردنش بیدارست خون عاشقان
بر کس بیاض گردن او را ندیده است
بر دستم را بیاض گردن جانان کار
چون چراغ صبحدم خوشنیدی زرد جان
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
ایله بار خسار یوسف سیلی اخوان کرد

صفت گلوگون خال برود

۱۶ اگر مستثنی بیاض کردن آن کلزار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردش
صفوفین یا داز صبح قیامت مید
کلگون بیاض کردن اوران دیده اند
گردنت صبح بهشت است گرافضان بود
شمع کافوری انداخته را گردون تو
از بیاض کردن او شعله آواز را
نشب که دیده جلوه روشن آفتاب گسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دام
ستاره نقطه سهوت صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض کردن اورا
بلورین دسته نواره نو
شمع را کی پرده فانوس حائل میشود
چون بیاضی که برار معنی رنگین باشد
به بیاض کردن او مانوشته ایم
چومی اندر گلوئی شیشه پنهان
بدسم ساعتی بسپار و سیه تخمین
چوتار پریان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوئی خود رسن کرد
که جز قلقل و کیر حریفی نگوید
می نماید همچوی در شیشه صاف
ز شیری سخن گردد گلو سوز
به تیره شب کنان دیده امن صبح روشن
خون خور دست بوسه گرفتن زگریش
آب گرد شمع کافور از بیاض گردش

صدیه

ما شکر و از تماشای بهشت جوی شیر
کرگنده از شیشه جاننازه پیرا همنش
از بیاض گردش تا مصرعی کردم قم
آنها که دل نقطه یا قوت بسته اند
ایچنین آینه مهر کجا صاف بود
ماندای ماه ز بلوی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع فانوس بد
بیاض کردن او صبح روشن گیسوت
کتاب صبح را مانند طفلان کینه میخوانم
چه حاجتست بجال آن بیاض کردن را
نمی ماند سیاهی در دوات دیده هورا
چه گردن کشته او شمع کافور
شمع تر شد در تیره مع فروغ گردش
خون عشاق بران گردن سیم باشد
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلویش سرخی پان
بیاض گردش از بوسه بر جان نقطه بخواند
روان اندر گلویش از صفا آب
کسی که از گلوئی او سخن کرد
صراحی از گلویش نغمه جزید
سرخی پان از گلو تاحد ناف
چگونه از گلوئی آن دل اندوز
متاب گشتن با نخی خال حسن گردان
برگرده صفت خون و صند گشته چون شمش
خیره گرد چشم خورشید از عذار شمشیر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

صفت حامل بیرون دوش

۱۱۴

چراغ روز نو با بیاض کردن او
یدر معینا بشود دست آبیاض کردن ساقی
ساده لوحان محبت رختابی دیگر است
سفینه ایست که حاجت با تخالیش نیست
گرچه رنگ از خون من مشتعل بر شد
از لطافت این دق افشان بیکدیگر بچشم
بیاض کردن او خال انتخاب ندارد
صبح خورشید قیامت از بیاض کردنش

حدیقه
اگر چه لاله طهر است روی دوش او
که چون شمع دیگر در روی دوش او
از بیاض کردن خوبان تلاوت میکند
بیاض کردن او در کتابخانه حسن
می توان دید از بیاض کردنش خون ما
بر بیاض کردن او نقطه از خال نیست
مستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
در گریبان خجالت متکلف گردیده است

مرسله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

ز لعل و گوهر و لاس قدرش افزونست
ز بسکه لاله و نسیم گل هم دارد
بسان برق کند غیو دیده عشاق
حامل از طلا بسیمه دارد ماه سیمای
او در گلو حامل گوهر کشیده است
بی صید دل در بر ناز مین
پیش حامل گلستان ماه ارض من
پوشیده با حامل خوش آمد گل
از گل نبود و شاح بود خلموش
گلزار رسم بخت گلزار نوشت
این جانفزا حامل گل نارسیده است
دوش بدوش بهشت نای عشاق داغ بر اشعار صفت بیرون دوش دلبر

بر دوشش زده طبعه من را
بر لب یعنی همیشه صبح نور دوش
گل اندر جیب کرده بچشم من را
بگره کرده دوش بر عالم باشد دوش

صفت بازو بغل محبوب

۱۱۸

حدیقه

مقدمه

صفت

برود و دست چه لطافت ز رزاکت او
که به اندازۀ خوبی سبب جامه میرد
نازم آن لطف برودش تجلی چیزش
که بحیرت که آئینه جلایبگرد
صفای دوش او تاباز کرده
پراز دوش پری پرواز کرده
برش چون داد نور خوش راغن
ناز صبح بر عشاق شد قرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی لنواز

نزدیکی

بجلی

دو بازوی شفاف آن گلبند
چو گلدسته شستن در چمن
نمود صفای آستینش عسمان
چو شمع بفاوس جلوه کنان
صد گمان صبر طافت را شکست
آه از نهوای بازوای شما
عصدا و بهر قوت با هم
نغمه ای سقنقور است
تیر پرنش بازو نمودار
چو آبی در میان آب هموار
تیر ساز و زهر آن پریر و
زهر واه خود تقوید بازو

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل هو شبرای جزو گل

سوی

جای

و

خیال بخیز زن که بغلای چکنش
صبح قیامت است بواگردن بغل
بغلایش بهاری خزانست
چو گوی آن بغل را غنچه
چه آه از نهوای بازوای شما
که شام تیره روزان
سیم خام است یا بر سیم
بشک افتاده ایم از بغلت
در بر آن سیم نه آید
بلفظ نیز بر سیم آید
بغلا آن بغل آئینه رنگ
می بر روز آئینه دلهاز رنگ
شک ترسته ز عین کافور
میتوان گفت ورا حشمت نور
حیرت و بهر راست بغل
غیرت چشمه نور است بغل
بغل بوده بخوشبوی بدان سان
تو گوی عطر دانه است بهت پنهان

ماهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

حدیقه ۱

بنام ساعدتین اورا تا کیم آمد دید
 مانی جو نقش آن بت بدست میکشد
 بهر محک که میگردد تجلی افکن از ساعد
 نباشد آستین دساعتش را اختیار هم
 ساعدت را بنظر دیدم و از کارشدم
 میان آستین بازوی آن حور
 بلورین ساعدین از بسکه صاف است
 سخت آورده بکف ساعدی همین ترا
 ز دست برد و دلم را صفای ساعد او
 چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
 کر ساعدی همین تو در دست توان دید
 رخسار میداد با ساعد گواست
 صفا دارد بحدی ساعد نور آفرین او
 ساعد نیست زده سر از شجر طود و شاخ
 ساعد تو شمع کافوریت یا شاخ بلور
 گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم
 بصل تا صفای ساعد او بر تو افکن شد
 دیدیم ساعد او داد و او دم دل ز دست
 پدید است ز چین آستین ساعد تو
 کس از خوبان ندارد ساعدی کان یزداد
 من کیم بوسه زخم ساعد زبانش را
 نظر بر ساعدش چراغ صبح را ماند
 چین ابرو در شکست دل قیامت میکند
 روشن از نفیس بایض گردن صبح بلور
 بلورین ساعد و جام بلورین

صفت ساعد محبوب

۱۹۱
 السنخه انوس شد دستی که در عجز داشت
 چون میرسد بساعد او دست میکشد
 آنگاه چون دید بیضا معصا گرد باوش را
 صفای ساعد او بسکه گشت آستین پند
 بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم
 چو در فانوس روشن شمع کافور
 درخشان همچو تنغ بیغلاف است
 میتوان گفت که **مخلص** پیر بیضا داد
 گواه عاشق صادق در آستین باشد
 صفای ساعد آن مه در آستین پند
 سوگند بدست تو که از دست توان رفت
 که حسرت گیر از مه تا با ساعد
 که موج خنده صبح است چو آستین او
 یا بردن آنده از چشمه کافور و شاخ
 یا شمع مهر نور یا دید بیضاست این
 خندید و گفت سیم تو آری بدست
 ز محبت شمع میماند سر انگشت خانی را
 ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
 چون سیمه آستین که نماید از موج
 ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین او
 گرم او دست دهد بوسه زخم زبانش را
 برادر گردید بیضا سر از یک آستین با او
 ساعدی همین بسکه دست است و تاراج بشود
 در فروغ ساعدت فواره نور آستین
 بنام ایزد بود موعود علی نور

متن
 سیمه

پیرین

صفت

سوزناجایی

سیمه

گلشن بدین
 لای
 زین
 انشور
 سحر
 کلامی
 بالایی
 اعلم

صفت بازو بند چوری و دست چوری

۲۰ اکنون که بگردم دراید چه کنم

سرشته آرام خمیدگان عکسار شکار صفت بازو بند چوری و یا پاره

لدا کلیل

خم چوری بغایت دل پسند است
 سیه چوری بود چون مار سبیل
 نیارم نیگون بدین بدست شادان چوری
 بود هر حلقه اش چون حلقه تیون در سیمی
 نیار و تاب بے رنگ سرخ و سبز او هرگز
 نگر اعجاز خاک بند را عیسی که در یکدم
 برای وحشی دل حلقه اش دایم پلا باشد
 یار دوست یار سیمین تلک
 حیرتی دارم بخوش آب زمره دایره آفر
 در دست نازنین توان ماره یار من
 سیه چوری بدست آن نگار یار من دیدم
 چوری گلگون بدست آن پرتی دیدم
 نه نوزین سبب بر خویش بالید
 گفتش برگرد دست چیست این چوری
 بصید هوش چون جبینی کند است
 که پیچیدند بر گلدسته گل
 که میخواستیم کس نمهر واه آسمان چوری
 که دارد اشتیاق دیدن دست تان چوری
 کند لعل و زمره در انبان و بحر گاون چوری
 کند کلدسته دست کلر خان را در زان چوری
 کند تابدار است این بدست هوشان چوری
 مار گنج است بهر قتل من
 سینه تیر گلگون نماید ساعد گلزنک را
 یاد نگین بود قلموش بهار من
 بشاخ صندلین پیچیده ماری غنبرین دیدم
 شعله جواله سان خنجر چیده ام
 که باز و منذ آن خورشید گردید
 گفت گنج حسن را از انبان نگهبان که دم

لوتی بزم

دندام بزم

ر عجم

دستگیر ذل او کف او دکان باغف شاعر صفت دست و پست کف

انصاف آسمان که گدای نکوتر است
 توان همچون رگ گل دید که دست
 خوبی ذاتی بزیب عادت محتاج نیست
 سازی به آستین ز پستو شست دست
 موسی کشیده ده رخت در آستین
 ساعد که جو سیم طرد آن حوصفات
 یار دی آفتاب تو یا پشت دست یا
 ز پشت دست او خط در کف دست
 دست او چون برگ گل دارد خا از نیکو
 ای روی دست از گل دار یو پشت دست
 بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست
 شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

سینا سائب

نیکو
عجبی

مهره

حده کفیه

۲۱ صفت نگشتان دست خاتم جهان

بین آن کفیت در پشت دست روشن
پشت دستش نور بخش سینا است
پشت دردی تان چینی را
عکس رخ او ز پشت دست تیراب
کفش راحت ده بر محنت اندیش

گویی که کف آینه است بر بخت
آب از دوحشیه آئینا است
پشت دست تو پشت بازو هست
یتاف جواز جام بلورین می ناب
بناده مرهمی بر هر دل ریش

سجده
رحمت
رحمت

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت نگشتان دست نازنین

زالال گوهر از فواره یا قوت میجو شد
خار از رنگ ارشادی بر پیر این نیلنج
کفیت گشت و غنچه سان گلماهی گشت
ز پنج انگشت مرا پنجه کرده
آن دلا و دیز دار و از نر
دست آورد ز انگشتان قلها
آری زیسته اش شکری خواستم بچشم
رنگین ساز پنجه از روی کشکان

کند از استین بیرون چو آن گلگون قباد
برون از استین یاری آید کجا دستی
چو دست از استین بیرون کنی گلدره رامند
ز زور پنجه مرا را رنج کرده
سراشت چون دُم قاتم
زده از مهر برد لمار قسما
فندق فراز ز گیس نامه بیان بناد

نیمت
نیمت
جامی
در علم

نیمت ساز پنجه از روی کشکان یابی اشعار صفت خاتم نگشتان دست

آخر چینی سبب انگشت تو جیبید
آچشم کشاید غره آغوش ببارت
کرد انگشتی صنعت مشاطگی نیست
زین نور که از شمع سراشت تو گل کرد
یکره برار از استین دست نگارین دیرین
بدامن میرسد چاک گو میان گنجد از آرا
نیست با کشت تو انگشت شتری
در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست
خاتم نیلین بدستش نیست

دا کرد نقاب شفق و غنچه نابست
رنگ سرناخن چقدر عقد کشایت
سحریت که بر چرخ غورشید سهاست
تا شعله زند آتش یا قوت خالست
تا دستها پنهان کند سر و خرامان بخا
هر محض کو این ست تاجین میجوید
بست در خنده تر از مشرب
غنچه ای شاخه فسرند به زیبار
عکس داغ دل خورین نمک دست

نام علی
عاز
کونین

دندانم بران

بیم از بول

فوی

فعلی کانی
مال و غیره از آنی
تو گوئی

نام

بختی سیدی

نیمه

جای مجید

نارنجی

سیح

محمود

میرزا

خیالی

مختصر

بزرگ

نیمه

حدیقه

در انگشت جانان چه انگشتی
فروزان نگینش بصداب و تاب
به تنویر محی ز ادج کمال
نگرفته است بجز خورشید را کسی
برگ گل ظلم است اگر خواهی برایش
گویند که دستش ز خاک گلگون شد
چون شانه بزلغ خویش دستی میزد
و دم فشرده آن پنجه نگارین است
میدید نور چو بر دیده بالم دستش
چو شمع کشته گز شمع روشن شعله گیرد
خنا چون شپیر طاقس گلزار است در دست
مزن گرده انگشتان بخاتم
در انگشتش نگینی مشتری تاب
از سبقت خنایچه کنی رجه دست خویش
چون جهانی شد از ان بای نگارین مال
گزار دست نگارینش و جان جوی قم سازم
کف دست گل است و پنجه سانس گلستان
اشارت کرد ماه نو با انگشت
بران ناخن خانا رنگ بسته
پنجه در پنجه جانان کرده
تا خامود رنگین پنجه آناه را
شادم دست خوبان کز بر قتل عاشق
تا دست و خنا بستل بر زمین گشته
باله دارد و جگر داغ سپاه از دست تو
دست نور افشانش افتد از صفا

۱۲۲

صفت خاتم خاستن

که حیران از دیده مشتری
گرویده از حشمت آفتاب
بتدویر چون مال گرد بلا
در حیرتم که دست ترا چون خاک گرفت
دست در خونم فرن رنگ خا خوب گشت
نی فی ز خانیست بگویم چون شد
ناخن بدلم زد و گفش گلگون شد
تخمسی که زند ناخنی بدل این است
شمع ایخانه سر انگشت خاسته است
بدست او رسید چون دست من نگ خاکبرد
کنار آتشین دامن گلزار است در دست
زده مهر خوشی بر لب جسم
چو در پای نهالی حشمت آب
منشق اسیر کردن خونین دلان است
آه از ان لطف که دستش ز خاک بشاید
خانی گردد و اوراق بیاضش شعر نگینم
چو دست از استین بر دهنی گلدرسته ها
که آن انگشت مارا بگفته گشت
ستاره از شفق و خون نشسته
شوخی رنگ خارا دیدی
کاتب از شرف میگوئی نوشت اهدا
هر ناخن جنائی شمشیر خوشگلان است
دل بردنی باین نمک کاسیت دست
ای سر انگشت فخرت بنده از دست تو
ز آب و رنگ لعل اگر بند و حنا

صفت سینه محبوب

برگشت صفای و اگر بسند و حنا
 نگین بخون خویش کف پارگاه کرد
 دگشت حلقه‌ای انگشت
 کرشمه بنید آن سینه انگشت
 کف دست تو ز خوم صدق شجر هست
 ز خون دل نوشتم نامه بر برگ خناسوش
 از خون جگر لبست خابر سر انگشت
 جلوه حسن تو آرد و را بر سر فکر
 انگشت تو ای شمع نه نگین زخا شد
 از آن ناخن که عقد دل گشا شد
 خانی آن سر انگشتان در انگشت
 خاتم نعلین بدستش نیست
 با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شرب

چون می جام بلور پشت خویش گل کند
 این کار دست لبسته بغیر از خاکه نکرد
 بچو موج حباب در دریا
 از رشک بسوزد و بمیرد
 ظالم این رنگ خا خود نبود در عالم
 لبشون آنگاه گرد آشتای دست نگینش
 خون دلم انگشت نداشت چه بجا شد
 تو خالستی من معنی رنگین لبستم
 خون دل من بود که انگشت نداشت
 بلال و بدر در یک جا ناید
 بدل چون دسته سوزان ترکش
 عکس داغ دل خیزن نیست
 دست او خواهم کشیدن جایی غمخیز

خاکه
 ز عین
 ز عین

پیر آب ساز چشم آینه استا صفت صفای سینه

صاف بر دارد و در آینه بخشد
 سینه اش از تکه باشد نرم و صاف
 نموده موج رنگ بان ز سینه
 تعالی آید چه صافی سینه دارد
 جعبی که در کمینک صبح قیامت اند
 ندیم از چاک گریانش صفای سینه را
 سلطان سینه بین قدرت صلاح دریا
 سینه گینه بر داز صفا را نازم
 آرد وقت نفس شیشه ساعت آسا
 اما شارب تا بد سینه را

طرح لوح سینه او بختند
 بوسه از لغزش نه است تا نایف
 رنگ موج می در آب بگینه
 تو گویی در قفل سمیتنه دارد
 آن سینه را ز چاک گریان ندیده اند
 من گمان کردم که دارد قفل آینه را
 استخوان بندی منمینی ساطع دریاب
 لوح نجیبه بر مهر و وفای لازم
 شده از سینه صفاقت نظر با پید
 نظر کردیت بر آینه را

علی رضا

علی رضا

علی رضا

علی رضا

فروغ سینه اش از پیرین خود روشن
که راز دل توان بدین ز سینه

چنانکه شمع در میان ناله از فانوس
اینان آینه پاک از رنگ کینه

آب نای جگر ناریستان * اشعار صفت ناریستان

نظر
۱۱

صافی

نظم برین نظم

حبابی خاسته از عین کافور بر
کف امیدشان ناسوده گستاخ
چون دودلت بسی سر سخت و مغرور
آسوده زد دست برد چو چکان
از سر و سیده نار گوشت
دست طمع از به کشیده
گویی دو ترنج شد نمودار
که سرگون شود این رویا به دست
سر پستان بسختی خوب باشد
چون تازه نهالی که تخمین نثر آرد
چو عکس بدر در آینه رختان
حقه حسن است مهر عشق بر روی کرده
عکس چشم کافرش بر روی افتاد
که دایم سر بهر دست آن در حق
تنهای حیات جاودا نه
دوام و دگرزیده ناگزیده
کلمه بر سر هر گل زادگانند
دو برج قله حسن و جمالند
مهر ابی و در حسن نصیحه کسی
یک صبح دو آفتاب نشیند کسی
علاج قوت ضعف لطف ده

دو پستان بر یکی چون قبه نور
دو ناز تازه تر رسته ز یک شاخ
چو گویم حرف از پستان آن حور
مانند دو گوی زر دو پستان
نی نی غلظت ز لبس نکوئی
آن نار لطیف هر که دیده
یا خود ز طلای دست افشار
سیر غنبدی پستان خویش غره مشو
بسختی میوه نامرغوب باشد
بالیده دو پستانش بر آن قامت نوخیز
بصافی سینه اش آغاز پستان
بمع میدانی سیاهی از چه پستان است
بسکه پستانش بیالاسد کشیده
چرا کردند از مرجان دو حقه
دو نورس میوه باغ جوانی
دو نارنج رسیده نار سیده
دو پستانش دو گلناران جانند
دو ناز تازه هر یک نو نهالند
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی
پستان همه نور و سیمینات جمله لطیف
بر روی سینه اش سبب دوباره

غنی

سج

شست

عنیت

صفت سیرالپستان

دوستان بزرگی چون جوی شیر اند
وز جوش جلوه های حسن پنهان
زعفران زرد بر درج کافور
بوی گل در سترن پنهان شده
جز آن پستان که بخشد نور دیده
دوستانش دو همیون پر ز نور است
پستان چو لب گزیده شود کام از موج
زوش دست پستان و خشم آمد پیش
نه خشم با سر پستان آن خو
اندا از شک پستانش بر میسد
سر پستان دلد و زش ز تیز
سر پستانش از لب سخت و تیز است
که شاید کرها محوش کس آید
دوستانش که آرام دو دست اند
بینه تا شکم دریای سیاب
پستان ترا چشم جان است از پی
دوستان چنان از نور رسیده
بجز پستان آن ماه سمن بر

بسان صن را دو فرس نه آند
برگ غنچه اش بالید پستان
کماند قبایع ناز مستور
غنچه سان بالید کد پستان شده
جواب از آب آئینه که دید
بسختی و صفای چون بلور است
زان رو که آب نیست انار کسیده را
شد یقینم که انار است جلال آبادی
دوا خشد لبند از مطلع نور
ترنج از حسرت او زرو گردید
کند در دل ز بیکان تخم ریز
زیم آغو شیش زان رو گردید
مبادا رخنه در سینه نماید
دو مغر و گران سر خود پرست اند
در و پستان جواب و نان گرداب
یک ناز است و هزار بار ایجا
بهر گز بندیده هر که دیده
نکرد آرام بر آئینه گوهر

نوع غنچه

نوع غنچه

نوع غنچه

نوع غنچه

نوع غنچه

چینه داغ سینه در موند اشعار صفت سینه نمید

دل ز بوسه میراید سینه
غنچه سان دار و شکفتن در گرد
نبد باید بست از تار نگاه
شبنمی بر قامت گل جامه دوخت
آفت تک عیان است نار پستان

کاش ز دست من آید سینه بند
داشود دل چون کشاید سینه بند
حلقه بر حشیم شاید سینه بند
یا بران پستان نماید سینه بند
ترا نیا سن این اعتبار گنایست

نوع غنچه

نوع غنچه

صفت دل پهلوی و خوش محبوب

حدیث

تجرب چو دریای من موج زن است
جان ز تنهای را باید سینه بند
بند سینه بندش در کشیدند
پادشاه حسن گو یا خمیه بر پا کرده است

هر پاره به چرخ گهین است
بند دهن سیکت به سینه بند
چو پاش مشغولی سه کشیدند
شغفی وارد بیالای دو پستان سینه بند

طهری
دکتر

شیشه بزرگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل نگدلی جانان

سنگ آهن زبا نگر دل گشت
شیشه ام سنگ در لعل دارد
از سینه لطیف دل همچو آهنگش
آب گوهر در درخیزن حقه پنهان میشود

دل خوبان شعله اهل گشت
دلم آتینه دل یار است
پیدا است همچو قند ما از تر بلور
از دلش پیدا است دشنامی کمی از لب

بغنی
و صفت
بزرگوار
بزرگوار

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

که جای دل بود و اتم به پهلوی
قلم سر کرده حسن چار پهلوی
میشود نیلوفر از بوی گل پهلوی او
میکند هم رنگ داغ لاله پهلوی ترا
لکمی ترسم که گیر دران شمع پهلوی تو
فرش گل را کند رنگ چین پهلوی تو

بغش پهلوش دل گشته یک رو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو
که سبزه از غنچه گل باش و بسته کنند
گر بودند قبا از بوی گل باز یک تر
باغبان انداخت فرش از نشین پهلوی تو
با همه افتادگی سبگر بلند بیا ی بخت

سج

سج
سج
سج
سج

سج دایمی لطافت و کنار اشعار صفت آنغوش و کنار

دلی که در آنغوش یار بکشا
خمیده کوش حسرت آنغوش تو شمار
که خواهد برین گشتن در بوش نقش آنغوشم

ز رنگهای جان کی کشاده میگردد
چون دید بخش قدر جانای تو گردد
بیلغوش کناری سپید مشبیه جویدم

سج
سج
سج
سج

نغوش گاه پای نغمه اشعار شکم لطافت

حدیقه ۱

۱۲۴

صفت شکم و ناف

عاجی

بدان نمی که کز افسردیش مشت
 شکم چون تخمه قاقم کشیده
 شکمش خشمه آئینه و نافش گرداب
 نظر تا بر صفای آن شکم بود
 ز وصف آن شکم دل مانند آبم
 بلورین بر کفی صافی تراز آب
 ز قاقم آن شکم هر چند نرم است
 بجوشد از صفای آن شکم آب
 حریری کاغذی مهره کشیده
 شکم از بس صفا آئینه نور
 شکم کز لطف قاقم یا حریر است
 بیاوان شکم و ناف در جهان خیال
 شکم چون لوحه سیمین لبها صاف
 برو نقاش حسن از دل سربانی
 جوی آب است آن شکم لیکن درو
 شد از وصف شکم تا خامه شاداب
 شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
 نگشت از ساس دست محسوس

برون رفتی خمیر آئینه زانشت
 نبری دایه ناف او برید
 گردش چشم سری بود کز و عکس افتاد
 نکه را لغزشی در هر قدم بود
 که از بهر شکم شد پشت با جسم
 مصفا سوخ زن در بای سیاه
 دلی خوشید راز و پشت گرم است
 که زیر طاق باشد کان سیاه
 مصفا و سبک زنیان که دید
 توان دیدن در آن عکس رخ از دور
 ز زنی قشعر صندل یا خمیر است
 بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
 خط مو خامه مو مجمره ناف
 رقص ز صورت نازک ادالی
 آب دریا نیست آب گوهر است
 ورق بند جلوه گاه معج متعاب
 جام جمشید است یا آئینه سنگدرا
 ساسش بهر گوشتی در شکم نفوس

موصلا

لا تپه کاش

بجای

حلقه گرداب آب حیات x اشعار صفت ناف لطافت سها

عاجی

۲ سیاه

کرواقا و شکم من بگرداب
 این غنچه تاد لبند است
 که بیت اسد بکشد ناف عالم
 شگفته زو گل منو کوزی ناف
 مگر گرداب آب زندگی بود

۲۸ صفت پشت و خال پشت میان مجنون

کردش چشم پیری بود
عکس آن ز کس سلامت و آئینه چین
نبرد جان سلامت کسی زو طه نمان
نموده صورت چاه زخندان
نشان مانده برداشست تدبیر
ناف اودان زمین حسن آید حساب
بود گرداب اندر چشمه مهر
تو ج می نمود از آب گوهر

حدیقه اسرار

ناف او دیدم از خود رفتم
غیبت آن ناف که جاوشکش یافته است
چه شوکت چشمه حیات آمد
تو گوئی که صفای آب حیوان
خمیر آن شکم چون کرده نقدیر
کردم از تازنگه اقلیم حشش را جریب
چه میگویم که ناف آن پری چهر
بلورین حوض آن ناف مدور

صفت

بزرگ و بلند

نرم

فکر

مولانا قاضی

لا بد است بر کائنات

پشتیان دیو احسن مرغوب شاعر صفت پشت و خال پشت مجنون

کردی حسن را پشت و پناه است
که پشت درو ندارد نور مطلق
کرده ام زبان روی بر گلزار پشت
چو برگ کیده لبر زیر لطافت
گذارد پشت دست خویش خاک
که پشت در روی عینک بر صاف است
مهر نبوت است به پهلای جمال

پشت او صفای روی ماه است
پشت در روی کیان است الحق
پشت او تا درنگم جلوه کرد
بویشتش در آغوش نزار کت
ز رشک پشت او خورشید فلک
ز پشت او سخن گفتن گداز است
ای نامرود به پشت تو دانی که چیست خال

سجده

لا اعم

معدوم ساز فکر دقیقه سخنان اشعار صفت یار یکی که جابان

بسیار از کست ادای میانی تو
باز پیش بود همچو رنگ فعل نمودار
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
که تعیش جوهر از بیخ و خم موی میانی را
ز لفظ معنی پیچیده تر نمی آید
حرفیست که گویند الف بیچ ندارد

منموده خویش را و دلم را رابوده است
در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ
چرخش باشد در آغوش آید هم سرور
مرانازک نهالی قصبه بجان ناتوان دارد
ز دل خیال میانش بدر نمی آید
تقصیر میانش ز جسم و بیچ ندارد

صاحب

حدیقه

صفت میان محبوب

کعبه آید تا شایسته تاب عوی کمر
 ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر
 خزان کف تیان میشود خط معمر
 نغان که جوهر شمشیر آن گمان ابرو
 ر بوده است قرا و شکیب من صاحب
 بیان این میان از من محال است
 موشکافینا در آن اندام زیبا کرده ام
 میان او که خدا آفریده از هم
 خیال آن که از سر زنی بود حکیم
 زینت آن که کس نشاک است حکیم
 چو برگرد کمر دست از او است
 گرد آن ثابت کمر کردم که با این نازی
 خاصه بجا حرف آنوی میگویند
 عفت و بخت صاف تر از عضو کرد
 از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست
 میان می تنم و خیزی بدستم در نمی آید
 صورت آن که شمع چو نقاش کشد
 تار مو سیاه میان تو و مضمون بسیار
 ز تاب جلوه سرور و دانش
 فتد وقت تا شایسته است تمام
 در بزم میان یار ندیدم همان
 ندیدم کمر تنگ درستان ترا
 خامه را نازک کنم از تار موی
 هم کسی نشان میانم نذا و جز کمرت
 جزو هم

کمر ز تیغ بود گویا بایستی کمر
 غشود کمر ز حجاب موی کمر
 سباد هیچ سلمان خواب موی کمر
 یکی هزار شد از هیچ و تاب موی کمر
 خیال نازک چون چرخ و تاب موی کمر
 جز این کان حلقه بر جیم محال است
 تا کمر را از میان زلف آید کرده ام
 دقیقه نیست که هیچ آفریده نشا و است
 که نوز گاهه چینی بدر نمی آید
 که خیزن شانه و کار است یک موی کمر
 شدی موی کمر خط کف دست
 اینهمه با لطافت را بیک موی کشد
 اینچنین قول ضعیفی را که باور میکنند
 موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
 ز دیده کمر گزری آب تا کمر باشد
 بدان اند که در آئینه باشد سایه موی
 قلم موی ز مهرگان بریزد کند
 کمر که معنی بکر است که سبزه دارد
 گره افتاد در سبزه سیاهش
 کمر پاشانه یا تار نگا هم
 عاقبت موی بیانش تو است سحر
 نتوان هیچ دید چو دیده موفت
 تصور موی خود میکند میان ترا
 وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
 زهی کمر که نشانی زنی نشان آورد
 جزو هم

صفت میان محبوب

صفت میان محبوب

صفت میان محبوب

صفت میان محبوب

حدیقه

بچ سومان را بر و را چون راه پخت
کسی بموی نیاد و بخت خرم گل
رشته محرم ماندگ فرصتی گردد گره
یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
موشکافانرا کتاب دفتری دکار نیست
بر تنش پنج از جوهر تیغ اخلاص نیست
دسته گل راست فیض از خرم گل شتر
مصرع بر حبه خود را می نماید غزل
دست پیچیدن دل بر دهن پنهان نشین
هر گلونه کشم آن میان نازک را
تا میان نازک او چاره کرد شد لباس
نه بندد دسته گل در گشتا هنا که دیگر
نکته نازکش نتوان بچ و تاب به بردن
موی میاننش از آن گرم عاشقان
بنید انم بپایان چون بر صفت میانش را
رشته جان در تن ماموی آتشیدها
ز بس گداختگی در نظر نمی آیم

صفت هر یک

فکر آن موی میان هموار میسازد مزا
غم میان تو دارد به بچ و تاب مرا
که چنین بیتاب آنموی میان سازد مرا
تابی که میانش برگ جان من از خست
مصرع پیچیده موی میان را بس است
کار شمشیر کند موی میان بی که تراست
به قدر بندد میانرا تنگ جانان نیست
بچ و تاب زلف را موی که پوشیده است
هر چه میگوئی از آن موی میان می آید
که در خیال بصد بچ و تاب می آید
رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید
میان خویش را چون تنگ انگه گون قیابند
در آغوش خیال هر که آنموی میان باشد
از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
تا بفکر بچ و تاب آن که افتاده است
مگر موی میان کرد که اندر تصورم

شیرین نهایی مذاق تلحکامان نغمه پیونداش صفت مکر بند شوق

نیت
سید
محبوب

از که بند مصرع شد میان او نهان
مگر از تار جان باید بران نازک میان تن
و ده چه موزون مکر آن بوش با می بندد

از پاندا زوقا که سیمین اشعار صفت براقیت سیرین

سرخش کوه لیک از سیم ساده
چو کوهی که ز کمر زیر افتاده

سهرین او که خوابد بود جادو
چهره سهرین گنبدی از نقره خالص
سهرین صاف او تمیست روشن
سهرینما از میانش شد جویدا
سهرین گلدسته سهرین بهار
نخل قد ترا چون صورت نگار
نیرسم از سهرین آن پری چه
چنان در چهره نرمی بی نظیر است
آن سهرین توده سیم است دامن او
نظرهادر سهرین مشغوف میدار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
با تمام سهرین را بان تکرار
چه سهرین تا که هوس کرد و گرم

دو کوه آویخته از تار یک
پشته یا سمن لطف بدن کوه صفا
که می آید بهوج از باد دامن
چو عالم از عدم گردد پید
بی داغ تمنا پنبه زار
گلدسته سهرین را از رشته میان بست
خمیر خورده مشت از پنجه مهر
که میداری کف دریای شیر است
گر ز کافم ندید دست من توانش
چو مخلص در طلای دست افشار
یار مشیری صبح قرصی بسته اند
که مورخان تنگ شکر نخواهند
بهند زیر سرش بالش نرم

سر مته کلومی در زبان اشعار صفت اندام نهان

قلم پر زور آنجا چون زنده دم
سخن چون گرم بخند در اصل مطلب
دفعیل بهادر گل تر شکفت
دین عجب تو عجب شگفتن دارد
زیر دامن آن درنا سفت

دو انگشت از بد قدرت شده حشم
صدف داشت کعبه تجاله لب
بر غنچه بشاخ خوشیستن بر شکفت
کز گلبن خود جلف و دیگر شکفت
دوماه نو بیکدگر شده جفت
فروزان یکدیگر چون گوهر ناب
زسته چون سم آهوی چین
زبان کام لب بر لب نهاده
زراز غنچه شکفته
دل عاشق دو نیم آنجا است انغم

چراغی محروم جادو طاق محراب
رسمین نافه آن یاسمن
ملطف از غنچه سوسن زیاد
سهرین از گوهر با سفته او
سهرین از من از ان بادم توام

نمناغان عالی

به دیوانه

مندی

پایین

صفت ران و زانو

که دخی نیست شنب را و ران در
که زیر دامن او دیده نقش پای آهوی
چو در صحن خطایی سوی جبینی
که نقش تم آهوی ختن بود
بود است گلی جو غنچه و لنگ
نقش تم آهوی چین است بر برگ من
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
دیدم دو لاله و یک ستاره
شده توام مقشّر کرده بادام
نفس نمی درون نمی برون ماند
لب بسته لبان چشمه سوزن تست
رسمیت که مخصوص گل گلشن تست

حدیقه

چه سازم رنجه الماس نقش
پوس چمن شیر بر لعل آئین
ز نارنج اواز نازین
نیان آن او غنچه من بود
در اوسط ران نیلگون رنگ
زیر دامن تو پنهان چیست ای نازکین
زیر دامن آن سر دطن ناز
خردم تاناف او نظاره
زیر باغ ناز آن گل اندام
چو حرف از زیر نانش کس لب راند
ستورگی که پرده اش دامن تست
بر خطه شکفتن و در غنچه شدن

سرم
آن
آن
جمله
ما

نغز و پای قلم نکته ران اشعار صفت آن جانان

پری در زیر ران کس نیاید
که گلگون شود اسب در زیر رانش
کاخ شکوه را دو ستون استوار
که افتد بر طار از نهانش
اگر پای قلم لغز و کجا خاست

حدیث ران او گفتن نشاید
غنا و دولت کارم بخونز بر خطه
رانهای آن پرورش ممکن فردوشن
چنان زانیم قلم در وصف رانش
ز لبس آن صفحه رانش مصفاست

سج
تغنی
سج
تغنی
سج
تغنی

آینه صورت نامی ران اشعار صفت زانو و محبوت یاسمین

سخت در وصف زانو که ختم صورت
ششید عورش ناز و دوزانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
خسبر بریاست که آثار قیامت بر پاست

ورق زائنه و جوهر کسب صرف
چو زانویش دهر خورشید راج
ز زانو گر شود آینه همسر
ز زانویش نیست بیک نیزه بر اند خورشید

عبد
سج
سج
سج
سج
سج

وہ کہتے ہیں کہ وہ لوگ جو

حدیثہٴ اقصیٰ
ستون قصر حسن بی مہتا اشعار صفت سیاق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید
بلورین ساق او داده گواهی
بسیمین ساق او زر بوسها داد
ساق نورافیش در پیراهن رنگین او
ساق تو مر از پا درآور دزد دست
گبد این سخن پر دانه ساقم
رود هر جا سخن زان ساق پر نور
ساق سیمین تو تنگبست که موجب برآست
بوز اسب که بر نیز صفان ساق سیمینش
متی که برده دلم را کف کار نیش
عکس ساق تو که زده ام تا شرد آب
از محک سر زده برنگ و لباق زرسید
پیش ساق نرم صاف ساده ات
ساق سیمین او بلورین است
ساق تراز ساق من مثل رشته اند

فان توسع لها می مستمن اشجار صفت اشجار و اشجار و اشجار

زنده موج لطافت چون صفای قیاس
 فایده آشکار غیر شلوار پیرایش
 صفای ساقش از شلوار پیدا
 چشمی کشش با نقوسی بود جا
 طرز مصنون تازه دار و
 بود شلوار پیرایش برگشتا
 نه این پوشاک زیبای در است
 به نام حق خشنود در امان

صفت کعب و نخل و پستان

۱۳۴

حدیقه

نمان که با نوبی عصمت درین است
از جمله عیوب گشت اندام برست
مشکل که گذر کند نسیم سحری
در دست من آندم که فتنه تیزد زارت
ای بافته از رشته جان نبد زارت
در رخا کس لگه ز اسرار منیت
بر نشیم بگلرسته پیچیده است

حجاب خانه عصمت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن شکست
در جستی در آتش شکی بنود
سرشته عیش و دجائم کف آید
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
غلط گفتم این بندشوار نیست
شر یا بجزا در خشیده است

مرده

ش

شفتا لوی لذت بخش در اوج جان اشعار صفت جان

عجب لطیف نمودار از دوست است
در شکل جنون که کرده تکرار
مهره ام در شند رنج و غنا افتاده است
بی تامل اینک مضمون پیش با افتاده است
چونار خج است سرخ و شسته و صاف
غریب است اینک سوآور و شفتا لوی
مهره مه از عالم بالا بزر افتاده
که شکل بیات کعبه و کعب بیشتر باشد

بایش کعب در کار از دوست است
کی قطب شما لے را نمودار
خاطر من در فکر کعب و لر با افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
نکارین یا شنه از روی اصفاف
نه آن کتب است که شاخ نعل قاتلش مرزد
نیکل کعبش را با تشبیه میگویم که عصمت
نظیر کعب او پیدا شدن از عینا بی نیست

امام علی

سند

بنی پر پستان عشق غم آگین اشعار صفت کعب و نخل و پستان

توان از شیت بایش و نقش دلی
آبجیوان با خیرام قامت و دل
په بجه کشته ده بره رحمت خون در پایش
بر بنخیزد و بقطعه قیامت کرد باد
روی زمین ز سر و پایشان خرام ما
کبکی که آورد و نظر آن خرام را

زناکت آنقدر دار که هنگام خرامین
خضر میرود بجای سبزه از جلا کمر
کبک از حیرت رفتار قیامت زایش
نمود پرو و خرام قامت غمناک است
نموده است همچو کدکاه خضر سبز
بر تنه نوه سینه فشار و زلفا

نیز

الحق في حقيقته

جان فشانی بیای و ممتاز

جادو با طهارت تصویر است از رفتار و
جاهه را پای نگارین تو ساز و گل
بسخا می زدند تو سایه می افتد بخاک
گذارد و پا اگر در حشمت مبلبل
هر سوره رفته شبها آنشوخ آتشین خو
بیا ایجام و مینای طرب نقش کف پایت
غیبت نقش با بگلزار خرامت جلوه گر
سبک از طر ز خرامت جلوه ستانه رخت
مخام ای بت رخا که بنگام خرام
منی افتد بدم حیرت شوخی خرام او
تیکنی ز جای خوش آن طناز میخیزد
چو بنشیند شود صد کوه کلین بخش باز
تا خرام قامت او برد از سر پوشش با
ای ره خوابیده را از نقش پایت باها
گفتار تو شد لبست که جانها کس دست
ز رفتار امان از عالم ایجا در بخیزد
عشاق را خرام تو از خوش سیرد
خشک می آید بچشمش جلوه آجیات
از خرام او لعل جادو ان قانع مشو
بوستان از شاخ گلده سستی که بالا کرده بود
هر کسکه دید سر و ترا در خرام تو
از خرامش لبست که کیفیت تراوش میکند
عاشق دل شده هر چند که آواز دهد
کوه کلین تو تا سایه زبر ما انگند

عبد القادر دیر

محکم دلائل سے مزین
میراثات الہیہ کی جامع و متنوع

۴۶ صفت کف و ناخن اشته باخرام کف

پایگاه هست جان فشاننی پیر آفرین
 لعل همچون خایه نقاش رنگین میرود
 روش خامه شخوف و خرام تو کیست
 چند سوزم زین حسد یا یقینی گشت تراب
 بخار داز خیال خنده گل
 از نقش پاداران ره افروخته شاعلی
 خرام موج می محمود طرز آمدن به دست
 دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
 رنگ از روی چمن چون باد از پیله نخت
 محشر تازه بهر گام بیا میگرد
 کشد نقاش اگر بر صفحه آئینه تصویرش
 کمی آرد عرق بر چهره اش اما میریزد
 جو بر خیزد زجا از جای برخیزد زین باد
 ایشیت بردیوار چون محراب باند آغوش
 از خرامت عالمی آسوده راز تر الهما
 رفتار تو سیلیست نوبل خار حسرت است
 بجای گردد از بنیاد هستی آواز برخیزد
 سیل بهار بر چه کند پیش میرود
 هر که درستی تماش کرد رفتار ترا
 کجا نینین صد مصرع بر حست بهار است
 که در آن نمر خوش رفتار او بزل گذشت
 از با اگر نمی رفت از در بسته میشد
 نقش باطل گردان میگردد از رفتار او
 کوه تکلیف تشکلی که صدا باز دبد
 نین بیا بی موج خطر آرام گرفت

حدیقه

صفت پای خانی و نقش سنگ پای

ز کوه قاف آسان است بخمار آوردن
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما جرز
سسی سسوی که شد شمیم سفید ز آفتاب او
عنان از پشت پایش سوخته نور
چو برگ گل بزیربایش آید
دل از بهر نقش بسته خیال
شود از بهر قلم چون علم تیغ جهای او
هلان پای که بر گل ناز دارد

۱۲۴۶ حد آرزو نگین تو ممکن نیست برگرد
زبان عرض حال من نگین گرانش
ز نگین بر بنی خیزد بخار از رنگد او
ناشد آن جلاد در چهره حور
ز بس عکس بر پشت پا نما
فزوده بر سر بد ری بلا
تظلم را بهانه سازم و انعم بیای او
کجا بردای پا اندازد

محمّد باقر

فیض سیر ابر این عشق کبر و در شمع صفت پای و نقش سنگ پای و فیض

حلقه دیگر بزنجیر خون من نسزد
دل سببرفته است تا آن نقش پا را دیده است
قری برخاک صورت بند از نقش قدم
بود مستی ز با افتاده به نقش پای تو
دهان در نظر شد دست گارن گردد
شبی سیر خیال دیدن آن نقش میگردم
بهار آینه ای که باشد صرف آئینه
بتاراج چمن رودشت سر و فتنه با پیش
گلبرگ تازه بجاست کش مباح شد
بنمایند خاک دست گیر همه بود
بخرص جوهر خمرنگ دای صفت پای او
خرد ماوراء که باشد سنگ با شکر
خمرنگ با پیش هرگز از چینی نمی تابد
از سنگ سنگ پای ترا نیست گرسند
بکفش ماه من ز نشانی دور است

ساق سیمین تو تا دایره زخاقت
فرمتش باد که محراب عار دیده است
چون گذارد پای خود بر سر و بالا بین
ز بس سرو ترا کیفیت از غلغله ری ز تو
نبر که در حشیم کشت خاک کف پای کجا ترا
گر بیا ترا از کیفیت رنگ خاک ارم
شکفتن فرش گلزار یک بو سدی نگینت
که از رنگ خیاخون باز افتاده در آسمان
بر پای او کسی دست غیر از خاندان
دست همه را گذاشت پای تو گرفت
ز بد بس خنده دندان تا بر نیم جان
چه خوش ناست که ابرو داه شد سنگد
ز خاک ناشنق حسرت نصیب پای تو
طرحی مکن ز ابر کهن سنگ پای تو
گویا که آفتاب به پای بوشش آمده است

نور علی

حدیقا

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش
 بوجو نیست خخال در پای ناز نقش
 بر کهای لاد می تخم چو و طرف چمن
 بپایش بوسه زد رنگ خاسری و بلا شد
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل و جنبش آمد و سر و بالای ترا
 از خاک گشته سبب پای تو چون پر زراغ
 خامنون تخت سبز گردید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو خای ترا
 تا بپاست خا آن بت سیمین اندام
 چو گل در پیرین خونم زخو شحالی نمکینجد
 چوبه بمای تو سودم ز دروسه رستم
 کند و بر قدم منسریاد خلخال
 آنچنان جافست اندامش که چون طلق صفا
 ز بسکه نازکی گردد شش و پنج پا
 بر آن پای خانی روی ز رخوش بالیدم
 هزاران گشته شه جلوه حیرت تراش را
 پای را خا بستنی آتشیم و بلا شد
 محاربه بیا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم خبار مرا
 سه و بالای همسایه عمر دبد است
 بت شونی کردل ناوان شلخت چمن
 نه از خالی زین زویر آن به سوزی کرده
 نه آبی حلقه زدنی ناز منفت نباش
 از پی پاشستن او رنگ گلشن آب شد

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش
 بوجو نیست خخال در پای ناز نقش
 بر کهای لاد می تخم چو و طرف چمن
 بپایش بوسه زد رنگ خاسری و بلا شد
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل و جنبش آمد و سر و بالای ترا
 از خاک گشته سبب پای تو چون پر زراغ
 خامنون تخت سبز گردید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو خای ترا
 تا بپاست خا آن بت سیمین اندام
 چو گل در پیرین خونم زخو شحالی نمکینجد
 چوبه بمای تو سودم ز دروسه رستم
 کند و بر قدم منسریاد خلخال
 آنچنان جافست اندامش که چون طلق صفا
 ز بسکه نازکی گردد شش و پنج پا
 بر آن پای خانی روی ز رخوش بالیدم
 هزاران گشته شه جلوه حیرت تراش را
 پای را خا بستنی آتشیم و بلا شد
 محاربه بیا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم خبار مرا
 سه و بالای همسایه عمر دبد است
 بت شونی کردل ناوان شلخت چمن
 نه از خالی زین زویر آن به سوزی کرده
 نه آبی حلقه زدنی ناز منفت نباش
 از پی پاشستن او رنگ گلشن آب شد

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش

بوجو نیست خخال در پای ناز نقش

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش

۱۳۸ صفت پای خانی و نقش گل پا

خنده زده بر لاله و سوسن گل پا پوش
 رمزیت انیکه عاشق در بکند سلاسل
 آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
 دلم خون شد ز حیرت این عجب بنگاه بر پاشد
 از دیدن خای کف پای او مرا
 شوخی رنگ خا خار و کف پای ترا
 خوب حرفیست که تا ریک بود پای چراغ
 که بر پایش رخ پر خون با نسید
 بسبز زخم چو گل کسرخ نقش پای ترا
 عشق بی تاب من آتش تا پامیدار
 که زیر پای او خوابید چون نگ خا شب
 خای پای تو ام کرد کا و صندل سرخ
 که حسن گلرخان پا در رکاب است
 میناید نقش پای او ز روی نقش پا
 اگر نقش یو شد ز رنگ خا
 ازین گلشن که چنین گل عرقا کزین حمیم
 بدان ارمحله قتر اک هم خخال پایش را
 جان من سرت کردم این چفته بر پاشد
 که دو آتش رنگ خا است گردش
 گرفته است بگل شونق تن هزار مرا
 نقش پای او تینیس را گل دی شونق
 کستی خرمین نفهم معنی فریاد خا شتر
 بپایش بوسه زد و خورشید کال اتی کرد
 خبر از رفتن دل نمیداد و از خا شتر
 گل بدست آورد و بلبل از بزی نگ با

حقیقه

آسمان از منو فصل در آتش دارد
باله از رنگ لغت نقش اند خرمست
داشت تا خادم گفت آن نقش رود
لغت میگوید از جلو که قد رعایش
سوج آب رنگانی نقشهای پای تو
بود از پی غسل برگاه رایت
خاکها تو قدم گر گذارد بمیان
رنگ حناست بر کف پای مبارکت
ز گشتن من دیده خود دوخته از سرم
از لبکه جان زنده دلان پایال کرد
در سر کوشش بزرگان خاک میروم سپهر
نخواهد در حین طراحي گل کرد از خجالت
گردست دبد خاک کف پای نگارم
هر کجا نیم نقش پای او آنجا چشم
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو
برای کشتن من خواستی که برخیزی
بخت سبزی بخانی طلبم همچو حنا
به تعریف های پای جانان
شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
جاده خلخال او چون دلرباست
بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
ز نقره نیست نیایشی نگارم خلخال
پایاز سب زلف است از ناز
نگارین پای او رنگین تدری
برهنه پا اگر در جلوه آید

صفت پای حنائی و نقش پای سبزه

کف کفش ترا بر دستار زنده
از گل نقشست چمن را خار و پیراهت
در نظر بادست و شاخ گل خوشید بود
توان رود بد چون آئینه از نقش کف پای
خنده کبک دری باشد صدای پای تو
دل چاک چاکم نزد سنگ پایت
که بهم صلح میدهد کبسانای را
یا خون عاشق است که با مال کرده
در پای تو تا دیده گلشن گل پاوش
آب حیات می جلد از خاک راه آورد
تا چو مهر آئینه زان نقش پیدا کنم
بقاشی بباری چون قائم نقش پایت
بر لوح لبهر خط غباری نگارم
خاک برداریم چندانی که آب آید بر
ای رفته از نظرحه خاداشتن پای تو
خاکی پای تو افتاد عذر خواهی کرد
تا با لعل رخ پر خون کف پای کسی
قلم گلبر شد چون شاخ مرجان
بلایکی در شفق گشته نمودار
حلقه چشم پری گفتن رواست
تو پنداری خط ساغر و خطال پایش
کز اوج حسن قناده بپای او در طلال
په پرگ لاله و شبنم خوش انداز
شکفته لاله بپای سدی
حنای کف زلفیت پایانید

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

بخت پست ستن بس کات شر بکیند
میشو نشان غسل در دست خادم سنگ پا
گوز گلوله بر با سبته جانان
بپایش سوده سر دلمای نالان

برنگ کلف ماه و افزای دهم
بنا اشعاصفت بعضی عیوب اعضا

مرا در کنیز چون سر مگر دانید سودائی
لبای آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگد از چشم کبود توجیه خوش می آید
یوسف از نعل باین آب نیاید برین
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری شبنمی
که چون خورشید عالم تاب زین است مگر گمان
ز گس نیلوفری مگر کان زین را بدین
چشم زین چنگ آن غارتگر دین را همین
شد ز رخ سبز ازان روی آتشین
چون سبزه ضعیف که آفتاب سوخت
شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
منت از آب بر چه آماه نشان
زنگی این صدف بیرون لاج واد که بر
تبخال بران لعل سرا پرده جانست
مرا چون مکرمان داغ دار و آسمان شبنمی
از چهره او شقایق اند و خه رنگ
لعل توروشن گهری جان جهانست
عیب دهن فراخ نیست خبر این
مرا چون مکرمان داغ دار و آسمان شبنمی
از چهره او شقایق اند و خه رنگ
عیب دهن فراخ نیست خبر این
که نیست بخوبان به بلندی ممتاز
در رنگ خوش آید گیتی قامت است
مفتون تو کی بجور خمر سند شود
بر چه صاف اثر آبله
خورشید ز رنگ آب و ثابت در تاب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب
ای قامت تو چو روز و روی کوتاه
خورشید رخت بلند از این بر ناید
بر عارض لاله رنگ ای سر و روان
در شمر بخوبی شده انگشت من

صاحب

نیز معنوی

چشم

توجیه حسن معضی اعضا محبوب

داری زنی چشم بدای درخو شتاب
 دین از همه طرفه ترک از باوه حسن
 ندست زلف لاله پوش تو رسد
 کوتاهی قد تو برای دل ماست
 بود کنی که از من ای عمشوه پرست
 تا راست بگوید این سخن در رویت
 صغرا شده غمهای بیشمار چیکاش
 آن یار که بشد غارت جان زده است
 زان بسته سبی شود سخن در دهنش
 گزلبه بر رخت نشانها پیدا است
 مشاطه تقدیر برودیت گل ریخت
 آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
 ابروش بر نیکی دومی دارد لیک
 تازلف تو از روی بیک همی فتاد
 یارب کلف است بر رخ چون مه نو
 ابروی بر و نقص جانش نمیکند
 واحد الصنی دو چندان کرد حسن بوی یار
 زیک چشمی تنها هرگز زیان نیست
 ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید
 بعارض داغ چیک نیست دامن
 ندارد رخ چیک نقش آفت
 زوبت چو ماه رنگ طلا در پیش این
 نثار رنگ چیک بر رخ انظار کم می بینی
 مشک است که در چشم تو بر احوال
 اینها مشکین نگارین رنگ فوری گفت

یک زگرش شکفته در زیر نقاب
 یک چشم تو مست است و در چشم تو
 زلف لب شکر فرو بپوش تو رسد
 تا آزار را بگویش تو رسد
 بر بود دل شکسته آن زگرش مست
 هم مردک دیده تو کج بنشست
 با حسابی بود حشمت گشت اکنون حجاب
 بر بود دلم طره چون شب ۱ و
 کز شیرینی نمی کشاید لب ۱ و
 توطن نبری که ماه حسن تو بکاست
 از غایت نازی نشانها پیدا است
 دان غمزه شوخ دستان را نگرید
 چشمش که دوم ندارد و آنرا نگرید
 در شهر ز غمهای رخت همی فتاد
 یارنای زلف است که بر روی فتاد
 سر سوره کلام خدا اکثر اظلاست
 آفتاب از بهر تسخیر جهان تنهاست
 که زیبا تر بود تصور بر یک چشم
 در دیده روشن تو گل نیست پدید
 برگ یا سمن افتاده ششتم
 عرق در رخ فرو رفت از لطافت
 چیک بر روی ساده مرصع تمام کرد
 که نمی آید قیامت عجب حسن ز ره پویی
 تا کام رسیده بود لیکن خجسته
 شب چو سان یک سیه ماند پیش آفتاب

بیت
 یوسف
 حسن

سید صلابان

۱۲۲۔ توحید حسین رضی اللہ عنہ

حقا

گفت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است
 بیند اگر در آئینه چشم سیاه او
 امر و زین دیار در دیده یقینست
 عالم همه را بیک نظر سے بیند
 آن یار که مشک بر قمری ساید
 بر خند که غامیده سخن میگوید
 رشده گهری ز درج نوشینت کم
 صند ماه ز اطراف رخت سے تابد
 آن چشم تو ترش ز افگند ز چنگ
 ترشده لبکه ریختی بر دل تنگ
 سر نیست سیاه جرده آن ماه تمام
 شکل خط او بگرد عارض مدام
 خم بالای دیده است او را
 ی سردی و قی کرده لب لعل تر
 بی غلظ لبکه دمانت تنگ است
 خشک شد از باغ رخ جانانه
 تکیه که خیال یک ز گس است
 هر آنکه دلبری بدنبال است
 شیوخ بجزه بر سر چنگ میباش
 شیشه که زنگش بزد ایند خوش است
 باغ جهان که جای آسیب بود
 دیده آن داغ سفید ز قنوت
 بر روی که زخماش باز آسیب بود
 ساده ز مونسیت نفس صبی قنوت
 ل بر لب نموش آمده است

بیت لبهای ترا این مکرر عجبسان مرمت
 آئینه سرمه دان شود و از یک نگاه او
 از خیل پریر خان بسندیده کیست
 آئینه و آفتاب را دیده کیست
 از لعل لبش دوز و گهر می زاید
 شیرین دهنش دلی شکرمی خاید
 در حسن نگشت هیچ تکلیف کم
 کو باش ستاره ز پر ویت کم
 که چشم تو بی سلاح جیازد جنگ
 شد تر کش غمزه تو خالی ز خدنگ
 برگردد و عارضش خط آتش خام
 چون مرغی مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون دد لعل خونخوار ترا
 آتروده لب از خنده بسیار ترا
 یک نرگس ناز پرور مستانه
 خوش نیست و دهنش خفته در یک خانه
 که جای آبله اش در بار از خالی است
 دی گل ز خزان حسن بیزنگ مباحش
 ابروی تو که ریخته و لنگ مباحش
 حسنت دائم بر نیت و زیب بود
 زینده تبار شکو در سب بود
 در راهم از جفاش اسب بود
 مو بر تن سرو باعث زیب بود
 فی فی دهنش شکر فروش آمده است

توحید منعی مضایق

بعلت می و کنج دهنست تنگ شکر
 تنگاله بران لب زحرارت جوشید
 با معجزه حسن جهان آرایش
 چنان چشم بود تو جان توان بردن
 نباشد از قافل گنجایا میگردد
 مصحف خساره او را نشان ایهاست
 نیکو بینا تو ان نگه آن شوخ
 رسید جان لب نیست رخت مردن
 بت فرنگ عذار مراست ابروی
 یک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر
 ابروی زرد مصحف خساره ترا
 چشم کوته نظر آن آبله ارش خواند
 چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از لبها
 ز لکنت نیست که حرفش لب برایشان گردد
 گو لکنت زینتابی سخن بر خوش می لرزد
 حسرت زبانی دهن و لکنت زبانش
 ای که سر حلقه من از حسیه فام توئی
 کی بود لکنت تو بی معنی
 نشان آبله افزود حسن روی ترا
 در عقیقتی ز می از ماه پرین زاده شد
 از آبله بزرگ گلت نیست نشا پنا
 چشم احوال انگویان معنی چندیست
 بنده است بگرس سبز تو سرخ پنداری
 گویای ندارد مهرت ای درخو شتاب
 زین رو که تو شعله و روشن باشد

اگر می می شکر جوشش نده است
 یا گشت حجاب از می لکنت بدید
 آورد زیحاده برون مردار می
 که ناگزیر بود جور سلطان بردن
 لب و لبکه شیرین تا زخم و امنی کرد
 تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
 زیم آله بگویند ناتوان بین است
 گره بکار من از لکنت زبانی هست
 فراز چهره چو سحرهای قرآن سخن
 اگر چشمی دیگر میداشتی گشتی دو عالم را
 سر سوره است که قلم زرنوشته اند
 لبکه خالیست بر خسار تو جای نگهم
 نذار بطولیش میل برون از شکرش
 سخن گردد بان صدبار کرد و جد گردد
 جدائی کی تواند از لب طاق کجا داد
 حرفی که کرده رستم آنهم شکسته است
 چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
 میکنی درس لبی تکرار
 کی هزار شود و سه چو ن تیار شود
 دست بر خسار ماییدی بر آفتاب
 بروی تو جای نگه است که خالیست
 شوخ طبعان لطف این ایهاست
 که در پله فیروزه کرده اند شراب
 نذرده مباحث کینه جو زمین بلب
 کا ندر شعله مونی آرد ما ب

دینی
 چشم
 خط
 زلف
 نیکوت
 حمله
 مایه
 حشمت
 بن دندان
 آری
 عالم
 بر حسن
 آری

لعل نعلین
بزمی
۱۴۴

چشم لعل
تو بنم نی بر دستان تو
بر ماضی لاله گشت ای و خوشاب
چو عیب کمره شمع او در افتاد
از ساغر ناز هر دو می بخور و ند
حزن شیرین تو از لکنت بود و لیسپ تر
آسمان چشمی که من ببارا و گردیده ام
دل خواب مرا جو آسمان کم بود
چاه زنگس نیلوفر کشنده تراست
ناباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او
مگر در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد
نن هم نسبت آن صنم یک چشم
بنی اگر نماند بران چهره عیب نیست
زلفت خوبی حسنتش ز رفتن نیست
اگر در وفای وعده چو انشوخ محسنت
همی برده بیاض رخت از صبح سبق
رخسار تو در آنکب گشته است نهان
ز تجمل است برگردان یار افتاده
حسن بهوش کم نگردد از نشان آید
نه از لکنت نمیکوید سخن کم
لبک دارد شوخ مانازک کلام
تجمله میزند لبش از گرمی نگاه
داغ چپک که بران حاضرتان است
جبین ناز را چندین منه بر سعد شین
ماه من زلف از تار و عیب نیست
چه شد گر ماه من سنبلی ندارد

۱۴۴۴
تو چو حسن بعضی اعضا می نیست
ز چشم تو افتاد و شرکان تو
غلکین نشوی که زنگست شد بی آب
حجاب ناوک ترک نگه برافتاده
بیدار کی ماند کی رفت بخواب
چون رخ میگرد لب گرد و غلطان شود
هیره خورشید ز روز در دیدار است
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
که فتنه از فلک لا جور دمی خیزد
بلا پیوسته از گردون میازنگ حمار
بران رخسار چشم آسمان گون آهنگ
که فتنه از فلک لا خط نکند
منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
لکنت گواه اوست که قولش در است
خورشید و مه از دفتر حسنت دورق
نی بی غلط که شعله کرد و است غرق
که گوهر با بردن از محزون اسرار افتاد
از قضا این نقدان کرد و کایت شیرین غدا
ز شیرینی لبش چسبیده با هم
از زبان تالاب کند صد جا مقام
این اصل بهار چه بسیار ناز گشت
چون گفت که آئینه جوهر دار است
سیرت کردم قران ماه با آبی خیا شده
شب گجا گردد و بگرد آفتاب
کبی دود است شمع ماه روشن

۴۵ صفت تن جان نازک و معطر بدن آن

بالکه همه چو در کمون آید
گر نشکنش چگونه بیزدن آید
این رشته تا گره نشود و افیشود
اکتش از سینه قندیل بجا بگرفت
سخن خوش نمی آید کزان یها حد کرد
شربت قند است در وی تخم ریاحین خفته

بر چهره بخودان گلاب افشان اشعار صفت نازک تن معطر بدن

میر صاحب

خواب در بسترش تحمل نمی بیند بخواب
سایه بالای او از کشتی به پیش است
که از نسیم بود داغدار پیر منبش
شگفت نیست که نیلوری شود سمنش
از بگلیری آئینه تن سیمنیش
موج بر آب لطیف اندام بند نیست
چو عکس ماه بود از جباب نمی پیدا
ز بار سایه گل کج شود کلاه بر ترا
که ظاهر میشود از پشت پالین نقشش او

نورتن

خار نیز موج بوی گل میرسد بر ترا
که از همتا چنان میگردد کتب باش
ز آب آئینه داغست جامه رنگش
ز باد جنبش مژگان کبود یا سمنش
خزان میکشید دیدم صبحدم گلشنش
هر گد صده کاروان شکست بر مژگان
نهالش بر نتابد سایه نازک نهالی را
تا نکمت گل خسته آید بد باغش

نام علی

طالبی
بزمی

حدیقه
گفتم سخت شکسته چون آید
گفتا که این دامن تنگی که مراست
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود
طاق ابروی تو شد زرد زرد دل
نه از ناز است که ز خورش لب بر آتش کرد
داع چیک نیست بر حسنه جانان پدید

سبک می غلظه در آغوش نازک شوخ من
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش است
رسیده است بجای لطافت بدنش
اگر نکمت گل پیرین کند در بر
اینچه لطفاست که چون سرد شود مینار
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود
ز بر جامه گلگون صفای اندامش
نازاکت تو نسیم بهار شوخیاست
چنان دارد لطافت یار روحانی شیرین
از نازاکت لبیک افتاده است اندام لطیف
بدیوار سرائی او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نازاکت ز لبش نیز نکش
بود نازاکت او آنقدر که میگرد
خیال او خواب بد گرفتند بغل نکش
رنگ میبار و نازاکت گرم نتوان دیدن
ز بر سر و دم آرام گیر که ز لبش بکود
و قمع برنج افکند مبرد ناز باغش

چرودیم

۴۶ صفت ترین جان ناک و مطرب و مومن

بر صورتش ز دیده سخی نظر کن
اگر با صبا برش نیرنگ گل نقاب آرد
لباس تن ز نور تن تنیده
حیات صورت تصور بر دیا
بجان داده ز تن بوی طرافت
پیرین آبی از تنه ناست
که گل بوی تو بر تن جو صبح جامه درید
بچانه گرمی نمی از گل رویت گلاب
للا ز دلخ تو بر گلهاسیاهی میسند
ایک ز نیل خال بر دیت اثر هنوز
بذور خوشین از بوی گل دیوار میسازد
دارد در آستین گل رویش گلاب را
نصافی می توان از پیش رو دیدن طغایت
که سگینی کند پیر این بوی بهار اود را
رسد ترسم ز هیچ نکست گل خرمسار اود را
ترا نقاب خورشید داده رخت اند
زند پهلوی نکست گل جوهر رنگش
ز گرمی گل جنگ سے آتی
گل دیامن پاکشیده و انجالت شگل
کز باز کیش بخیه بر اندام براید
در صفای عکس اندام تو بر این کم است
کفایت نده کبرش جان من از تن است
در جبهه گویم بهتری حاجات پر بوی
کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
بردی گل مقرر کرده با دام

حد فایده اش
 زلفش ز شمع چشمه نظاره بشکند
 بروید صد گل نیلوفری از گلشن ریش
 تنش از نور خورشید آفتاب
 تن جانفش آن دلدار زیبا
 بتن برده ز جان گوتی لطافت
 بسکه بلورین بدش باضیاست
 مگر نسیم تن صبح برچین گذشت
 این لطافت مع برک گل نثار در چمن
 گل ز نوبت در گلستان لاف شای میزند
 رویت نداشت تا با اشارت ز نازکی
 صبار امان گلچینی دیدار میسازد
 تا گرم دیده ام ز رخس میچکد عسوق
 بزرگ دختر زرگر ز پیر این برهن آتی
 چنان پرورده خوش نازک در کنار او
 بکیشش باین نازک چون توان برین
 خمیر بایه صبح است از صفا بدست
 بود لبز صهبای لطافت ساغر نوش
 بیاغ میروی نسیم رنگ می آتی
 بنویسوی تا ز اندامش صبا در چین
 ز خاک که آن بند قبا مخت میندید
 مانده تناخوش را در جلوه اش گم کرده ایم
 مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
 تو از پیری چاک مرتضی زبک گل نازتری
 شمع که با تو کهند دعوی نازک بدنی
 سفیدی تن و سدرخی اندام

منفعتی از

۱۰

١٠

اصفي
ميرجل الدين
ملاطفا

وہ سب سے پہلے

فروغین گنجی
خجور
خجور
خجور
خجور

فصل پنجم

۴۷ صفت کل عطریں جان و مناسبت آن

حلقه

ترشح کرده روح از لطف اندام
نشوخی رنگ حنا خار و کف پای ترا
گران است از نزاکت نشأ می برد رخ او
تا نکست جان بخش تو همراه صبا شد
نزاکت انقدر فی بر گل فی یاسمین او
گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن
کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش
تنت آیر این گل بر نتا بد
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا
مبوجا تم تازه شد از بوی ای گلگون عذار
بنفشه می نمود از یاسمین اندامت
از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفر
نسرین بچمن ورنه دمدر گردن امنیت

معطر سازشام و نگار اشعار صفت علی و دیگر فواید مالیدن باری

عطر آن گل پیرین تادروای عجبیده است
که گلاب از ناز باشد بر بدن
نی گلاب است این که بر خنایش مینوی
حسن خلقت نیست از بهر خنای چون شادمان
ای که از گرمی چشم مست می باشی گلاب
فکر درو سر عزت شده در ننگ
بر روی سر همچو گل چو فشان گلاب را
چال اندر جنب چنان گل پیرین اشعار

بوی گل و دوست در مغز صبا و حمید است
 و مرغی بوی گل یا بد وطن
 آنسوزد عالمی آبی بر آتش میرنی
 بر خود این عطر از برای دیگران الیه
 فتنه منو عبیده را بیدار کردن خوب نیست
 عطر صندل بگریان تویی چیزی نیست
 ششم چه حاجتست گل آفتاب را
 بر بربان گوی زبان بد تو بوی علف من

مخدوم راجہ قمری ناپان کرچہ - صاحب

ما فاضل بن خورشید
ابو عبد اللہ
عالم

که در این بنده آن که در این بنده است
 از این بجهان که بگفتن این که
 در گشتان دیدمش زین عالم
 باز اندامی که هر دم در قبای گیر است
 چون آب که از پرده یا قوت نماید
 چه بهشت است که آن بند قبا بکشایند
 تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد
 امر و قبا سرخ و حلاسته بدست است
 از حریر نگه است قبا که تراست
 بلند از حسرت نظار این خون بخور
 شده پیر این گلگون ساز رنگ شراب
 قبا بیوته دار یار دارد
 بر خور و چنان گرم که آتش بدلم زد
 بنرم تیر چنان را به بر شمع فانوسی
 از آن گره کشاید که کرده اندامی گل
 چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
 صبح صادق که چه دارد شامی چون آب
 و دید جلوه آن شوخ و لباس سفید
 منی روشن بود در لفظه نگین خوشنما
 نگه بود که نیر از حبیب بردن آورده است
 مرا چون استنین صدین غیرت صبر افتد
 گر اندازد نسیم آه گل چنان وصل
 نامی آن نازک بدن را تنگ در بر سکشید
 طراستین را از نمون کرد
 برین گل چشم خود را و خنده از لبک لبها

فانوس

صفت

صفت

صفت

پیرین بالی پر زار ز لطف بدش
 که در لباس کند خون عاشقان پامال
 بر قدش پیر این گل تنگ بود
 خون بسمل کی تواند دامن او گرفت
 پیداست تن نازکش از جامه گلزار
 در زد و سن دی دل ماکشایند
 بود فانوس گلگون لفظه رنگین شمع را
 تا میکده رنگ کند خانه زین را
 تکه پیرینت مردک دید و هست
 جامه گلگون او را از رنگ گل بافتند
 باشد از نظره می تکه گریبان ترا
 که در هر یوته اش دل می گذارد
 چون شعله سرباز طلا باد پوشی
 طره طلا بر سر جامه یک تپی پوشی
 ز غمخیز دل ما تکه قبا می ترا
 که گل تکه شگفت است گلستان ترا
 گر کند دعوی بان چاک گریبان کاوش
 ز رشک پیرین خویش چاک ز خویش
 در لباس غوانی آن تن یمن پیرین
 جامه از گوی ز پیرین یوسف برشت
 اگر آن صاحب عدسین بدست است
 غمخیز گوی گریبان تو داخواه رشک
 روز محشر دست ما دامن پیرین
 نمودارید بیضا بردن کرد
 قبا چشم بلبل یاد گواید بدن دارد

حدیقه ۱

۱۴۹ صفت لباس جانان و نایب

خفم و چون شود از جبهت پهلوشینا
باز چون پروانه میسوزد مرا از سر کشی
چادر آب روان بر سر جانان دیدم
چادر آبی تو تا پوشیدی ای سروان
ستاره دختی از زر بگرد نیلگون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن
مهر گلگون سرپای ترا پوشیده است
جامه شسته خود دام تماشایی کرد
شعله کردی بسوخت در این طور
بر کس که چون گشته آن مهر سرخ است
کلمه در پیر من نه کنج
ترا نمک معسل است بر قبا ی حریر
چون با قبا ی زرد قدش دلبری کند
ترا نمک یا قوت بر گریان است
گوز شغوی بحین بند قبا باز کنی
نمک گداست این بران لباس زلفان
ز افشان یکچون شمع از دیدن فل
که نه نمودند انم قبا ی تنگ ترا
چاک زد گل به قبا خاک بپر کرد صبا
بری پیر من یوسف ز صبا باز دهند
فتار و نراکت ز لبکه رنگ ترا
بوی که ساعد سیمین خرمن جو سد
لفاف جامه اش مشاطا حسن بگر باشد
مباد حسیب او افتاده از فادی نمید
رطن آن سینه که از جیب او دخت

که آن بند قبا پوسته چون ابرو بگره دارد
آن نگار شمع قامت در لباس نکشی
شبنم افتاده بروی گل خندان بودیم
بر هوا مانده ز حسرت طلیسان آسمان
نموده چرخ نیلی را ز نویم از بون چادر
دلخ گشته لاله از دمی در جبین
یا گل احمد بر اطراف چمن جوشیده است
در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد
باز سر بر زد از گریبان است
لائق زبنی مرقد او چادر سرخ است
از هم آغوشی گریبان نش
شده است قطره خون منت گریان بگر
آینه را بهار گل جعفری کند
که رنگ یان ز صفای گل نایبان است
غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
ستاره شده با آفتاب است و گریان
بر ترا کرده جانان جامه آل محتش را
که میکشید بران سر دلاله رنگ ترا
آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد
هر کجا یوسف من بند قبا بکشاید
تن تو ساخت گللابی قنای تنگ ترا
فراخ عیش ترا ذلتین تنگ تویت
که چنین امن او شانه سوی مهر باشد
که گل چیند از ان رخ باقیم بر سر کبود
شادیم که قفل اند گره بند قبا شد

بجز از سر کشی

اشف

سین بنی
سین بنی

باز

باز

باز

باز

باز

باز

نقد

۵۰ صفت لباس جان ناسا آن

خام از رنگ قبا جامه جان چاک زن
 شاخ گل مانند سیمولی میدانیم
 آید همیشه بوی گل از گشتین مرا
 در بر جو کند سبز قبا گلبدن ما
 نیست گلفبندی قبا آن قاتل میاک
 برداش از اوقو مبار است
 بر قبا ای طلسم سرش ا تو
 چو دلکش است ا تو بر قبا ای تصویر
 بر قبا لبش خود موج ا تو جلوه نما
 جامه گلگونی در آمد مست و کاشانه موم
 بزیر جامه نیلوفری تنش صبحی است
 سرون جامه کوتاه از ان می پوشد
 جامه مشکین آن سیمین بدن پنهان
 ترا نیلوفری پیر این من مانده خیر اش
 قبا بلازی رنگ یا سمن پوشه
 ملاک بند و بست ناز آن سرو گل اندام
 یک دیده جلایافته از نکمت یوسف
 وقت سحر آن شوخ چو داند قبا کرد
 سبز پوشی میان آمد و قصان خاست
 لباس نال بر کرده شوخ مهرش کن
 استین از ساعدت یک کوچه متابو
 نیز در هر شکش موج شلی به نظر
 لباس سبز در بر کرده ماه من بر غالی
 چه دلم که آن نمک کرده است ریش
 لباس کعبه تو ای قبه نگاه پوشش

نقد

نقد

نقد

نقد

نقد

که چرا قدر ترا تنگ را غوش گرفت
 تن بر بجهه این رنگ قبا می پوشد
 دستم مگر به بند قبا می رسیده است
 سر نیز شود نخل مید چمن
 عاشقان از دماغ دماغ خفتشانش گرفته
 یا خنده موج آبشار است
 چون رگ ریاقوت موجی میزند
 که موج آب جگه گشت با به جویش
 حج و تاب که اوست که این نقش کشید
 خیز آبی هدم که افتاد انگی در خانه ام
 که میدد گل غورشید از گریهانش
 کشش این رسد دست تمنای کسی
 همچو زندان عزیز یوسف کفان دور
 که سر بر نیزند خوشید هر روز از گریه اش
 پری بر نه شود چو نتو برین پوشی
 که صد چشم پری و اسبیه بند قبا
 صد دیده اش در روشن اگر برین است
 خوشید بچرخ آمده گل جامه قبا کرد
 نو بهار است که از صحن گلستان برخاست
 بجلوه آمده تیز کرد آتش من
 مشرق صبح قیامت شد گرجان چرا
 آبشار که طری بود و امانت
 برآمد آفتاب طلوع از جیح میانی
 بین اندکی در گریه ان خوشیش
 برک ما که در جامه سیاه پوشش

حقاً

۱۵ اَصْفَتِ لِبَاسِ جَنَانٍ مِّنْ مَّسَاكِينٍ

باغبان تازه گلی در همه لبستانش نیست
 برین بچاک گریان خوش مامنی
 نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریه
 بگلشن رفتن می خوردن و باغ گردیدن
 نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج تو
 اینقدر رنگ قبا غنچه ازین باغ نرست
 خود آرا بخندان بر جامه ابریشمی نازد
 چنان برداختی از دست آن سر قبا چشم
 بکشاید قبا تا بکشاید دل من
 از جوهر خانه دل اشک سرخ آرد هم
 در جامه سفید چو صبح آردی باغ
 میشود هر دو طالع زان گریان آفتاب
 آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار
 از عکس منت جیب قبا آینه دار است
 چشم لطیف او ته پیر این سیاه
 که قبا می سبز و گاهی سرخ بنیمد برش
 آن ترک آل پوشش هموار نمند شد
 از گلستان تو پیوسته صبا معذوسیت
 قیامت دل غم بریده است مگر
 ز رسم گل مزاج ترا آتش کنی
 آن قبا نیلگون بنید در سین برش
 و تو ای شور قیامت جامه می پوشی و نسیم
 زرد پوشید عالم آرا شد
 آتش و روشن بر دهم آنکه نور دید
 در لباس سیاه آن دلبر شیرین حرکات

که ز گریبان نو چاکلی گبر یارانش نیست
 که ماه یک شب در آفتاب جلوه گویاست
 ز چاک پیرین یو سمنه چاه کند پیرین
 نمایان است همچون آفتاب ز سینه چاکت
 یاد گاه چو زان شبته جان کس است
 نازی که در بدنش جابه نمائ ساخته است
 که پنداری ز بردار مقامات حریری را
 که آید در نظر خاشاک چون محراب غوغا
 بر کشادی که مرابود ز پهلوی تو بود
 بگدایا قوت دارم این گریبان ترا
 شاخ شکوفه دست بدمان فدو گرفت
 بر بدن پیرامنت یارب چه صاحب اعست
 دوستی پوشش برنگ گل رعنا شده
 پیر این از اندام تو لب زریهار است
 باشد میان ابر سیه روشنی ماه
 بزرگان در دلبری یام برنگ گیرش
 یاران خضر کنید که آتش بلند شد
 گره بند قبا غیو این گلزار است
 کسی که دو غنچه است این قبا ی تنگ ترا
 رنگ قبا چرا تو ز گلزار کرد
 همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفروش
 خدا حافظ کنانی را که ای اشکش بند
 فقره آن بدن مظلوم شد
 جان من امشب لباس سر بر پوشید
 چشمه آبجیات ست نخل غلیات

عبدالحق صاحب
مکتبہ
نور
میں
میں
میں

حدیقه

لباسی سبز و بر سوسو داشتشان گشتی
لاور کز جلوه کلگون تو آید به نظر
لباسی سبز پوشیده نگار جزا دمن
مکه نیست ز غیلم بختی ظالم
بوی دشتی که بر جامه ز گلزار است
چه قدر اوج و بد نشای شان ترا

۱۵۲ صفت مرغوب جان و مناسبات آن

سبح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
حلقه داغ کند نام خود آرا می را
عجده که آخر سبز شد نخل مراد من
مردم چشم من است آنگه گلگیر شده است
بیابین که چه سیاه قائم انار است
مکه دانه تاک است گریبان ترا

باعث لبث آثار قیامت اشعار صفت قیامت و مناسبات قیامت

سرو میدید اگر قیامت رخای ترا
عمر خضر بسایه سرو بلند تو
روی زمین گرفت بخوابیده رایتی
روشن گشت معنی عمر دوباره ام
قری از شهیر خود آره هند برایش
که گلشن ره فتد سرو و خوامان ترا
چو بار از سر سرو آب انفال گذشت
مردمی باید نگداهد عنان آه را
الف کشد بزین سروش بلایش
در با شود ز موجه آغوش خمینه ام
آسمان رنگ قیامت بخت گویا بزین
این عالم بالاست از دم توان زد
این سخن راستی از عالم بلاد را
چه مصلحت که یکم عرش فراوش است
سرو بر صفحه گلزار خط لطلان است
جا کرده شد تو در دل ما
راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

نقوت به فاخت حلقه ماتم میشد
آید بزرگ سبز خوابیده در نظر
خبر سایه قد تو که ای باد شاه حسن
تا قیامت تو سایه نعلند بر سرم
سرو اگر جلوه کند پیش قدر عیالیش
حلقه و کوش سرو از طوق قری میکشد
گلشنی که در آمد جلوه نخل قدش
دلفری چون بچولان آورد آن ماه را
گذشته است ز تعریف قدر عیالیش
طوفان جلوه تو چو در حل گذر کند
سایه افتاد از ان شمشاد بالا بزین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم
مصرع قد ترا حاجت تقطیع نیست
بقیامت و قد نماز آفرین اوقاسم
همچنین تا قد او شیفه جولان است
انداخته است درد دل
قدر عیالی تو ای شوخ بر راست بهشت

منازل

خاسته

نیز

حدائقه

اصفت قمر غروب جانان مناسبت آن

تار قسم ز رخامه وصف قامت محبوبا
بود به جا خرامه قامت آن تا زین موزون
سوز را با قدر غنای تو بودی نسبت
ز قدر و قامت آن غارت هوش
بلطف قد ره جاسم ز رو رفت
قامت است این یا الف یا سر یا نخل مر
صرف عشق خوشقدان گردید نقد شکن
من بگرد قد و گردم و آن سرد بمن
کسی از راستی خویش نبود است محفل
از سر و قامت تو متماثر خور
هیچ نخلی بی مشرد و گلشن ایجاد نیست
کنی چو جلوه سر شکم روان چشم ترا فتد
ببرون خرام در صف نازک نهالها
فتنه روز جزا در قدم جلوه دوست
مسکه حرف قامتت زرد اول دیوانه شد
سر بهستان چو دهی جلوه عینائی را
سزوی که قدش بخت بلند دهاست
خواهم که کفر قامت او را در بر
رستم چون کرد وصف قد آن خو
ترا چو سر و دغا هم که سر و سر تا پا
چو رند جنون سر و دغا نخل بالابر
قدش سر و نه شاخ گل و چشمه مشاد است
اصغر ازل از روح صورتی میخو است
شاخ گل دیوانه شد از قامت و لجوی
سایه خود ای بلالاجری پرسی که چیست

خزالف حرفی ندارد که غنچه کتوب ما
که باشد صرع سر سبی و زین موزون
گوز گل عارض و از غنچه دانی میداست
مؤذن کرد و قد قامت فسر اسوش
زهی لطف قد است علی است دره
یا مگر گدسته باغ جان راست این
کرد مفلس باقت این خراج بالای مرا
میشود تند که تیغش بفسان می آید
سر و مش قدش از راستی خود خجل است
هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد
سر و ابر خجالت از قد او داده اند
چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد
کز نه م جلوه تو عملها نلون کنند
با قیامت قد او دست و گریبان غارت
سینه از عشق الف مانند لوح شایسته
اول از سر و کشتی جامه رعنائی را
آشوب قیامت ز خراشش پیداست
اذا یطیبت یست خدا آرد و آسته
قلم چون شمع شد فواره نور
مبتن است و قوازیای تا سر جان
صدی آب باشد ناله زنجیر در آیش
براستی الف جان آومی زادت است
مثال قدر ترا بر کشید و آمد است
باغبان تقوید است از غنچه بر بازوی
بست مضمون بلند یی پس پا افتاد

منی

جری

نهر

نیت

نصر

نیت

للم

لا غیر

قدی

بیتا نام

امنی

مال

عالم

عالمی

دزدان چمن که نهال تو جلوه گر گردد
قدحورون تراست بشاطع نیاز
بنده تن سر و بالا نم که طوق قریان
آنچنان و خط کشیدن صفحه باطل میکنند
بر جلوه که دیده ام از سر و قاسته
چون جلوه کنی از دوجان گرد و براید
قد تو نه نیست نشان در برم اورا
چو سر شیشه تقدیر خط غلامی داد
قد بلند تر آتیه بر منی گیرم
قد تو گنج و قدر رحمتی قیامت
زان قدر تا زین در بر دلی اندیشیت
نکستی از قیامت آن دل باز میندست
برزبانها وصف قدر لستان خواهد دید
هر که در وقت سماع آن قیامت عناید
سایه تابر گلستان آن قیامت غافلند
چون نهال تو قدر از گلشن تقدیر کشید
بیفتد شو چون دجالم از قدر آرایش
عاشق صید عاشق میکند قدر آرایش
جلوه بستانه آن سر و قیامت برین
اگر سر کش است قد چون نهال تو
توان در آب و آینه دیدن مثال تو
قاست او چون شود در دیوستان بدوش هر
نهال عمر ابد با کمال عنائی
دست میداد فلک را زود کوتاه میکند
بست دیوان قیامت را اگر جسم الطی

ز طوق فاخته پاد و رکاب کرد و سرور
مصرع سرور بر تقطیع چه حاجت دارد
شود جام شراب از جلوه مستانه اش
جلوه او یک خیابان سرور از باطل کند
چون مصرع بلند زیادم نمی رود
بست است برانان تو دامان قیامت
از دیده هم آب بجان پرورم اورا
لب پیاله بهم ناید از مبارکباد
درخت کام وجودم به بر منی آید
این جامه بلند است بالای قیامت
این مثل شوخ را در هر زنی لایست
مدحسان هر قدر باشد سازینده است
مصرع بر جسته برگرد جهان خواهد دید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
مثل گل را عیشه از کف ساغر صبا کند
نمود فاخته از طوق برنج کشید
قیامت را دود بالا میکند سایه بالایش
ز طوق قریان فراق دارد و سر بالایش
چشم کشتا موچه دیای رحمت برین
در آب بمگون نماید مثال تو
چون ماه سایه ندارد نهال تو
حلقه از طوق قری میکشد در گوش بر
گل پیاده نماید نظر قیامت برین
فقه کنز قیامت عنائی ابد الکنز
پیش ارباب بصیرت قیامت عنائی است

حدیقه

برگستانی که آن شمشاد قامت بگردد
 درگذر از سر نظاره آن سرو بلند
 میکنم فاخته جامه اش از شعله آه
 سر بر تپا ز طوق قمریان گشته بستم
 باندک فرمتی غلغاله ساز طوق قمری
 علم صبح قیامت بر زمین خوابیده است
 ز سایه سرو بر الف کشد بر خاک
 نقاش بر ورق نتواند کشید نش
 ز غنائی قدش مارک نهال از جمل داد
 میچکد که بر طراوت ز تو چون بهشت
 کشیده قامتی چون تازنه شمشاد
 بر زمین خط از خیال سر قدی میکنم
 سر دسی که خاسته بود از چمن ناز
 اندل چو بقا تش فساد
 دیده قمریان میگشت طوق قمریان
 تا جلوه داد قد قیامت خرام را
 من حیران چه سازم که تماشای خرام

مغنی ساز خورشید خان و سحاب و حجاب و اختا اشعاص صفت میوه شوخی و ناز

بخشم عاشق لب تشنه سبزه لب است
 در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
 نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
 اینچشمم است که خورشید فلک جلان
 حبابه پیش رخت چشم سبزه آید
 چه خوش ناز و نیک ناز خوبرویان

نیز اصحاب

نغمه می

۱۵۶ صفت شرم نامه نازکی مزاجی و ناز و خیر

سر را نشست حیرت بر لب جو میکند
 کاین تابش از حسیب رخ کلاه اندازد
 سر و گراف رعنوت بهمال توزند
 تا مگر نظاره آن قامت رعن کند
 باین عنوان اگر قامت کشد سر و دل
 تا فکده است بره سایه قد عنائش
 بهر چمن که کند جلوه قد عنائش
 از لب که سرکش است قد چون بنال
 که چون مصرع بلند افتاد بر یون و بلبل
 قامتی تشنه آغوش کشیدن اری
 بازادی غلامش سر د آزار
 اول مشق جنون ماست می میکنم
 چون دید شکل قدر از بر زمین سر
 دیدار تو تا قیامت افتاد
 سر و لبانی اگر میداشت زین و چمن
 اندر از من که محشرم براه از و
 زگر دشمن بماند فلک چون چشم توانی

اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارید
 هرگز ز شرم بند قیام نگردد
 نگاه رارخ او آب از جفا کرده است
 جرأت بوسه گرفتن ندلبم تو نیست
 ادب بزم تو صد جان شسته می آید
 بدیده رانده راز دیده جوان

چشمی خیرگی کردن که بر خسته
بصد جان از روان نازی که جانان
ای جلوه زبرده تا برون میجو شد
دردیده عشاق ز شرم رنگش
حسن شرم آینه داند روی تلبان ترا
منش پیر بن عریان ندیده است
نگه چون اشک گرد آب چشم تاشانی
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده شد
خبار من بخبر چشم آهوا بازگشاید
در پرد و حق ریزی شرم تو چاکرد
شاید آن نیست که موی و مانی دارد
می رنج از تصور نظاره خاطر ت
بزم لبریز شد از ناز تو چند آنکه نبود
نبود جامه اندامت اینقدر حسیان
دیشب عرق شرم تو آتش دلم زد
قدم بردن نمده من ز منزل خوش
لبکه میدار و دما در پرده محبوبه آ
از تماشا که آن است حیا می آیم
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز
زخم حالم از شکسته کی نبی بند زان
هم کسی را گرفت از خاک رفته انگشتان
خیال شمع بیای جان در دل نگارم
من طفلی که شوم چهل و دوازده خوش
تکلف بطرف ظالم نقاب چهره لاکن
اول زده حسش شد ناز و دو با لا

صفت شرم داند روانی نازی
بدگر چشم دل دادن که مگر یزد
نخوام گوید و خواهم بصد جان
زائینه چشمه خون میجو شد
نظاره چو اشک سنگون میجو شد
چشم عصمت سر نه خواند گردان ترا
چو جان اندزن دق جان ندیده است
باین شرم و حیا گردستان من جردن لید
لکاش گوشه چشمی که دارد احماد دارد
که بار منت نازش سباد ابر زمین میزد
رنگ گل آینه ز مثال بر او رد
بنده طلعت آن باش که آبی دارد
گل هم رنگ دلبوی تو ناله ناز مجت
آفتد جا که کس از خویش تواند رفتن
مگر ز خلوت و لهای تنگ می آس
پر دانه ندیدیم که از آب بسوزد
بو چه صورت آینه زیب محفل خویش
دیده بیکانه داند مهر کتوب مرا
تنگ در بر کش ای کهنه مثال مرا
ترا حجاب دیده است حجاب هنوز
خنجر ناز ترا آب جسم داده اند
چون بخاک مار سید از ناز دهن گرفت
که از کاغذ برد چون صورت آینه نصیر
نگه خود در کفاس هر دو عالم حسن میباش
حیا شرمده میگردد ازین نذر دیده بیا
چون نغمه که لطفش شود از ناز و دوا

بیک

ح

چهار

خان

عنه

میر

عایی

میر

میر

عاق

میر

عاق

میر

عاق

میر

عاق

میر

عاق

میر

حدیقه

بهر پانی دامن او شینید
تر شمع بر بنش از عرق شرم و حیا
موجاب تو به باغ رنگ عصمت یخت
بلا آینه روی همچو پرو معطر باد
نگشت حرمت دین سنگ آهونی نو
گفتم بیا ببرد یک دیده ام نشین
گر تصور صورتی آن دستان خاکشید
بریک ادای تازه دل از دست ادایم

اصفت علم و قلم و درس و تحریر و منشا آن

از شرم هر دو گویک صدف را برود شید
اگر آینه از غوشش کند تلاش
که طفل شبنم از غوش کل جدا شده است
که از شونخی نه بندد نفس در آینه تماش
اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتا که من بجای مردم نمیروم
حیرتی دارم که نازش را چنان خاکشید
ما را نظر بگوئید ابرو و دغال نیست

سبق آموز و سبقتان مکتب لوله شوق و جستجو اشعار صفت علم
و قلم و عمد طفولیت و درس تحریر عبارات محبوب خوشه و

نفی

بجز خرد را در یکت است علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیف که از علم نه بر ره رسد
راست بر دستگی همچو تنه
نه زده در رخه درون دوات
آب نیه خورده چنان گشته است
کسی که زید قلم در کف مبارک تو
الاهی دستگیر نکتہ دانان
دیرین ابو حرف تو باد
بجز شغل سخن کاری نداری
سخن را زنده کردن پیشه است
کمی چون مشق معنی آندیدین
چیت آن بیکر که سر تا پا زانست

ایم هم

فم

معنی

بلکه خرد گوهر و دریاست علم
طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
شیع کف گیری و در چه شوی
راستی او همه را دستگیر
یافته در ظلمت نفس آب حیات
کشج نگیند بفتد ز دست
کمانش گشته که کی رسته ابر لب بابت
سر و میر کرده نازک زبانان
سبر گوشی سنی برگوش شان
بفکر معنی نه بر نیزه است
رگ جان معانی ز زبانه است
زبان تیز گرد از بریدن
در خندانی عالم طاق از حبت زبان

۱۵۹ صفت علم و دروس و غیره

حطارد از دواش قطره آسا
برخ سنی و لفظ انکند مشکین طلیان
نشر درگ استین و دست تیر و تیردان
چو او جنت در راه خدمت قدم
بر جنت نیادده سوزیر رخ
زهی کیسه فیض را تا مودان
سراپا زبان و سر ابادین
بر آن خط نماده است مهر از لفظ
چو مدی کند و زاده چندین کتاب
بدست کسان میکند راه سر
پیش چون بانی برق باشد سیاه
بیکدسته زمار در آستین
که مصحف نویسنده است و زمار بند
بجند سودا زرقه بر سرش خط
کنن بالای زبان دائم کشاده
غیر امید انگشته چندین رنگ و شفت
نیم خدا بهین چه بزرگانه میرسد
که این پشت گمان آخر دشمن خواهد شد
ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
نگه درویدن و دیدن ندانند
او چه داند که درون دل پر آلوده است
عبث در پیش خویش آبرو بخاک میریزم
شوخی من آرام دارد باطل طاقتست
طرقه گلابی لکاشی شوخی طرح آنگاه است
زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

حدیقه
چکد چون خامه بر دوازده پاشا
کسوت عباسیان در پیکان ز شادی
لال و گویا ساکن و سیار شکن و سبک
نمود است کس از عبید و قدم
کس از سینه چاکان چو او بیدریغ
دل لفظ و معنی از و تازه جان
ندیده چو او کس بعشق سخن
بعشق سخن در ازل داده خط
بصورت چو مدی بود در حساب
ز ذوق سخن چون شود بجنبه
زیب گرم پویند بر صفحه راه
نهاده است سر بر خط حرف دین
از آن است بقدر این ارجمند
جوانی با جماسن لیک نو خط
به اسپه را کنی لیکن پیاده
چون گل رخا بطنی مدحین بزرگ داشت
آن طفل خرد سال با حوالی عاشقان
بطنی داشت ایامی اشارت های پریش
بنویز بطنی و از نقش و نقش بخیر
بنویز از نقش خلدیدن نذراند
خود طای که منظر آید نشناخته است
کند از طغیانی در گوهرهای اشکم را
طغیانی بیابالی گوهر خواب رحمت
که است آرد دل و که بسوی عاشق آنگند
بوده است بلا شک قلم و خطا

دهر
دیرم
نام
نور جهان
عالم
رضی
نام
شانی

صدقہ

یاد من در کتب و من بر سر هر نقطه

بزمی کہ شود شعر تو چون اسپ روان

ہریری سیکری بجلوہ نامہ

مستعار شد عشاءنا را

بادش نزار دور و جوا جلوہ گرے

سر مو آن چنگ مسنه

لبن چنگ بر دل چنگ نیز و

باد را پر سے لفتن حرف پابرہوا منید

باز میرود و چون به

انیت کاغذ باد رنگین کے تخت خود را در هوا گویا بر روان باد

در روز دهم در ماه رجب در سال ۱۲۸۰

الحمد لله الذي جعل في كل شيء دليلا على قدرته وقوته

مرتباً فعل بـ نـ بـ ووا لا شعرا صفت بخبره و در سطر بیست و یکم از مثنوی

دیس کے نام و نظر نامے

که میکند در حق آفتاب آمینه را

نزداد جو نقش نشسته انداخت

نہ پرورد، امت بجای از سون
نقش نذر و رقت کجھہ پرواز کن۔

تو با من آن تاج سرم . کفتم که غلام ز رخساره منم

خود را در میان مردم

در میان آن دوزخ از رشک آتش تمام است
چون آفتاب کجمنه در دست دیگر است
دو عالم رنگ بر هم چند و ابر کنه بازی
در اول بازی رخ خویش دل بر د

بخت تا شعله آن مهر با قریب التفات
روزم سیاه گشته ز شوقی که بر زبان
من دو پوانه خوشی که هر جا سر کند بازی
انروز که شعله جفا گسری آموخت

سب
اعلم

گر نه ای بازار اندیشه شعار صفت معشوقان اهل پیشه

داوی زده و سبده را سوخته
دزدیدن سیم از که آموخت
خوش خوش بکمان برگ شماری میکرد
در پیش و کانش جان سپاری میکرد
هر جا که خنسی بود در آغوشش کن
دل در خشم موی تست خنسیش کن
مهر از جمال خویش در کاست کن
جان می برد او تو کفش را راست کن
وز دست تو استخوان تن پنبه شود
زان متیرم که جان من پنبه شود
سستی دل من چو اهی اندر آب
گشتم مهد تن چشم و همه چشم بر آب
دزری جز به سیم آینه تمیزش نداشت
گوشتی به صفت و گریه فریاد داشت
اندام در غایت سحر و جادو
یک موی بدست که در چرخ شام
سوزانگر صبر من شد آن طرفه لب
آهن توان خنجرید از سوزن گل
زانست که بر نه می خند و گل

ای یار قمار چو مهر اندر و خسته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار
تنبولی من دوش عیاری میکرد
او برگ بخل می سپرد همه نفس
ای کاه فردش کاه بردوشش کن
بر سر کردی که از پی مصیبت
ای کفشگر از من دل و دین خواستن
بر کفش زنی درفش جانم دوزخ
ای پنبه زن از رخ سمن پنبه شود
سستی ره دیده در کسان ابر و
ماه گیه ای چو شست کردی پر تاب
از حضرت دیدنت چو دام ماه
جول و چو که عشق با من آموخت
نبود میان و نقد جان میطلب
آن نشانه گری که ساخت در دل خانه
یک تو که نشانه بود در پیش و من
سوزن گری که سوزنم زد بجگر
دل میداد به باش جان میطلب
حسن و گران پیش تو نه پسند و گل

ایم
ختم

۱۴۳ صفت محبوبان پیشه ور
 کز دست تو ز ناز می بندد گل
 در داری در دماج با تقصیر
 تا بگو که بدین جهان دستم گیر
 که گوهر گشته لورا حلقه و زنجیر
 که راه صدف گرسینه چاک است
 نشانیده در خا نهایی مکان
 که سو فاد رزه زبان کرده باز
 از گرم گردیده بازار سواد
 که از آن قیمتی گشته ذکر ریا
 که ز شد مار پزه ریزه جگر
 که گزین چو گردون بود خانه اش
 مرا رنگ ز بچین رنگ کرد
 که گشت بر حزن آتش نهاد
 که ز میکند در دل سنگ جا
 نگم را برون میکشد از بدن
 دل خویش چون دانه سجود
 بر عاقل خویش نگرانی میکرد
 آری بر آسم نهانی میکرد
 آئینه رخ بود لعل دیبائی
 فریاد برادر که نائی نائی
 بر لب میان را و دوزانو بشت
 بدی بسم سب بلالی می بشت
 لیلی روشی بود ولی محزون
 آئینه ز خاک میشود روشن
 چون آت برج آب باروی خوشه

حدیث
 بی بندوی گفروش تو می شود
 انی بو طیب نیک با تدبیر
 بایر شوم بخت بدست تو دهم
 به جوهر فروش آن غارت بوش
 چغم دارد اگر عاشق هلاک است
 که اگر خشم ابروی دلبران
 خدنگ آبخان تیر کرده ساز
 زباز گل کرده گلزار سو
 بتسبیج گر گشته گرد آن هلسا
 چه سازم رقم وصف مقراض گر
 چه گویم ز خام خورشید و شش
 سر ششم زخم سرخ و رخ گشت زرد
 تفک نیست آن بت سر انجام داد
 یقین گشت از ز نشانش مرا
 بهو میشد جدول آن سیمین
 قدم به که در راه عشقش فشر د
 بخار سپر که قیشه رسته میکرد
 به حرف جناحه تراشید زول
 حجام سر جوئے و غنائی
 گفتم شما بدارت آیم ز غنائی
 می آن با فعل بند فعلی در دست
 دگر چه تو سخن گفتی درین عالم بشت
 می سپری نهفتن خفا کستر
 ز خاک بخت و چاش آری
 بقا میرا بشتیا منه دشمنی

پوسته لب تو تشنه لبم
 ندگر میری ز بوشم بهوشم کرد
 گفتم که ز دور و گوشش یاد کنم
 صوت بازی که ز دست غم حاصل ما
 بزم بلباس دیگر آید بیدون
 قتل که از نعل گهر می ریزد
 سوز نه همه قدر شکر آن گل
 چون شوخ نهبان سیه چینی نیست
 پلار سرمن کشید از ناز مگر
 ای بت علان خرم سوز جانگاه کسی
 روی گندم گون نمودی آن خوش تی بوی
 آن ماه مصور که رخ میکویش
 او چهره کشوده و من از رشک خراب
 دیدم لبیری میوه فربوشی عیار
 گفتم صحنای پدرت یا بم گفت
 ای سنگ تراش دل ترا یاد کنند
 از بهر تیشه میسندنی بر سر سنگ
 آتشوخ مجلد که دفا کم دارد
 اجزای وجود من که ابر شده بود
 دقان لبیر کار و لبت بیداد است
 آئین شکر می جانت یاد است
 خاک من از دار بر تیشه نهند
 در بهر دل داغ شود عاشق را
 بر چینی من همه بیداد ممکن
 بر روز بزم دگری رشته صحاب

دوید

نص

نی

با آنکه تو آب خلق بردوش گشته
 گو شمع گرفت و حلقه در گوشم کرد
 لب لب من نهاد و خاموشم کرد
 خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
 بر لطف بصورتی را باید دل ما
 بر دل نیک از پسته تر می ریزد
 از قند لب خویش شکر می ریزد
 با هیچکس بغیر من خشی نیست
 دانست که در کلاه من نشی نیست
 روز اول که من بیدل ربودی عقل بخت
 میتوان گفت ترا گندم های جو فروش
 گشته خوشبوز عهد خبر بولیش
 که هر چه دیده چشم صورت سولیش
 بمرآه پدر جلوه کنان در بازا
 خروزه بخور ترا بفان لبیز چه کار
 از سنگ لیا س تو فرباد کنند
 شیرین نمرود که کار فرباد کنند
 سر رشته جان بدست محار دارد
 عمر لیت که در شکوه عظمی دارد
 دوازدل سخت تو که چون فرباد است
 که دست تو چوب و سنگ و قیاد است
 داغی بدل عاشق بر سینه نهند
 از غایت لطف سینه بر سینه نهند
 لطفی بناد از سیم یاد ممکن
 بر لب بکشی علامت یاد ممکن

صفت محبوبان پیشه

صد ملک دل از حسن خدای او گرفته
 در چشم ترم قطره زون یا بگر گرفته
 بر قلب پریر خان مهرش زده است
 دستی عجب القعه تبرکش زده است
 همچون سه نوبال ابرو و چو و
 اندک گوشه ابرو محلی کرد و در بو
 زخم پیچیده همچون پیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست
 ورق گردانیدن آمد کار ایشان
 بنقد قلب ما که نگردد با ز
 در دست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته او را حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریه آنها همه درد اسن از ولایت
 نرا پا است و دلنوازی
 گل تر از میان شعله خنجر و
 دزان بی پرده محبونی چه گویم
 لبان سرود اتم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کمانه
 شوم در وصف جامی سخن گو
 سران را زیر دست خود نمود
 بدان چون آب طش بر سر خلق
 بی نظیم او خیزد از حیا
 که نام شیشه کرد از بخود عیال
 شده محتاج عینک چشمه تمام

شاطر که گفته بر باد گرفت
 بلادی از دودل من آموخت
 ترکش و وزی که دامن تاش زده است
 سرتاقدم آراسته از نور حسن
 تابد ز رخ شوخ کمانگر بکشود
 به نقد دلی که بود در قفسه خلق
 ز تنبوی دلی دارم همه ریش
 منه برو عده تنبویان دل
 قنداری نیست با اقرار ایشان
 بت صراف با صد عشوه و ناز
 پرستش نقد دل از مبرکه افتاد
 به جوهر پوش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خادو پر این از ولایت
 بت زر گر بآن عاشق گدازد
 عرق چون از رخس در پوسته ریزد
 ز حسن شسته و دلی چه گویم
 ترو تازده شگفته آشنا رو
 به افغان پس عاشق نظاره
 مرا بزم زلفی گشت مهر سو
 کلاه از خنجر شاهان ربوده
 شده از سرشانی سرور خلق
 چون شتر تلخ از دودل
 شوقش گر نه عیده حیا
 به انتظار آن چشمه تمام

حدیقا

پس از عمری چو رست از انتظارش
جز چشم ز سر تراش مستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود
صدای استهوا دست لبکه شور انگیز
طلای گرمی جوگی پسر بر شعله است
شاهی که زیو سفیش مه تار بخت
کمره عدوی بد فتر مکر متش
شوخیکه نظر بر آب بند و چو حباب
بند بهانه شکار ماست
و کوره بجز ماکه نابی ندید
چون تیغ مرا تانمند در آتش
سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست
گر سر برادرانه پیچسم گردن
حسن تو ز حد و صف افزون آمد
گل دید که در زری بجز زان معنی
تا بنقد جان مه خباز من نان منهد
ترا زود کف بقال و من صو قوت خیر
آن شوخ نمودن که بنجو بیست علم
هم غایت خشن و حسن قامت دارد
مختار پیر کن رخ از من پنهان
چون گا و خراس چشمهایم بر بند
مرا بحث قلیاق و دوز ناهیست
بای زیب فلور و دوز قلیاقش
من بعد از ان سزی دارم
کنم پاره چون گریبان را

دولت قوت مانی

شکست نسج

سوی خنجر

علاجی خنجر

بجز

زنجیر

۱۶۶ صفت محبوبان پیشه

خزانه کرد خالک دشتار تش
بر کامه مسد بجز شکست چه رسد
ناخن گرفت تا بدستم چه رسد
ز سر تراشی او پای بهجد از خواب
می فشانند زود بر خا خستر م
پرواخته یک بدیش صد گنجیست
تصفیه بیوت عرصه شطرنجیست
بای شود از شوق شکارش دتاب
آن ماه رخ خویش در آئینه آب
راه و مسلم هیچ با نل ندید
آن شوخ جفا جو دم آبی ندید
چون ریزش خون دوست همیدار دوست
و روپوست کند مرانه گنجسم روپوست
و ز شرم تو لاله غرقه در خون آمد
از شاخ دریده جامه میرون آمد
عاشق بیچاره نان میگوید جان میدید
بیا ای مشتری بنگر قدر خانه میزان
نخل قدا و صفت سردستان ارم
در حسن قیامت جت و در کجاست هم
خواهی که ترا به بنیم ای تم فنت بران
والکاه بگر و سر خود میگردان
ازین نم من درویشی که کلاهیست
سواد دیده من انگش سیاهیست
که دکان دارم از بوسه تو ارم
منکه شد سبزه ز فخر کس داری

صفت محبوبان پیشه و

تا خواستگار ازان حرفا و برده شد
 هر که زان گردی حامی خدا و پیشه
 عطار که هست دلبر عشوه گران
 هر کسی که در دکان او طعنه زد
 در کوچ و بازار هر سو خفاست
 دیمم چو خراب جلوه اش خلق را
 گنج دست بت بیداد گرم
 ضعت دل کا مگلے می خواهم
 دلبر شیشه کر بر عنائے
 لبکه شد شیشه اش پسندیده
 اگر چه دست بتاراج هر یک خوش کردارد
 تا بدم محرم کمر آن نگار
 کجا سر نخور شید باید جای دست تو
 دلبر حلاج موش را به بین
 چو عشق کله بریزد گردن افتاد
 بت تنویم تا او دایان درخت پیچیده
 با بر عیش در عتاش بیسم
 کرم و مک دیده من نیست حرام
 فراش چو که چو توام نیست نفس
 تا بیک حسن خود بصورت او
 ای گاه فردش را زمین فاش کنی
 بار ابله پیشه که به نخته
 تا بیک که در مشکین طاقش
 آتش از سر من برده صدای نیش
 از دست ز عشق که به نخته می رویم

شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز سن
 پایش لاریک ندامت سنگا خواشدن
 جان بر لبش از کف ما نخت نظران
 چون دیده ماست بر جالش نگران
 کان آفت دهنرنا بازاده بلاست
 گفتن ز تو ر باز طوفان بر خاست
 کشته او مرده بنا پسرم
 زودش آرید حرفان بسرم
 مردم دیده راست بینانے
 همجو عینک نهند بر و چه
 میان بده داران ترک من است کردارد
 دست ز کار رفته ام امیدوار شد
 بغیر از بده دستی نیست بر بالای دست
 در میان پینه آتش را به بین
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد
 هر سرشته اسباب خون ردن مست
 که گرم مهر آفتابش بیسم
 هر که که نظر کنم در آتش بیسم
 کردم خلل و بر نگیری نبخشنه
 سر کوفته ز تو اندا و نادان
 صحبت همه با مردم او باش کنی
 هر جا که خنی بر من خود جایش کنی
 انگشت غازی خلق در آفتابش
 رنگ از دل من بر تو صفای ساقش
 دین نادره را هر کس چون گویم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

من خردم خاک بجز ز جود و من
 خانه بجز شکر ۶ نیست
 قدر تو بدل لب سیه افتاده است
 بندی زن سرخ قام ناری دیدم
 پیرایه لو که نازک از جان منست
 قبولی لیس که با تو یاری دارم
 در راه تو نشد چون صفت دیدم سپید
 جلوه ای من که عشوه سازی میکرد
 با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت
 آن حرف لیس که لائق بازار است
 نقد دل من ر بوده پنهان ز نظر
 در دست کجک چو بر سر قیل نشست
 این نادره در جهان شنی کم دیدم
 خواهم چه بدم با تو دی مهربی کنم

من خردم خاک بجز ز جود و من
 شوری عجبی ز شکر انگشت
 کویا که لقا لب دلم ریخت
 تیغ مزه شش سیاه کاری دیدم
 سرتا بدم تمام ساری دیدم
 بی برگم و کار خویش زاری دارم
 باز آئی که میل جان سپاری دارم
 از خنده شمد قند بازی میکرد
 دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
 بهر زرق و برق الهوس معیار است
 دزدی عجبی تمام ساموکار است
 دلا مبه در زلف چو زنجیر نشست
 خورشید بر آسمان بلالی در دست
 دستی بران میان زده قالب تنی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و سیر آن

پرده مشکین چشمت شمع است آن گار
 چشم عیارش لباس شیروان پوشیده
 باز که گفته است از خورشید تابان منکسف
 منکسف شد پایه ماه تماش یا شده است
 هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چهره
 در سواد آفتابش غیر چشم ظاهر
 آن کس میگویند او از پرده نیلوفر

یا شد ست از نان آب و خورشید شکست
 یا ز نوح افکند بحر حسن غنبر بر کنار
 یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
 از نگاه گرم برگ لاله افکند
 لاله رنگ از دور و رنگ سیاهی
 کیست که ز خون کمره خواست
 مینماید چو شفت ز رخسار

بیان عوارض محبوبان

بوی خون می آید از چشمش تا ناخواهش
 ز پیراس کعبه را آهوی زغاری بود
 همچو برتسره دار در گریه استغین
 از چه رو بست دست چشم خویش را انگدل
 جای حیرت نیست سرخی بریاض چشم او
 نیست حیرت چشم او گویا رنگ از رو شد
 عزیز بوی غزالی را بدام آورده است
 پرده نیلوفری بر چشمش گلش بین
 همچو شاه نیست چشم لاله رنگ آن پری
 می درخشید همچو برق از پرده ابرسیاه
 همچو آهویست در مستی بی غلط بشک
 صائب از بیاری بخشم حال دل پرس
 لعل تو ز روشنگری جان جهان ست
 ای تو پند دل جانی در تاب
 اندر زده پند تو در زیر عسرت
 رنگ دست ترا گزشت جالست تا زک تر
 با سیدی که با من تو دستی آشنا دارد
 باز طوفان خون انگشت ابرو بهار
 بر لبش لعلش نبشی داشت نضاد محسوس
 ز لعلش ز منتظر خوش بلبلا ن
 در یک اندیشه می چید خون شیرین
 سحرش بکسی از اصلاح نشاط آاده شد
 در چنین فصل گلزار گلشنی طبع هو
 قصد صدی که گزینی بهار آینه
 طبعه قانون محکم طبعش آغاز کرد

خشت تیغ خود درین خورشید از خون شکار
 در نقاب مشکفام دیده آید شکار
 پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
 چون بر آهوی حرم برگزینا شد گریه دار
 کوثر آب منج باغدرختستان دانند
 جوش مستی نیز نذر میخانه در ضل بهار
 یا شد است از چشمه خورشید سبیل شکار
 گزندی قطعه ابرسیه بالاد زار
 شهر خور انگارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده نیلی نگاه گرم بار
 از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار
 چون شود احوال یاری که شده چار دار
 تخیل بران لعل همراه ده جان ست
 خورشید دخت گرفته رنگ صتاب
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب
 طبعش ببردت بوسه گاه بیشتر کرده
 کسب از خانه خورشید آینه کفر کرده
 جوشن و از شاخ گلشن خون عیش روکار
 کز رنگ بر شاخ گل چون شد رنگ آشکار
 بر طرف سر ز درنگ خون زده امای نگار
 حلقه صحن نظر فاد دخت سوی پیش خاز
 سبز هفت در لعل جوشید و صحن گل شمار
 پنجاه و نه را نظاره بر لبش نگار
 کز نال کهکشان شکسته شوق آرد و بار
 نبض باز از جوش شوقی بر دیشانی کار

حدیقه

آدم جیسی دم نهمان خصل و خضری
از رنگ جلن نسبت بر بازوی سمن و مال
شد کف زبرین او با گوی سمن آستینا
از بیاض ساعد و جلوه رنگهای سبز
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
چشم لصاد از فروغ دست و ساعد و یو
انتظار از کف گشت آن ز کس محمود را
نقش از شرم آب گشت و برگ سمن حید
سجده لضمون مصرعی هست از زبان شیشه
مشتمل از اشک خون کوه کبر و جیون
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
بسکه طوفان کرد و شوخهای رنگ ریخته
ناز بر گیسوی گردید قربان گشت لیگ
غیره هم غیر از قافله چاره دیگر ندید
تا بزمیان بر کشند آن خون ناز اندود را
ماشقان از صبح عشرت سر زان حال حکم
ناگشاید بامنگ مبارک و شوق
ای طبعین عهد کسب شده پر دین سحبت
ای جو اندری که بر کس بود پیش محتاج
دی بقیه قصد نشسته و بر دست تو
کیه از حرف زبان نیشکر اگر نسیم
جوش رنگ اغوات شوخی فواره دشت
ای رنگ گل سحری از وفای کفایت
شع از دست نور و شین شد چون می شب
کز جامه شامید دست احسان تواند

بیان عوارض محبوبان

تا هلاک از راه از کمالش گیو عیار
گوئی گذشتی بشاخ صندلی حمیده مار
صحنه صاف و پنجه رخ رشید و دهر اندکست
گشت از آینه کوئی معج جوهرا شکار
عالمی را شد محوم بخودی آستینه دار
خواب صبح از پنجه کینداریش برداختیاد
خواست تا هر گمان کند لهای مشتاقان شکار
کردنم سبزه را فواره رنگ بهار
صد شکست رنگ لکلیف ز خود رفتن تیار
زین تا شاخ چشم حیرت دیدگان شد مقرر
ز عفران زاری و مید از ارغوان زار عذار
شد لکن یک کشت دل زان شعله یا قوت بار
پنه آور و از سفیدهای چشم انتظار
بست چشم خویش گشت آنوج غور ز پرده
کهنای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
دایغ و لهای حزین از غری شد لاله کار
چون صدق افشاند و یا حقد گوهر بر کنار
شد رنگ چشم سیدل عقد گوهر بر کنار
بهت پیش از طلبکار پیش سامان کرد بود
یا زبان سابی تکلیف احسان کبر و نظر
لیک دیدیم رنگ یا قوتی که طوفان کرد بود
یا همارت صد حسی که با میان کرد بود
مصرع شوخت جهان کجاستان کرد بود
سهر یک شعله بی لعل و سامان کرد بود
استغنی از کمال و کمال کرد بود

حدیث اول
۱۶۱ بیان عارض محبوبان

سویا بوی که صبح از راه دستور
چنین روزی که سرگرم عرق شد
سجاده خورشید بر کف
بخوبی گشت چون ساعت مقدر
برای نقد چون پرواگی یافت
برآید ساعدی در جامه نهان
لطافت بر نزاکت ناز کرده
که شد ناگه بعد فکر و تا
شربک سوچو نشتر بیشتر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم
نقصش شد دلیری گرد ناچار
بقصد نقد سی بار گاست
برای بستن دستش حذر کرد
چو لب بر کرد بالا آستین را
بستش غار نشتر تا رسیده
چنان خوشید گل از شاخ نرین
آدان رک زن میح پرست
ملشت زرین و آبدستان حوت
نیش بر لب گفت غیر خند
سرفرو برد بوسه دادش
زلف ساده رو چو شاه گرفت
گفت سحر چنین خطا باشد
گفت خطا فکر دستم
خطا باشد که کفایت رگ
دل آشفته و دلخوار دای

رگ نورشید و از نشتر نور
افق طشتی بر از خون شفق شد
برسم حاضران آماده در صف
سیارادرون بردند از در
لبوی شمع نشتر زد و دشتافت
چو ساعد جسم را سدیای جان
بر آب خضر دست انداز کرده
رگ گل را چمن منقار لبسبل
رگ جان سیما را خضر شد
مبارکباد سر کردند مردم
سپهر از مهر افور شد گلشن دار
جهان جاه را عفت پناست
در آن بسته باز تر نظر کرد
قبسم بنده شد چمن حسین را
روحان شاخ کلی از روی و سجد
که نهد دامن گلچین طشت زرین
نیش انگاس گون گرفته برست
بازوی شهریار را بر لبست
ای چنین بازوی که خواهد خست
در سخن شاخ ارغوان پرست
از دلیلی سگی مشکو شکست
دست هر سوزون چو مردم مست
در خطا کرد و نام جوایم هست
سبب سیمین گرفتن نهند دست
گر یا محبت سر و کار دار است

بکمال شایسته

صدقه فیه من ...
نیشتر فریده ...
صلوات نصیب است یا اگر چون من
و عاشقان را ز داران عشقند
نایز پرورد من بقدر است
دل فارغ خویش، انا سلمان
وفا پیشه یار است یا اگر چون خود
شکسته است خادی بدل چون خمریت
سجده چند روزی شده که از ایت است
چاره خود شن اگر بیچاره سوزی همچو تست
عشق بازان از داران بمنزله من پیش
تو از کجا گرفتن مگوی عشق کسی جا
اشاقی که سرست و افکنده پیش مجلس
سیاحتی که ترا ما ز دار کرده بینان
گهی بصورت و زلف می نمی که بوشه
گهی بسین مودست میکشی که بگردد
بدینا برون از احسین کر
زحیرت پای در گل ماند فستاد
کناکه سلیه از شرکانش بردست
النیر و روان بشکی از خوی که داری
بر هم غمی دیده ز چیزانی دیدار
بالای حجت سه عشاق نداری
یار عاشق گشت و در که دل نمیدارید
ز تاب آتش تب پر عرق و فتنه خواست
شب که نقل طلب کردی بازار مرا
خانه امروز بهشت است که ضوان اینجا

محمی

فهم

نسخه می

نسخه می
سرمه
سرمه
سرمه

۱۴۲ بیان خواص صبر است
که گمائی بزرگان گمراه دارند
دل حسرت آگین دیدار دار
چو خود بی وفا یا وفا دار دار
هانا که در پیر من خار دار
نزدلف که در بند زمار دار
شکر خا جو لا زار دار
که لعل صفت ناله زار دار
غالب ابد در کف چون خود تمکارت است
وای بر جانت اگر مانند خود یار است
بیمو من بی غرق با قدر و مقدر است
نقدق سنگی لبرم که برد ز جایت
که مسته راه نگه کردن حرف رایت
که حرف کسی سر نیز نذر ادا است
شکسته رنگی خسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی مشکلی زلف و تایت
فروغ مهر را خلوت نشین کرد
که خار گل شدن و سستش نمید
فتاد و از خویش از من حسبت
افتادگی از قامت و لجوی کجاری
خورشید من آخر نظری سوی که دار
دیوانه خونی تو مشوم خوی که داری
منت این که یار با بدی می تا رسید
شد که دم جهان نیم و گرد آتش آید
منزله ادم ترویس که نندان اینجاست
وقت پرورد جان که جانان اینجا

صفات متفرقه اعضا

رسمه

فارغ شده از هر دو جهان کام گزینم
آسمان سوزن ز شرکان میسایگند
فضا و سبکست سبکستش بست
از شاخ بلور شاخ مرغان بر حسب

از نیت آراسته آرام گرفتیم
چون بیاد دلت بگذرد بوی خیال گل دین
آن ماه جبین چو پیش فضا داشت
چون دهنه نشتر شن بستش پیوست

واسطه ثبات اعضای نشاط و طرب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

سبک

در شک خطی کشیده کین بوی منبت
آتش بهمان فلکده کین غوی منبت
آتشوخ دمام خشکین می باید
شفقتاوی کاروی چنین می باید
حرکت و رالف آن قامت سوزون
ز دیاک ز غصه پیرین برتن خویش
از حسن نگنجید به پیرامن خویش
کردم از سی جزو شخص یک لایلام
شوخ و افشانه بزیر است
کو اکبر هم ماه نوتهی کرد ذقالبها
ورق راگزیر ام افشان چشم میوزاد
خدا آفرید این دواز بهر ما
بر خون من دل شده و محض بسته
خطیت پریشان و گوا مان مستند
که نقش بر دو یک جاسه ام من
زلفت عنبر صید دالان رخسار
گرداب بلا عجب و چشمت طوفان
لب لعل تو یا قوت است یا قوت طمان
تو گوئی عمو آ حس را حان سگ

از گل طبق بناده کین روی منبت
صد نافه باد داد کین بوی منبت
آن غوی همیشه آتشین می باید
کر بوسه طلب کنم بر د دست بخار
رنگ در روی شراب آن لب میگی نگذشت
گل نیرنگی بوقت می خوردن خویش
این چاک به پیرین نازستی بو
بیت زلف و صبح قد خواندم از دیوان حسن
بالش خوابان دیگر از پرست
شب عید آمدی بر بام و برگردان کردی
چو حرف دانه خالش قلم مذکور میازد
و آن تو سیم است بالا ا لاف
چشمان و طاعت بیکد گر پیوستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
عوانت میم و ابروی تو فون است
بیت در ای صحت و طاعت مرجان
شعری و چین پیشانی سوج
الکیمیت من با دامن و دم شنان
از ده جوار و در ده شنان

فانی
حنی
اصطی
نسخه
دو خط
۱۷۸۴

چرخ

صریح فرموده است
 کفایت فریده و غنچه بخت
 حاصله نصیب است یا اگر چون من
 محو عاشقان را ز داران عشق
 گل ناز پرور و دامن بقدر
 دل فارغ خویش، انا سلمان
 وفا پیشه یار است یا اگر چون خود
 شکسته است غاری بدل چون خمریت
 سنجید چندی روزی شده که از ایت هست
 چاره خود شن اگر بچاره سوزی همچو شست
 عشق بازان از داران بمنزله من بپوش
 تو از کجا و گرفتن بگوی عشق کسی جا
 اشارتی که سر تا رانگنده پیش مجلس
 سیاهی که ترا از دار کرده پنهان
 گوی بصورتی در غنچه نمی که موشه
 گوی به سبیل مودست میکشی که بگردد
 بدینجا برون از حشمتین کرد
 ز حیرت پای در گل ماند فستاد
 که ناکه سلیه از مژگانش بردست
 انیس در وان لبشکی از خوی که داری
 بر هم زنی دیده ز حیرانی ویدار
 بالان محبت سده عشاق نداری
 یار عاشق گشت و در کده دل شیدا رسید
 ز تاب آتش تب پر عرق شکر خوابت
 شب که نقل طلب کرد باز دار مرا
 خانه امروز بهشت است که عنوان بجا

دهنی
 نفعی
 نفعی
 نفعی

بیان خواص محبوب
 که گمائی بزرگان گماید و ایت
 دل حسرت آگین دیدار دار
 چو خود بچوفا یا وفا دار دار
 بهما که در پیر من خار دار
 زلف که در بند زار دار
 شکر خا جو لا زار دار
 که بلبل صفت ناز زار دار
 غالباً دل در کف چون خود تمکارت هست
 وای بر جانت اگر مانند خود یار هست
 بهیچون بی غرق با قدر و مقدریت هست
 نقدی سنگانی لبرم که بر دز جایت
 که مستی راه نگه کردن حرین ربایت
 که حرف کسی سر نیز نداد است
 شکسته رنگی خسار آفتاب جلالت
 دلیل عاشقی مشکلی زلف و تایت
 فروغ مهر را خلوت نشین کرد
 که خار گل شدن دستش نمیدد
 فتاد و از غواش از سمن حبست
 افتادگی از قامت و لجوی که داری
 خورشید من آخر نظری سوی که داری
 دیوانه خونی تو شوم خوی که داری
 منت ایزد که یار ما بدست کار رسید
 شد که دم چنان نیم و گرد آتش دیت
 مغز با دام ترو بس که خدا نایب است
 دیت پروردگار که جهانان اینجا

صفات متفرقه اعضا

اصح
۲

از نبت آرام است آرام گرفت	فارغ شده از بر دوجان گام گرفت
چون بیاد دت بگذرد موج خیال رنگین	آسمان سوزن ز شرکان میسایگند
آن ماه جبین چو پیش فضا داشت	فضا و سبک دست سبک دستش بست
چون دسه دشت شش بستش بود	از شاخ بلور شاخ مرغان بر حبش

واسطه ثبات اعضای نشاء قلوب شاعر متفرقه توصیف محضای محبوب

سید

از گل طبعی بنا ده کین روی منست	در شک خلی کشیده کین بوی منست
صد نافه بیاد داد کین بوی منست	آتش بهمان فکیده کین بوی منست
آن غوی همیشه آتشین می باید	آتشوخ دام خشکین می باید
کر بوسه طلب کنم برد دست بکار	شفاتلوی کاروی چنین می باید
رنگ در روی شراب آن لب میگین گدازد	حرکت و رالف آن قامت موزون گدازد
گل نرمنی بوقت می خوردن خویش	ز دیاک ز غصه برین برتن خویش
این چاک به پیر من نازستی بود	از حسن نگنجید به پیر من خویش
بیت زلف و صریح قد خواندم از دیوان حسن	کردم از سی جزو صفین کمال نام حسن
بالش خوبان دگر از پر بهست	شوخ و افشانه بر سر بهست
شنب عید آمدی بر بامم و گردون نظر کردی	کو که بجز ماه نوتهی کردند قابلهسا
چو حرف دانه خالیش قلمم کور میازد	ورق را گریه ام افشان چشمم میازد
دنان تو سیم است بالا الف	خدا آفرید این دوازدهم
چشمان بر طاعت بیکد گر پیوستند	بر خون من دل شده بمنز بستند
فاضل تو درین مسئله فتوی چه دهی	خطیت پریشان و گواهان مستند
طاعت هم و ابروی تو فزون است	که نقش بر دو یک جا بسته ام من
ست در پای حسن طاعت مرغان	زلفت عنبر صیف دانه نرغان
شعی و چین پیشانی سوج	گرداب با عجب و حشمت طوفان
نیت من با دامن دامن	لب لعل تو با قوت است یا قوت طمان
از زه چو اردو در سبزه شبنم	تو گوئی عشق آب حسن را چنانه میگرد

حسد
نفس

فانی
فانی
ناصر علی
نصف دو خط
۱۷

چرخ

گر شمع دیدم آید تیغ ابرو کشیدم آید
 در لب لعل او بود دو گواهِ خون عاشق چشیده می آید
 حدیقه دوم

شکلی بخش لایزال بخار اعیان اشعار صفت عشق و پاد و دیگر مالات عشاق و لغات
 تاج نمای مملکت سلاطین بسم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گرو اشعار صفت شهنشاه عشق و شوقان غم پرورد

گر درون صدف گوهر یکباره عشق است
 خورشید قیامت که کند داغ همان را
 شاه شهسپت عشق که درن جاوگاه است
 عشق است که اکسیر قفا خاک در اوست
 جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
 خم سپهر برین را بدست بردانند
 عشق تانفیس خرد تیغ زبانی دارد
 عشق مستغنی است از تدبیر عقل حاکم
 دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
 اول تنای عشق نصیبان ادا کنند
 مرکز خاک نیست گردون آسمان عشق را
 خاک همچون باد فضل جستجو در آتش است
 حلقه عشق بادی تحصیل خاک است
 نیست خورشید انکه می بینی برین پنج بلند
 عشق مت غلغلها دل ناتوان ما
 میکند خال لب چینه کوثر رضوان
 عشق در کف زدی سوخته خاکستر است

خورشید جا کتاب نگین خانه عشق است
 از سوختگان شمع دیواره عشق است
 آبی که خیزد از دل را گرد راه اوست
 از هر دو همان سیر شدن حاضر اوست
 نشود سوختگی سده کوتاهی شمع
 سبکشان ضعیف شربخانه عشق
 صبح چون شد علم شمع گونار شود
 شیر کی سازد عضای خودم بر ماه را
 با قباب رسد ششم از نظاره گل
 آری طعام را بنک امتداد کند
 لاسکان یک یله باشد لامکان عشق را
 نیست آسایش زمین و آسمان غنیمت
 افتاد گیت حاصل از چنگی شر را
 مانده هر جا آتشی از کله یلین عشق
 برق است شمع بر سر بلین گیاه را
 کربفر دوس روی عاشق سودای تو
 حسن آن در کمال صفا میگرد

صفت عشق عاشقان

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است
 شد مرا از نفس میینه بلبل معلوم
 جان را بکوی دوست روان میکنم ما
 کسی که عشق بود و زاول آتش و شل
 سوز عشق از حرف سر و ناصح کم نشد
 عاشقان نعل بها دارند از بخت سیاه
 اگر از آتش جانسوز عشقت بهره گرگردد
 خون از تره ریزد لاله زاری در یاب
 بی دو کشا دل خیال نیست محال
 بر عشق غیور نیک و بد کیسان است
 آن روح را که عشق حقیقی شفا نیست
 در مسلخ عشق جز نکور نکشند
 گر عاشق صادقی ز گشتن مگر نیر
 ای عشق گمراه بود آمد
 نقصان تو از چشم بد کس محسوس
 کند عشق چون گردد گلوگیر
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 تبیدن گریه کردن رفتن از خود و دن
 قیاس سوختن به خاک و خون غلطین و در
 عشق عشق خاک آدم گل شد
 صد نشتر عشق بر برگ روح زدند
 چو سوز عشق بر کاش کنی عیب بهتر گردد
 اگر چه عاشق شودم از تنگ چه پروا دارد
 برق عشق آمد که هنوز در خمن تدبیر
 عشقت چنان گدازت چشم را که آب شد

این حاصل افسانه محمود ایا ز است
 که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
 یعنی که کار عشق بجان میکنم ما
 کتاب صرف هوا نیست کاغذ و ترش
 گرمی آتش میگردد در سرباط طرف
 شعله بر سر آفرینشای بود پروانه را
 شهر چون دین و ماهی بدیایه خیل گردد
 اشکی لغزشان ابر بهاری در باب
 این آبله را بنوک خاری در یاب
 آتش تفریق عود و همیشه نم نکند
 نابود به که بودن او غیر عار نیست
 لایع صفتان رشت خوار نکشند
 بردار بودی را پنجه او را نکشند
 از سر تا پا تمام سود آمده
 کارایش دکان وجود آمده
 نهد رگمای گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاک دارد
 کم است افسوس عمر و کار و بسیار عاشق
 بجهاد که درد عاشقی تدبیر دارد
 صد فتنه و شور و جهان حاصل شد
 یک قطره فرو چکیدن آتش دل شد
 شود یا قوت هر شکی که بهر نیز شر گردد
 شیشه چون آب شد از تنگ چه پروا دارد
 با گریان کار افتد دست دامنگیر را
 گردی که ماند سر به چشم حباب شد

نویسنده

نصبت
نیر سبیل

سرای میخانه

بهر از انان

زلالی

نویسنده

نای لاشی

نویسنده
نویسنده
نویسنده

حسرت از درد تو باشد جان فشان مرا
عشق آتش دست چون نمخن نذر سبزه چار
در طینت بیدود که تمیز کم است
از نامن و موسی شخص می باید برد
گر عقل کند بزار محض روشن
چون مجر اگر بر تو عشق باشد
بر نمی آید غور و حسن با تکیه عشق
حسن عشق پاک را شرم و حیاء کز نیست
عشق حقیقی است مجازی بگیر
بنوان عشق همان آشت زمره دیگر
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
اگر معموره کفر است و گردین
خود هر چند مغر کائنات است
عشق در جوش آورد خون دل افروزه
مر عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان عزیز
دوام عشق میجوای کن با وصل مهرش
عشق است میر قافله عالم وجود
کسی که از اتحاد عشق آگاه است میداند
حقارت پیشه کن که اعتبار از عشق میجوای
بنرم عشق میارید سینه بیدار
نور عشق از سر گذاردن می افتد بدل
چوب هم از عاشقی بیرون نشد
دم آخرین ز اینجا بهین تر از تن زد
افوا صورتی گرفت بلبل ساختند
آنچه کم از طاق باشد بکینش فرود

شعله می خیزد و جان بر دست فاشاک مرا
کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش
غیر از آنرا مرگ بر چیز کم است
در هر جا خون کم است حسن نیز کم است
شکل شودت سواد کامل روشن
صد چشم توان کرد بیک دل روشن
یوسف از انگهان مسودای زلیخا میزد
پیش مردم شمع در بر میکنند پروانه را
این دم مار است بازی گیر
زردی رنگ رخ خشکی لب اچه علاج
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمره بد
خراب سیل بی پروای عشق است
کف بغیر می از در بای عشق است
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
همان آتش که دارد شمع روشن جان سوز
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
جرخ میان تنی جریس کاروان است
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
که پیشی با دشنامان مهر کوچک معیبه باشد
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست
خانه در بسته دل را بهین یک وزن است
بید مجنون شد اگر مجنون نشد
که بجز به محبت سیه از پر گزفتم
لختنای دل سبکی آجم شد محل ساختند
صبر با برده و در خیمش نخل ساختند

حدیقه ۲
 صفت ستم‌های قسم محبوب ۱۶۹
 صرع بر جبهه آیم چنین استاده ام
 آب گرد و شمع گرد را بمن بیستد مرا
 عشق میخوابی بغیضان آستین بر چهره است
 دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خوشتکاری عمر و باره اشعار ستم‌های یارمه پاره

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار تو ام	خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا	بشکفت امید دل از آه سرد	باشد آری غنچه را باد آشنا
بچمن سرد گلغذار سیا	با خط چون بغشته زار سیا	باغ از زنگس است چشمم بر آه	کوری چشم انتظار سیا
بیای که موسم نوز و فصل گلزار است	ز موج باده کحل جام باغ شیراست	بچوب شاخ کند تکیه تلک بر خیزد	نسیم همچو هوا خوردگان بیار است
عیان زائنه آب عکس لاله و گل	لبان معنی رنگین بحر اشعار است	نور بانی تو سیاهست سیا	حال مانی تو تبا هست سیا
دیدم اسبکه بود در راه است	جاده یک تذکرا هست سیا	ای کله گوشه شکن شوخ پیر ز ادبیا	انتخابی ورق دشت را بجا بیا
بیاباغ که بلبل ز بوی تو مست است	در انتظار تو گلشن پیاله در دست است	بیای نور چشمم یا کبا زان رنگ سیاهست	که چون زنگس مدون دیده غالی کرده است
مردمک از دیده بری آید از شوق خست	روی نهان تلک در خانه مردم خراب	ای باد شه خوبان داد و در غم تنهائے	دل منی تو بجان آمد و قیست کباب آئی
یار باند دل آن خسرو شیرین انداز	که بر حمت گذری بر خسرو داد کند	اگر کن طائر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
اگر تاج سرم من خاک کن پایش بود	از خدا بطلبم بر سر ما آب	ردای منظر چشم من آشیانه است	کرم نما و فرود آ که خانه غایب است
مگو که حال تو چو نیست شوخ و عده خلان	بیایا بسبب گفتگو مبارک مرا	بجایانه در آرزو کما سعاد	از خدا بطلبم بر سر ما آب
لبان مغرب ادا می که از تو ام جدا ماند	در آغوشم نمایانست خالی بودن طایت		کسی نیست بخورد تو در خا و ما

دین

شاهی

دینی و انسانی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

نظری و عملی

حدیقه ۲

چون ماه نو کنار فنا کشاده ایم
 غنچه دانه نیا تنگدلی من بهین
 بیابا که جدائی نهایتی دارد
 گرمیزی هنوز شاساست چشم من
 سایه بر خاکم افکن چون غم خاک گشت
 بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است
 نشان زادت سید به طعیدن دل
 نشا در باد کمر و صفا و بودر گل
 کیشب بیا تا دهرین سازیم بر پیانه را
 باب آمده است جافم تو بیا که زنده مانم
 و کتار من تو دهن از دو عالم بر کتار
 بیا ای تو گل خندان و گلین سازانم را
 دو چشم فرش آمنتزل که ساز حج و گاه آنجا
 در راهان غلاف من می گریست خون
 بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
 بزرگ مردم بیا مردم مردم چشمم
 خسته را که تو چون عمر سیر می آئی
 که چون سحر میگرد بر دوش من در آ
 خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم
 ز حد گذشت جدائی میان ما اید دست
 بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است
 وقت است پاکداری بروید و سپیدم
 به خیز و بیا و خرسه کن
 از برای سوره های چون کنار آب نیست
 خوش آنکه ائی برای قلم کشید خنجر کشاده بیا

۸۰

صفت استعدای مقدم محبوب

باشد که در نعل کشم آن آفتاب را
 جبهه هنوز زنده ام سنگدلی من بهین
 طعیدن دل بی صبر غایتی دارد
 ای هوش من فدای تو قسم بیا بیا
 سر به اهل نظر کن خاک راه خویش را
 بگفتگوی تو زخم مرادمان باز است
 نوید وصل هزار اضطراب می آر د
 آنقدر لطف ندارد که تو در خانه را
 تو شمع گل را داغ کن من بلبل پروانه را
 پس از آنکه من ناغم بچکار خواهی آمد
 این دولت از خدا یکبار میخواست و لم
 بزرگ غنچه کن لبز یوبی خود مانم را
 بهر جا با منی خواهم که با شمع خاک راه آنجا
 چند آنکه یار آمد و از خون او گذشت
 شراب در جسم گل در قبا می گنجد
 نمدارم چرا غلط ز پهلوی به پهلوی
 بی تقصیر تو باید ز سر جان بر غایت
 گاهی چو می بشیبه در آغوش من را
 در سجده فتم خاک قدمای تو بوسم
 بیا بیا که غلام توام بیا اید دست
 دامن غنچه خشکی چو طفل نی شیر است
 تا کی بخیله دارم صبر گریز پا را
 در دیده نشین و مردمی کن
 آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
 و فانی سو گرفته دامن جبار یک سو

چون گذاری قدم بجانم
مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید
ای از تو مرا گوشه پر دیده هستی
تو مردم دیده نه آویزه گوش
ای بت سپهر مسج و گهر ترسائی
که چشم ترم با سنین پاک کنی

میشود عرش آستانه را
چو موجم بر زبان حمیازه بر خیا آید
خوش آنکه گوشش پای بر دیده منی
از گوش بریده آ که در دیده منی
باید که بسوی بنده بی ترس آئی
که بر لب خشک من لب ترسائی

بشیر آمد آمد روح و سید بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیان

گر نثار قدم یار گرامی نکسبم
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
مژده ایدل که در یاد صبا باز آید
برکش امیرغ سحر فتنه داودی باز
مردمی که در گهر بخت خدا داد
و گرامی سروران خوش با آید
دود و یار چو محراب کشاید آغوش
بنشین باد طلب کن بکشا بند قبا
هر نو که ماه بر درق داشته است
از چرخ چکید تا پائی تور سید
گهر از بس نثارش کرد بر سر
پایش رخت از بس گوهر تاب
بمنت گرم تر از آه و درون تر از اشک
خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم
بغزم و نوا از میاک می آید که در گوشم
خرین تابو کن نثار قدش جان را
بجمله ای رسا سر فرازی آئی

گوهر جان بچکار دگر کم باز آید
که از انفاق شش بوی کس می آید
بدین خوش خبر از شهر سبا باز آید
که سلیمان گل از طرف هوا باز آید
کان بت سگدل از بهر خدا باز آید
گل بسفخنه و زنگ قبا آید
که تو اینجا نصبا امین و دعا آید
گر بدلداری ارباب وفا آید
سامان نثار بت بطعن داشته است
این جبهه چه مقدار عرق داشته است
هواد آب گوهر شد شند و ز
زمین در آب گوهر گشت نایاب
ظالم از دل داز دیده مای آئی
که توان که بجای قدش جان تسلیم
صدای آمد آمد از در و دیواری آید
دل از خود رفته آمد یار هست پنداری
مگر بغارت عمر داز س آئی

نیز صفت
در مصرع

خانه

مشتاقان

بهر ایدل

غیرت

بوالعین کدانی
بوالعین کدانی

نیز صفت
نیز صفت

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما
 بی زبانان محبت چو ز دورت میند
 جان بامیقتداند شادی گریه آمد است
 سلام میداد جان چون غیرت همیش
 گراز تو بشنوم جواب سلام خویش
 گر سلام من قبول افتد چه دور
 پی جواب سلام چو دست بردارد
 می مالم دست در غم و دوشش
 گفتم که جواب میتوان داد
 کی ز دست تو برد جان سلامت عفت
 از صبا شلخ گلی ختم شد تیاب شدم
 شب وصال برای تبارد لبها
 الله الله این توفی یار که بهان منی
 مست و ساغر کف آن تشنگی می آید
 منور ساختی اشیم خویان محفل ما را
 خوش آمدی ز کجا میری بیابنشین
 جان چو بشنید که آن جان جهان بلارد
 زان مه بلند شد شرف آستانه ام
 تا قدم رنجه نمود است بکاشاید ما
 آن دلچسبی که می طلبیدیم سالها
 بر خاستن از جهان بگه آمدن دوست
 پرتو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب
 ز قبالت دلم فارغ شد از غم
 از اسلام از تو تغافل ز حدس است
 آمد سحر بخانه من یار عجباب

کوی صفا
 محال است
 قند
 جان
 غلام
 بر من

چو بوی
 یار
 بکار
 غلام
 حسن

تعب
 با بخت
 خواجه

بر بخت
 یک نفس
 خوش
 از بخت
 خواجه

بخت

صبح قیامت است چراغ مزار ما
 سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
 میجد چشم ها ناوقت دیدار آمد است
 بنوعی میخلد در دل که دشنام است بنده
 بالای آفتاب نوشیم نام خویش
 دوست مهر زدن و مادره ایم
 هزار خیمه مرغان شکست بردارد
 او کرد سلام رستم از سهوش
 حیرت در گوشش گفت خاموش
 دست بردن لب تیغ و سلام بکویت
 ناز کیهای سلام تو مرا یاد آمد
 گهر بدن خود رخت دیده تر مس
 دوشش در دل بوده امروز در جان منی
 بمن از بخیری باز خبر می آید
 فروغ مطلع خورشید داوی منزل ما را
 بیا که میدم بهت برد و دیده جانشین
 از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
 هم خانه ساخت روشن و هم چنان ام
 رشک فرو دس برین ساخته ویرانه ما
 پرسید راه خانه و خود برد راه
 رسمی است که ما از پی عظیم نهادیم
 گل ز گلین دوز دریا گوهر از کان آمد
 جزاک اند خیرا خیر مقدم
 گو با تغافل است جواب سلام ما
 امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

از شادی بسیار مبارک که بمیرم
گوشم شمرده وصل اندر دیواری آید
یار آمد و انتظار بر خاست
گشت تابیت الشرف از قدح کشانم
پیرا خوشدل نباشم چون تو شوخی نشینم
ناچشتمان سیاه و منزل دل هم خراب
خوش آمدی و خوش باد و اما ایام
یک جان چه تا عیست که سازم قدایت
مضطرب جان به تخم هر نفسی آید
می پرد حشیم می طپد بهر سلو
بلند چون نشود قدر آشیانه ما
سر بالین من خسته جگر می آتی

بامن خبر وصل یکبار مگوئید
 دلم بم سے طبلہ می سید امتحان می
 نشست و زول غبار بر خاست
 طغنه بخور رشید از نورش خشت خانه ام
 ب رنگ چرخ من ہم آفتابی بزمین ارم
 یار می آید کو خالی کن ای جان جای خوش
 هزار بار علیک و هزار بار سلام
 اما چو توان کرد که موجود ہمین هست
 میتوان یافت که امر و کسی می آید
 مژده ای دل که یار سے آید
 که آفتاب قدم می هند بخانه ما
 جان فدای تو که چون عمر سب می آئی

آئینہ حال شہنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تو از ملکین من از حیرت زایای ز تقریر
لبیکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
ز شرم واصل شدم آب دوستان چه شد
ای خوش آن واصل که از حیرت نظاره او
بر بزم واصل دل ما ز جاسنجی جنبد
از لبیکه محو حسن تو گشتم بجای خویش
هوش از سرم نظاره روی تو برده است
نمیدانم که را دیدم که از خود میرود و هوشم
آشدم محو تماشایت ندیدم خویش را
خواب و وصلت ز بند چشم حیران مرا
چون آید از جلوه ات آگاه نگشتم

ندان مانده که هم بزم مست تصویر بر تصویر
 لگ از خنسار میخیزد که آواز م کند
 که نخل موم من از آفتاب بردارند
 بر لبش لب چونم بوسه ام از یاد رُو
 سرم چو شمع برقص است نمانی جنبه
 خود را کنم نگاه و ترا می کنم خیال
 آئینه داغ منقلب حیرانی منست
 جنون آهسته میگوید مبارکباد و گوشتم
 خردندان در دیده همچون شمع تازی میگذرد
 بر قفا بست است حیرت دست گلشن مرا
 از حیرت دیدار بخواب است دل ما

حدیقه ۲

۸۴ صفت شب وصل و بوس و کنار

در برآمد یار و نایب خود شدیم
خواستیم که گشتن حصار چشیم گل
در کتب تا شاید حرف حیرت است این
حیران تراب سخن داشتند فی نیست
در بخودی از وصل خبر دار نگشتم
بان بین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب
شب وصل است حیرت را تمام سبب می
لطف کردی قدمی بجه نمودی باری
آمد کار را تا شمش کن
خواب در چشم نفس بر دل مخزون بارت

فی
جلال اکبر

ترین
ضمنی ساجی
مهر سیر
داغ
تولش آن یار
علم

نخست شد بیدار و مار خواب برد
چشم واکردن در حیرت برویم باز کرد
از گریه چشم بستن و زخنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شد فی نیست
افسوس که یار آمد و هوشم بفر برد
مردمی باید که حالات تاب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا خواب می نیم
آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خویشتن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختم دشوار است

لب لب چسپانده خامه محبت سگار بشعرا صفت شب وصل و بوس کنار

بادل شمه اش اگر چه پیکانی کرد
لب لب من گذشت و خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موشی گان
آنقدر میزنی از طالع خود میخوای هم
نددی بوسه محبت زردی خوش طاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت میخوایم که در آن خوش تنگ را ترا
تا بوسه بمن ز لب و لسان رسید
آنچنان که سر خمی بجای بیرون سبزد
افکندیم تمامی در شمار من غلط
تلخ را اسید شیرینی گوارا میکنند
گشت صائب در دامن آن زندگی

سینه راست

دو شتم لب او به بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند کمر شده است
بوسه چون راه برد وصل شکر خای ترا
که پیر از بوسه کنم چاه ز نخدان ترا
که اگر بازستانند و چندان گردد
زمین مشوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر قدر افشوده دل را بمی فشارم ترا
جانم لب رسید لب من بجان رسید
غیت غیر از بوسه در مانی خار بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گریم شمار بوسه را
نیست از دشنام غم امید دار بوسه را
با چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

۱۸۵ صفت شب و وصل و بوس و کنار

حدیقه

طبع بوسه ازان لعل شکر خادارم
 کی بباشی بوسه لعل لب میگون دهد
 ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است
 از باغ وصال تو که شرمست نگهبان
 دو دولت است که یکبار آرزو دارم
 که دهن یاری بوسم مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس نورست بدوست
 شب قدرست مملی شد نامه حبر
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 مستم ازاده شبانه همنوز
 هست مجلس بران قرار که بود
 گلزاری ز گلستان جهان مارابس
 یار با مست چه حاجت که زیاده طلم
 کنار آب دپای بید طبع شو یار می ش
 شب صحبت عنایت دان و او خوشی د
 گل در بر روی برفت و معشوق بکام است
 کو شمع سیار دیدن جمع که امشب
 در مجلس عطر سیارید که جان را
 تعالی اند چه دولت دارم امشب
 ازان لب نیم بوسی مایه بیوشی باشد
 شمع در محفل ماباخته رنگ است امشب
 بوسه بر بوسه ز غم فرصت نسعی ندیم
 اشک از شادی دیدار بگازان دارم
 چشم من محو تا شامی می و معشوق است
 شب وصل است بر دوطرف مفرامستاز

خیر از خانه در سبته منت دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب غم بدین بد
 بوسه تند شود که مراد جان بند
 یک حلقه بیرون در آغوش بهار است
 تو در کنار من دشم از میان رفته
 پیشستان هیچ فرق از پیته بازم
 گرت چو شمع جا میرسد بسوز و لباز
 سلام فیه حتی مطلع ۴ لغبر
 شبنم خوش است بدین حیلانش را کنند
 ساقی ما زلفت خانه همنوز
 هست مطرب بران تراز همنوز
 زین چمن سایه آن سرودان مارابس
 دولت صحبت آن مونس جان مارابس
 معاشره دلبر شیرین و ساقی گلزاری خوش
 که قناب دل فردزی و طرف جو یاری خوش
 سلطان جهانم بچینم ز غلام است
 در مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی تمام است
 که آرد ناگهان دلدارم امشب
 چه مستی که بخشد این شراب نیم بران
 که با ویر تو حسن تو بجزگ است امشب
 درین تنگ تر افاقه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بجزگ است امشب
 کوش من و حق صدای نی جنگ است امشب
 صحبت آتیه بطوری خدنگ است امشب

خانه

دلی آن توفیق
سر کس به کینه

کوهی شب و صبح گشت
 شبی که از در بخت یا بزم افلاک
 از تو امشب خانه ما را صفائی دیگر است
 تو باین تا ز در خلوت آغوش می آئی
 موج قیامت پر بر داز بوسه است
 خط بود بگذر دهن گردش نگاه
 یک شیوه از دامن تو بی بزرگ نیست
 بوسیدم و غشست صدای از دلبند
 از آب بوسه کلک تو فوا گشته است
 جای امن و یار ساقی و حریفان کجاست
 دیدم بکشی دلانو بت دیدار رسید
 افزایش ضباط و سورا است امشب
 کاشانه بهشت پر سورا است امشب
 خود چه شود اگر دی یرب من نمی لبی
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
 خوشم که غیر ننگ میانه من و تو
 شب بطلش برده از دست حجت ایستان
 خیال بوسه بران گردن بلند بسند
 صلح کردم بپوسه و بهشت
 امشب که از تو خانه ما رنگ گلشن است
 لبش بکدم و خاموش آرزوم کرد
 آب مقرر نذر دورق نازک ممل
 لکه گویند بگری شب قدری با سحر
 شب صاف اگر مد ز که ده دانه
 جای که از لب او باران بوسه مابد

کون

باسی

نوع

رنج

زنت

صنایری

صنایری

صیدی

موتاسم

صدی

حیر

زنی

تا قسم کنی سحر پیداست
 ز آب بوسه کم سبز دانه خالش
 گوهر مهاب باشد خال روی بام
 طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
 خط تو دود مشعل او از بوسه است
 آری سکه خنده تو نظر باز بوسه است
 در دیدن قسم تو ناز بوسه است
 خط لب تو سره او از بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینک می نیمم بیدار است یارب یا بخواب
 خار از دیده کش کان گل بخار رسید
 آسایش جان ناصبور است امشب
 در خانه تنی بزرگ حور است امشب
 تال لب تو بسیرم جان لب سیده را
 کزین سخن دهن یار تنگ می آید
 چو خاتم دنگین است خانه من و تو
 نخواهد داخل وصل زین بهتر بران
 لبی که میرسد آنجالب گریان است
 چکنم وقت تنگ می بینم
 چشمیکه باز مانده همین چشم روشن است
 کبودی لب او سحر در گلویم کرد
 لب کستای رساندن لب او سحر است
 مگر آنست که باد دست بپایان آید
 که آفتاب قیامت ستاره صبح است
 دل غنیم غنچه خند و جان خوشه خوشه باد

از بار و صلم مشب جیب و دامن پر گل است
آچاشنی بوسه بدشام گر گفتم
باتو سخن بوسه چه گفت و دشمن دوست
ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما
حرف شب وصال که عمرش را از باد
رو کردن باتو جانان در شب یلک شوم
سه حال تو در رنر لیکه خیمه ز نند
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن بقی
فرستی خواهم که کیشب باتو بزم آر شوم
گویند تا صبح بسوزد چراغ آتش
نسیم شادی و عیش اینچنان در شب
علم ز نور سحر کامیاب چون نشود
شب وصل تو میخوام که در بر نهانندم
در در چه میکنی که منم در نشو م
نفته بودی که لبست بوسید م
لب خد بر لب پیوستم از بس تشنه و صلم
چون نسیم که با خنجر می شود گستاخ
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
بیاض گردنت از بوی بر جانقطه بخواب
کامیابا مشب غنچه از دست برون ندم
در بزم وصال تو بهنگام تا شا
بوسه من وادی و در بنجیده
شب وصال نبود اینقدر که دامن یار
کر میسر نفوذ بوسه زدن پایش را
ای فوش آن صبح که عاشق بگریه خواب

از رخ چون غنچه عیشم تا نگران پر گل است
فیض شکر از تلخی با دامم مگر بستم
کز موج لعل تو یا قوت که بود است
تا بند قبا باز کنی صبح دید است
کوته تر است ز آنکه ز دل بر زبان رسد
نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا دوست
زمین ز رشته جانها پاره طاب شود
لعل تا میگویم صبح است شام زندگانی را
سیکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود
آچاشک شمع کنارم نشسته بود
که شور خنده گل گوش من شنید مشب
بلال ابروی خورشید خویش در شب
گره کشایم از زلف تو بر پای خاندم
گرد ز شوم بگوش رسم بوسه زخم
قند زدی چه قدر شیرین است
کشف تا لو چه پیوندی بود آب و گرد از
بزد بوسه کشایم دامن تنگ ترا
کی رود از یاکس چیزی که از بر میکند
بستم ساحتی بگذار و سیر انجمن کن
کی رسد پایم ز شادی بزمین چون آتش
نظاره ز جنبیدن شرکان گله دارد
بازستان گزند پسندید
جهت دل دهم دامن سحر گیرم
هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را
دست در گردن معشوق محال بخواست

لبون غلام یار بی حجاب آمد
سایه اقبال و تشنه بای وصل تو
گرد رخسار آن شمع گل پیراهن شب
هش شب عجب شبست که عمرش دراز باد
بجود آنکه بیداری شهبایم نشسته ضائع
دستی بدست ساقی دستی بجام باده
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم
شمع سان با تو شمع رفیع تمامد است
ز غیرت شد ترش رو چون لب بنیش بوییم
بوسیدم آن دهن راز از نو که کبر پرسد
حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
آن شب که مرا بوصل تو راه بود
از روز رخت ظلمت شب که برود
امروز رخت نیک بشارت ریلان است
هست آرزوی بوسه از تو لب لیش را
هر بوسه او تشنه بوس و گرم کرد
باری ز دست بوس کن منع باد گیر
آبان ماه دل افروز هم آغوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
کشید آن هر دور ایک ماه در بر
کنار عاشق و معشوقه آساید
گل اندامی که دام دل کند زلف سلسل را
سایه زلف دراز ز انوی جاتان ما
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
آفتاب طلوع بخت بیا یون منست
که در خانه بوس و یار از دو جانب نشست
گر صبح دم زند نفسش در گرد از باد
که دیدم خفته در آغوش خود این سر و بالا
مارا غریب عیشی امروز دست داده
دلبر کنایه بوس بوس همان است
همین حرف نظر گشت و تا شامد است
عجب شفتا لوی میوشن با جحش چویم
بوسیده کجایا گویم که هیچ جا را
کز گفتن این سخن بشنیدن نفیر سد
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود
زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را بریده امید صد نواست
چیزی بد و در پیش چیزی گو در پیش ا
فریاد کن آب تنک تشنه ترم کرد
تنک است جای بوسه کنج دمان تو
از سرستی خود رستم و بهوش شدم
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
زناه و مهر شد بر ج دو پیکر
ز بادام و دوزخش یاد سپرداد
به بستر چون رود آید پری خواب محفل ا
بستر و بالین مالذ بهر اسایش نیست
چون سحرید اگر شتم اخرم و خواب شد

بدن غلام
بر لب لبون
اسم سالم
بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه

بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه

بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه

بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه

بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه

بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه
بوسه بوسه

تافت برای سعادت شب آخرم
 لطف صحبت را ایندم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خفتم تا صبح
 دولت بیدار بود و بختم بیدار
 بر بنه گرتن سرخ و سفید او بینی
 متاب گرفتست در و بام جهان را
 فکندی پوشش از اندام چون گل و دانه
 چو برق افروخت آتش لب عیانی فکرم
 خواهم آن لب از نقش بوسه بندی فکرم
 گردید که بود از اثر بوسه لب او
 کبود از بوسه اش بل آن شکلی می بود
 بسیار ز حد میگزد و گرمی مجلس
 بر بوسه که از دو لیم یار میسد به
 می کلم آن دو لب سیگون را
 خواهم که بآن سینه نم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طهار بوسه را
 از شرم گر چه نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبا
 بوسه از لعلت قدح و چشمه گوشت ز دست
 آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تلخ
 بهار از زوگل گل شکفت از لعل گلنیش
 جان دگر ز بوسه دلدار یافتم
 بنویس قانع از لبهای شکر بار چون گدوم
 هر سد در اول بوسه سهرانجام ابد
 از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه

چون تو ماه مهر پر در گشت تا نیم سترم
 دوست با من یا نسیم با و بجزانی درم
 بایار کرشمه کوش خفتم تا صبح
 شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح
 گمان بری که شکفت است گل با دای
 در خانه آئینه چو عریان شده باشی
 زیر این تو بر دهن می بین کفن فکرم
 گرم میکرد چون خمیازه پر این را غو شرم
 مصحف رخساره او را سجاودی کنم
 باشد گل شفتالو یا یا سمنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوری بزم
 ولسوخته در پس دیوار نباشد
 عمر دوباره ایست که یکبار میسد به
 نشانم است لکانه امرد ز
 تادل تو گوید غم ویرین خود را
 گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
 هست آرزوی بوسه گره ز پد مرا
 ز ما کن تا بدزدم بوسه و خوابان لبها
 خندم از تنگ دانات غوطه و شکر زبست
 بحر آب گهر نشین نسازد کام تلخ
 بجوش آورد خون بوسه را دست گلنیش
 عمر دوباره بوسه لب یار یافتم
 ازین قند کبر سیر من کجا چون گدوم
 گر نقد آرزو گیرم شمار بوسه را
 ساغری در غو لبهای می تمام نمیت

زده بوسه

جلد اول

کتاب

ص

ر

ج

در

م

ک

ا

ع

حدیقه ۲

۱۹۰ صفت شب به تقریب محصل

این طبع است که خورشید فلک جولان را
از لب سیراب کن امیدوار بوسه را
به طالع وصل لب ز بوسه شیرین کردن است
بوسه زان دهن تنگ لب جان ندهد
یک بوسه لب تو لب جان رسیده است
ز سایه که بر دیش فلک حلقه زلف
همچو مخلص که قدر راه کج بخش ناگاه
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر

گستراننده چادر نو رسیدن تماشای اشعار صفت شب وصال لیرها

شب
همچو ممتاب روی خوی کرده
شد ز دست نشاط گل ریزان
بر نیامی که پرتو افشان شد
آمده فزایش چرخ سیاه
یا گمرازه برای غارت هوش
تا مفقود پرتو شش بر آب
شکل عکسش بموج آب زلال
شب وصل منت بزم عشرت و جام نیا
ساقا ساغر شده آب بیا
هوای یکیده نور است در شب ممتاب
صراحی گل رنگ سرو سین است
سپهر جام بلورین است بر چرخ
رسان بدین صحرای خجودی خود را
بهشت بر مژه تصویر میکند ممتاب
امشب چه فرد غمت ز ممتاب بحالم

حسن محبوب سایه بدورده
شام یونین گهر بزمزان
سایه ادب چراغان شد
به طرب بین فرش مهتاب
لولی شب شدت باد پوشش
نور پیدا نکره چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از سرندگی هرگز سفید اینجا
شب ممتاب آفتاب بیا
ستاره خنده حور است در شب ممتاب
پیاله خجف حور است در شب ممتاب
زمین قلم نور است در شب ممتاب
کفانه دیده نو است در شب ممتاب
بیال را قدح شیر میکند ممتاب
خورشید نشست است ممتاب بپند

صدقہ

141

صفت سواری محبوب

دولت بیدار داسم خیال خواب را
شب در آن مصل که آن خلوت تشن نار بود
چون بسیرا هتاب آید به شکر دمن
پرتو افکند بد ریامه تابان امشب
رمیست که زین شب تا زنده راه
اشب از هتاب چشم وزن من میرشد
که زینش است عشرت سرای هتاب امشب
شی همچون سواد دیده پر نور
کواکب در میان چون سرمد تاب
بر چون ابر بهاران مسکه تروستی بکار
میتوان چشم از درو دیوار عالم آب داد
مشرقی دارد و سیر دیر با موسی سفید

داوی المن گمان بر دم شب هتاب را
یک بیابان چادر هتاب پاندا ز بود
ماه را از لاله در گرداب هیرت افکند
شده در کوچه هر موج چراغان امشب
شام شب هتاب ره تو به ما زد
نقشهای بوریام موجی شیر شد
شوم خوش شب نشینی سکنم با آفتاب امشب
هو اعنبر نشان چون طره حور
درست افکند مرور بد شب تاب
رنگ را سیراب کرد از آب گوهر هتاب
کرد از لب مغر خشک خاک را از هتاب
ز اول شب میکشد تا صبح ساغر هتاب

عنان کش جهانی بادی سرت قلوب شعرا صفت از بی تقریر سوا بچگونگی

رسید خانه زین عاقبت بکام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست
خورشید چون بلال شود پای در رکاب
نه سر و بچ مرصع چشم بد و دور
گلو آونیزه مندر فیض معور
بود انگشتر شاه مکر م
ندیدم لبکه از شوخی سمند پرشتابش را
کسیکه جلوه مستانه سمند تو دید
رفتن او ست گران مایه تراز عمر عزیز
ای شمسوار حسن عمان را کشیده
از نقش سم ابرش و فصل آن

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

حدیقه ۲

آن مرکب پاکی که در جلوه گر نیست
گر تحت زردان گویم شمس غلط است
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد
او گویم خود ز بخل در زیر نهفت
بدوش و برش بین چه دواست بد
این حرف خرد گفت و من میگویم
این نادره طره دل افروز به بین
پروین که شب نیتوانش دیدن
شاهنشاه ملک پرورد عدل پرست
بر ساعد خویش لعل و الماس هست
این کیست سواری که بلای زمین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد
فتد در خانه زین گر گذران لعبت چنین را
بته سن تو رساند فلک شتاب مرا
رکاب آسپانی بوسیدن پای نگارنش
بشوخی پای او بوسیدن قالب تنی کردن
عجب بی که خورشیدش رکاب است
بین چایک بدست آن پر کجهر
فتد که جانب صحرانگذا نشوخی کشش را
جولان تو از کون و مکان گردد بر آورد
این خانه بر انداز که در خانه زین است
حسن دارد و سواری شوکت نینان در
نه گرد است این ز جولان سمنش بر جوانم
نه دست بردل من می نمی پای بخشیم
من چون صید بفرزاک آن بهنوق خوشه

۱۹۲

صفت سواری محبوب

و صفش ز کلام و هم ز تحریر برست
این تحت سلیمان است که بدوش پرست
دریا آورد لیک بجا آورد
دین گوهر خود ز جود بالا آورد
شاهست سپهر و این ثریاست بر در
کان که ماست و چشم دریاست بر در
ز کون و مکان شعله اندوز برین
مجلوه آفتاب در روز به بین
کز لطف بتان در ستیش رانده شکست
اینها دل کان است که آورده بدست
صد خانه بر انداخته در خانه زین است
نغان که دیده من دیده رکاب نشد
پر پروانه سازد شع روشن من زین را
نیه بد زمین پای چون رکاب مرا
دو چشمم زد و سوسند آستان خانه زینش
کدام بی ادب تعلیم فرما شد رکابش
دوال او شعاع آفتاب است
خط نورست گویا در کف مهر
کند گلگون پریدنهای نیک لاله برش را
آباد بدو در توهمین خانه زین است
معمار تمنای من خاک نشین است
جلوه ز او در خانه زین است میدان و گر
وجود خاکسار است بر باد از هوا رفته
بیاکه رشک عیان حیرت رکابم حوت
بی بوسیدن پای سمنش ز کون نشد

ای غزال حرم آسایش اگر میخواست
باز من به کام جولان چون کند پادشاه
حسرت و راه گرم بپاکش نهاده
ای شمسوار حسن که جانم فدای تو
بر فلک از آله اغوش گرد جای تنگ
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
نکنیم زیم رنگی بوی تو کسند
چون مست غنچه‌ای در داری برکاب
گلگون قبا یمن چو سوار سمند شد
چرخ میگردد پیاده چون سوار آن میشود
فروزنه لعلی که از عکس و
جز آن لعل سیراب در روزگار

۹۳ | صفت فیل و ناله و سپید غنچه

خوش از دوران حلقه خنجران کبش
از میان خاندن سرب را رد آفتاب
بر بر زمین که از سم آتش نشان باند
هر جا سری هست خاک رد بادی تو
بدر گرد و از سواری چون بلال زین
صبا ی وصال تو همین ساغر زین است
سنبل حذر از نسبت موی تو کند
توسن عرق از گرمی خوی تو کند
یاران حذر کنند که آتش بلند شد
میشود در گرد پنهان گاه جولان کر نش
نمود فلک شیشه پیر ز
ندیده کس احسگر آید

جولان نامی شهب قلم خوش عثمان شاعر صفت فیل و سپیدان

چنین فیل در عرصه کارزار
ز گوشت بر جریخ دامن نشان
تا شای او سر به نهش نظر
مرصع سری از سرش مهر تاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین
نگو تا شا کرد در محب و دید
فروخته دریا بخرطوم او
بخرطوم دارد فلک را نگاه
گ خواب بر سرش بی گداز
شده گوشها بر او پرو بال
العکس است چون کار بند و ستان

ندید است شطرنجی روزگار
که از گرد راهش نگرود گران
شب بیکرمش را ز دندان سحر
فروزان ز برج شرف آفتاب
دچین کرده است انجین آستین
چنین کشتی چارلسگر نه دید
که دید آب دزدی چو خرطوم او
که از نقش پایش در افتد بجاه
کی گوشت ستر در یک لحاف
گو گوهر پرند با بخد محال
بر د آب بر بلبل از نا و دان

حدیقه ۲ ۹۴ صفت فیل و ناقه و اسب و غیره

ز آب است دنداننش در اجتناب
از آن خورده و اتم با شوره آب
در جهان مندل ز دندان عیان
ز خرد طوم او مار و حیان
شش از کد و است جستر مثال
نیل پلوش مندل و زنگ مال
پیلوش بن رنگها جلوه گر
حصاری نگر سنگش بر کمر
جلاجل نا ناخن از هر طرف
دن زیره آورده گوی بجفت
بین از کج در کف فیلبان
کلبه در قلعه آسمان
اگر سایه اش گشته در پایشین
شده موج حسین حسین زمین
خود از حیث جسته خوشن
فشانده چو بر تارک خویش آب
ناید زمین لغت در دوش
بیکل جهان را از خود کرده پر
فلک زیر دست زبردستش
گیاچی شغای بجارم فلک
جلاجل چو فرمایشش شمع یار
شود اطلس حسین ز سبده تر
پیشانی از سر بر رنگش نیل
جلاجل گردن بدش سحرسان
ز تعریف آن دست و پای متین
نایان ستونهای دندان جهان
برای خدنگ لفسهای خویش
دانش نه طوم اندر چنان
شش گنبد عالم عقل و هوش
قره و قافیه است سر شود
بروندی که جان را بدن رهن شد
ند چون ز خرد طوم مای در آب
فقد ز هر دای ننگان بر آب

۱۹۵ صفت فیل و ناله و صفت غیره

بنیگشت اگر بخیکن روز کین
 دیرانه گم بر لب آب گیر
 هوا را عذاب وزین را غزال
 بنام بان رخسار آکنده را ن
 گویم سبک رو چو باد بهار
 کوکب ز زینش درین آرزو
 توان کرد زین زیورش را قیاس
 ز ستارم غرق زار و محم
 بصورتش چنان حبت سنگ
 اگر از روانیش باشد سوال
 ز چاک رویهای رخسار تسلیم
 لغزناهای مسطر کندش کنند
 از و بشنود که سبجه پیام
 چو باشد بزین اینچنین ره نورد
 برود اجل بر چنین باد پا
 ازان میرود زرد و رنگ خا
 مگر قطره از غوی او چکید
 بر فتن چو باد آگند در داغ
 کند بر دل عاشقان اگر عبور
 بلالی که بر آسمان جاسه اوست
 خشیت که ز خور داغ نبرد برش
 برش شرر فعل و صیالش بر بدست
 حلم تا کشد نقش تقوید فیصل
 ز دوشش عروج داغ شده
 بر لیل است برستی و شادایش

نفس کش نینداشت گاو زمین
 ز خرطوم راند قلم بر حسریه
 نهنک بهار و پلنگ کجبال
 که فریه شد از وصف او دستان
 بی چنین نفقته از و بر بهار
 که دوزند خود را بمیخی بر و
 که خورشید لرزد ز رشک تپال
 ز تنگش هوس کرده قیصر کمر
 که شداره در بحر پشت نهنک
 جوشش بر تازد از کام لال
 بومش ورق گرد پذیرد شمشیر
 بزنجیر شیرازه بندش کنند
 رود حرف ساکن بر دهن از کلام
 چنان سیرایم آینده کرد
 توان ماخت بر دهن ز بهت فنا
 که نیندگامیش بردست دیا
 بجای که سیاه از و برد مسید
 دوز از پیش برق گرم سبدرغ
 برانید از آرزوهای دور
 تراشیده ناخن پای اوست
 ابر است که هست بر زمین جوشش
 کف بختش بر دهن و عرق بارش
 گشت است از بال بجز فیصل
 بجز طوش آمال را کوته
 بزنجیر چون ناله آزادایش

حدیقہ ۲

چونگی زبس طغیتش عیش ز است
 ہر سوز و ندان خلعت ز دا
 کجک برق میرد بران پر غور
 بیالای او فیضان بیکدان
 دو دندانش از طوق زرد نظر
 کند جو خرطوم او دمسب م
 نغمہ مصر روش و خوش گنگ
 برق عنانی کہ چونیل سحاب
 گفتی از انسانکہ سبکتا ز بود
 سالک آزاده ز سامان را ہ
 از خورشید مائدہ روزگار
 کف بلب آورده زمستی و جوش
 کردہ نمایان جل رنگین مبار
 بود در زیر یغیم باد پائے
 اسیر کا ککش خوبان دلجو
 نماید در تظنہ زان گوشش گون
 عنان از گردنش باشد نمودار
 گلایا جبینش جلوہ گاہیت
 بوصف تندہی آن بے محبتہ
 ز شوخی نیست اور ایک زمان تاب
 ز بس زخمی کہ اور اور شتاب است
 پی سدی دعوی آن خوش آہنگ
 مرا عقد و مش داہد ہر اسان
 چو شعلہ گرم کنے مہ کی کہ از تندی
 چو آفتاب شینی با سمان سیری

فکرم ہر ہر ہر ہر

در صفت آب

غایت شیری
 و صفت

۱۹۶ صفت فیل و اوق و اسب و غیرہ

بدون لبش خندہ دندان نہاست
 دو شمش روان پیش و شب در قفا
 سر شام باشد چراغی ضد دور
 چو سیرغ بر تلہ کوہ قاف
 بود شمع کافور با تاج زر
 کہ گاہی کند است دگاہی علم
 کوہ پشت و سہ و کوہان کیے
 ہیکل گردون بودش آفتاب
 چو شتر مرغ بہر واز بود
 سینہ خود در غلبش بان ۹
 شعلہ صفت کردہ قناعت بخار
 بر صفت صوفی لشنیہ پوش
 ہمو عروسے کہ نماید جہاز
 نہ اسپہی بلکہ شوخے دلربائے
 گرفتار خم منتہ اکش آہو
 دو غنچہ بر سر یک شاخ سوسن
 چو دست عاشقان برگردن یار
 نشان بوسہ خورشید و مہیت
 رسد معنی بخاطر حبستہ حبستہ
 بجائی آب گوئی خوردہ سیاب
 نصبر زین او محل بخواب است
 بوز با برق دائم بر سر جنگ
 کہ نتوان زدگرہ بر باد آسان
 بچشم باد کند خاک در گردن جولان
 کہ باور انشاوار و سناک در جولان

صفت قیل و ناله و اسپ غریه

چو باد بادیه کردی علی نه سرگردان

بکاه گرم رو سے بر جبین باد فزان

بوادی که لکمو هوش رو گیسته خان

چو مرغ پویه مو پر کشاده و طیران

اگر عانش بتابند در گره جولان

بگرداد نتواند رسید بیک گمان

بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب

بر دباری چو درنگ و هم گیزی چو شتاب

میدود سوی بسو همچو نگاه بر تاب

باید هر دو دست بگرداندش عیان

محکم کند ز شدت او کلک را بنان

شمار روز بهت کارش باگم و دود

ملک سیرتی خانه بد و دشت

ز گلزار جهان قانع بجای رس

قناعت پیشه خاکی نماد رس

بر رفتن بوجوب صاحب شکو رس

دل قیس این چنین مجنون گشته

ز صلیح یادگار آن ناله بانده

نمد گردن لقبه بانگاه تسلیم

نسیم دلکشی باد مراد رس

عود نشاء بخت بلند رس

اگر صفحه صفش را کفار رس

رزدان گردد و برای صفی چون سوز

بر گشتن سبک چون وعده یاز

یا بهار از شوق برگردش گردیده است

بلبل نعل سپهر و لاله نیکو قرار

نند ز چار سمش چار دلغ بر ساعت

نبراز ستمه چون کمکشان فاده بران

نشان صد کوه ناز چون شرار ز نعل

جو گرد باد در اید بچرخ و یکم تاز

بر سوار نیار دشدن سوار خیال

دور گروی چو خون گرم عانی چو مشتق

گرم خیزی چو گوشت نغز خرامی چون ناز

بهمد بر نفس از اجا چو نمیب غم عشق

بر پشت او شنید اگر فارس خیال

تتال او کشد چو مصور نفس نفس

چو اشتکر کوه کوهانی سبک و

مودب صورتی پشمینه پوشه

بهیکل باشکوه بر دبار رس

نقطع دشت کوئی تند باد رس

بتمکین و وقار آمد چو کوه رس

اگر لیلی بران محل نشسته

جانی را بلی شیریش خور انده

سری افراشته در راه تسلیم

لگویم تو سن سرعت نزاد رس

چو تو سن تو سن شاه پند رس

ز بس در پویه دار و دبیقار رس

شود و جرف کز نوک قلم دور رس

بر رفتن گرم چون دلی سوی دلدار

یار باین رنگ خا بر گرد گلگون بسته اند

چو بهر چرخ

فرز بهر چرخ

صلوات بر محمد و آله

صدقہ ۲

پلنگ تیت و ضرغام دم گوزن سرین
توی تو اتم و باز یک دم فراخ کفل
بوقت جلوه گری چون تند و خوش قنار
ز خرطوش بحیدر انیم کار است
ز خرطوم است همچون مار کو یا
بود آیتی برق در شان او
خدا آهن با قبال فعلش چنان
زین سبکو و گرد یا بگذر و فعل زرش
یک نفس از شرق آید گر مغرب و نیست
صفات شتر گر بگیریم پیش و
قد خود بقطعیم کرده دوتا
بقطعیم بر سینه بنهاده دست
چو درویش انگنده در بر کلیم
کمان کردنی تیز و عزت تیر
اسبی که خار میب فزای تن او دست
نی فی غلظم که آسمان دگر نیست
ز خوش رفتاری آن برق آئین
همه اعضایش با هم سبقت اندیش
شبنم ترا چو غنیم جولان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد
ای شاه فلک جناب خورشید سریر
آورده ز سر دما و ز دندان خوب
بجز افش قمر طلعت و شعری طریق
سخت هم نرم دم گنده سرین کفل
دو آتش بود آن مو برش پنداری

فدی و مصنف

یا نوری که در
پیشانی یک
پایه فخر و کمال

صیقل

ز غایت محبت

محبوب و محبت

از غایت محبت

۱۹۸ صفت فیل فاقه و سپ و غیره

عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
دراز کردن و کوتاه سم میان لاغر
بگاہ حیلہ گری چون کلاغ حیلت گر
که هم مار است و هم سوراخ مار است
که گداز می پیچد و گداز میکند و
سخن فرب از پهلوسه ران او
کونی سکه اش زرنگر و دروان
ترنگر و ز آب بحر چون عکس هلال
آن پری بیکه که از دامان نین دار و بال
دفا تر شود صد شتر بار بیش
که بسته از بهر خدمت و دوا
ز راه ادب باد و زانو نشست
ریاضت کش و بد و بار و حلیم
چو تیر و کمان در سینه ناگزیر
کو بهیست که لال زار و در دامن او است
از رنگ عاشق بر پیراهن او است
مسافر اوطن شد خانه زین
کفل داغ است از سپاندن خوشی
خاک از بیم آن چو آب لرزان باشد
چون باد که در حکم سلیمان باشد
فیلت به نقار خانه گاه زود و گیر
چرخش شده گوشه و خرطوم نفیر
هر آنکه چون فکر منجم بد و دوق سما
چوب سو خشک پی افزاخته سر بخیم
کاغذ باد بود زین بغیر ازش گو یا

موباندام صفا پر آن غیرت باد
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم
چو گویم ز خرطوم آن زنده پیل
بچشم کسی کوست از اهل دید
عیان کرده خلاق بسیل و بنار
فلیکه بجنب او عدد معدوم است
شکل فلکش بدیده اهل نظر
کشید از خانه ایجاد بهزار
اکبر شش مرکبی که چاکلی بهنگام تک
آتش خراج و کوه توان و جوانان
تفنگ است خرطوم او روز جنگ
از گردن و موی او ستار لاله
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام
سبکدوی که چو کام حسرام بردارد
بکشوری که درونام تاز یانه برند
داغ نتوان بر سرین آن سبک و مشوق
زدندانش بهنگام لطف ر ه
بوصف او نهم از طبع و ا لا
عجب گردن فسر از و سر بلند است
ز خرطوش باوج سر رسیده
مبالش و صفا خشان ترازو ر
کزین شمش گرم جولان گرے
ز افشاندن سبستان بال

چون حرفیست مرتب شده بر اوج هوا
بر حریر گلش داغ نشان و نم
حد گشته نری ز دریای نیل
ز رنگش سیاهست و دندان سفید
ز سنگ محک فقره شاخه ار
ز وضم چگونه جان برد معلوم است
پیدا است که مالف خرطوم است
رکابش حلقه چشم بدیز ار
فصل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار
کشتی گذار بجز نوردد زمین سپر
زدندان بود پای این تفنگ
طالع شده در شفق بلا لاله
فلک ستاره جبین کمنه سال کج رفتار
نسیم را گذارد چو کام بردارد
لبوح کسینه نگیرد شبیه او آرام
همچکس در باد نتواند چراغ افروخته
دو صبح از یک شب آمد آشکاره
معانی بر سر هم نیل با لا
که گوش او سپر سینه کند است
ز رود نیل موجی سر کشیده
دم از زبندگی چون کامل جو ر
ز نقش شمش خاک در غنبری
پراز نافه جیب صبا و شمال

نیاز حریفان به

نقش خان با

که بچشمی

کلمه می

صفت نیل

صفت نیل

صفت نیل

صفت نیل

صفت نیل

صفت نیل

آئینه دار آب تیغ ابروی تبار اشعار صفت اسلحه نشنه جان

مهری

حدیقه ۲

بجوغم تبیین توپ بزرگ
 از پنج در شعله خشم و کین
 برای عدوس زمین خط خیل
 قوی پنج نصرت باز دس و
 اگر مهر مایش بد ریافتند
 شود در دل روزاگر شعله بار
 شود مغز حیدرخ از غیوشن تابه
 شود رد اگر د مکش ساز او
 چنین اثر دمای عدو کش کجاست
 هر دستش از دشمنان سلف
 که وار چنین تیغ مغفر شگاف
 بگوهر چو تیغ دم واقفان
 از شعله در خسر من اهل کین
 جهان سوز چون شعله اشتیاق
 سر خشم از ان برق پیکر سحاب
 بد ریافتند که از عکس فوج
 از ان خشم نماید پیش نظر
 بومفش نفس تیغ زن کرده اند
 کمان بدست خامسته بتان افتاد
 این ترکش رنگین که گلستان صفاست
 در سایه سرو بوستان شایسته
 مدتی شد که خد نکش بل بان رسید
 از بس رسید تیرش بر جان ملتو نم
 تیر تو که سینه را بر اهش رویت
 از پر دارد چهار مصرع بر لب

افشون

سبک
دست
کش

چفت

صفت اسلم

ز توپ بزرگ اثر دمای شتر گ
 وز دوست آشوب در آستین
 پی دیده دشمنان تفت میس
 سبک کوهها در ترازوی او
 ننگان محرابا بیلا فتند
 شب از دود سازد بخوم از شرار
 ز گوش ار کشد پنبه مهر و ماه
 خور و دم که زیر است آواز او
 شگفت این که خود فار و خود اوست
 تن پر شدارش دل دوزخ
 که نختان فسانست روز مصاف
 بصیقل چو لوح دل عارقان
 وز آب در خندق حسن دین
 بخوریز استاد تیغ شراق
 زنجیر خ در بحر خون چون جاب
 همه مایان را کند قیمة موج
 که گردش نقانگیه گاه نطر
 کیانی که قطع سخن کرده اند
 چه تشبیه که در خانه کمان افتاد
 مجموع آیات نطر نام خداست
 پر در پرجم بافته خیل هاست
 در کما سخا مگر چله نشین شد تیرش
 چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
 در پهلوی دل شاد چار ابرویت
 سو فاره او طر فده رباعی گوشت

دلاور جوانست نامش سپهر
 ندانسته هر سطره مقدار
 کند در کین خصم را قصد جان
 ز شمش گر یزنده روز نبرد
 رگ ابر به رنگ او چو از جگر کمان خیزد
 بسکه آتش داده ام از جویانم دل
 طلع خشک مغربهای خود از حیطان کن
 تیغ کشتانند بر دوسر مردم
 زانسانکه رود بر نه مردم در آب
 ای حکم ترا نداده سر را گردن
 این طره که دریای گفت را از تیغ
 ای تازه روز زخم زدنگ تو داغ ما
 چو تیر از دل کشی و سینه ام بگذار بیکان
 بسکه در سینه من تیر می آید
 قبل من چنان تیاب آن شمشیری آید
 حدیث تیغ تو بر جاک در میان آید
 ز شست صاف او دل گذر گم چنان
 بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
 در تیر که این تفنگ فریاد رس است
 موقوف اشاره نیست در کشتن خصم
 آب دم تیغ چو بخاطر گذر انعم
 پادشاه شمع تیغ آفتاب آثار باد
 بکار تفنگ گشته حیران خرد
 طلسمی عجب در میان آمده
 رسد تا بغور جراحات

بن بگو آهن برخ چون من
 کشیده بگردن شمان بار او
 کین کارش این است نامش کمان
 ز یک تیر پرتاب صد شمشیر مرد
 کند همچون صدف در سخاوت بیکان
 غنچه بیکان ادبوی محبت سید
 که از بس چرب و نرمی مغز با دم پیکانش
 کوتاه کند راه اجل بر مردم
 این آب بر نه سیرود بر مردم
 در جنبه طاقت فلک را گردن
 آبست بدانندیش ترا تا گردن
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما
 مراد ده که تا مردانه و زاهدت همچان
 نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
 که از جوهر گوشت ناله زنجیر می آید
 دمان زخم شهیدان ز آب پر گردد
 که از بوی کباب افتد بکرم خورش
 دولت تیزی کمی گویند شمشیر تو بود
 خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است
 سوشنگی ز گوشه چشم من است
 خمیازه کند باز لب زخم آهن را
 بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار باد
 چهل میل محراب میل پنهان کند
 که هم میل و هم سه مدان آمده
 فتاده همیشه است همراه او

ز دستش پان عالمی خسته است
کنالرا زبردن آمدن پشیمان کرد
این چراغ آرزو را آب روشن میکند
تیر تو مگر پیر هاد داشت
بر قلم نوشته دار
غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا
آفتاب آسمان حصار گرفت
مگر گردن کشان بر دوش بردارد پشیمان
خمش بتن از جوهر آهن پیداست
در آب روان خون اعدا بشناخت
لفظ توان کرد ز معنی جدا
که این ناخن چیده مشکل کفایت
که خیزد ز جا مرغ با شاخسار
بستد آن بود چون الف جا لگسیر
که گردد و گریزان بدشمن زدوست
رد و یک سر و گردن از دست پیش
بود قسمتی بهیچو حفظ بدن
بجشم است دائم نگهبان تو
دارد بکف شاه جهان سحر است
گر مست نکشت سرگران شد بار
گل خورشید مشال از شاخ کمان است
قیامت آورد و گردش گشت
جهانش حلقه در گوش از دل جان
که گشاید و خنجر بجن حواله کند
که آب هتاده خوردن خدشتی اضر دارد

چوب ارچه دستش قاصد است
درون سینه بدوئی نشسته تاوک او
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم داشت
بر داشت ز خاک استخوان نم
منت جوهر تیغ یار اسیر
گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چیست
صبح شیش چو از نیام بتافت
بودند و دق داد قدری که نتوانت کار
خنجر کفایت ماهی دریای وفاست
حاجت نبود لبسوی بجزش که دما
بسکه بود تیزی تیغش رسا
چو شمشیر حاجت روائی کجاست
ندیدیم حسرتیر در کار زار
ز شست پلان در دم و از گیر
دم جنگ این شیوه مخصوص او است
چه خواهد زد پیر دل ختم خمش
درین کاسه هنگام سحر و نقش
بود بسکه او را ختم جان تو
این گز که بشکند از و کسار
از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب
در آمد و کمانش چاکب و چست
بوقت خیزد باز بهادران داشت
کمان او بدل عید تر با سن
رسید یار و سن از گرد راه بخویم
نشستن زیر شمشیر تیان فیض دگر دار

بهر این معنی

باید در معنی
انوری و معنی
و اندام و معنی
و در معنی

علم و معنی

و در معنی

این چیز چیست

نیت و صفت

این کتب
عالمی است
نیت و صفت

صفت اسرار

لبیک دارد انتظار از سقّی نیش زند
 غم بجزئی اختیار ندارد تیرش
 گریب زخم شهیدان خشک ماند دوریت
 تیغش بغلاف هم بلا نیست
 برگ تفک تن سرد و فرمان برداشت
 چو نه جان بسلا مت بر مرفا کی
 در گوش تفک فقیله از سوزم گفت
 لبیک دل در سینه ام گر مهندم یارب
 جدا شدست تو چون تیر بقیار تو ام
 تا ناز تو زه کرد کمانی به کیسی
 دهمیت می کنم گر بشنود لبر و کلن من
 مرا گویند بید روان که تر کش گیر و تو دلان
 در چه شرح توان کرد دهمیت نبود
 چشمم به دور زد در سپر یار که هست
 لبیک یازد بوسه آب حیات تیغ تست
 صدای نختن خون من بلند نشد
 میان بانزاکت همچو مورای لیلی دارد
 دل بدخواه مانا که ز جان میرشد است
 استخوانم لبیک می بالد ز شوق تیر
 لطمم که هست عمر من آن تیغ بر کشید
 از لذت خندگ تو ترسم که روز حشر
 در زیر تیغ هر که برویت نگاه کرد
 شمشیر ز نشان تو چون رنگ آفتاب
 نیخالتش بود که از آب دم شمشیر خاست
 سحاب تیغ یار چنان تهره موفاد
 در رنگ تیغ گوهر دارد گوهر شعاع

چرخ اگر جنبید ز جازیم دزد و سرور
سبقت میسر است خورد و شمشیر نش
جو بر تیغ تو در زنجیر دار و آب را
در غار منفعت اثر دما نیست
لبس سوخته خرمن که دل از جان برشت
که بر درش ملک الموت بسمل افتاد است
دوشش بدماغ رفت و افغان برشت
بر کباب من نمک از خنده سوفا بود
بهر زمین که شستم در انتظار تو ام
یک صید نیا سود زمانه نبر من
پیل ز مردن نشان تیر سازد استخوان
شوم صد بار تو بانش ولی ترکش نیکم
هزار سر یک آواز او گون گردد
خال خیار خفه دمک پده منج
جمع شد چون شمع در غائی گلو کهای ما
چیان جواب دهم تیغ سر برنگ ترا
پرنده است شمشیری که بر موی میان ارد
که باب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
شد برنگ شمع مغز استخوان گهای من
بر فرق من که عورت بسر رسید
من گشته تو باشم و دجوی ترا رسد
زان پیشتر که گشته شود خون بها گشت
اسباب قتل نیست اسباب تحمل است
کز خراگشتگان یک نیزه بالا گشت
کمر سگدشت لب مرا نشد گلو
گرچه هر گوی جان رنگ از شمع غور گشت

مفتی

طبرستان

مفتی محمد رفیع الرحمن

مفتی

فیض

۱۰۰

...

308

15

三

عقبنی

تاریخ

•

八

کتابخانه

حدیقه ۲

۲۰۴

صفت ایل

ای که ترا خیل کواکب سپه است
 گریزه ماند سپرت نیست عجب
 چون بجه انقلاب زوی هوی کمان
 تازنگ نظر بردی دندال
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
 بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
 بسکچ جوهرش از تاب خون گرم شد
 دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم
 خدکش میگشت از سینه دل گرفت کلاش
 ز تیغ او که از جوهر سر شستند
 تیغ او پیوسته دالان کرد در میان
 شد محشر صد زخم متناحکرها
 یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
 کجا زبست خدنگ تو جان برد و نخچیر
 خوش آن زمان که تیرش زبست جسته بند
 کمانی بدست شه کا میاب
 کشاد از ابروی خنجر گرو را
 هر خدکش بدلم تا سر سوخت
 حیات جادوان گل میکند در زخم شمشیر
 تیغ ما دیدم که دستی در میانش رود بود
 سپهر در بر شاه عالمه جناب
 ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح
 بود پر خوشنما چون بر کشد تیرش بملوم
 هر که دارد دهوش از جامیر و همچون نشان
 زان بیشتر که تیرش در دلم روز کند

خورشیدی و نیل سپرت قرص مه است
 مه پیلوی آفتاب دانه سیه است
 از زور تو غم گرفت بازوی کمان
 چشمی میخواست چو تیر ابروی کمان
 بلذتی که کمد طفل شیر خوار نکشت
 تیر تو که در تن عاشق رگ جان است
 بهوای فلس با ندام دار و خجوش
 از بسکه درین غلده بسیار نشسته
 چو ممانی که ناراضی رود گیرند و مالش
 دعای سیفی از جوهر نو شستند
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 شمشیر تو آرد قیامت لبر ما
 این آب خشک باز روان کن بجوی دل
 پرند ز کمانت بجست غیر از تیر
 در پیلوم چو تیر کش تا پر نشسته باشد
 بلا نیست در پیچ آفتاب
 بجوهر بخیه زد چاک زره را
 زخم دل بوسه برد زد که لب شوق است
 زنده آب جوان خنده موج خون نخچیرش
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 چو ابر سیه حائل آفتاب
 از روغن کمان تو روشن چراغ فرخ
 چو آن شاخی که از دیو گلشن سربلند
 بشنود که مصرع بجه تیر ترا
 زان می ترسم غش میل برون رفت کند

۱۳

۱۴

حدلیقه ۲

۲۵

صفت قتال با دوان جنگجوی دلبر

ترک من جمید چون تیر جانی مسیند
 غواصم از دل بر کشم پیکان تو
 خوشم باز خم تیغش یادم از هر خمی آید
 تیغ جان بخش تو شد آب از جانش پیکان
 نیجو هست بر تیغ تو چیتاب زده
 رسید تیغ کفن صبح بر سرم دلدار
 بر نیامدم ز من چون تیغش از سر گذشت
 نیست جمد هر کلید باب بستوح
 بزیر قنق اندران مر حله
 ز لب سیل خون زود بریا رود
 جو بر مرزعی قطره باری کند
 ز منقار صوتش چو آید بردن
 صید بهر تیر دیگر دست و پا نمیستند
 ایک از دل بر نمی آید مرا
 ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید
 از کربان معذرت در وقت احسان خوشامد
 برای گشتن من نقشها بر آب زده
 که آفتاب کشید است تیغ سر بردار
 بر نی آید نفس جانی آب از سر گذشت
 برگ پانی برای نصبت روح
 بر آورد گفتی هوا آبله
 ز دریا سخا بے که بالارود
 دران طائری دانه خواری کند
 سزد اگر شنیدن نشود لاله گون

سینک

سینک

سینک

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپار صفت جدال

قتال با دوان جلاوت کیش تقرب زرم جنگجوی دلبر

دودرای لشکر چو شد روبرو
 بس بادشیر او تند بود
 زره حلقه اش دران دلاور گیر
 زره را بتن دخت خیاط شیر
 شقایق صفت شق شد از تیغ فرق
 هم تیغ وز ظن پیر بسته پای ر
 لب تیر جاکرد بر روی تیغ
 تیر اندازی ز بارک ازدور
 چنان جاسوسی دلهما نموده
 بسی کشتی عمر ناستد فرد
 جاب سدا زد و شهابی ز بود
 شد آشتی بهر انگشت میت
 بچسپانی موج بر آب گیر
 بخون مرده چون داغ گردید غرق
 لب تشنه را باب جوست کار
 بر تیر شد موی ابروی تیغ
 مشک سینه چون قصر زنبور
 زبانی داده و جانی ربوده

لم

لم

۶. صفت قبال بهادری جنگی و

کدنی بند عالم بگیرد جو تیغ
همان آب بدخواه را تا بس
چنان کز تیر برگ غیلوفر آب
شده مردم چشم آئینه مرد
نیز نفس دیگر که جز تفنگ
چو مقراض مانع بقطع لباس
سرا بگشتما همچو مقراض تینه
تن از جان شیرین چو موم از غسل
یلان را چو شمع آتش کین لبر
شده آره شمشیر دندان دار
چو خفاش بر ریزه استخوان
دو صف چون صف محشر آرستند
نایان چو آتش ز تیغ جبال
چو ماهی زره پوش گاو زین
که شمشیر دل از پر دلان می بود
کز تیغ در قبضه خود نهان
نهان چون الف گشت در لبسم
بهر چشم بجهت راه گریز
چو آتش بجز یلان را زره
سیر رنگ چون ماه تحت اشعاع
شد از خون افغان روان نالها
مشک چو سر پوش قلیان شده
شد آن رزگ جام قناری
بلالی بدست آفتابی
چو در الف بر سر آفتاب

حدیقه ۲

یلان خدیر بسته بر آب تیغ
رسیده ز تیغ آستان تا کمر
بزیر سر تیغ ز نشان زتاب
ز آئینه پوشان بر دوزخ
زنس برد نسیران شد چو صیغ
سر انگشت آهن تبان بی هر اس
هم آهینین نجما در ستیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل
دویدی دران بزم پر شور و شر
در افکندن غل مردان کار
شده خود بر سر زگر گران
دو لشکر بناورد بر خاکستند
ازان فوج آهن علمای آلی
شد از فعل اسپان ازان پشت کین
کمان طاق دروازه مرگ بود
چنان عرصه شد تنگ بر پر دلان
سنا نهایی خطی برگهای جسم
زره پوش ازان عرصه پر ستیز
شده گرم هنگامه گیرد ده
سپه باروئی یلان شجاع
شکفت از گل زحمات لاس
کلا خود با سیر باران شده
ز زرین کلاهان آهن قبا
برترین آهن سپه های زر
آناه بصرق لاله کامیاب

و فی

یا انجمن

سینه

سینه

جدیقہ ۲

نمان در زره شاہ منہ خندہ فر
زنگامہ دست برد پلان
گذر کرد تیر از زر ہما چنان
نیکان شک شدہ سینہا
کمان از افشان خون گشتہ آل
علم در صف چو ششہای زرین
مرصع شدہ بگوہر ہای خوش لون
زہر سو خود زرین میدرخشید
علم بود آن سپہ را چپ داشت
ترجم گشتہ شد اول در ان حرب
صدای توپ مہی را در ان جوش
صدف گردید از آمد شد تیر
چنان افراخت تیغ فتنہ قامت
عجب گزدامن دریا رود خون
بہر کس روی کردی تیغ فولاد
نشستہ تیر از بس پر سپہا
چنان جنگ از ہر دو سو ساز شد
شتر ناھا از دو جانب کہ بو
نگردان زدوی چشکی بے در گلب
زورفت پیکان بد لہای ریش
قلم بر سر فردہستے زدند
در عرصہ دستبرد تلای روین چنک
از طغی بازوی تو بر روی ہوا
شدہ اندران عرصہ کا رزار
نہایت شکان اندران داشت کین

۲۰ صفت قتان بہاؤن و جگر و دلبر

چو در حلقہ دیدہ نور نقیب
نجمتہ کسی جس زندگ از کمان
کہ باد از خم زلف بہین تہان
کشادہ رہ رستن کینست
نمان در شفق بر لب صف ملال
مرصع گشت چون کجہرام خونین
طاس نیل چون ریش منہ خون
نعبہ کی تیغ بندان ہمو خورشید
علمای کہ در انا فتنہ است
ز خون او علم چون شمع شد جرب
صدف آسا دریدہ پردہ گوش
بریک شور بای بخند کفگیر
بخونریزی کہ تار و ز قیامت
زند او را صدف ہر چند صابون
زرہ چون موج دریا کوچہ میداد
نمودہ غار شستی در لفظہا
کہ کوئی تفک دست گلبار شد
کف آورد بر لب چو اشتر زدود
گرامتہ خواہان بدن اسخا تفنگ
بین چاہ کن چاہ دارد ہمیش
چو قراض تیغ دودستی زدند
بسیار چنین شدہ کہ یک جعبہ نگ
دنبالہ حس گرفتہ چون خیل کلنگ
مہر علم تحف از عبا رہ
زرہ پوش از خیمہ ملہ دم زمین

صفت تسخیر طيور و سباع ز دست مجنون

حدیقه ۲ از دو سیاه است که شبازوی تار است
نیز از دو دشتگر آزرده مشو

عده نیکوین و زانی

همیشه دروغ پیش معنی شکا این شعار تسخیر طيور و سباع از دست گلغذاران

داند خند از های فرخنده برش
چون جلوه کند سادگی بال و پرش
از سینه نگار خانه صد چین است
زان حلقه چشم او چنین زین است
از بر پوش بسوی حق راه بود
لا از پی نفس ماسوی اعد بود
چون عمر گرانایه سبک در پرداز
کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
درین چین دگری بال و پر نمیدارد
فصل گل رفت مرا ارقص ازاد نکرد
شد جانب تو زیستان نغمه زبان
کوبار دگر شد به نیستان پنهان
بامید آنکه روزی بشکای خواهی آمد
صدای خنده زخم از ترک تیری آید
نازکی که منت موی میانش دست
میانه آنگاه صید آنگاه پنهان میشود
ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
دست امید موی نگار کشید
صد جرات نیز ز بد دل مرا از پنج باز
خورشید شکار لاغیر دوست
صید یکشد آن شمشیر که لعل نظر

بازت که عقاب صوگی کرده پرش
نقش چاقوس بر نیزه از شد م
بازت که بهار سبیل و شیرین است
بیخچه ز بخشش تو باشد نغمش
آب و گد پسته دل آگاه بود
در دیده عاشقان و شاخش برف
باز تو که مست دست پرورده ناز
رفتن و باز آمدنش شد معلوم
توصیه کن بغراغت که غیر ناوک تو
نام من اثری در دل صیاد نکرد
دی گاه شکار کردنت شیر زیان
چندان تیرش بتن نشاندی نشان
مهر آهوان صحرای خود نداده برگشت
چو سویی صیدگاه آید ز فو و آن لان
بر خیز تا ببلد آن ترک نکست مست
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
مار ابهر بانی صیاد الفت است
بلد بردست تا نگار کشید
بلد که حافظ نباشد چرات راجان
در دل گذرد چو غنم سیرش
ستم ظاهر و الفت نهانی دارد

عده نیکوین

نظم

عده نیکوین و زانی

نظم

عده نیکوین

نظم

عده نیکوین

نظم

عده نیکوین

نظم

عده نیکوین

حدیقه ۲

من که در دام آدم ده از فریب دانه
مرده ام لیکن نیسا زند آزادم هنوز
صفی سرزند و هیچ حال ازین گرفتگی
صیدش طپان نه بهر خلاصی زنده است
سسل کار است بفرار سر با بستن
کجا بر پنجه خوش رشید گیر دجای دست تو
اگر چه دست بر تاراج دل نهوش کمر از
بی محابا در میان ناز کش اندخت است
نشان پنجه مرغان هم بچکل با ز
سخت می بندد و کمر صید دل جانان با
آهوی چشم صید بیا دام کس نم
چون صید زخم خورده و صیاد در تها
چو بر صید گردد گرم جولان نسوا من
بصحراییکه گردد صید ا بگن
نیش غماری نیست که خون شکاری ریخت
این شکار افکن نایم قصد خون کیست
شوخ که ز میثابی صید است قرارش
حسن افتراک گیراتی بدست انداز است
صدای بر نیخیزد که بسل زنجیرش
برگاه ببله را بکمر آشتان کن
این جبهه که بر صید کند چشم چو باز
صدی که هوا گیر شود در نظرش
زین بوزن تلک را آموخته اند
آن حال سیاه بر تن یوز تو نیست
صیاد و انبای ستم تازه کرده است

۲۰۹ صفت شکار فکنی معشوق

غیر تم گذاشت در دام تو بنیم دانه را
دل طپیدن سید بد تشکین صیادم هنوز
که در دام آدم صیاد غافل را خبر کردم
میر قصد از نشاط که صید کند است
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
غیر از ببله دستی نیست بر بالای کشت
میان ببله داران ترک ما دست و گرداد
پنجه شاهین ز رنگ ببله ام در شکست
بستم آید اگر ببله خانی کس
دستگاه ببله بزرگ است میدان ما
افتد گردد تو گردم که ترار ام کم
من بقرار و یار ز من بقرار تر
چو روبه لرزه اندم فتنه شیر گردون را
بود چون چشم لب صیدگاهش
افتی بود آن شکار افکن که در صیدگاهش
کرده از شوخی نیستان را نقش شیر را
دامان زمین ترکند خون شکارش
شور محشر گوش را آواز طبل نواز است
اگر زدن شکار افکن بسنگ سرنه شکار
از دست کار نرفته با پنجه بر باش
از بال و پر صید کند رم پرواز
از چرخ معلق بر زمین آرد باز
بر سیئه باز داغ او سوخته اند
چشمیست که انبوان برود خسته اند
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

خوب
بجای
ناتمام

نقطه

رغم
رصد

تلف
رغم

۱۰ صفت دریاوتی و میوه طلیح

حدیقه ۲

شگفتی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ
کوهستان و فواره آبشار رودی کشتی و غیره تقریب گلستان یار

ملاحظه

کلمه

مقتب

ملاحظه

چو میز تو رک خواست گلشن پناه
عصائی برافراشت چون سیم خام
بخوش قسم میخورد آب خضر
تبرکب قانون شده آبشار
شبه از چراغ و شمع با سوره و سرور
هر روز ز شوق این چراغان تاشب
چه نهی زیب دریا ز یور باغ
چنان آینه حوض است روشن
کشیده قاشقی فواره موزون
رقوم سبزه بر اصفاف جدول
کمان تیاتر و لیکن تیسر قمار
آدمه بار و لشکر گل در رکاب او
بود مشکل بقعرش راه برین
خیابان کرده باشد فرشتش از سنگ
ز به شبنم جام زربینش پراز می
میوه ای آب گشته گرم جولان
خوشان نه چون در حوض ریزد
قدم بر آب زن مانند ابدال
ز به خشک داتم بی خور و خواب
چو ابروی نتان سده مایه ناز
مرکب چو بن روان آباد در رفتن دلی

ز حاجت فواره چون برق آه
پیشانی ابر ز دام تمام
که خبر موج او نیست محراب خضر
نباشد چهره پرده اش نفه دار
فواره زندان سبزه با طور
خوشید فنیله تابدا ز رشته نور
غلط گفتم روان پیکر باغ
که پنهان نیست بروی راز گلشن
عصائی بیری خودیانت گردون
نمایان چون خواسته بر مطول
که دید اینسان سبکسیر و گرانبار
صحرانشین بود سپهر حجاب او
خیال اینجا نیار و غوطه خوردن
پراز گل گشته همچون نقش از رنگ
صبا در گم و گمش دارد پیاسه
چو ابر و غمزه زن بروی جانان
ننگی دان که با دریا ستیزد
سبک پرواز گشته بی پرد بال
ولیکن کرده جاد و جاد آب
کمان پیکر و لیکن ستیزه پرواز
نبست هیچ از رفتن او باد و در غبار

حدیقه ۲
 هست خرم گلشنی ترکیب از چوب خشک
 حده لا یکید از دستگ خارا را اولی
 روش از باد شمال است روان از آنج
 بیاض برگ نسرین گلشن راز
 درون نهری روان چون بحر سیاه
 حبابش را سفینه پر لاله
 کند آب حیات از سستی پاسب
 چه حوض آئینه خورشید پرداز
 مگر ذوق سخن دارد بسینه
 ز رشکش آب حیوان دریا هی
 چه حوض آئینه صنع اسلم
 ز بس سردی در و خورشید لرزد
 ز عکس گل که از دل غم خراشد
 شده از عکس گلها سب لب جو
 چو در مهتاب چاک خیز گردد
 تماشاکن سرفراز آب دریا
 کوئی زین عروس سبز معتنع
 شد شمع چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را ایمان
 سخن بر جاز صنع کرد کار است
 شکسته شیشه افلاک سنگش
 دوازدهم رفتار است نو مبد
 درو گردید در سنگ آشکارا
 هر چه جمیده همچون موج خارا
 ز شید سوسولش گرم دوزخ

صفت ۱۱
 یک چوب خشک اومی آورد در دست
 باشد اندر اندر روش آب صفائی تا گوار
 نیست و گیتی خداین آب و هواش را
 ز سطح موج عنصر سینه با
 خوش آید از ز شرم آب و آب
 سواد موجش ابیات زلاله
 ز فواره عصا تا خیزد از جاب
 چونی فواره آیش خوش آید از
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوثر بخود خور زمانه
 در و پیداست از مه تابا به
 موند همچو برگ بید لرزد
 حبابش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره دلب
 بجای قطره انجم ریز گردد
 که با عکس چراغان است پیدا
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آئینه سیاه
 گشته رشته تسبیح مرجان
 گواهی پائے بر جا کو سارست
 ستاره پنبه داغ پلنگش
 سوار شیر بر فلس است خورشید
 ره باریک همچون موج خارا
 در و بر و چو مرغ رشته بیا
 ز برفش درمند آئینه یخ

صفت دیو کشتی غیره بجز کشتی یار

۲۱۲

حدیقه ۲

چرخ دیار پر سرخسپه اشهر ن

فهی

۵

سعدی

چو طفلان بیرونان ره نشسته
نانه در ره از پایش نشانی
جواب و موج باشد گوی چو کان
چو در دنیل آتش کوچه داده
مگردان دارد حاصل کان
کل روی سبد کشتی نشینان
کجاؤ سان گلزار جاننده
کند گشت را فوار ه نور
که چشم خضر بروی چون جاب است
شمر دن توان در صدف گویشش
بود لوح سیمین که شد زر نگار
سپهری که پر باشد از آفتاب
زرد سیم با هم بر آ میخته
چو جام بلور است و گلگون شراب
که جوهر در آئینه باشد نهان
خوش آئیده چون ساق سیمین یار
دو کمان چین لاله و ریخانی شد
هر قطره عروس نارسه تانی شد
ز موجش کشتی گردون تباست
ز تیر کشتی اورا جوهر بسته
بر داز شیر گاه سے شیر قلاب
صد فغانش پاسته انکه موج
سوار خویش را تحت روانی
هزاران گنبد دوار درو

ز نغمه بدین شده خورشید خسته
چو کشتی باد پائی خوش عنانی
سوار او بند چون رو بیدان
به جانب کشتی رو نهاد
بکشتیهای علی شد گلستان
سبدای گلند این ناز مینان
یکشتیها درین دریا روانند
اشارت جانب این چشمه از دور
خداوند اندانم این چه آب است
محیطی که از صافی بیکر شش
فرودان چرخ از پیله اشار
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان از آب آتش انگخته
ز عکس چراغان بدریا جاب
نگرد در لب لطف موجش عیان
فرزنده چون تیغ گوهر نگار
آفاق درین شب سمستانی شد
از جلوه فانوس فضائی در وشت
چه دریا صورت قهر آله
قلندر دار کف بر لب ز رسته
که نیش گریز بجز گردا ب
جواب او در آئی اشتیاق
چو کشتی باد پاسته خوش عنانی
محیطی ثابت و بسیار دروس

حدیقه ۲

۲۱۳

صفت ریاضتی و کشتن تقوی کلانتر

شکاف آب را را می چنن است
یکی بر کثرت در صحن بستان
روان اندودا می سپیم آسا
عکس گذشته سایه پر در آب
هست انگشت اوز بهر ثواب
میت فواره نخل سیاه است
در دل صافش آب ره دارد
آب با او بلطف پیوسته
هست شکش بچشم معنی یاب
بر گلشن که آن سر بلند اقبال می آید
گلشن چون عرق ریز آن گلستان مجید
فصل گل هست صحبت ابراج شریست
بر گلشن که چون آب صامی خرام آرد
نگار آری که کرد از پرده بیرون دی یار
هست بر فواره او مصرع بر جسته
حوض را فواره بنود اینک از نقاش صنع
صحن بستان ذوق بخش صحبت یاران خوش
همه بجای خود ای تازه نهالان چمن
شد آب منور در حجاب است
این سطر جاده پاک بصورت نوشته اند
این سطر موهما که بد ریاضت شده اند
از امیرای باغبان گلهای عمارت
سایه سوزنی می شود چمن گرنگری
تا بخش مسیر چمن شد ز جا بلند
قامت سرونه در آب بنود ار شد

بل میستی قطع راه این است
چو جان خردمند و طبع مغفور
چو ماه نواذر سپهر منور
چون الف جا گرفته بر حشر آب
سبحه گردان ز قطره قطره آب
بید مجنون عالم آب است
زین سخن نگذری که ته دارد
آب آئینه است او دسته
اسم بر سر بر درون کشیده آب
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
ز غار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
جام شرب از گل مهتاب خوشتر است
بجای گردنیز نکست گل از زمین آید
دو نیکما کف افسوس شد گلهای آید
کمزوانی صفت ادجاری بود بر زبان
متصل نشست حیرت در دهن دارچون
وقت گل خوش باد کردی قوت بخواران خوش
نشینید چو آن سرو روان به خیزد
این آبله در دل حجاب است
مضمون رفته است که از ریاضت شده اند
مضمون گریه است که از ریاضت شده اند
خانجالت در جگر لای تراکت متعلقات
دست بردن نمی چشم بالا کعبه
از بر گلهای گل شده دست و عالمند
کرد دعوی نقد بار نگو سار شده

ریاضت

نیمه بخاری

عبارت

نظم

مافی اسلم
عاجای

مافی

نیمه زاجل اسیر

در آب بیک
نیمه زاجل

حد قه ۲

نخال او که مردارید بار است
همیشه بر آب و این سخن جاریست
ای آبشار فوج که از بهر پیشانی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب
که گریه در دهر دید این چنین
بهر آب و آتش در آغوش هم
زمین با فلک بر سر سر کشتی
جنبه مرگ که بی پا در هوا
چنان گردن فلز و سرکش و تند
نسان عاشقان از حبه جانان
بر پیش نظر بلند اعتبار
کی در بای ژرفش آسمان تاب
جوانی مست و تند و عسبره جو
ز موش نقش فیل مست معلوم
ز پیشم بپایان فوج در فوج
کند تا تشنگان را عذر خواست
گاه روش همه او گشته آب
جاری تند و زبانش سلیم
ماه نوئی حاصل و از سال خواست
گشته که سیر ملاش زبون
ای خمیه از هزارستان که توئی
باو که مرگ که توئی اینک من
تا سایه نفرمود ملک در کشته
خورشید ندید بچکس در سایه
کند چون وصف کشتی خامه ام سر

لا اله الا الله

عصا کشتی

مشق

خبر

پیش

۱۴ صفت دریا کشتی بتقریب گلشت بار
گلستان آرام را یاد کار است
که اوج مردم و نیای دون نگویا ریت
چین بر چین فکند زانده گیتی
سر اسبک میزدی و میگردد یستی
که گلشن از گشته گلشن نشین
در آن خاک تن ایمن از باد غم
که بر جش هم آبست و هم آتش
چو بادش و سددم بر آب رفتار
که تیغ مهر میگذشتی از و گشتند
دوان از چشمها سیلش بدمان
چو مهر ع بر حبه و آبدار
ز زلف موج و هر حلقه گرد آب
شده از چار موج چار ابر و
ننگ آن فیل را اگر دیدی خرطوم
چراغان بود در هر کوه موج
زالال او زبان دارد و زلمه
تبدل پاش و عید از جاباب
حامل جذین بچه لیکن عظیم
یک کم نو گشته لبی سال راست
عکس لعل است به آب اندرون
آرا که خمر و خوبان که توئی
باخمیه گرد من که من آن کنوئی
نگرفت اورا بچکس در کشتی
دریا نشیند بچکس در کشتی
دیده بحر سخن را آب و بکر

کیمیای کونگون

مهم ۳

حقیقه ۴

نواب راز ملجله شد نظارتی ظاهر زانه راز زمین شد طراوتی دیدار

صبا شد زمین شد

پای دادم غم حقیق روح افزا که کرد گل چرخ جو عالم از انوار

چرخ روح جو راز

حد و بان در روح می دید از بوی اگر جو خورد بد روی گل شکفت دیدار

اگر روح دید بوی اگر جو دید دوی

صبا شد جو دم روح اگر روح بوی

زمین شد چرخ جو اگر جو دید دوی

کمون که لاله نیاب گشت برگ و دشت راستی بود خشنود شمع و شگ نجار

لا سیاب محض کوه ۱۲

مده ز دست تو چون لاله آتشین ساغر کشته طاعت کدو بزم گل چمن بشیار

چون آتش بیت در بزم چمن

تو عین لاله رنگ آتش فروخته دان و گریه حقه سر شمع سوخته بندار

زنگ فروخته سر سوخته

لا سیاب چون آتش رنگ فروخته

لا سیاب چون شمعیت در بزم چمن سوخته

لا سیاب چون شمعیت در بزم چمن سوخته

و گریه غنچه دار آتش چون لب یارست همان دله با غنچه کی بود چو پست یار

بوی سخن ی بود

و بان غنچه اگر چند چون دل جان بست درین دل یک سخن می بود ز صد بسیار

ان گر چون دهن

اگر لبان چمن بر دهن نشانند در دیوان چه گفت لعل بر چمن انبار

نمن بر آن

نمن بر آن

نمن بر آن

نمن بر آن

نمن بر آن

نمن بر آن

نمن بر آن

نمن بر آن

نمن بر آن

۳۳۴ در سوغات گوناگون

اسیر داشته بود گریه پیاپی
کشته اگر نمم چرا

چو جام لاله بود پرخون تیره بهار
لاله بود بخونین

حقیقت
هری دعا سخن اگر نمم چسرا غنچه
ماشتا اگر نمم چرا غنچه
دلنگ دار غنچه در دیده پیرا بن
دریده پیرا بن

ماشتا اگر نمم چرا غنچه در دیده پیرا بن
کشته اگر نمم چرا لاله بود بخونین
شمال شاخ شکوفه بوستان گونی

این بین عشق
ناله غنچه
شمال شاخ شکوفه بوستان گونی
بوستان
چو آسمان بر زمین برچو برم کرده نثار
بشوق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
بوستان ش

بوستان
چو آسمان بر زمین برچو برم کرده نثار
بشوق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
بوستان ش

بوستان چون آسمان شد
کجا باد سحر آتشین گلی افروخت
انبا سحر آتش گل
تبارک المدا این نقش در چمن افقا
در چمن افقا

این بین عشق
ناله غنچه
کجا باد سحر آتشین گلی افروخت
انبا سحر آتش گل
تبارک المدا این نقش در چمن افقا
در چمن افقا

کجا باد سحر آتشین گلی افروخت
انبا سحر آتش گل
تبارک المدا این نقش در چمن افقا
در چمن افقا

تبارک المدا این نقش در چمن افقا
در چمن افقا

این بین عشق
ناله غنچه
تبارک المدا این نقش در چمن افقا
در چمن افقا

اسیر داشته بود گریه پیاپی
کشته اگر نمم چرا
چو جام لاله بود پرخون تیره بهار
لاله بود بخونین

در صفتی که ناکون

بود جانی جان بهاری ناز و صفا

آب و روانی ضد آری

باز گشت سختی من باز داشت آن عشق و آرزو

که در صفای رخ او عیان غلغله و سرشار

ز جام شیم ز جامی من نکلند عطار

ز باد آب عنب خواه و ز پر یخ عطار

یاقین که جنگ گزاری بجنگ بامی اصل

نوائی شش تو جنگست و هم می گوی جنگ

جنگ آری جنگ بامی گوی جنگ

جنگ آری جنگ بامی گوی جنگ

جنگ آری جنگ بامی گوی جنگ

جنگ آری جنگ بامی گوی جنگ

جنگ آری جنگ بامی گوی جنگ

جنگ آری جنگ بامی گوی جنگ

حقیقت

کجا که دارد در سایه قد تو چو ابر که نقشش هم از آن سر گرفته بالا کار
دارد در سایه قدت ج ۱ ش زان رو گرفته بالا

بالای سر دارد در سایه قدت با فایده
چون قامت تو کایش زان رو گرفته بالا

ایقین که خنجرم و شادان کیست فصل خنجر
که با تو یار خورد جام باده بی اغیار
ختم آیت فصل خنجر
بیار جام باده
نسیم وار جسد در میان سبز و باغ
کشد ز ساغر خشان شادان خوش گوار
در میان
رخشان

خوشتر آفرج ایستان کنون که عمر خود
شدند هر دو خرومان با غمی رفتار
بستان
شد و خرومان

خونم گشت فصل خنجر ایستان
بیار جام باده خشان شد خرومان
خونم گشت فصل خنجر ایستان
بیار جام باده خشان شد خرومان

اگر نه باد بهار است روح بخش سپهر
پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار
باد بهار است
یا اثر

تشنه است هوای نسیم را بعسیر
مگر که کرد سخاکی ز پایی خوابه گذار
ی نسیم عبیر
کرد خاک پای

نمین ملک و ملل دست یار بخش جان
وزیر راست سخن نادل فلک مقدار
وزیر است
وزیر است

باد بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از کرد خاک پای وزیر است
باد بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از کرد خاک پای وزیر است

تویی که تا قلم و تیغ زیر دست تواند
همیشه دولت و دین را بنیست استعلا
تو
دولت و دین بت

مشایعان تراروی بر سر و زود هر
چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار
ز قلم و تیغ ز دست تو بنابر
چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار

تو که دولت و دین بنو گردن افرازد
چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار
تو که دولت و دین بنو گردن افرازد
چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار

دینیت نه نسیم
عاجی علی احمدی
نظمی و طریقی

دینیت نه نسیم
عاجی علی احمدی
نظمی و طریقی

دینیت نه نسیم
عاجی علی احمدی
نظمی و طریقی

دینیت نه نسیم
عاجی علی احمدی
نظمی و طریقی

۵۱ حضرت یاقوتی بقبر گلکشت یار

بلال از برج ابلی رخ نموده
 عشق یقین کشتی بستند
 که تواند گذشتن آب از دوسه
 از نرد افکند سجاده بر آب
 تراود مصرع موج از لب او
 عشرت در بزم دیرجائی میجو است
 آئینه خویش رونمای میجو است
 که گر سنگی فرو افتد ز بامش
 بآن مدت که یاقوتش توان کرد
 کشیدش جرات اینجا برسد و بار
 ملک تو تیار است استخوانش
 بخرد مشرب صاحب خزانه
 بود در کیسه او نقد راحت
 سیان آب و آتش کرده آرام
 باب و تاب گویدو صفح محام
 که دارد هم حق هم شیشه هم جام
 که سرد گرم چون او کس نداند
 که برج آتشی گردیده آسب
 از اوت بخش باغ کامرانی
 چه چشم لابر و خوبان بر دول
 نظاره سیم نو بهار نورست
 سرتاسر بحر آفتاب نورست
 سراسر گشت مینا کار فرشتش
 که بنماید در روح از بد بنا
 چه ابروی بتان شکل رسیدن

حدیقہ ۲
 بدریا پرده از رخ بر کشوده
 توان شد گر شود تو فین یا در
 شود و بجز زانگونه سبک بے
 رود چون سالک آزاده بر آب
 شود چون بحر در وصفش سخنگو
 راحت ز جهان طلب فرامی خواست
 فواره اش آستین پراز دور میکرد
 بآن صفت تضاد انتظامش
 کند آن سنگ بر روی زمین گرد
 سیه بختی که از سیمو گونار
 اگر نفیذ پائی ناگهان نش
 ندیم کس چو او صاحب خزان
 صفایش سبب بادل عقد راحت
 چو ارباب ریاضت صبح و تا شام
 دل معنی رسم از فیض الهام
 دید کیفیت میخانه حسام
 از نرد و گنج تناسل گزیده
 در و بگر ز روی نکته یاس
 چه نری رشک آب زندگانی
 حباب و موج این زیبا شای
 امشب همه جوش لاله زار نورست
 از عکس چرخ افغان شفق زنگ در آب
 ز عکس جام زنگار عیش و ش
 چنان آینه خوش منشا
 چه کشتی پشت چمنی در پردن

نجات
 بدین سبب

نزد

از

فیدلی

نامری

۱۶ صفت در پوشش بهشت گلشنی

جنبشهای ترکان باد با نش
از شکست رنگ گل شبنم قند شکر
بر داشته بر شاخ گل دست دعا را
روزر و بلبل است دخت بخت باغبان
گل چین را کاسه در یوزه و میشود
رنگ گل پیشتر از بوی پرد از آید
مانند شعله سر و سراپا در آتش
شبنم هنوز بر زخ گل آب میزند
طوق کردن ساخت قمری شعله جاد را
که همچو شعله سراپا در آتش بچمن
کم کسی دیده کوه پرنده
از داغ لاله عود بر آتش نهاده است
گاهی بجنیض دگاه بر آدج
کیا تابوت و هزار مرده
چو گل بر اسب چوین شد سواد
سیاره ز چشم ماهیان داشت
این کوه نموده آن سینگ
که زمین هم به تنای تو از جابر خاست
از ناز گفتم این شبنم د کد و
ای باد صبا بوی تو از پیرین کیست
آب از گرمی این فصل برادر زبان
زمین شعله را به سم بر د آب
از سر و دما بسینه گلشن سخن نگا
بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آید
نمک ز خنده گل و از حسن لیسین را

حل دست صبح از عنائش
گلستان بود گشتن تا توفتی در چمن
تا باد صبا بوی ترا و چمن آورد
گل شکفت و گفنداران رو بپوشید باغ
جلوه کرد باغ برگه آن پریر و میشود
چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن
یکصیوم لطف گلستان گذشت
تا بگشتن رفت سر آتشین خسار من
مگر جلوه او دل گشته ای گل
کشتی همچو چرخ گردنده
تا یار من بسیر چمن و عه داده است
دریا نه عاقله پراز موج
کشتی نه که دوزخ فسرده
بکشتی جلوه گردان ماه پاره
موجش که نشان کمکشان داشت
بر هر موج او ننگ
نه غبار است که از لعل و جواهر غایت
گفتم دین بهار کی باده میخوری
در جامه گل چاک فنا داست زهر سو
نیت تو آره که منی بسیر آب روان
قلم حرف طراز دگر ز تالاب
رنگ قد تو ای چمن آرا شکسته است
چمن سر سبز شد ساقی گل و گیس بیاض آید
صبا شکست کلاه گوشه ریاحین را

ببینی
ببینی
ببینی
ببینی
ببینی

داف
فشن
تا
فشن
داف

کعبه
کعبه
کعبه
کعبه
کعبه

غلام
غلام
غلام
غلام
غلام

سما
سما
سما
سما
سما

نشین
نشین
نشین
نشین
نشین

حباب
حباب
حباب
حباب
حباب

تعالی اند این آب طربناک
 فواره زهرگوشته شراری سوزد
 فی غلظت کدور رگ درشته آب
 ز بی غلظت کدور رگ درشته آب
 خزانه ایست بنائی تفای اودر آب
 چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب
 این جالون خمیه یارب روضه اجز است
 بر زمین هر سو بصدرخ و طلائع لبسته
 میکشد فراش او به سوطان بند طنباب
 عجب نعمتی بحسب را داد دست
 یکشتی نشین چشم به باد دور
 شهنشاه کرد چو کشتی سوار
 اینچه فرخنده خمیه زیباست

صفت آو حام و دری کردن دلداری
 که مویش میکشد بچشمی آب
 و از بار ترش گری گوهر زرد
 فساد هوا هرگز جانشتر زد
 که تیزنگ چو سپهر است راست و چقا
 بر آب کرچه بنا شد بقای هیچ بنا
 گر آفتاب سپهر اندر آب گیر و جا
 با نموداری مگر از کارگاه قدرت است
 در نه برگردون زوی از بسکه عالی نشین
 صید بها میکند مقصود از اصعبت است
 که دریای رحمت بکشتی نشین است
 که در چشم کشتی ست دریای نور
 کشد ماه نو مهر را در کنار
 آسمانی است که زمین بخاست

دلداری
 دلداری
 دلداری

گلاب فشان چهره خوابیگان منزل اضطراب اشعار صفت

خواب و بیداری و حام و شاد و دری کردن دلداری

دروان آمد بغوطه گاه حما
 سفیدی تن و سر رخ امرا
 گر بدر بارخ بشوین پایه نوش
 پری رخ چون مشق کرد حمام
 بر آن ماه رخ بگل شد زود
 ز گیسویش میسوزد باغ
 کلاه زرفشان از شرقت هناد
 از انیلگون بسته تجعیل به

چو در بونه گدازی فقر و کام
 بزی کل نقشه کرده با دلا
 خانه عطار گردد گلرهای فروش
 ز عکس روی او شد لاله گون جام
 بگل خورشید تابانش بنفیدود
 در شب تاب بر سودا نه دانه
 ز ترین بیضه خورزاغ شب زاد
 چو سیمین سرد آمد بر لب نخل

زلالی

عطار

جای

چو در برج آبی ساخت منزل
 بتن آب روان را جان در آمد
 برخ ز بخر بست آب روان را
 ز بردن ماه را می بست زیور
 سمن را پرده نیلوفر بست
 فلک را آب در چشم آمد از دور
 شد اندر آب و آتش گویان زد
 موصل کرد نیلوفر به نسرین
 پرند نیلگون تا نات بست
 فلک بر ماه مرواریدی بست
 در آب ندیده گاه و خواب ننگ
 از صیت شنا و ریت در آب ننگ
 بر فلک ماه بود لیک توهای در آب
 برداشت نگارن نقاب از طرغ
 صبح از طرغ و آفتاب از طرغ
 آب کرد و بار دیگر از جایا گوهر در آب
 دلم لباده و لیمای آب میسوزد
 چه دیدیم در میان آب آتشپاره دیدم
 عارض او ز تاب می بجه آفتاب شد
 عارضش از نشان آن بجه آفتاب شد
 ده که بلال کرد گاه تمام خویش را
 کیطرن در خانه ابرو کیطرن متاب بود
 که از خمیازه گاهی خنده اندان ندارد
 بهانه چشم مالیدن کند تا بگریه
 بگریه دست و پایش آفتاب افتد که خنجر

بریا پانهاد از سوی ساحل
 نقش در آب چون عریان در آمد
 افکند از هم سلسل کیوان را
 گهی می سخت آب از دست بر سر
 ز زیر پیرین برد از ورون دست
 چو قصد چشمه کرد آن چشمه حور
 پرند آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کجی پوشش پروین
 باب نیلگون چون کل نشسته
 چو برفرق آب می انداخت از دست
 همچون تو شناوری سبک و چون تیر
 رم خورده غزالست ز شیر خو غزار
 آشنا گشت بفضیان توهای در آب
 بکشود سپیده دم حجاب از طرغ
 گر میت قیامت از چه رو گشت پدید
 گر رود بهر شنا آن ماهی بر در آب
 نهفته و بغل موج عکس روی ترا
 بجام آمد کجی و گلی خیار کج دیدم
 مست شراب بر چین دست نهاد و آب شد
 دست بزیر روی خود برده می خواب شد
 ساعدیم را برخ مانده خواب رفته
 شب که آن مه نیم رخ در پرده خواب شد
 چه خواهی از خار آلوده رندی میوه غنچه
 شود از خواب چون بیدار بید روی درویم
 کجا از خواب نازد آن فتنه دو قهر حسینه

الغاف

الغاف

مغنی

مغنی

مغنی

مغنی

مغنی

مغنی

مغنی

مغنی

۱۹
 حذر تقصیر ۲
 ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب
 خواب آن چشم دل به عاشق تاباشد و بگوید
 بوی گلستان و بکشد بوی خود دراز
 از برای شستن روی تو ای گل پرین
 دیدمش صبح فردا زفته بخود محو شد
 آن بت که ز جان شکسته شد پیکر او
 نه در عرق از طراوت حمام است
 بجای تن آرائی در آید
 سر عام ز دجون بوسه برپاش
 با اعضایش چو مشکین فوطه بچسبید
 چو میل آب گرمش ز دوزبان
 نمودی طلاس ز بر فرقتش از دور
 بگیوشش کف صابون در آمیخت
 برآمد از لباس آن نفس اندام
 بمشکین فوطه تن داده چون ماه
 بزد دل فوطه در حیرت طراز
 تجلی شد چنان جاری دران شط
 بکیسه شانه چون ز درخت بر گل
 بخمیا زه چو آرد دست بر سر از خار شب
 خمیا زه کرد دست بر سر آن کنار
 چون بکام در آید سر بر خیزم
 تا بکام به بنیم بگلن اعضایش
 روانه سازد سیرین عشاق لغم پر از بیان
 پویار زنت سفر نیست من چه کار کنم

دواع محسوب
 دست گردن مشوق حایل غارت
 بچشم بسته مشکین پیش این صیاد میگردد
 در سایه گل که بوی گل خوابگاه تو
 میکند خورشید از شکم بگردون آب گرم
 کان زمان وقت فرو رفتن خورشید بود
 گل نیست بلطف تن جان به در او
 آغاز شکوفه کرد نخل ترا و
 تن حمام را جان در بر آمد
 عرق شد بر سر پایش گهر پاش
 پزند شب پر از متاب گردید
 در آمد همچو گوهر در حنانه
 ترنجی بر سر تواره فور
 چو کافور یک با مشک تر آمیخت
 چو نور از دیده دروغن ز بادام
 کبودش برد ناف دیده جواه
 که باشد کار کوثر آب باز
 که در ادل شکستی بخیه بط
 زهر مو یک چمن شاداب سنبل
 که در گلستان حسن بیدار میگردد
 آفتاب روز ماه گرفت آفتاب را
 دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم
 شیشه را پر کنم و دیده هم بچشم
 دواع عمر کنم یاد دواع بایر کنم

نهی
 صاحب
 گلستان
 غلبه
 راه

ای عزیز

خداوند ۲

۲۲

وواع محبوب

یارم وداع کرده ز آغوشش میرود
دی گندازی ز دل بخیزد و خاوم کردی
تا توفیق ز کلام بنظر ما خواهم
نهبلندند دل قوت دوداع گراست
بگفتار تا بگرم چون ابرو بهاران
در رفتن جان مردان گویند هر نوعی سخن
از پیشین آن تنگ چمن میگردد
حال عجبی دزد و دوا عشق دارم
شرتی از لب علش بخشیدیم و برفت
بس چنان در چمن حسن و لطافت لیکن
دی که سست حیا زین آن غزال گذشت
ابری بار دهن میشود از یار جدا
برق جلالی که گرم سیرین دای گذشت
توان بجز تو آسان دوا جان کردن
برق جلالی که ز دشت بر بخون ما
امشب دوداع یار ز مرم علامت است
سیرینی از بر ما بوی لطف ره تو
حیف گفتند یار من بی سیرین کنایه
رسیدست و غنچه ناک تا کجا میرفت
صبح است و یار میشود از چشم من جدا
میرد و یار گریه آید مرده
در آید و مرده شتابان
گر منت من خویش نباشد غم
از پیش من آتشوخ جو تجس گفت
شومی که مبلع دانه خون خورد و

محمّد بن عبد الوہاب

۱۳۰

٥٣

ایمان

محمدي

۱۱۱

خبر

نی

۲۰۰

خبر

رقی

۴۰

من

نام و دواعی میبزم و بهوش میبرد
آنقدر گرم گزشتی که کبابم کردی
شکند قوت خاتم خونگین جز سبزه
مسافرم بجای پیش رفته اسبابم
کز سنگ گریخته ز روز و داغ یاران
من خود بچشم خویشتم تنیم که جانم میبرد
چون روح روانی که ز تن میگذرد
من از سر جان و اوزن میگذرد
روی به پیکر او سیرند بدم و برفت
گلی از گلشن و شلش بچیدیم و برفت
ز رشک دید بچویم بدل چه حال گذشت
من جدا اگر به کنم ابر جدا یار جدا
بر طپیدنهای بغض جاده صحرای تنگ بود
دلی و دواعی تو آسان نمیتوان کردن
دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
شام و دواعی نیست که صبح قیامت است
از طپیدن دل ما رخنه کند پهلوی را
دست نمیتوان گرفت عمر گریزایی را
که خیل فتنه سر اسیمه و قفا میرفت
از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا
ساعتی نشکریم که باران بگذرد
ای رفتم، تو بجز رفتن جان
تو نه آن اکتفی که سبب نشینی
دل نمره بر آورد که جان فتنه و زان رفت
آمد بپس از هزار عذر آوردن

نشست زانی و دلم با خود برد
 بهنگام دوا عش میکنم نو عهد برین
 بیکانه دار میگذری از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما اما غمش از دل رفت
 ای دیر بدست آمده بس زود بر رفتی
 چون از روی تنگدلان دیر رسیدی
 شب که آناه جهان افزور رخصت خواهی شد
 مگر جانی که برگردی ناگاه برودن رفتی
 بسان مغربا دمی که از تو ام جدا افتد
 نیست از سنگین دلها که نگرم در دوا
 در دوا دوست چشم شک بارانی نکرد
 برخاستی که زهر جدائی دبی بماند
 وقت و دوا جانان بر سینه بود دستم
 رفتی ز چشم نقش تو از دل منبرود
 در دوا عش که ز من قسم احتیاج عدیت
 ز منم از پیش وقت رفتن یار
 اشوبی که سوسای بعد ازین نیست

گویا آمد بر لای آتش برودن
 چو بیماری که وقت کج ایام تازه میازد
 ای نوریده خب و طرک در دل تو نیست
 کاروان گرفت آتش از سبب منزلت
 آتش زدی اندر منی و چون دود بر رفتی
 چون دوستی سنگدلان زود بر رفتی
 آه من عظیم که دوا شک من همراه شود
 مگر عمر که هر که میروی دیگر بی آبی
 در آغوشم نمایان است حالی بودن بخیر
 زخم تیغ نیز خون را دیر برودن میدید
 آب کمتر میچکد چون بچشم میگرد و کباب
 بنشین که آن بیا و تو خوردیم نوش شد
 میخواست جان برآمد میاشتم بنورش
 از شیشه گر گلاب رود بونی رود
 دوست میداند که نستقبال میخواند
 او چنان رفت و من چنین رفتم
 تو تا سوار شدی فتنه بر من نیست

نسخه خطی
 خط نستعلیق
 قلم
 ریاض حسینی
 اسد سمن
 خواجه حسین
 در علم

طایفه از مرآت سکران بابل جهان اشعار گرانمای و سحرآمیز

لفظی بچو حجاب است
 دوا عش که تا نفس جان باقی است
 زبال گردن خویشم می از گرانمای
 از فیض سبک روی خود اوج گرفتم
 ضد بار لب جان خرم آمد و برگشت
 جانم بلب و وقت شعله نفس است این

زندگی نقش بر آب است مرا
 حباب دار حیاتم بود بیالک ما
 به تیغ ناز سحر از جسم تو توان برار
 متحد یروبال نیسم مرغ دایم
 یارب که گذشت گریبان قصه را
 بنشین لفظی چون لفظی با پست این

نسخه خطی
 خط نستعلیق
 قلم
 فیضی
 مسعودی
 فیضی
 معنی

حدائقه ۲

۲۲۲ صفت سرگزشت و فرشت عشاق

چنان اندمیدان دارم ندانم از دل خود
 دید چون خوشگامم در کندن جان کو کهن
 از مردن سست جان دگر در بدن مرا
 گویم هر فردم ز سخت جانی نیست
 دورم از وصال تو زندگی چه کاراید
 چنان از داغ هجران سوختی گمانی بین
 داغ سوز گشته گمان بوی حرامان
 صفت سرگزشت و فرشت عشاق

نفس
 برادر
 شمع
 در

نور

سرم از بسکه بزیست از سوای نام او
 تابی پای تو کشم صورت پیشانی خود
 بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
 بسبب داغ جنونم آفتاب حشر را ماند
 سوزی سرگردم سبب با خیالت در سرت
 چون پنبه خشک گشت غم سوزی در سرم
 اثر بر عکس نجسته سعی من از طالع و اثر
 بسوزم بر دم غمی بر چند عمر خود مکتبها
 سحر بر پای تو سودم ز درد سر سرم
 نیست که باطن من شمع بجز غم گستر
 افتاده شست بر سرم طرفه آفتاب
 نیست کاری با سرو کتار عاشق پیشه
 بر سرم نیست شاخ نارسه نمان
 میان اشک ندادم خبر ز کاسه سر
 لذا آتش دل داغ ما میسوزد
 ز خار هات از عرق برافروخته است
 نمی بینم سرم چون شمع شبها روی آیین

نگین گرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
 بسته ام خامه تصویر ز سوزی سر خویش
 بنابر بالشت من جز پر سمن در نیست
 بود از پنبه صبح قیامت تاردا ما نم
 انگری پنهان تر این توده خاکستر است
 ز بید اگر فسیله دلغ جنون شود
 ز فریاد سپندم بخت بد از خواب بجزید
 نیارم دم خط سوزش خویش سر بیرون
 خای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
 بر سرم سوخته عشق تو دستار کجاست
 گویا شمع چیه بدل کرد ایم ما
 میرند چون گل سر فدا زخم نشیه را
 دوی از سوزش کشته میخیزد
 درین محبت اندام که آن جاب کجاست
 چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
 از روغن گل چراغ ما میسوزد
 بچشم دیگران پیوسته نیم خواب شیرین

غنی

نیمت

جای

سکونی

محمود

صمیم

از سنگ و کمان سرالاله زار شد
 گشت با جهان غیر بریشانی نیست
 زخمی بمن زد که دم تیغ بر گشت
 سرنوشت ما چون کلک تیغ آن دلبر نوشت
 بشمیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش
 از سرم چون شمع آغز سوز پنهان کسید
 بر عکس معای دل خویش چون نگین
 چو درخوام در آئی بخت بد از بهر جرمی
 از سیه بختی ما قدر عسر نزان افزود
 آسمان خشنود میگردد بخت تیره ام
 ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
 زهر مینه نهادن بدخ من غلط است
 از سیه بختی ما چه شیه کون میگردد
 قلم طالع ما بگردی آموخته است

خط شکسته بود که سرنوشت
 سرنوشت من و زلف که یک مضمون است
 بر گشتی طالع من زین قیاس کن
 بر بیاض گردن با حرف ترک سرنوشت
 ما را برای سوز و گداز آفریده اند
 ز آنچه دامن میکشیدم از گردن بلبل کسید
 بید است سرنوشت ز لعل جبین من
 مرا بیدار می سازد که یاد آمد چه خواست این
 لاجور دار نبود حسن طلا چندان نیست
 نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا
 که دایم سر لیستان خویش کردیاه
 نهضت گهر پیچورغ من غلط است
 لعل اندر کف ما قطره خون میگردد
 می نویسم الف را هست چونون میگردد

حجر
ضی
انگشت
خاتمی
رصفی
نقط
خاتمی
ضی
لا علم

موج خیزی گرد آب گردش ایام شاعر صفت جبین ابروی عشاق کلام

این شادی و غم امروز در دست نیست
 نایب پای تا سه صورت عشق از جبین
 بسکه بر خاک درش نامیده بودم آه
 چنین که چنین جبین درد پای عالم است
 ز بسایم توان احوال ما را که بخواندن
 پای تا سپهرین برابریم زانده شایب

خنده بر لب دارم و جبین جبین چون است
 صفای چشمم آینه عیش است بیدار
 آیت عده توان خواند زیشانی نا
 کشاده روی آینه جای حیرانی است
 دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم
 آدم برون بزرگ کاغذ ابری ز آب

غنی
شایان
حسن
کلام
سعدی
لا علم

چشمه آب سان با صبر قواشها صفت چشم عشاق و نگار

بیا که در شب مجید تو چشمم گریه یا غم
 از تیراندن شکر از شکر تباران سفید
 دیده ام از دیدن و شمع جهان رخور شد
 یوسف رخ و در آمد شاید بدیده من
 هم شید و شکر آمیزشی دار و ندیده ام
 کجا گرد میرفت دیدار چشم را
 چشم سفید هست فلکان خوان عشق
 لشکر صفت بعد تاخت مگر بر سر او
 ای صبا خاک ریش آرد و بنید از بچشم
 خرم که هزار تشنه هر سو دارد
 پرده بادهام را ماند تن پیرا منم
 چنان کن که به بندم در اسید بچشم
 دخل مبدجراست حشر چ دیده ام
 بدر دیده من کان و دوسوخت جگر وارز
 اشک گلرنگ ردان گشت چشم ترا
 خواب خواب که گذری تو کند در چشمم
 دیده قطره خون از جگر بر آورده
 کرد و بیک قضا شدی و چشمم است
 همچو نرکان سالما دست دعا برداشتم
 شد سفید از گریه چشم و بسته شد را و نظر
 در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید
 چراغ دیده بر آید تو میکنم روشن
 چشم سفید گشت چو روزن در انتظار
 چشم آن شب که ز شوق تو نمندش مجید
 دیده بی رنگ شد و میکنم از ناخن روی

فردا

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

چو زخم آب رسیده به من گریه ای
 حیرتی دارم که چون شد دیده گریان من
 ز چشم چشم را سفیدی حرمم کافور شد
 مانند چاه کفان دارم بچشم را به
 که ره چون نیست در چشم سفیدم خواشیری
 که مرا کمانا چشم سپیده از شیرینی خواش
 بی مانک چشمی کند سیمان عشق
 که در حینک کف آورده سپیده من
 که با ماهم زین رخنه درون می آید
 ای چشم چه بید ریخی می ریزد تو
 بسکیک چشم سفید از انتظارات گشته ام
 ز انتظار چشم سر و سفید بچشم
 مردم چشم عجب در غدا دل است
 چراغان لب آب روان منیض مگر دارد
 گشته گلگون ز غوغا تاب جگر ساغرا
 این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
 بدین تو دل از چشم سر بر آورده
 چشم خونبار ز من شد لب خندان از نو
 تا برای دعا چون چشم حیران ساختند
 رشته کی از پند تماک می آید برون
 باد چشم که گسل بادام چشم من
 ریش و کلاه کلاه در انتظار مر
 اشک با بوی جان رسد و ختم دمیده صبح
 تا دم صبح قیامت نگران خواب بود
 چشم چون خشک شود موضع دیگر کاوند

صفت مکران عاشق

من دیده اندم دیده چشم سفید خویش
آنقدر جوشش ز کمان بگره کف کرد آخر
دل مرا با نعت بیدار بنید باز برگردد
این دین به که نهاد بدایع ما
عالم خراب چشم و چشم خراب تو
بیا در چشم من بگره بای بر شکالی را
گویا چراغ چشم من از آب روشن است
نزد آبا و جد حیرت خانه چشم
ز آتش خانه کرد و لگشتی سیر و یا کن
اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

گویند صبح در شب بهران نمی د
مشک طوفانی من چشم مرا کرد سست
مرا بر لب چو دزدان خواب کرد چشم تر گرد
کردی سپید چشم نفی راز انتظار
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه باران
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم
ز مینایی نگه بیکانه چشم نه
سرت گدوم راه دل یار دیده ام حاجت
بر سر من چشم گشته برین موشد نگاه

خار و دیده نای بهر شقایق اشعار صفت مژگان عشاق *

ای که کرده دردن دیده چون نور و طن
هر ستر نصف زده چون اهل طواف
نگاهم بسکه لبرایت از شوق تاشایت
مژگان من از لقب درون سوخت
تاشد تری اشک فدا از نظر من
تو چشمی که ز دلما گذر و مژگان
همچو بگی که ز گل بر سر خاری میزد
بر چهره اشکم رستم طغیان بین
دخولت دیده ام در آغوش شب
برگزینگی نکرد تو لبر چشمم
شد کسب من دیده ام از اشک و طغیان
شب که اختر شمرد تا بسحر دیده من
نیست مژگان بگرد چشم کلیم

شد کعبه زمین ز مقدمت دیده من
افتند بسجده تو هر چشم زدن
نمیگنجد خیال خواب در آغوش شرکاغم
هر چند که سبزه لب جو است
الکون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
من و زردنیده نهی به شرکان نرسد
او دراز بر شوره لخت دل ناشادم ریخت
بر سینم دغسم حین رضوان حسین
رقص جگر و کفن زدن شرکان بین
جز گریه نکرد کار دیگر
هر دم شوره نگشت کند در
کار انگشت کند هر شوره بردیده من
در مرش یای دیده بر خار است

امیر
مافوقی کاشی
ایچاب الیم
میرزا صاحب
دارابیکو
طالبانی

نفسیہ برائی

عفی
بر

باز این سخن
بگویم ای دلجو
۱۵ علم

حدیقه ۲

زخوناب بگردیده که هم سرخ شرکان
از مابوش چهره که با بی ادب نه ایم
بدل بردی چنان گرم آمدی در چشم میرا نم
عززه در تیغ زدن بود که شرکان دریافت
شرکان بود که نظر ما که بود چاک
ز جوت بر مرده چون شمع میسوزد چشم من
بیا که دریت شرکان چشم سوزن است اشک

۲۶ صفت مردی که نگاه در چشمش عاشق

درین دریا چشم خویش دیدم شاخ مرغان را
کوته تر است از مژده مانع
که شد و در پسند مردک دیده هر گاه نم
قسمت این بود که مقتول در قاتل باشم
از شوق جلال تو گریبان لظس ما
چراغانی عجب کردیم اشک و دیرا
نفس در سینه ام چون خار در پراست اشک

سواد دیده سینه نختی و شورید گپها اشعار صفت مردی که

و نگاه در چشم عشاق بغم مبتلا

غنی

گزار و فدا در مردم چشم از لظس مرا
فاده در میان آب گویا چشم ریگانی
شد مردک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایر است که در میخانه دیر ماند
نگ از چشم ترم آید بر پا گردید
مردک در نظرم صورت اخگر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور می نماید
زخون دیده مگر پای در خدادار د
مردک بر نور چشم نقطه شک میشود
نگاه از دیده من بخواه از دل برون آید
کند نگاه فراموشی راه خانه چشم
تو نگار ما الف خط غبار است
از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
ز دیده تا مژده صد جان بسته می آید

آزده ام ندیدن مردم عجب مرا
چه خوش بالیده است از گریه بر خود چشم
بی مهر رخ لب که باشم سر دگر است
در دیده سفید نگام اسیر مانده
در خیالت بره دیده دل لب که دوید
هر دم از چرخ تو آتش بدلم در گیرد
در دیده سفیدم مردم چشم جسم
نگه ز خانه چشمم برون نمی آید
از فروغ حسن روتا نگه حک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت
دور از تو ز بس دیده ما خاک لب کرد
نیر سوخته از دیده تا در دیده
در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه

مست
چون
نخستین
ک
باز این سخن
خوب
نخستین
را علم

صفت گریه عاشق

مشوه چشم تو گویا اثری میدارد
که در ترکان کشایم در وطن بیاض میگردد
چون جاده بود خاک نشین ننگا هم
لبی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
خاک پایت اما نو چشم است این
بچشمش سر سبز را کی جا ننگ بود

پای نظاره بغیر به مشکام نگاه
مردم گوشه چنان در دیده بیتابان میگردد
در راه وصال تو بر لب چشم بر آیم
گمان میر که مرا گشته سر سبز چشم
سر چشم مرا غنای که خاک پاست این
هم عالم چشم اندر سیه بود

این غرض
است

در بیان حال نشان اشعار صفت اشکبای عاشقان

در زندگی جو شمع بزم جال خویش
چون آب نیست تشنه بند در زدن عصیت
مانگو کردیم این کودک شکر ز دیده است
دریا پشت خویش لردی حباب است
خانه ویران میشو و چون غفلت غایب
بغیر گریه که آید بجلال خویش
الهند آمد که تلف کرده که انداخته بود
سنگ را سیل تواند برود دریا برود
بین که در طلبت حال مردمان چون است
باک شد اول این دیده بران پاک انداز
و گریه خون دلم میگرفت و این چشم
شود گرواب بر کف کاسه در یوزم دیارا
من آن بجزم که این کف نقاب من شوند
بیاد کشتی چشم آتشین و سیر دیاکن
که آمم در نظر از پر تو متابی می آید
کجا مرجان بزور یخ دریا را خمید
بر برتره قطره ای خون آورده

کس بعد مرگ گریه بجا نمیکند
لحظه جگر دیده ام از قطره گریه هست
نوازش بن طفل شک این چشم تو ز دیده است
در موج خیز کین نمیکند شش
ماقت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید
کسی بر پیش احوال من نمی آید
دل بی خون کف آورده دلی دیده بخت
دل سنگین ترا اشک من آورده بر راه
ز گریه مردم چشم شسته ز خون است
غوطه از اشک ز دم کاهل طلیعت گویند
سحر تر شک روانم سیر خرابی داشت
کند ترکان من هرگاه دست از تنم برون
شویش من پرده افلاک بهم درید
سرگرم رفته رفته بی تو دریا نه تا خاک
چنان ناله شدنت آنکه میزدن بر چشم
چنان ترکان خونین گریه مارا گم دارد
چشم که سر شک لاله گویان آورده

عالم

عالم

الوجه و بوم

ب

شعاعی از

ایم فخری
الطبعی انوری

احمد خان

فخر بنی

نجات بنی

حیف بنی

کرامی

عبد و

محمد بنی

محمد بنی

راغب
محمد بنی

فی فی بخار اشک دل خون شده ام
بر روی آب بخت سجاده گستر
بچشم قلم از سیاه بخت
چو تخم اشک را بر خاک ریزم
ز خشم ما نیاید اشک بی بخت جگر بیرون
دار و زاب دیده صابر مآرزو
اشکم بیرون می نهند از از درون پرده
ز قوت تو چه گویم که قصه طوفان
تا کی بعشقم رخ تو خون شود دل
بختی کز آسمان نمی بارد جان
نزدک دش چرخ را از گون میگردیم
باقصد خنده چون با من شب در روز
اشکم همه آلوده بخون می آید
این با دهنم که چرا صاف نشد
چنان ز گریه من گشت شاخ گل سیراب
بضبط گریه عاجز مانده طریقت جانیست
بی تو ما را از سوز گریه چو شمع
راز دل فاش کرد طفل نرسد رشک
چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند
سسل شمر قطره اشک مرا چون گفته اند
گل بدست آمد از باغ جگر طفلان اشک
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پیر
نشی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
نه اشک است اینک گاه دیدنت از دیده میزد
بسکه ز دیده ز خیم خون دل خراب را

از روزی دیده سبزدن آورد
اول داشت موج زرقان من گریه
جز گریه مرا دور آستین نیست
بچشم دیدانه مرغ گریه گرفتار
دلفریزه عزیز از خانه تنهایی آید
بی گریه یاد دوست ناز نیست بی وضو
آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده
شنیده بود من میوه ام دیده غویش
از اینجا ای تو بجان جوید دل
رحم آنکه از زمین نمی رود دل
و جز زمانه من که چون میگردیم
در قهقهه ام و لیک خون میگردیم
نگر که دل خون شده چون می آید
با انگه ز پرده ما بیرون می آید
که غنچه بر دواز شاخ گل بزرگ جاب
که آتش می نهضم در دل اکنون آب نتوانم
آتش از سبب جای آب گذشت
چو توان کرد پاره جگر است
در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
قطره قطره جمع گردد آنکلی و یا شود
شد دکان کلهر دشتان دیده خونبار
حق بسیار است بر چشم گریان مرا
تیم آورد با عذرت در دریا صفرا
نگر و دیده ام از شرم روت آب میگرد
گریه گرفت در میان آفتاب را

١٤

عرق

بہارِ نجات میں عاشق معشوق را

طغی اشکم دو دیده آید
 نغمه گزشت بی تو آب چشمم
 بمهر دیده چیدانش بخوابم نیاساید
 بفرقه رفته موج اشکم در گلوز انجیر شد
 نوگر فدایم مارا گریه کردن لازمست
 در باغ گیس تو که هستم ست از د
 بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد
 ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن
 طفل اشکم نترسد از طوفان
 ترسم ز گریه چشمم شرر بار بشکند
 بسیل بر شکم چه بود قصه طوفان
 مرجان نور دیده آید
 یکی از سرگذشت بی تو اینست
 قرار این طفل اشک من بخود امان نمیکرد
 اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
 نونمالی را که جانشانید آتش میدهند
 چندان گریست دیده که شستیم دست از
 چون طفل اشک خانه خدای بی یافتم
 پرورده ام بخون جگر این یتیم را
 ز آنکه فرزند مادم آبی ست
 این کاسه که است دیدار بشکند
 از دیده بسی فسرقت بود تابشکنده

بخت بیدار ساز خوابیدگان لبتر اضطراب اشعار

خواب: یوں عاشق و منظر آمدن معشوق حجاب

6.

حضرت
حضرت
مطالع

عربی
جامی
کتابخانه ملی

۱۰۰

کجایم که بنیم ترا نمیدانم
 بغیر من که ترا خواب دیده ام اشب
 خواستم پایی خیالی تو بوسه دهم خواب
 شب بخوابش دیده ام رفت است خواب دیده
 دوش در خواب بلو در دلی میگفتم
 دیدم خواب کان لب معلم بکام بود
 گفتی که شب بخواب تو آیم دلی چه سود
 بخوابم صد قیامت ز افغانی روی او اشب
 دیدم مثل است خواب اشب و شبیار شدم
 در زندگی بزرگ کشید است کار ما

بخت جوی تو اشب بخواب فهم رستم
 ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
 یادم آمد ز حجاب تو در خواب شدم
 میدادم در چون صبح آفتاب از دید عالم
 گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم
 کرد افتست و در غلط این خواب گفتنی است
 چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست
 بهشتی آمد و بر من در رخ کشید اشب
 آفتابم نظر آمد و بیدار شدم
 خواب گران باشد و سنگ مزار ما

۲۳۱ بفت گوش و بینی و رنگ خسارها

کتابخانه

جکدام امیدواری بروم بخوابی تو
نه بیند یکس در خواب یارب چون میم

تو چنان رسیدہ از من کہ خواب بہم نہائی
شبہی در خواب و از باقیین در سخن دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب بهوشن اشعار صفت

گوش و مینی عشاق محنت گوش

منشی
علی
محمد خان
حیدری

که تا بلند نگردد و سخن نمی شنوم
تا هر چه گفتی از تو بگوشنودم
ز سیدی سپرداری اگر گوش کرم
ببینی از بردار زنگم گرد بادی بشی نیست

بهین منت گوش گران خویشتم
 ای کاش هر دو گوش من اهل بدی چشم
 کار داشت من تیغ زبان نامح
 از شکست رنگ رخسار غبار می بسته است

آئینہ دانش و عرفان زار از پر مریخ اشعار صفت حسا و رنگ پرده

عنی

محکم را به کجا بینی سرود کاری زرد دارد
که از سوزِ دهن خاکستی شد رنگِ خرام
گلِ رخسای باغ عاشقانم زانما شاکن
تا رنگ خود در آینه دیدم گر رسم
ترا خیال که گل کرده بخزان زار است
کار من رنگی بر آوردی ز رنگِ زرد من
حالت ما قابلِ خندیدن است
خزانِ رنگ مرا در بهار باید دید
غمازِ رنگ هم بزبان شکسته گفت

برخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد
 عینی دلخون کیتی با عکرمیزم به پسو
 ز چشم خویش تمام میخشد چنان زرد من
 بر عکس هست خامیست زعفران عشق
 کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است
 گر ز رنگ زرد من واقف شدی بید من
 زعفران زار است رنگ زرد من
 شکسته رنگی من پیش یار باید دید
 تنه اشک راز مرا حبه حبه گفت

شیان
اشرف
اصفی
خزن
زنگنه
سول
صان

ہلال و کواکب آسمان کج آدائی دوران اشعاصفت دہن و

لب و فندان و زبان و تلم عاشقان ط ط

حدیقه

۲۳۳

صفت آه و ناله عشاق

بر زلفان کز دل پرور و کشیدم
 کمن آناه در آلودن رخ من درین فصل
 بای ز دل زنگ هستی ز دودم
 زندگانی بی سزای تو کردن کافرست
 مرا بر لب نفس از ضعف چنان بر می آید
 چون نسیم چمن بیا و رخس
 با قوت زاده نفس آتشین است
 همچون گشتیدگان چو سرشکوه و کنند
 مایه دروغ دوش خفت از فغان من
 از سینه لب دست بدوش نفس آمد
 از گریه ناست بر کجا طوفانی است
 بلبل که بعلم ناله افلاطونی است
 آهم چو سرد در چمن روزگار ماند
 دوشینه دلم بخانان آتش زد
 خورشید نباشد اینکه آه سحر م
 از گری سینه ام نفس می سوزد
 در دام محبت منم این مرغ اسیر
 من خسته و آه گرم بیدار
 شبی که ناله بتیجیم خردش کبند
 از تب پرغم تا کشیدم آتش افغان ناله
 بر شدای ناله ترانیت اثر آه چرا
 همیشه می کنم از آه بی اثر سرد باد
 من سیاه فشم سوی سیاه فشم
 آسمان بر لب زره پوشست ز انجم تاسحر
 ترکان من ز رنگ موی گدنبو و

شد شاخ گل و سه خط مرغان چمن شد
 که بجز بار خاطر باست چون بید و سیکود
 چراغ مرا باد دست دعا شد
 در گوی نفس شد رشته زنتار ما
 که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
 نفس سرد عطر آگین است
 الماس دلخ خنده برق آفرین است
 جوهر هزار ساله با سبزه ادا کنند
 و آن شوخ چشم من که سر از خواب نکرد
 آهم که بیا از لطف دل آبله دارد
 و ز ناله ناست بر کجا افغانی است
 در کتب ماطل گلستان خوانی است
 این مصرع بلند ز من یادگار ماند
 بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد
 در من به گوش آسمان آتش زد
 بز ناله من دل چرخ می سوزد
 کز شعله آه من نفس می سوزد
 چون شمع که بر مزار سوزد
 فلک ز برق سرنگشت خود گوش کند
 بر لب ما گرم شب تابست هر تجماله
 چون شرر در دل سنگش نمی راه چرا
 سپهر نطف افند کند کینه فضا باد
 دست بردامن آهی زده بالا فشم
 تا خنک آه من بر روی نکرد کارگر
 این شاخ بی شکوفه خفت جگر جوهر

نفس ضعیف

نیت

نفس ضعیف
نفس ضعیف
نفس ضعیف

سجده

لاذنی

بیز ببال

نفس ضعیف
نفس ضعیف
نفس ضعیف

نفس ضعیف
نفس ضعیف
نفس ضعیف

کینه
حریفه

۲۳۵ صفت گردن عاشق

کرد سردی و آفتاب آرد بار
شاع خانه ما چون کمان هین تیر است
نمای تیر تو بدل تنگ و اشو
ما بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
دست دل گیرم و در گوی تو فریاد کنم
از کفن دست بدمن آرم و بیاورم

آبی که کشم بیاد دقت و رخ بار
بغیر آه نداریم و در جگر چرب
هر دم بیاد تیر تو آبی ز دل کشم
بر فلک بر شبر سام برق آفرینش را
تا خواهم که بطرز دیگر ایجاد کنم
بعد مردن زنجای تو اگر بیاورم

گلگیر و گلزار ساز خانه مصیبت لقا اشعار صفت گریه و دین عاشق

معدی
محبوب

تغ بر نه هست نسیم سحر مر
که زخم تیغ شهادت حامل افتاد است
دل است این که آنیکه زنگهاست
دل است آنیکه با وحدت آشنای
دل است این که گوید و عالم تو سب
دل است این که از ناله بالا کشید
زمین بستر خاکسار دل است
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
آن طلسمیست که بر آئینه دل بستند
زخم چند آنکه بهم نام و محراب دعاست
خویشید سیر چشم نگردد بشنمی
عرشت پرده حرم کبرای دل
نه اطلسمی بهر نگردد قباي دل
صبح قیامت ست گریان باره ام
صالح عزیز دارد دل در سینه را
که غشیه چون شکند در دکان شیشه گریه
شیشه دل را اگر از سنگ افشانند

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر
بگردم ز تو تعویذ دوستی این نس
دل است این که سر جوش نیرنگهاست
دل است این که شد نقش کثرت نا
دل است این که شد لوح نقش دوستی
دل است این که از اشک صبا کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است
سلیمان ملک خواب از خدا من بزمین دل
نقش متشابه بر آب و نه بر گل بستند
ناله سینه مجروح اثر بار دارد
دریا بسوز سینه عاشق چه میکنند
چرخست حلقه در دلتسرای دل
دل پنجهان که هست اگر جبهه گر شود
خویشید محشر است دل آتشین و سله
مردان ز راه درد پنهان رسیده اند
دل شکسته بقبر بخدای راهبر است
هر کجا دیوانه را دید از جا میرود

نمیدارد نهان باز پرده خضر داغ ما
شکوه اند دل کی تراود تامل و دل دوغیم
کی بهر با محرمی چاک جگر خوریم نو
جویم ز کجا سبب داغ دل را
منیت داغی بی سیاهی و محبت معتبر
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کلیده لب تیغ کد ام شوخ ای دل
چه خوش بروی دل تنگ مادی و اگر د
عصبه دلم ز قید زلف کی شودت اسیر خط
یک سطره بدست من دیک و کوف او
در سینه ام که تیر تو پیکان بجای گذشت
دل صد باره بود باعث خون گرمی اشک
دل برشته ام از فطریه رفت ز کار
چو گل شکفتیم سینه خون شدن باشد
بخج سینه من سس شکافد
دل ز زانی خود را بلا گردان او کردم
چو زنی سنگ خا بر دل غم میخیزد ما
بو سخته گاه چاک دل گیریم
ساخت با سوز غم دل بیتا سب
صد باره جگر برشته آه
آبی که دو کون قطره او است
پای هشیار نه ای بیک خیال رخ دوست
چه میرگی این حال دل غمیده ات چون شد
دوست سیدار دل من دغمانی خویش را
آهسته برگ گل افشان بر مزار من

لک

لک

باصحی

بوی حسن

نخعی

برون از پرده فانوس میسوزد چراغ ما
چون زبان خار شمع گردد سخن بریدن به
نکته جشمش را نهان از چشم سوزن د شتم
کان گم شده نقش پا ندارد
میشود باطل سند چون مهر ازان بر نشاند
کیست جز داغ که آید بسیر داری بل
که باز برب زخم تو رنگ پانی هست
خدا دراز کند عمر زخم کاری ما
صد نمی توان نمود بلبل دام دیده را
شانه مهر ف بود سینه صد چاک مرا
گویا برای شکر زبانی بهم رسید
تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد
چو لعل آتش من رخت خود باب ماند
چون شمع ز ندیم عین سوختن باشد
بهانه اینکه پیکان من اینجا است
قفس پرورده مرغی داشتم قربان اکوم
که هوا غنچه صفت میسکند شیشه ما
بود بر دشت من تنگ صحر ا
تا نم النار گشت این سیاه
تسبیح عقیق عاشقان ست
دل های رستق عاشقان ست
سینه تا دیده پر از باره مینای دل است
دلم خون گشت و تو نم آید باز دیده چو شد
ز آنکه هر یک از برای دلربایی خست
لبن زک ست شیشه دل در کنار من

ز دل شکستن بن بر که بد نسیتی بر د
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دوش
همچو دم نوزاد و دشت چاک جنگ
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخم
از موج کجا بسته شود رخنه گرداب
اگر چه ده غم نقاب بردارند
دانه های سینه ام تا سو که دید از شرک
بجویم دانه شد صد چاک آخر سینه ام
می بنم شوکت ز بیانی بدای خوشن
آینه دار شاید آرام نیستم
خوشم باز خرم تیغش یادم از مرهم نمی آید
بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم
در نعل دادیم دیوانی دل صد پاره را
هر گل که بعد مرگ برود ز خاک من
دارم بسینه باغ بهاری ز خوش داغ
غیر می کند جای دگر گرم سپند
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
عجب نباشد اگر دل شکسته ایم **حزین**
در مجلس خود راه ده همچو منی را
دل چو آتش ده شد از سینه بدر بید کرد
از شیشه شکسته تخم و صد بادریست
از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند
در خانه شکسته بگیرد کسی تشرار
دلم هیچ تنه نشود صاوق
شهرت من ز عشق ست دل ما شکن

چو مجلسی که در دشت گلاب شکست
از خمر از تیغ تو تنها غم زدیم
رشته بهر چند زهن در دهن سوزاند
همیشه سوزن بی جسم را دهن باز بست
بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است
جهانیان نظر از آفتاب بردارند
بخت بدنگر که از شبنم گلستانی شکست
موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
از کف دریای آتش بر هم کافور را
سیماب بچکد ز دل بقرار ما
ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
فریاد که از بهرن آن هم نفسی نشد
آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا
باشد نمونه ز دل چاک چاک من
گل گلشن اینقدر رنگر بیان ندانست
سینه سوختگان منزل و ماوی است
داغ های سینه ام با هم جنگ افتاده اند
شکست در ورق انتخاب می باشد
افسرده دل افسرده کند بختی را
مردم هر چند غریبست مگر نتوان داشت
احوال با پیرس که مادل شکسته ایم
ای جان تو هم برو که در جانی کس نماند
ترسم که رفته رفته غم نهادل بر دهن شود
ببار دیدم گل دیدم و خزان دیدم
بشکند دشتی رونق با بهار و خزان

۲۳۸ صفت کے دین سنیہ اور عیسائی

۲۴۸

مفتی

ترا چه شد که همه قلای بزدستان شکسته
بلی شکست بجز فرد انتخاب غزور و
جانبش دانهائی حسینه محبت دل پیدمانا
شود و گشته این سیاه بنی آرام میا شد
داغ کردم از تقاضی مرهم کافور را
کردم از شمع غش روشن چراغ خانه را
کنون انیسیم بود سنگ آ بکینه ما
و کند ترک تو دل دست من دامن دل
آن به که زبیدا و تو شد چون شمعنی بود
شکر ما کن که دلت جای طیبین دارد
شکر ما کن دلت امید شفقین دارد
آهی زدیم و آبد دل شکار خسته
صوت زخمها در دهن خط کوا بهیم
ریشیه ضبط فغان در شکست تو است
این درد در که گشته نیست
پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
ز نثار شیشه دل ما بر زمین مزن
خط شکسته ولی خواندی از بسینه ما
کود بیایه خارا کنی ز چنگ را ما
می جدد داغ تو از سینه ما
برنگ خارا می شانه میزدی ز بیلوش
دل نیست در برم گره آرزوی نیست
اما ندیده که چه نهادن نازک است
این شیشه را بسا شکست از نفس رسد
دامن این خیمه کوکله را با لارزند

سبازان که مبه قلب دشمنان مشکند
تو هستی قایل فیضیان در دوازده اعضا
در و غمی تو شد برای خون از شوق وینا
دل عاشق نمیکرد مستی بعدردن هم
ساختم زالماس بر زخم دل ناسور را
سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را
دل از جفا شده چون برگ گل بسینه ما
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
خون شد دل من خوب شد این جوشن فی بود
ای جس اینیمه فریاد زدنش کی چیست
شکوه تگدی غنچه ما طوق بگذار
ما سینله جز تو غافل شکا منتیم
صفحه سینله ام بود محضر نوخطان عشق
دل بدویم با ظهار دردناچار است
درد دل من نهفتنی نیست
آتش و آیم صبر و طاقت از دل قیاب برد
پای گمان کوی تو آزرده میشود
کشوده بود بروی تو چاک سینله ما
شکسته دل تر از آن شیشه بلور خیم
چون سپندی که ز آتش بجهید
دلی دایم که دارد خار را از یاد گشایش
صد آرزو بدل گره ز تار موی تست
حزنی شنیده که دل از سنگ و آهن است
ناز که شدت دل زخم آهسته کو سخن
الطرح زیر فلک از جوشش و تنگی گرفت

مجلس

مختص لا ہنی

مجلسی، مریخی
دلی استرادی
و غریزی دلمانی
پس سفاحانی
ملاطی مریخی
فغانی

ماضی کلپی
سکینا
مکھو سی

نفاذی خبری

محبوبہ

جوت
خیانی

راک

الحمد لله

حدیقه ۲

دل ورق ورق خوش پاره پاره کنم
 خواب لایزال ادا نمیکند مارا
 دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
 ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نیست
 از مصیبت خسارتو ای آیه غول مرا
 دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
 شکستی در دلم حای و میگوئی بدون آرم
 دوستان یک بد انسان بر من مخون کنید
 رنگ عشرت بر منی تا بد دل از رده ام
 دانه پنبه چو افتد بر زمین خون گرید

۲۴ صفت بد عشاق خونین

کزین کتاب کسی فال نمانیت کم دید
 خدا رسوا کند دلی را که رسوا میکند مارا
 اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
 بحر برجم میخور و چند لاله می طید
 صندوق دل سیاره شده بر پاره سپیده
 بر بهت غبار گشتم ز صبا شنیده باخی
 باین تقریب میخوابی که ماند زخم سونم
 سینه را از تیغ بشکافید دل بیرون کنید
 سنگسار خنده بکرم درین کمسار ما
 دو بین ست مگر دیده داغ دل من

از جرایبی قلم اهل سخن شعرا خافت بد عشاق خونین پیرهن

لسان ریزه کاغذ که افتد از مقرص
 نماند است نشانی بغیر نام از من
 تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان ارد
 از ضعف باریست قاصد نمی کشم
 بچشم من گرانها چنان از ضعف جاواز
 ز ضعف من درش آرایش در گردارد
 لبانم توانی چنان دار بر شمشیر
 نشان ز من نماند چون جانی خوش خیزم
 نمایا شد عیان اختیار دل ضعیفان را
 من ناتوانی من بوی در دمی آید
 من رسید هست بجایی که دور از و
 بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است
 گشتم چنان ضعیف که در چشم منکوب است

نزل

تن ضعیف بدون افتد از گریبانم
 مرا کسی که بزم تو برد نامم برد
 کند چشم جاشرکان تصور سخوام را
 رنگم بر آست بر دهن مکتوب می پرد
 که می آید گوش من صدای بای نگین
 بود بریدن رنگم کبوتر تر حشرش
 که با دلمت گل سیر دار سرکاهش را
 بدو انگین از ضعف دار و کیه نام من
 بد بنال نگاه خود روند از ناتوانها
 سرم ز گردش رنگی بدرد می آید
 رنگ پریده ام نفس باز پس شود
 چون جامم بدم موج هوا شمشیر
 صد سال مانده کردم و او را خبر نشد

حدیقه

۴۴۱ هفت لایعنی تن عاشق

تن چو شد از زخم جور در حصن آهمن است
 ازین معجزی که در بنیادی خوش می بسیم
 این طاعت نمیدانم چه خواب بود انجام
 چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
 بسکه دار و ناتوانی ریشیه در اعضای من
 ای مصور تو شبیه من به بخور کش
 شده آن بسکه که بخت ز چشم ترا
 بزرگ غمچه برسد نیزند گلبن زار گیتی
 جان لب از ضعف نتواند رسید
 ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
 خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
 مانگ ظرفان حریف این قد سختی نه ایم
 آنچنان گشتم ضعیف از غم که گرم نیز غم
 چنان مرا غمش ضعف و ناتوانی برد
 داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
 کاهیده عشق توتن و جان ما را
 دور از لعل خسار تو گوئی تن زار
 کجوت چون توانم من با خیال خراب ایم
 خبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
 تنم از ضعف چنان شد که اجل جسته است
 بنزد شعله آواز دادم گرم رفارم
 بسکه ضعف و ناتوانی ریشیه زد و دل مرا
 ابر با سایه بنجمیدم خوار در وقار
 اناستم خندان که جان و قالب بران شست
 جان فرسوده گردید از غمت سرابیم

دل شکب چون شد از پیکان عالمی تن است
 شوم گر سایه از دیوار توانم نسیم
 نگین بی نقش میگردد و اگر کن میر و نامم
 رستم کنند خط علی غلبه شود
 سایه چون دامن می چید بدست دای من
 که بنواز حکم آه کشیدن باقیست
 رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
 شرکم شاخ مرجان ساخت خار سخاوت مرا
 تا بر ذرات توانی زنده ایم
 شود ز تیغ گر بیان جداز تن سرا
 که چشمم آینه شرکان کند قیاس مرا
 دانه اشکیم مارا اگر دشمن چشم آست
 میدهم بر باد جسم همچو گاه خویش را
 که باریست او هم بدل گرانی برد
 چون غمچه بود زخم تو جز ز بدن ما
 آمد شد ناله گشت سوان ما را
 خاریست فتاده در گردبان ما را
 که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخوابم
 گر اندک تویی میدستم میر فتم از یادش
 ناله بر خیز نشان داد که در پیرین است
 چو شمع از لاله کانی بال پرواز است منظم
 می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
 او بکین بزرگ شمع است و ابر خاستم
 استخوان شد غیبه دانی که بر دل داشتیم
 که گر بادی وزد چون کل هم باشد اعظم
 خیز تا دهم

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

صفت و نوازنی عشاق
 میتوان از صفت بی فصد احوال مرا
 ز بس بکتب غم عشق لاغری کردم
 میکشد این خانه موصورت حال مرا
 تم بکاغذ مسطر کشیده می ماند
 چاک نای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقاربت

نازقا بود رک موج هوا مرا
 عیان تنی است مارا پیر این حسدیری
 فیض بر بهنگها مشهور عالم کرد
 شمع فانوس نیم یک زنی سالمانه
 گریبان کوندارد چاک بیداد
 گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
 مرا گویند بیدردان که دستی زن بر انش
 هر چند که درم گریبان
 یادم آن روزی که از فردا قدم نکاک
 مانده در قید لباس زنگه کاهی سیفر و شش
 بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه بچید
 سبب چاک گریبان من خسته پرس
 بگریبان من رند و ستم
 مار از خاک کویت پیر این است بر تن
 عشق روزی که بدل خلعت سود بچید
 من در لباس منت یکو من گشتم
 بغیر من که تن مفتض بود یاد دارم
 تم ز قید لباس تحلف آزاد هست
 من از هر کسی چاک گریبان کردم
 عیان تنی است مارا پیر این حسدیری
 فیض بر بهنگها مشهور عالم کرد
 شمع فانوس نیم یک زنی سالمانه
 گریبان کوندارد چاک بیداد
 گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
 مرا گویند بیدردان که دستی زن بر انش
 هر چند که درم گریبان
 یادم آن روزی که از فردا قدم نکاک
 مانده در قید لباس زنگه کاهی سیفر و شش
 بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه بچید
 سبب چاک گریبان من خسته پرس
 بگریبان من رند و ستم
 مار از خاک کویت پیر این است بر تن
 عشق روزی که بدل خلعت سود بچید
 من در لباس منت یکو من گشتم
 بغیر من که تن مفتض بود یاد دارم
 تم ز قید لباس تحلف آزاد هست
 من از هر کسی چاک گریبان کردم

عیان تنی است مارا پیر این حسدیری
 فیض بر بهنگها مشهور عالم کرد
 شمع فانوس نیم یک زنی سالمانه
 گریبان کوندارد چاک بیداد
 گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
 مرا گویند بیدردان که دستی زن بر انش
 هر چند که درم گریبان
 یادم آن روزی که از فردا قدم نکاک
 مانده در قید لباس زنگه کاهی سیفر و شش
 بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه بچید
 سبب چاک گریبان من خسته پرس
 بگریبان من رند و ستم
 مار از خاک کویت پیر این است بر تن
 عشق روزی که بدل خلعت سود بچید
 من در لباس منت یکو من گشتم
 بغیر من که تن مفتض بود یاد دارم
 تم ز قید لباس تحلف آزاد هست
 من از هر کسی چاک گریبان کردم

بید و پانای دیرستان مسای
 صفت و نوازنی عشاق
 میکشد این خانه موصورت حال مرا
 تم بکاغذ مسطر کشیده می ماند
 چاک نای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقاربت

بنفی
دوبه
زبان
زیر لب
خفی

لش

چهار

نخست
لا علم

نخست

نخست

سابق

صاحب

صورت

صورت

حدیثه ۴
دست تپوده ز رخسارشیدن است
دست اپاشنی خاما در چمن است
۲۴۴
صفت پای و قامت عشاق
چون کمان طلقه بکاریم با چندین هنر
نور بازو دست مار بر خطا پیچیده است
بسکدر سر زدم ز قوت پایا
کارم از دست رفت و دست از کار
شاخ تحمل ساعد پرواغ مرادید که باز
اگل افند و خفته سر با فیدم اعضایش
ترسم این لغت که دارد دیگر بیان مستین
در قیامت نیز نگذار و که گیرد داسنه

خنجر پیلوی مشتاق اشعار صفت آغوش و پیلوی و کمر عشاق

چو بامن بکنان آن ماه الوان پوش میگردد
برنگ بالگو ناگون مرا آغوش میگرد
چنان شد استخوان در پهلوم نسیم فشار غم
که بر کید گرش پیوسته چون بند قباستم
ز بار عشق که گردن مگر کشید از عجز
عجب مدار که خم شد مرا که چو کمان
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد
او نیز ز رفته رفته به پیلوی من نشست
اگر صد خدنگم ز پهلوی بر آید
چو گلبن لعنیه از شکفتن ندارم
گاهی دود بجانم سر گاه سوی پا
شد استخوان پیلوی من زرد بان درد
یک پهلوی صد پیکان یک سینه و صد خنجر
در قتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

وقامت عشاق پایا محبت ط

خورده است امشب دست ساقی بنحوی
میدگست از کاسه شسته زانوی من
بسکدی زلف بتان دست زدم بر زانو
صورت شان گرفت آینه زانو ما
دخمش زانو و سر ربط گرفتند پس
زنگ شد بخت سپه رایینه زانو ما
نبر ارجیف کسل کرد بسینوای من
بچشم آبد آمد بر بنه پائی من
بنیلان پای نازک طیفان را در خاداد
چو غنم دارد ز خار انگور که آتش زیر پا زد
ما را ز کج بادی نتوان نگاه داشت
چشم نزار آید پلک بر راه ما ست
بهر جای نهادم نقش بیم نقش خام شد

۴۴۵ صفت ایام طغنی و دست بر عشاق

شده خانه نشین چو اسب شطرنج
بای من بسکه دوید آید را پیدا کرد
سیر باقی من دین کج کفش است کجی
کمزردن صد پاره پاره دزدون کید شفا
پای بر منبه عاقبت آمد کجا ر من
خیز آید کرد دست در چو بر پا کن
آید توان ساخت ز نقش قدم ما
نقش قدم است که گردان بر آب است
خنده دارد کفش من بر بر زگر دلمای من
شوق ندارد خیال کج کجای می کنم
نقش قدم چون کف یا آید دارد
می کنند این لام الف آخر ز سودا مرا

لنسخہ تعلیم نو آموزان مدرسہ جنون اشعار صفت ایام طفلی

مجلس

ایسکه کشید و از منفسه رنج
 به کسی گوهر مقصود نیابد بی ستمی
 بسکه تو از منصف قدم زد پیش و پس
 شد کف پایم کل صد برگ از سر خشک
 از وفا و سوی معیان گذار من
 خبایدن لشکر فاراست بهشت
 از بسکه گرفتیم بحسرت سر را بش
 از طالع برگشته بجائی نرسیدیم
 کفتم از از گنگی دندان ناید عیب نیست
 قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
 آن گرو وادی عشقم که درین راه
 مفد و ما قدم ز بار عشق آن زلف و قوا

و درس و تدریس عشاق جگر خون هلا

والله پرورش رسید سالش
در خانه بشغل درس پرداخت
بنشست بدرس پیش استاد و
از برایش که در نظر بود
وان حیم که دیری آن نکو فال
یعنی که بعباشتی بجهت نبود
نون ابروی یار بادش از دور
میگفت بدل اگر تو مرد
بر ستری اگر نکاه میکرد

صفت شیرین و خوش فرا
۲۴۶
حلقه ۲
خسته ناز و خور خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

میکشود بیدار / رنگ گل کرده ام ز بونازک تر / نقشی ز خط میان اونا زک تر
تصویر من اندکی تامل دارد / ای کلک خیال یک دو مونازک تر
گر تصویر مرا نموده کشد / صورت آه را چگونه کشد
برین زبس فراق تو تیغ خاکشید / نقاش عضو عضومن از هم جدا کشید
مانی چو نقش عاشق جا نگاه میکشد / چون میرسد بسینه او آفر میکشد
ای تصویر چو کشتی صورت من به بان / سر جدا در قدش باشد تصویر جدا
صورت مرا بر کیش ای نقاش با نیک خیال / زانکه از تحریر مو تصویر من فریب شود
هر تصویر میکشد صورت گریان مرا / اشک از دیده تصویر حکیدن گیرد
یکدم از ناتوانیا جانی بیش نیست / میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نکپاش جبراحت شویر گان نغم متشاق اشعار شیرین و خوش فرا

شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم / تار و زگره میکنم د آه میکشم
بیم الله که مرا از تو شکنجائی نیست / طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
شب فراق اگر روز کرده دایسته / که آفتاب قیامت شارح سج است
غمهای مرده در دل باز نه ساخت چو / گویا شب فراق تو روز قیامت است
نخام من پرورده آغوش صبح فتنه را / روز محشر قرة العین شب تار نیست
این صبح نیست که شب بجران رسید است / در انجم زمانه گریان دریده است
مغز هر کی سیر گستاخم بوسه باشد / که گلبن بی گل روی تو در چشمش باشد
حساب روز و شب بجز را چه میرسی / که روزنامه ما چون سیاه بته شب بود
شب که ساز و غم آغوش تو بیتاب مرا / که بود فرشتن گل نبرد خواب مرا
خون که لاله شود ناز بهر روزم / هر درش سال بود سطله نخواست مرا
صبح میگردد سپید است از سواد شام / بیداری میرسد سیاه از آرام ما
در شام غم خوشی مرا صبح امید است / که نقش گلین تیره بود نام مفید است

حقیقہ

شب بجز آن تو را نسب که دلم سوزان بود
بیرون کردند در شب بحسب
بی تو شب ماه تیره روز آن
شب بجز بیدلی را که اجل رسیده باشد
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم
شب بجز تو چون ای غلطم ز بیاتن
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
شب فراق چه اندک تا سحر چند است
ز کشت مدت دم که روز با دزدید
شاید ام که شبی نیست بعد روز قیام
بی تو بین ایستاب شب شبی دیگر شد بهت
چو شام بجز بود خانه را طره تو
بی تو می ریزد لک در ساغر من ایستاب
گویا میازفت تو شبهای ایستاب
بر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است
مستی و دیوانگی در ظلمت ششخ شتر است
لبیک شب غم که ام بی تو پر آتش باشد
شب بچشم از آن نیامد خواب
از عشق چو شمع خنثی شب بزیان بود
غمای تو آتش هم فروزش گردند
بگذشت مه تمام و شب بهج زلفت
شب بقعه بجز آن جگر سوز کسوم
القصه که بی تو سحر لب خون جگر
شد تیره ز بجز آن دل افروزم روز
شید روشنی از روز سیاهی چشم

۲۴۷ بفت میراب و زرشب و افق

پای بزم که آمد بزم آید داشت
 از سوز تو شمع زبانه من
 چون چشم سفید گشته تار
 بجز در و دره باشد که ترانده باشد
 چون شمع تا سحر زده تر می کشیم ما
 ازین هیو بان هیو وزان هیو این هیو
 تو یار کز اول شب در صبح باز باشد
 مگر کسی که بزم ان عشق در بند بست
 که فصل شیب و شب بزم گذشت در شب تار
 شبی که روزند ارد قیاسی دگر بست
 نور چشم چون طلای گشته خاستر شده است
 بود چه زلف تو شبمای بی سحر را
 گر دگفت میشود در ستر من ما تاب
 ارم گزیده است دلشیرم نشاند اند
 بی یار پت پت بود دیو سفیدم
 نیز زبیر سرق مجنون بر تو متاب سنگ
 همچو سیاه بود بر تو متاب در و
 که نمک داشت جلوه متاب
 میگفتم و میو خشم و انگ روان تو
 تا که مرا بینه سوزش کرد و نیز
 گوی که سازه میخ دوزش کردند
 روزی از روی وصل دل انس بگویم
 روزی شب آدم و شبی روز بگویم
 شب نیز شد از آه جهان سوخته روز
 اکنون نه ششم شب بست بی درم باز

۱۶۱

بسم الله الرحمن الرحيم

٤٠

پہ

تجلی

نیز

اصطلاحات

۵۰

برای این کار

سالم الدين

میں نے اسے

۱۰

11

خبر

7

110

۱۰

۱۰۰

5

۲۸ صفت کوی محبوب و مشک خوردن عاشق

حدیقه ۲

بیرزاد الحسنی

بیرزاد جمال

خاقانی

بیرزاد محمد

بیرزاد شمس

سلطان سیدی

بیرزاد استرآبادی

بیرزاد شریف

نابت

سید سعید

ابن خلیفه

راحم

بی شمع جلات ای بحسن افسانه
آری فروغ شمع خاور همه جا
غیب که هر موم ز بجران شعله دیگر شود
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من
روزم به نیابت شب آمد
از نسبه شنید یارم شب
دعای سگویند میدارد اثر آری
ای اجل و فراق آمد و بسوزنی نیست
شب بجران تو دل در تنه تابست مرا
شب بجران تو از روز قیامت کم نیست
گویند روز حشر بپایان نمی رسد
خواب دیدم که در آمد زورم آن خوشید
شب ز بزم من و بسوخته متاب گذشت
هش شب درین خیالم که رسم فوصلی روزی
دیدم صبح نیا سود چشم راحت ما
بی تو ای آفتاب بردلی ما
شب فراق ترا روز وصل پدید نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
آمد غار شام و نیا در نگار من
برغم من ز بزم غیر چون خوردی مرا شب
بی تو هر روز مرا غمی و هر شب سالی

بیرون ساز مشتاقان از فروس آرامش انصاف

تصرکوی محبوب و رشک خوردن عاشق از عیار و زخم

در جوار رفعت این قصر گردون مندرت
 چون لباس غنچه نگلی میکند ربوبی گل
 در کوی دوست تملک دل از خاک کمتر است
 از غیرت رکابت از دیده خون روانست
 جای نیروی که دل بد گمان سن
 از رشک سوختنم بر قیاسان سخن
 شریک دولت خود را نمیتوانم دید
 نمک بدیده ام از غیرت خافت است
 بود کوی تو بشمار روشن از جوش تماشائی
 فلک بر تپه آن کوی دلنشین نرسد
 بنزد ندانم دارم رو بطرف کعبه کوی
 پایم ز سر کوسه تو نا کام کعبه
 بساط کوی جان نیست فی نفس تماشائی
 بطین کوشش از بس سفران و بره ازند
 بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او
 غرض ز مسجد و منجانه ام وصال شامت
 از آن زمان که برین آستان نهادم سر
 ساراوت ما آستان حضرت دوست
 من که باشم در آن حرم که عبا
 روی تو کس ندید بهارت قیاس است
 رواقش را خشم ترین شده
 نگردد به ما سینه بگرد دار او
 در او که در منبر خود بنی است
 کشتن غبار و از سر کوشش منبر دم
 کی از سر کوشش می خواهد توان رفت

کله زال است طای شربت نوشیروان
 بر شکوه این عمارت پریشان آسان
 در صحن کعبه قبله نار اچا اعتبار
 لیکن چه میتوان کرد پای تو بیانت
 تا بازگشتن تو بعد جانمیدود
 گر میکنی برای خدا پیش من کن
 بچشم غصبت من مرغ نامه بر تیر است
 که زیر پای تو چون عاشقان چراغ است
 نظر با چون بهم پیوست متاثر گر باشد
 بگرد خاک نشینان از زمین نرسد
 که باشد عیب پوشیدن قبا قتل امرش
 میرفت وزیر آبستنی بقفا داشت
 که از دلهای بیجا بست گوهر نامی طلائش
 نمی گردد ز جوش آسمان بخانه پید
 نندرز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
 گدای کوی در دست پادشاه نیست
 فراز سنده خورشید تکیه گاه نیست
 که هر چه بپردازم میرد و ادا دت اوست
 پرده دار حرم حسرت اوست
 در غم بنور صدمت عند لیب است
 فلک شیک چشم و وزن شده
 که شد خامه انگشت ز رخسار او
 پری پیکری حلقه در سینه است
 دیگر چه خاک بر سطاقت کند کس
 تا قبله بود مقبله نار چون کند کس

صدقه ۲

دلای من چه میگرددی تو دگر کوی صیب من
ای سایه میامیزه من دگر در دست
از کوشش آنگه چو استخوان کلیم
بگریمه ات میگرددم و شتاق با بوسم
رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
کوی تو منزل دلم است کسی چون گردد
پایم پیش از سر این کونیه و د
ای باد صبا شنیم طهار بسیار
یا مشت غبار من بکوش برسان
ز شوق کوی تو درویم بجانب حرم است
بخانه تو همه روز با ما در بود
نمالی که از کوشش برم در دیده نهانش کنم
که او دماغ که از کوی یار بر خیزد
نهاده ام چو چکان سر برستانه تو
مکوب سایه خاک درت نیم قسم کرد
در خاک رست سپردگان را
بر آید اش رشک بر دم چشم
دل ز کوی تو بسوی تن نباید اکی نیست
غبار کوی او را می شنیدم گل مینائی
شد چنین اخاک کوشش بسک نورانی مرا
بخیر تلکند و یار از کذر گاه دگر
می نویسم بر در و دیوار کوشش لبت
چرخ بظلم درت را مه و سال
دور باشی حکن را نامز کماه و آفتاب
گفتی که دلت را ز متیدم چون شده

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

بدر کوی صیب

۵۰

صفت کوی محبوب و مشک رو عاشق از غما
الهی کم تنوی ای دل تو هم تنی قریب من
بنیم که بیا بوس رسی بیشتر از من
سر بسته نامه ایست بنا مهر بان
بعد مینائی پروانه برون فانوسم
گر گشته شوم غم از ان کوی روان نیست
که دروغای قدم نیست ز بسیاری دلی
یا ران خبر دهم که این جلوه گاه است
پوی خوشی از عطر بسیار
یا در دربی زاده یار بسیار
کعبه میدم و پای ناسرم منم است
که آفتاب نثار دشن بلند آفتاب
مطلق حجاب دگر بوی ناچار نهانش کند
نشسته ایم که از احباب بر خیزد
فرشته انگذارم درون خانه تو
که آفتاب فروزنده شد کف موسی
گو یاست چه بر گاه گل کفنها
پائی که خاک سر کوی تو رسید است
مرغ چون بیدار گشتان کی کند یاد قفس
بجو اندازم دم تا بچشم خویشتن دیدم
جوهر آینه باشد چنین پیشانی مرا
هر دم از بطن قتی گیرم سر راه دگر
باشد از یار خواند پاکسی گوید بیار
بر چنین می ننداشت لاله
پوسه از دور بر لبهای باش میزند
از هر چه دیگر بود است افزون شد

مشغول شدی بغیر چند آنکه دلم
در کوی تو عمر باشستم عبث
در پیش تو قرب هر یکی بیش از آنست
ترسم از پرزدن مرغ مثنای قریب
بیکنم کرمی چه شد خاک بکوی تو قریب
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر
با تو میان کنم سجده خاک در دوست
دی میکندت یار و قریب از عقب رسید
شب غیر چون بروی تو رنگ نظر بخت
یارا هرگز نیاز دارد دل بیمار را
شب وصل غیر چشم ز خیال یاز باشد
نفقه ام بمجوشی خیال روی ترا
ر بود دل زمین و شد قریب زین بیدل
مرا چون ستین صد چین ز غمت چنین افتد
غبار صحن این بستان سر از بسکه نگین است
خاک پایش را قریب آخر چشم خاکشید
یاری تا باز خست از بهر تقصیر قریب
من عاشقم و یار یکام دگران است
سر مرا تا خانه ز او چشم مستش یافتیم
خواهم بگذرد سوی حین یاز سر کوشش
بر کس از صحبت تو نصیبی برد بقدر
بنید چو کسی سحری تو گیرم سزایش
ز رنگ آن که بای تو سزایش ساخت
دعا کنم همه دم بهر تندستی غیر
چو خبر شوم از دیدن تو رنگ بر دم

بکشد ز زلفت گره و بیرون شد
دل جز تو بدگیری نیستیم عبث
با انهمه استخوان شکستیم عبث
شیشه عشق چو از طاق دل ما افتد
تا بیل مرده ام از کوی تو رود
غیرت میان ما بجدائی تسرار داد
این کار است که بی شرط جماعت باشد
گفتم که عمر میرود و مرگ و وفات
از چشم من نرسد و جگر پاره پاره بخت
گل سر رشته اش است الماس و خارا
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
مباد که زلفش بشنوند بوی ترا
چه خوش بود که بزیاد یک کرشمه دو کار
اگر آن ساحل سین بدست آستین افتد
شبیه خانه مونی منصور گشت جایش
سره میتابی از عجب چشمی رسید
غیر به جامی نشیند بسته برایش
چون غره شوال که عید رمضان است
آفتاب از رنگ نالیدم که او هم گرفت
که ناگه بوی او گیر و گل و غیری کند بویش
من تیرنی نصیب نیم رنگ میبرم
تا ذوق تماشای تو دزدم نگاهش
ز رنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد
ز بیم آن که مباد روی بدیدن او
که در میان تو دل چو زار میگردد و

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

صفت قصه کو محمد و شکر خون و عاشق و غبار

خفت سوختن شمع ز سر تا پا بود
کجا خست و دگر غیرت که باود گیر بیسم
گوش را نیز حدیث و توشنیک ند هم
که گاه قتل بدمان قتل اقامت
که نای رخ خود را بلامت کر من
نه استم که آنجا هم میان مردمان باشی
دیده ام تقویم اشب قمر و عقرب است
مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را
که باین بهانه شاید سخن درآرم اورا
پیاره دل من از میان رفت
خمیو ز تو از نزدیک من از دور میوزم
شد غفلت گفت که احوال توی پرسیدم
عقیق کذبه نام دگر چه کار آید
که بر شب تا بوقت صبح شمشیر در نعل دارد
چو اشک از دیده می باید دیدن
سایه افکن گشت چون بلف ارقاب
که چون کتاب غلط نقطه ای شک دارد
چو بهشت است که این لبتسم در گمید
غبار کوی تو چون سدره شهبادت
لب بر لب گذارد قالب تخی کند
ز راه دوست بردار و چشم دشمن انداز
بجوئد که تقریبی شد از نفیست آنجا
سگ بی خورد چو بی نالید
بتر از خود نمی تواند بدید
باخوی بدت کتاب آرد جز من

حدیث ۲
سوختم دوش بزم تو ز غیرت که چرا
نخواهم در میان خود را چه با مشوق و شبنم
غیرت از چشمم بزم روی تو دیدن ند هم
ز خون غمیش بران قطره می بر غمیرت
رنگم آید خداورنه ترا می گفتسم
ترا ز دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ترسم آن سیمین بدن باشند و غمیش قریب
نه که بای چشمم غیرت چشم گشتایم
چو باورسم سخنان زبان غیر گویم
بر کشتن دیگر کمر بست
رقیبا ز تشبیهش من مجبور میوزم
گرم حرف در گران بود چو او را دیدم
لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم
مر از اهل مجلس شک بر فانوس می آید
پایان توان بکوی اور رسیدن
از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او
فرب سینه پرداخ بکوس نخوری
گفتمش دگر کشار بر رخ اغیار دگر
عجبیم من چه عجب کر زناز نبشید
مردم ز رنگ چند بیمیم که جام سمن
رقیبش خاک ره گردید و سخنانم که یاد او را
بکوش دیم و غلری پائی من شکست آنجا
دی سگی زار قریب میزد چو ب
گفتم ای سگ چرا زدت گفت
ای دوست ترا که دوست دارد جز من

ما بود که در این
شانه زانوی غری
مکانی
بهر صبح
عبد السلام بنابر
فتمت غزل
فاسم
سیلی
نظر جانان
ولادنا شندی
حق کانی
مردم غفل
محمد علی
سعدی
نیز حاجب
عالمی
نیز حاجب
سوزناش
عالمی

صدیقه ۲

به جا کردم خوی بدت میگویم
چون تو بر من تند گشتی داد و ستادم
چرب و نرمی زرقیان جفا کار مجوس
گفتم ای مه بار قیاب روسیه کتر نشین
دست بر سینه بتظیم قریب کن کردم
ای روی تو ماه عالم آرای همه
گر باد گران به زبخی داسه بمن
زیرم مدعی بیرون خرام ای که مشهورست
از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت
میخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من
خواهم که بخار گرم در کوی او بر آیم
از آن مجلسایه را در خواب بگذار دهنان
قریب را بتواضع نگاه باید داشت
این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت
بعد از وفات خاک تن من سبب کنند
بجهد آنکه که عاشق با سگ کوی تو همدم شد
که سر عاشقی ای رشک چمن خوابی داشت
رشک آیدم مگر نه نقابت کشود می
برگز خواهم این که بمن هم نشین شوی

۵۳۲ دیلین خلف و تغافل و دیگر جفایا

بچه گشت دوست ندارد جز من
سگ زبان بیرون کشد چون گیم گداز
کل بخار ز خار سده دیوار مجوس
زیر لب خندید و گفت او نیز میگویند چنین
بچه قریب بین داغ تو نهان کردم
وصل تو شب روز تمنای همه
در با همه کس همچو منی داسه همه
تو غیر از دوشب در خانه بقریب نمی ماند
این زهر کوی ازین دندان مار ریخت
که ترسم گردد از بخت سیه او هم قریب
تا مبر که بنید او را در چشم او در آیم
که میخواهم خواب کس نیاید دلستان من
سگ گزنده همان به که آهشنا باشد
در گشتن من دست تو بخوار گرفتند
چون لبکند سفال سگ کوی او کنند
کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آمدند
دل بهر کس که دبی رشک من خوابی داشت
دست ترا گرفت بناصع نمودی
ترسم که خوش کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف و آراشعار بیان خلف

سهم عد و تغافل و دیگر جفایا یار

کمال امین

بی آنکه به آمدن مقدم رنجانے
صد عذر نکو نیامدن را دانے
هر روز مرا بود تو فتناسنه
یک حیلہ برای آمدن نتوانے

مهر را روز خزاناب سوال است و جواب
لاش گردون از سرم برین بردهای تو
کتاب حسن بر ستاد عشق خواندم گفت
مینای لطف لیکن کینه داری در زبان
خلایق و عده تو خلق در فغان دارد
شادم که عده داد بفردای محشر م
ای بر دلم ز عده خام تو داغ من
زیر کام عیار محبت و شسته
زان بیهوده که کردی بمن از دل وصل
قتل داد مرا و عده یار من مردم
خاکاموختی از ما بکار دیگران کردی
جان سوز ترا ز زخم تقاضا ندیده ایم
در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر
و عده قتل کشته بر شب که فدای کشتم
چکر کرده ام سبب بخش تو چیست بگو
و عده قتل بفردا کردی و عمری گذشت
چرا آب خضر بیاور مسیح نهد در کیست
یک بیک و عده او را همه دیدیم
آه از دروغ و عده تو کز بی خلایف
دل عاشق با شفا سازد حسن و غرویش
معذره بود یارم اگر دیر بیرسد
بشمار از گری خویت سخن میرفت در بیم
جای تقی بیدار گش لطیف بیکران دار
خوبان ز بسکه سنگ جابر دلم زدند
ساقی بفر دادم و دلم را خراب کرد

نه توان با تو سخن گفت قیاس جان است
یاد اصری در بد خندانکه استغنی تو
درین میان همین آیت وفا غلط است
چون شاداب اند نظر آب است اما آتش است
که بچرخ زبان در تر زبان دارد
کانه و زنج عده بفردا نمیرسد
شهادت انتظار تو سوزم چراغها
باستخوان وفا حاجت گذازم نیست
انچه مانده است بیاد تو فراموش هست
ز بیم آنکه مبادا شود نرسد او شش
برودی گوهری از انشا دیگران کردی
عمری بجای تقی بسر برده ایم ما
آه از ان بد خو که کجا آب و کجا آتش است
آه فردای دیگر در انتظارم سیکشته
بگو بگو و سر بد گمانیت کردم
روز محشر را اگر تو نام نرسد اکرده
دوست مرگ اگر در روز انتظار نیست
نیست یک و عده که شسته من و دوست
فردای حشر طالب فدا ای دیگر است
بشمیر تقاضا ملک گیرد پادشاه من
که کوی وفا خانه او دیر ترافتا دار
جارت آنقدر گل کرد در نجف که چاه
که او جان است چون جان میوه دیگر نمی آید
این شیشه شکسته هنوز از وفا پر هست
آتش بدگیری نهد و مارا کباب کرد

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

۲۵۶ بیان گلگشت عشاق در دو محراب
که آخر رفته رفته در بیان دیوار خوابید

حدیقه ۲ غبار طغیانت را مهل و نهستم ندانستم

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
آتش که لاله افتاد است در جان بهار
ز برق آه من در خیمه مهر آتش نشین
در گستانی که طرح آشیان انداختم
نگه برگشته در چشم خلد چون نشین صحرایا
گل میدرد قفا بحسین داد خواه کیست
بمه سہلست بهین صحبت یار است غرض
چون بگذرد ز خان که بهارم چنان گذشت
چو شب نیمه در اتر کردم و از خوشین فرستم
بگوشه تو دلسوز است یار من ای قمری
ببین شکل بود کاری تو یاکار من ای قمری
درین چمن بچه اسپد آشیان بندم
بین سرو تو بر چرم است یار من ای قمری
که شکل غنچه برگلشن سدا ز است نپدای
که سبز و بر رخ گلزار چمن پیشانیست
چو داغ لاله در آتش نشسته می آید
بچشم غنچه لبیان غنچه خون آلود یکا سنا
گویم ای دوست چه درد دلم این زمان نیست
چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما
بی تو بر ما شهر تنگ آمد صحرایم

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار
میتوان دانست داغ آتشین خسار بهیت
نباشد لاله در دامان این صحرای که افتاده
بر بنالی از نغمه گشت غل نامسته
بر جانب کشایم دیده بی رویه در گلشن
گلشن بخون طپسیده شهید گل که کیست
عاشقانه ز گل و باغ و بهار است غرض
وقت کلم نام باه و فغان گذشت
بیاد گلنداری صبحدم سوی چمن فرستم
ترا جا بر سر و در او گلشن ای قمری
تو در آغوش سرو خوش من خالی از غوشم
نمال کشش گل پیونفا و لاله دورنگ
تو از سحاب داری طوفان من این قمری قمری
چنانم میگز دبی او تماشای چمن کردن
ز بسکبی تو دلم در هم است نپدای
دلم ز سر چمن دل شکسته می آید
زهی دور از رخ بزرگ و بو گل گلستانها
بی تو در روضه رضوان اگر م جای بند
چشم رنگی نبرد بهار از گیاه ما
سوی صحرای بی عیشش تا شا آمدیم

بر نامهای

نام علی

با افغانی

شعر

الینبختی

غزلی بی بوی

زین طغیانتی

خسب خشی

میسر انوار

بهر چمن خشی

میو چمنی

از آن چه سود که نور ز رشد جهان افروز
افروخت آتش گل و جوشید خون من
چمن بروی تو هر حسرتی که غوزد فرد
گذشتی بی تو چنان تلخ نوبهار مرا
گر شاخ گل بی تو در آغوش گرفتیم
نند لایب غلامهای سر و گلشن ای قری
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قری
من و تو برو و خاکستر شیم اینقدر فریست
ای مصایب دل صد چاک بجان بران
میشد بچمن نغان بلبل
بود دست غم سبب اجزائے
غلهی کز چمن برخاست از باد
آن نه سر و است که در باغ سرفراخته است
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم
کردند حسریغان همه گل و در زمین
باغبان جاد و بگل حنا زده ما انتظار
شو بلبل سید به یاد کم سستی پیشین
یک صبح دم بصبح گلستان گذشته
بچشم بی تو گلشن خار غایت
گل بی رخ یار خوش نباشد
باغ و گل و دل خوشست لیکن
شب ناله من گوش زد مرغ چمن بود
نه بلبل بلبل سار که کن گشت مارا
صوت بلبل بی اثر شد ناله قری کن
خزین ز خانه بدوشان این گلستانم

کبی تو روز و شب من برایت حاضر
هر غنچه شد فتیله داغ جنون من
گروه شد و بدر افتاد غنچه شد ناش
که سبزه در نظر آید زبان مار مرا
آهی شد و آتش گریبان من ایخت
بود سرت غلام سر و از دامن ای قری
تو غایبی بعد ازین در باغ بودن ای قری
تو گلشن کنی فریاد من در گلشن ای قری
شاد تخته بان زلف پیشان بران
چون دو دلبند ز آتش گل
آتش جای و در جان
برای چشم بلبل تو تیا شد
شمع معصیت که پروانه افراخته است
کل دیدم و صد هزار شیون کردم
من خون دل از دیده به دامن کردم
هر کسی چیزی بیادت و گلستان میکشد
عکس گل در آب میگوید که می پرشته کن
شبنم هنوز بر رخ گل آب مینیزد
لب پیا نه تیغ آید از است
بی باده بهار خوش نباشد
بی صحبت یار خوش نباشد
بجایه گرفتار گرفتاری من بود
تو بهر جای که باشی بود آن بهشت مارا
طرز تو تقسیم مرغان چمن خواهم نمود
همیشه مشت پر خویش آشیان منست

مدح
شعر
ملک
شعری
نیز
عبد
را
عبد
سیر
نخب
شعری
پروین
یاز
بملی
فا
لا
ما
دور
چین

عالم
عالی
ایم
شکوه
الکرشاه
اعظم

حدیث ۲

چون صبا بنیان سخن ز گوش بلبل میکند
ز خباب به شکم ای صبا بمن نشان گذرد
باشیله بلبل نسیم باز در گفت
بهاری رخ گلرنگ تو چکار آید
بنای غنچه پر ز شراب به قسم است
ز آب دیده من لبکه گلستان سبز است
شبنم گوگرد در ورق گل فکاده است
باغبان گل نگر فتم زین آذرده مشو
هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او قسم طوق و نخبیر

غنچه غنچه در کار خراین سخن گل میکند
ازین گل هم گریه بیانی معطر میوان کند
که فغان اسپهان خراب می باید
مرا یک آهنت به که صد بهار آید
اشب که ام غنچه لب انگلستان گذشت
چو غنچه بقیعه بلبل در آشیان سبز است
کان فطر باز دیده بلبل فکاده است
پارهای جگر خویش به امان کردم
بر تویی عاشقان شک به کرده رفته است

سلسله پامی خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او قسم طوق و نخبیر

بهداد

دیوانه تسلیم و مستی
جنون گنجی است گوهر خیز ز نخبیر از دلی او
شور مر نسیم بهادران فسانه ایست
لبکه بر سینه من تیر بی تیر آید
نامرود است سودای جنون را رشته دایم
بر زیند ار و شرکت ملک تنگ بعینسی
سوز کرده اند اهل جنون اقلیم مملکت
بنم که داغ جنون طرف لاله زار منست
بی نظاره محنون تو صحرای چشمیست
نصیباتی جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصورتی جنون چشم جان تخم ریشانی
هیچ داب زندگی ز نخبیر سخن نیست
شور سودایم ملک در چشم ز نخبیر افکند
جوخ سودا را علاج از دمی تر میکنم

نصیبت

مار اسواد شهر بود آید عذاب
تمیستی نه بیند هر که شد در گنج پایی او
هر شاخ گل جنون مرا تا زیاده است
نفس از دل چو ششم مال ز نخبیر آید
پنجوب گل ادب گردی معلوم در بستانم
نیز سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
سواد چشم آه مهر ادم است محنون را
سواد چشمه لبی سیه بهار منست
فکاده تیر که و نفس کف با چشمیست
بیار از کوچ ز نخبیر خاک ساغر مارا
که چون سوی سر دیوانه ز نخبیر خنبلها
اندرفت نفس سبب ز نخبیر است
خنده ز چشم شکو در آب شمشیر افکند
آب میریزد بر دلی که از سر میرود

ز کشت عافیتم خوشه نشد حاصل
پای منون ز بهین سلسله حواداشت
بر مرغ که پر ز دبتنای اسیری
ز بخیر و ز زندان غم از بسکه با من کرده خو
جنونم ناله ز بخیر را افسانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد
دران دادی که من دیبا شتم آبادی بنیانشد
ترامی خواهم ای دایم جنون رویت سیر کرد
غرت دیگر بود و در دامن صومرا
نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی بهم
نموده ایم نقره سواد و حشت را
از سنگ کوه دکان سواد دراز شد
بصحرای جنون از نسغ غریب و بیکین آه
کو جنون که ز سنگ طفلان غارت پیدا کنم
گر جنون آید بسویم ره بده بیکانه نیست
سرشود آه آورده ام از دادی منون
هست آشفته دماغی محل دستار جنون

طامت و سوائی
از جنون و سوائی
بعضای کافیه
ناطق
ز بهین و سوائی
عبد القادر انصاری
لا اله الا الله

صیقل کش مرآت و لوله شیدائی
اشعار بیان طامت و سوائی

بی طامت نشود آئینه دل ز بهین
خوش باش بازبان طامت که برودان
زخم شمشیر زبان صیقل ز کار دل است
نورخ تابش بازبان طامت که برودان
نقد بیع اهل شهر چه منون منید هم
سنگ کوه در دز سنگ طامت
چون کعبه واجب است بجان احترام او
سنگ طامتی که بهم بشکند مر
خوشا رسوائی گوئی طامت
نسازد عشق را کنج سلامت

حسب

غم عشق از طاعت تازه گردد
طاعت شعله باز از عشق است
طاعت کی کند سرگرمی سوزندگان
آخسریدار متاع شهر سوختنی شدم
از پدید نهایی رنگ و از پدید نهایی دل
شب که بی لغت رسوایم آرام نبود
دگر از سر زنده شوی و رسوایی را
حسن چون داد و کشور زیبایی را
نارسر کند چشم طاعت گر مار را
دفا کنیم و طاعت کشیم و خوش باشیم
طاعت بین که هر سنگی که هست از تیشه دراز
فرا درخت و کوه طاعت بجای گذشت
بروای جهان جز دل شیدائی من نیست
سر بر سوئی برآرد هر که یار من شود
رسوایند از سرگویی تو زاهدان

فدین غوغا طبع آواز گرد
طاعت صیقل زنگار عشق است
گر گردد سنگ طعنان صندل و چرخ عشق
میکنم بجا گرد و ستار و کجا پیر بن
ماشتن چاره بر جا هست رسوای شود
شیشه بر آشته دنبال عس می کشتم
تا بخود یار کنم لبر بجائی را
ناز و کرد بن منصب رسوایی را
غیت را باز دلف خاکستر را
که در طاعت کافریست بخین
هوا میگیرم زدم بر سر فراد می آید
کاری تمام نشده و پیش ما گذشت
رسوایم جا هست بر سوئی من نیست
هر که با رسوایند تبت رسوای شود
بر سر سوئی با دو بجای عا مهاب

سخن
مختصر
نشد
مکتب

نسخه
مسی
میر
نسخه
مکتب
مکتب
مکتب

منظر انقلابات جدید این کمنه طاق اشعار مصائب تنفرد عالم ویت

بی تو گر سازم زخم خون در گم نشتر شود
بنزد که و مندر یاد ای سپند بکن
این مشیوه ام ز شمع خوش آمد که بچکاه
بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
که می آید بسوی دل با جز پریشانی
برده گوش اگر بانی سمندر گردد
تجی است دوستی که در اب و گل تو نیست
زیاد لطف نمان خواستن فرون طلبی است

بی دم تغیت اگر آبی خورم خجسته شود
اگر ز سوختگانی صدا بلند کن
پردانه را نسخت گم در حضور خویش
آبی ز آبش پر پردانه میزند
که می پرسد بغیر از سیل راه منزل مارا
تپ کند از اثر گرمی افشانه ما
شعیت رودی گرم که در مظل تو نیست
که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

عالم

۵

حد لقمه ۲
 فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
 طالع اگر دمه کند او منش می آید ورم بکفت
 هر دخت سبزه تن خال کهرت بهشت من
 سبزه کس چو من خسته مبتلای فراق
 کجایم بچشم حلال خود کرا گویم
 فراق طهر ارق تو مستلا سازم
 زبان خامه ندارد در بیان فراق
 فراق و دگر که آید در جهان یارب
 حدیث هول قیامت که گفت داخل شهر
 چه نذر از بخت خود گویم که آن عیاشی از خواب
 ای که وقتی بکشید دست دلت جانب ما
 از کیمیای مهر تو زنگشت روی من
 شب فراق خرامم کند به بیدار
 از دست غیبت تو شکایت نمیکم
 سیل من سوی وصال فراق و سوی فراق
 افشای راز خلوتیان خواست که در شع
 می دو ساله و معشوق چارده ساله
 جزای صدق مکافات جهان این پس
 گودست بشویند طبعیان ز علاج جسم
 ای خوش آن دم که وصل تو میر گردد
 سبزه آسا اگر پیش خودم در آتش انداز
 چشم خوبان از غبار خاطر مار روشن است
 در دیده من نمان ز مردم
 نقش از پهلوی پهلوی دیگر صراج است
 بیهوده که شمه و نازم شکار خود کردی

نغمه

بیهوده

۲۶۲ بیان مصائب فراق
 درون دیده اگر نیم مونس بسیار است
 گر گشتم ز بی طرب در کشد ز بی شرف
 عشق تو سر فروخت من راحت من ضایع تو
 که عمر من بهر بگذشت در بلای فراق
 که داد من بستاند و بهر سزای فراق
 چنانکه خون بچکانم ز دیدن فراق
 دگر شرح دهم با تو بستان فراق
 که رویی بجز سیه باد و خانان فراق
 حکایتیست که از روزگار بچکان گفت
 بتلخی گشت حافظ را و شکر و دمان دارد
 تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
 آری ز عین لطف شما خاک زرشود
 دگر بر تو شکایت کنم بخواب رود
 تا نیست غیبتی ندیده لذت حضور
 ترک کام خود گر فرستم تا برای کام دوست
 شکر خدا که سوز دلت بر زبان گرفت
 همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
 که عمر قاتل پروانه تا سحر نمکشید
 چون شمع عرق کردن من واقع به نیست
 چون نفس جان بلب آمده ام برگردد
 از آن بهتر که در از خویش چون چشم میزد
 در نیستی شریک سحر و انجمن
 ای راحت جان چو خواب بنشین
 نزد بانی بهر اگر دید نقش بهر با
 کفون کناره گرفتی چو کار خود کردی

حدیقه ۲

۲۹۳

بیان مصداق متفرع عالم فراق

اکنون که تنه دیرت لطیف از آزاری کن
عجب که شمع شبی دیرای من سوزد
ز چهران دیده ام حالی که کافرا ز اهل بنید
یا من ناخبر بر اسوی خود از وفا طلب
باین شونی نسوزد بچکس را از حیر طالع
گفتم بلبلی که علاج فراق چیست
ز کس چراغ ز کس شمع بر غبارم سوخت
بی تو پائیزی چشمه خونت مرا
نیست امروز می میان ما جانان اتقا
دور از تو نشانی باشد عذاب مارا
که بر سر شاخ شیدا جلوه نمائی
ای بی تو مرا زنده گانے
بی روی تهنش تو زنده بودن
درین دیار نه یاری نفکساری هست
مایم که ازل عشم و د آشنای هست
هزار خاک من تو هزاره خون
بیم آن باشد که شادی مرگ گردد چمن جفا
با من آینه اش الهفت بویست و کنار
چنان زهر فراق زنجیری و یا غم غم
نخواهم بعد مردن بچکس بر من کفن شود
کشته آیت بعید دیگر
سر سبلی بر آستان است
که مرا بی تو بستری بود ست
نیاز دارم ز خود برگز دلی را
من شمع جان گذارم تو صبح و لکشتانی

پنج

نشد

سینه دارند

ابن

لم

ایم فرد

عالمی

نظیری

تلخی بگو سنگی زن تنی بکس کاری کن
من آن نیم که کسی از برای من سوزد
خدا کو ماه سازد عمر اقام جدائی را
یا که تو پاکد اسنی صبر من از خدا طلب
که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسارا
از شلخ گل بخاک فدا و طعید و مرد
همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
شمع مجلس قلم مشق خونت مرا
بلبل مارا لطفی چوب گل گواره بود
زنجیر آتشین ست موج شراب مارا
خورشید قیامت دما از صبح کفننا
خوبی تو کدام زنده گانے
مرگیت بنام زنده گانے
بیا اهل بنو مارا ضرور کاری هست
ما از برای محنت و محنت برای ما ست
همین شمع مزار کشتگانست
گرد برین آب و هوایم خنده گاهی رود به
روز و شب با من و پوسته گه زبان این
که مرگ از تلخی آن گرد جان من نیک گردد
که آتش چون بید و خوش از آتشین شود
آه این هم بعید افتاده
جان سیطلی در استین ست
هر سه موی نشتری بود ست
که میترسم در آن جای تو با مشد
سوزم کربت نه نیم میرم چون غمی

بیان مصائب متفرقه عالم فراق ۲۹۴

فی تاب وصل دارم فی طاقب جلی
 الهی باشی در خانه تا مکنش شکافند
 انقدر گرم گذشتی که کبابم کرده
 چون کو دکان ز خوشدلی روزی خوش
 فنائی خویش بشع و چراغ بھوید
 خویش را گرم نیارت کنم و ناز کنم
 حال من پرسی دمن بخودی آغاز کنم
 تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
 اگر لطفش دامن گل واد دست خارا
 سیاه از مشاهدۀ اضطراب من
 زین دل بستن و از یار بر قتل مکر بستن
 زلف کج ابرو کج و مژگان کج و دستار کج
 ای دای که بشکوه کنی آشنا لبم
 ای دل تو یکی ز دیگر اسنے
 بزکس نام مرا شنیده باشی
 دزد و مایا خانه می دزد و متاع خازرا
 گل بخیم و دگر یان ز گلستان منتهم
 رزم کردن و استادان و بر کشتن و دین
 عجیب و مقرر و طرّف و اجرائی هست
 عمر اجل دراز که آمد لیکار من
 که شعله دوستی خار و خش بنید اند
 عقیق کندن نام دگر چه کار هست
 از لبکه تو چون شیشه می پنبه دانی
 شمع است این که وقف سر بر فراز شد
 بوازش اوز و دود و چراغ نکند

نزدیک آید غم و آرزویان که گفتم
 محبت تو غم از شرم دودی بر یاد دهم
 شب گفتاری بدل بخود خواهم کردی
 شب از خیال وصل تو خواهم نمی برد
 پاک جرات پروانه ام که در همه عمر
 ای خوش آنم که بر دمی تو نظر باز کنم
 ای خوش آنم که در بزم وصال ز سر باز
 برق و جان بجز داری فالوس فشد
 میوه آخر بدست من گریبان ترا
 از آینه لبت بدیوار داده است
 لعل بند لبت بر کسی بر وضع خود پند
 راست ناید کار با آن سراسر کار کج
 چون زخم تازه دوخته از خون لب لبم
 کس نیست درین زمانه نیکدل
 ز غنچه بر تنم در کوشش گیر
 هم ز دل دزد و صبر و دم دل دیوانه را
 جواب من بهواتی تو از جهان منتهم
 امروز من اموخته سنگام رسیدن
 ز دشمنی سر غم نه آشنای هست
 حسرت تو کرده بود سیر روزگار من
 مگر می تو مرا هیچ اعتمادی نیست
 لب گزیده اغیار را چه بوسه و هم
 کیر و بعل تنگ ترا هر که بخوابد
 هر جا که نام هست دلم صاحب غراست
 گر شمع نه دلجوئی پروانه کند

عالم فراق

فراق

فراق

فراق

فراق

فراق

فراق

فراق

فراق

فراق

۲۶۶ بیان مصائب متفرقه عالم فراق
 در خون جگر چو دانه اندر نارم
 دشنام دمسم کنون دعا را
 همان آتش که دار شمع را شبنم جان سوز
 زیر لب خنده زان گفت اگر باز اید
 تا سوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 که گاهی خست برگرد سرگردینی دارد
 نام نهم نسازد با تو کبیم خطا سیتی
 کند گرد و لطفم جلال است احوال است این
 شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
 نظم را بهانه سازم و افتم بیای او
 خاکم بباد داد و مصابرا بهانه ساخت
 قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
 دلم را بخت بیدار بیند باز برگردد
 این داغ که بر جان غم انداخته دارم
 بهر جو دشوار بود و یار چه آسان گرفت
 هم شاه لبش شکستی تو رسید ما را پناه
 دل خون شود و حنا بپای تو رسید سجان آتش
 جانی طلب رسیده چو تهماله شد گره
 کیباید شد میسر و دیگر نمی شود
 گوشت باشد و من باشم و یارم باشد
 سیکرد بیان حالت در دودل ما را
 دار و کمال آتش گوئی که ~~سکیم~~ ~~است~~
 یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
 ران دیار که ما یم عید قربان نیست
 رگن بجاشق میزنی زخم نمایان میشود

حدیقه ۲
آدمت بکردن تو اندر نار م
تا شیر کرد و دل تو
مرا عشق تو گاهی پرورد که استخوان بنود
آفتش عاقبت از مهر تو بردارم ل
نی گلاست این که بر حسا رهوش میزنی
بلاکم میکنند در عشق بازی رشک پروانه
ده چه خوش است اینکه تو چشم دی بخوانی
الگو خواند و گر اند مردم زان حال استین
بر روی بچو گل چه فغانی گلاب را
چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او
دامن فشان گذشت وادار ا بهانه ساخت
پس از مردن مرا آن سرو قامت بر فرا آید
مرا به شب چو در زمان خواب که چشمم میزد
کفتی که چه اندوختی از آتش و دوری
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود
اینکه بزم دلگشای تو رسد ای جان گاه
ما خاک شویم و سر بر منظر افتد و انظار رشک
از شوق پانی بوس تو بیا عشق را
دصفت چو غم گرفته میسر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از غم کارم باشد
می بود اگر در دهن زخم زبانی
لخت دلم بهر چه یاقوتی غم است
کیا درخ نمود و نهان شد چشم من
غیشود که دید دست گرد او گشتن
لب تشنه بیدار بوی مروت می گزد

[illegible]

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
 در غوش صد فاسد گردد قطره باران
 بختیوانی بسویم آمدنیتوانم که شستن از تو
 شب از چانه شمع انتهای در و پریدم
 چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار
 محبت این چنین عاشق توانی این چنین باید
 نیست با آسودگی کار من بیتاب را
 من کیستم غمان دل از دست داده
 دیوانه دار در کمر کوهِ گشته
 رفتم بطیب گفتش درد منان
 گفتم که غذا گفت همین سخن جگر
 رفتم بطیب گفتم از غایت در
 خون دل و آب دیده شربت فرمود
 نمیکرد و بلند از یاد من خاک نزار من
 بسمل ز من آموخته هنگام طبیب دین
 پان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدین گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانگاه مشراق
 گویند ز مرگ در جهان چیست تیر
 گفتم بیا ببرد مک دیده ام نشین
 چه بگوید چه ظلم است این بیچاره را
 در که در حلقه زلف سیه آویخته رفته
 چه در شکست ای عالم چه بگوید و بیدر
 دخن را باب دیده خوشیش
 بوقت گل گل و گیو شکفته

چون روغن چراغ شرم بجام سواخت
 گره در کارش افتد بر کار یا راجع افتد
 تو از کبر من از تحیر تو از تقاضا من از نیاز
 کف خاکستری افشان در دامان غلغلی
 اگر به تربت من بگذرد کباب شود
 زدی کشتی بجاک رفته اندی تاختی رفتی
 میرد از حشمت اگر در خواب بنیم خواب را
 از دست دل براه نسیم از پادشاه
 بی اختیار سر بر میان بان نهاد تو
 گفتا از درد دوست بر بند زبان
 گفتم پر بنیر گفت از هر دو جهان
 بیمار عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
 که بشنید مباد ابر دل خواب غبار من
 تپ کردن غلطیدن حسرت زده دیدن
 من بی برک و بینوا چه کنم
 که بعد گشته شدن هم تلاشها قهیت
 سرفتنه هر بلای ناگاه فراق
 داشتند مشراق ثم باشد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیروم
 زده بسته شکستی سوخته انداخته رفتی
 بیک جلوه هزاران فتنه انگیز رفتی
 زده بسته شکستی خون باغ ریخته رفتی
 چه در دم که باری خواهد آید
 بوقت بار بار خاطر آلود

صدقه ۴۹ در مدح مکتوب الهی مناسبت
ز آب تیره خشک روی من یارب که گفته بود که دایم با بر دباستان

خدا یه سوم

نصرت بخش چمنستان افادت لا تو صبح اشعار مفید خط و کتابت
بلاغت افزای نشیان نگین خیال اشعار شستن بر مکتوب الهی علی حال

مکتوب
بسیار

ای بارگاه تدوین برتر ز اوج ماه
ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو
ای خیزی تازه بهمد تو جهان را
زهی وجود تو بر خلق سایه ز خدای
ای جهان را نکست لطف منظر ساخته
ای دُرّوه معایج شاهی مکان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان
شاهانه مانده اقبال و جاه و نیت
ای مالک خاتم حکم تر ازیر همگین
زهی وادش تخت کینخسروی
ای حرم حرم پاک تو فردوس برین
زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر
ای سرای پرده اقبال تو بر جوی برین
ای خیار راه تو چشم جان را تو تیا
ای سرای پرده عصمت زده بر اوج کمال
زهی سرای تو به عنوان عدل را دستور
ای ملک سر اشارت ملک تو کا کماز
ای مبرو سه غمجه رای منیر تو

بسیار
بسیار

بسیار
بسیار

حد فقه

ای تو ملک دین معمور
 ای ماریت را ندی اقدارت عظام
 ای خدایت را مین دولت صفت باب
 ای ملک و دین عدل تو بارون نظام
 ای مهر ملک نور تو ز تو رام گرفت
 ای بذات اشرف اهل جهان افتخار
 نهی ز عدل تو دنیا و مملکت آباد
 ای پادشاه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب ترا روی بر زمین
 ای گرفته عالم از ملک نظام
 ای برای رشادت اسباب دولت اقوام
 تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست
 ای سواد قلمت نوره صفحه
 تویی که از سر ملک تو ملک انسق است
 ای زبان قلمت چهر کشای اسرار
 زهی اکارم عالم زین اکرامت
 زهی ز روی شرف در نهایت تکریم
 زهی منمیر تو خورشید آسمان سیادت
 ای رشوق آسمان آبرو مین
 زهی جناب رفیع تو قبله اقبال
 ای ز قدرت یافته احکام دین جا جلال
 ای بر سر رشع شده الک الوقاب
 ای شمع را بگوهر پاک تو افتخار
 نهی بدولت فقه تو رونق اسلام
 ای تو صبح هدایت حجت ملت تمام

بارت

عظیم

ج ۱۰

۴۰ و درج کتب المناسبات مامه

بمجو خورشید در جهان مشهور
 دولت و اقبال را در سایه عدلت تمام
 فیض عدلت در جهان ملک قاب
 اسوده در حمایت لطف تو خاص عام
 صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفت
 داده ایزد در کف قدرت نام اختیار
 ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد
 طغرای فتح و نصرت تو قیوم مشک نبات
 در زمین جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت پناه خاص و عام
 دی ملک مشک نامت حال عالم انظام
 ز فوک خاند تو کارهای عالم راست
 رقم ملک تو پیرایه ادراک سپهر
 صحیفه ملک از دفتر تو یک ورق است
 پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار
 زهی اعظم ایام غرق انعامت
 وجودتست بهر حال واجب التقظیم
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه درگاه تو خصل امتیاز
 خرم غرد جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملاذی دین و دولت آمال
 فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز رای رفیع تو افتخار
 زمین فتوی تو کار عالمی به اطمینان
 در بیان واضح روشن معانی کلام

ج ۱۰

در معجزات الهیه مناجات

حدیقه
ای طریق علم را فضل تو عبا
ای جهان را بفضل استظهار
زهی زو خط تو خلق خدای آسوده
ایک در وقت خطابت مهر روی صفا
زهی جمیع جماع ز تو گرفته نسق
آی سپهر فضل را رای نیت آفتاب
زهی ضمیر تو روشن بفضیض روح امین
زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه
زهی وجود تو آریاب و جدر مقصود
زهی حسیم وصال تو مقصد عرفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان
ای آسمان عباری از ملک جلالت
مرید تو ام زانکه جانرا مراد
ای نامه نبر شده نامی ز نام تو
زهی از تصاویر کلکت خجسته
زهی چراغ معانی ز فکر تو منیر
وصف معانی تو که بحر بیت بیکران
در دلت تو هر چه تصور کند حسد
محقق است صفات تو اهل معنی را
ای همت بر آفتاب و سست
توئی که طلعت تو نور دیده خرد هست
ای ز اقوان خویشتن ممتاز
ای ترا دولت قرین و بخت یار
ای که لوح روحی کار ساز پیا
ای که سپهر زنگاری

فخر تفسیر را ذهن تو افتتاح آید
خاطرت بختا را اسرار
ز داغ طان چو توفی در زمانه کم بوده
پایای منبرت را میاید بر دیده جا
محافل از کلمات تو یافته رونق
مقتدای دین و دنیا ز نهی شیخ و باب
جواهر سخت گوهر محیط یقین
لوی عزیم ترا روح تو نفس خرم
خصائل ملکی در وجود تو جوهر
طواف کعبه کوی تو حج اهل صفا
از برای حیز جانت رو بر شمس خوان
پیر خرد سبق خوان از دفتر کائنات
الیک امتنا دینی علیک اعتماد دین
صد نور در سواد خط مشکفام تو
به نفس ندان چنین و چکل
شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
انگنده رخت عقل بگرداب حیرتم
شرح معانی تو از انجمله بر تراست
با کتاب چه حاجت شب تجلے را
آسمان با علو قدر تو نیست
خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است
وی در مگوشت بروی تو با
دوستان از دولتت امیدوار
بر تو ختم است دلنو از پیا
راست ترا ز تو در وفا دار

بر خیز

ای که توفی
برای فانی
ای شایسته

برای شایسته

ای دلی دوستان ز تو گلشن
 نمی زخم نفسی تا نمی کنم یا دت
 ای صبح سعادت جز بسین تو بود
 چون تا مرست کلفت بان از منابت
 در وصف حسن او چه تصرف کند کس
 خامه شکسته لب بستیم از تعریف دوست
 کسی که خلعت کس از ازل تعامت است
 ره برچ دراز است و پای فکر تنگ
 چون نیستم ز غور کو کسی راز با حق
 اگر هیچ و ثنا هر کسی ستوده شود
 ای تشنگان بادیه شوق یافت
 برده شده ضمیمه نیرت بدست فکر
 ای قهائی جواب هر سوال
 هر کجا باشد نشان پای اوزا بخا بختیم
 ترجمانی هر چه را در دل است
 جبهه نشان تو ام در جهان پناهی نیست
 هر سوژه ما صف رده چون اهل طوف
 بجای پای تو باشد سر ارادت ما
 کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
 نگردد محروم زین بارگاه
 گردی که از سجود درت چنین است
 ای بر جای رفعت فلک بواله انداخت
 کم بلیز یار و کم بولد هر جا دستگیر
 کز زمین در همه اوقات دعای تو بود
 بیت در غل همه گل باغ شنای تست

افلاک

ای قهائی جواب هر سوال
 هر کجا باشد نشان پای اوزا بخا بختیم
 ترجمانی هر چه را در دل است
 جبهه نشان تو ام در جهان پناهی نیست

ای بر جای رفعت فلک بواله انداخت
 کم بلیز یار و کم بولد هر جا دستگیر
 کز زمین در همه اوقات دعای تو بود

بیت در غل همه گل باغ شنای تست

خشم پیران بطلعت روز شن
 که بخت نیک بهر حال منشین بادت
 این حسن چه حسن است تقدیر تعالی
 آن که چون دوات خیم مهر بردهن
 مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
 کان نه در تحریر یا آنچه نه در تقریر ما
 چه حاجت است که مشاطاش بیا راید
 اساهل صفت بلند و کمند من کوتاه
 آن بهر عجز خود بخوشی او اکسم
 تو انگسی که ستوده به تست مدح و ثنا
 از بحر طبع روشنست آب زلال علم
 روزی هزار بار نقاب از جمال علم
 مشکل از تو حل شود فی قیل و قال
 خاک برداریم چند اینک آب آید برین
 دستگیری هر که پایش در گل است
 سر مرا بخزاین در حواله گاهی نیست
 افتند بسجده تو هر چشم زد ن
 اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما
 که تر کنم سر انخست و صفحہ لشکارم
 چه روی سپید و چه بخت سیاه
 سر مایه سعادت دنیا و دین ماست
 ای نگذار غیب روز تو آید ان شاء الله
 کم گمین یاری ده و مونس ~~کم گمین یاری ده و مونس~~
 در دمه و در همه احوال شنای تو بود
 موزونی کلام و عالم و مایه بخت

حقیقت

ای ذات مقدس تو جان عالم
خوش باش که فضل ایزدی ز پسند
شد یقینم کنون که صفحه دل
ای مختدع ستیزه راست
خاموش کن چیدارغ الفت
سخن پرستم تو پای ماسر سخنه
ز بی زمام تو طمسد سر رمها را
ای نو چشم خلقت وای عین مردمی
به بطون کوی تو ام مردان چشم
ای مشک خط زین و برگ سمن
حقا که حسن خط مشکین رقت
چراغی چون تو اندر دود مانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور
بالدلم اینجا که پیام تو نویسد
از عزیزان با تو ارا هست پیوندی گر
ای انحر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه رابعی توانا ساز بلند
روی آینه ز رای تو مصفا شده است
انتر سوخته را مهر سنامه کنم
ای از نکت نور تجلی زده سر
گشته ز تماشای خط و روشن تو
خطریحانت کنی در ارض با توت کرد
ای در خط چمن تو ملک بندور
ز بی ضمیر غیری از غیب و میر غیب
چاکر کائنات خنده زرم چو خا مانند

725

برای شما این جوهر

جمعیت تو حرز دامن عالم
 ای کلفت باطنت زیان عالم
 نسوخته منتهی تنای تو بود
 نو باد تو باغ یو فاخته
 دامن زن آتش جداست
 نزد اگر پرستم ترا بجای سخن
 الف بسینه ز خطابت قلبها را
 ننگان ز گردیده من کن دست جگر
 از آنوس کرده میا لبه عصا
 مثل خساریار بر برگ سن
 گردیده سواد چشم مردم روشن
 چرا روشن نباشد چشم جاغم
 ز رویت باد یارب چشم بد دور
 خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
 جای یوسف را نگیر هیچ فرزندی دیگر
 طبع تو عروسان سخن را محسوس
 برضیع او بود چارم محسوس
 طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
 کز سید روزی مایا دکنه دلبر ما
 دی از خط خورشید خلعت روشن تر
 چشم آیت نور و رخسار زید و زهرا
 نشان و چون قلم فی در بیان انداخت
 ز بی روی ز برای تو خورشید غازی
 ز نور طوقا منی جریخ سیف نمیر
 یکنیز قد خشم تو سه پای بند

شیرت باغی شیر
عاشقانه بیگانه
بطریقہ کمال
مکتبہ کمال
میں
ایک

والمطبعة على
الخطى اخرجت
في سنة ١٢٨٥
هـ

ایضاً
میں نے یہ بھی

لا اطلب العفو

طبعة وثمان

کتابخانه

ای ایم

۲۷۴ بیان سلام و اطہار شوق

گداز چه عیاط نیندای ملک کشور کسیر
هم نام تو آسایش جان است مرا
والله که دعای دولت روز افزون
هر شام و صبح در زبان است مرا

فہرست فائزہ ولولہ مالایطاق اشعار متضمنہ تسلیم و ظہار شقیق *

محبفہ شاہی

سلا می یو باد صبا مشکبو کہ بانانہ چین کنز گفتگو

سلامی معطر لطیب و فا منور با ثا ر صدق و صفا

سلائے چون نسیم نو ہمارے قرین نافہ مشک تیار ہے

استلزامی چون کف موسی منور سلامی چون دم عیسی معطر

سلائے محبوب آب زندگانی سلائے خوشتر از حمد جوانی

سلا سے چون کل ریحان معطرہ سلا سے چون حیرا غ جان منور

سلا سے ازود حیا ماندہ شبنم سلا سے سراسر جو روح مجتہم

سلا سے لبالب جو عقل مصور | سلا سے ازود در عرق مہر انور

سلا سے کہ چون بگذرد بر زبان ز آثار آن تازہ گردد روان

ملا ہے چون صفائی صحیح کا ہے کہ روشن سازد از مہ تا با ہے

سلا مے چون نسیم نیل و گل کہ باشد ہدم انفا س لبیل

سلا مے جانفراستے روح پرور سلا مے مشک بنری غم افشان

سلاے چو باد صبا شکستہ سلاے چو عہد ضیاء و لکشا

سلاہے چو باران کہ بر گل چکد ز گل پرور قہاے سنبل چکد

سلا سے زبرک سمن تازہ تر مذاق اس طبعیل خوش آوازہ تر

سلسلے چون نوید شادمانے سلسلے چون امید کامرانے

سلاطین معطر و مشک تبارے

سلامی که در صحنه نه سپهر
ملاکین بخوانند از روضه مستحکم

سلاطین آوازہ تر از بری یحیٰی کہ شواہر و سنجہم و ہشتان

شمار مجلس عالی که ۱۰۰ مخبر
نماید اقتباس علم و معارف

下

صحیفای سلامی که چون نسیم بهار
باستان فلک شوکتی کنیم نثار
بران آفتاب سپهر مکرّم
چو باد صبح بران سر و خوشترام شود
صبا سبک شود خود را بستان بیان
ای نسیم سحری چون سوسای جانان گذری
صبا اگر گذری افتد بجانب یار
تحتیایستی که از اوج نسیمش
سلام من برسان ای نسیم صبح برو
ملطفی جنبای نسیم باد سحر
صبا برای خدا اگر ترا مجال افتد
عرض میدارم سلام تازه چون طربال
ای صبا اگر بچوایان بمن بازرسی
نامه من میرود نزد دیک دوست
کاشکه خود نامه خود بردی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
ببزد و آنکه از عاقله موخته لبخواند
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
چه از صفای ارادت زغم مهر تو دم
از حال دل که سبته بند ارادت است
هر چند که خامه قصه تحسیر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان
ای زیاده بود هر نفسی شوق ز یاد
شرح سحر دل من که قلم نیست
احوال من که نامه بیش بود

دماغ روح معطر شود ز نکت او
که روشن است جهانی ز نور خلعت او
کز فیض یابند حسیب حسد او
سلام گویم و جان مهر سلام شود
ز اسلام بنسین و از خوان بیان
چه شود گذر من خسته سلامی بری
سلام ما برسان پیام ما برسان
ملک را بفلک جان تا ز نسیم
بدان دیار که منزلت جیب من است
تو زود اگر رسی آنجا دعای من بیان
دعای من بجناب خدا لیکان برسان
میفرستم خدمت صافی ترا ز آب حیات
خدمت ما برسان سر و گون و یحان را
کاشکه من نامه خود بودم
وز نهال وصل او بر خور دهنه
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
بر شمع حالت دل پر دانه روشن است
ضمیمه پاک دل روشن گواهی است
چون دوست اگر است چه قصه میگوید
کی صورت حال با تو قصه میکند
دل خود بر وقت با تو قصه میکند
زود بیچشم لذت یاد تو زیاده
پای چوین ز کجا عرصه آتش ز کجا
برخی از آن ببال کنور نوشته ایم

از آن که در این

چند بیت

بهاک ای شاهره سودنم بوس است
نخنان شعله کشیده است که خاموش شود
در دویار من آینه شد از کثرت شوق
که چه میدانم تسکین را دور و تاثیر نیست
عقد و مکتوب ما را از کشادن بهره نیست
اینکه در نامه نویسنده که احوال بخیر
بس از عمری بکوشش میروی بخوابم ای قاصد
من دیده بیای تسلیم افتد بدم
سواد دیده آن کردم نوشتن نامه سویی تو
جز سوختن بیاد و شوقی دیگر ندارم
میشود مال قلم سوخته چون رشته شمع
تجربه آور در گر حالت بیانی و لها
ندارم جز قد بوس تو در خاطر تمنای
آقا است بر ندارم نرسد شادی از بجز
جواب نامه قاصد خلعت من از خوشین بستم
شب که شوق رستم نامه دلبر میشد
چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
بچک از معنی مکتوب شوقی نگاه نیست
از شوق مرا قاصد بجانان میبرد
قاصد چه تسیاج که طو مار اشتیاق
عاقبت مکتوب ما را سویی او پروانه برد
شوق نبیگیت تمذه کرده ام خنجر
بنام کیست یارب نامه پرواز رنگ من
شود خنجرل پر خون عیان از برون بزم
کیدل و خیل آرزو من بجز مدعا منم

مهر

مهر

مهر

بیان سلام و طبع شوق

۲۷۶
جز این مراد ندارم بجاک پای شما
آتش شوق من از دامن صحرای هست
هر کجای نگرم روی تیرا به سبب
میکنم خالی دل در آشنای خوش را
این گره پیوده بر بال کبوتر میزنم
بر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست
که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
که مرا فقط حرفی کن و نامه فرست
که در هنگام خواندن چشم من افتد بر روی
هر تو چه چرخ پر وانه می نگارم
حرف سوز دل خود را چو در آرم چشم
نویسد خامه جانی مد لبم اند لبها
مگر از سنگ با گردید مینائی دلم پیدا
دست اگر رزی دهد بوسیدن آن پامرا
چو مضمونی که از خاطر رود از خوشین فرستم
دیده بر نظره که میریخت کبوتر میشد
که نامه را بجزیر نگاه همه عجبیم
ورنه جانی نامه پیش یار ما را خواندن است
در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
چون جاده خود رسد ز رازی بسوی کوه
طلب سوز نامه ام بال و پرو و بگر نداشت
ز خامه بر چه چکد سجده به پیش نیست
که محو آید بر دهن چون طوطی گشود مضمون
چو بویائی نامه سبقت یکزدان به بچایم
غن همه داغ داغ شد چینه جانی بچشم

حدیث پنجم

از سوز سخن نال تلم رشته شمع است
قلم تحریر کرد از سینه جالم کمر حریف
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خانه من
اوز مضمون شوق رخسار و من
درد دل را حال یاد نامه می بخیم کماش
رقم سوز فراق ت من آتش در فرد
برایغ سینه من تا نبرد فی محسوب
نیز چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
گره بانی گره مشتاق باغوش توام
صبار سیده از کوی او سلام بر
گرش بهر سیاهی شود و آه و تسلیم
چون قلم بر سر غنایم هجران آمد
می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
زهی بشوق تو پردانه مرغ نامه
شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
ز رنگ پنهان مایه تا شود آگاه
ما را هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
در گشت مافراق هیچ تقصیری نکرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
چه حاجتست بجا صد نامه ای کلیم
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
در شمع مشتاق چه حاجت بالتماس
خجای ای قاصد اگر نامه من از دست
حدیث شوقی تو در نامه ثبت میگرم

بیان سلام و طهارت شوق

گر نامه من شد پر روانه عجب نیست
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو گوی حلقه دامن است نقش مکتوبم
چون لاله داغ باشد مضمون نامه من
بنویسم حیدرین چه مضمون را
دل بدرد یاد ترا بر حال غم انگیز
گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
خلاف رسم کف مهر او سطر مکتوب
خبر شکایتی بنویسم مکتوب
نامه شوق مرا بند و با خواهی کرد
جواب نامه ام و در دلیا هم بر
نامه شوق محال است بیایان آید
جان بلب آه بل اشک نگران آمد
که بخود نقش قدم باله و فرسنگ شود
صدای بال کبوتر صبر پر خانه ما
بر سر راهش بنید از دست مکتوب ما
روستم کنند ز خط شکسته نامه ما
مگر این شرح بر بندیم ز بال کبوتر
پیشکن مانند مکتوب است ستایای ما
خانه شد فرسوده و نه شکوه بیایانی شد
بدست آه روان همچو کاغذ بادوست
شده است چون گل یا قوت شعله نرگشت
اینجا چو خانه است سخن در گریستن
به کشیش منی نامه و نامه نمیرسد
سپند دار فقط بر سر سخن اسیرت

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نامم را به یارهای مضمون پاره کرد
جای سرینماش بگذاری که من غمناک
سخن کی است دگر با عبارت آراست
چشم مشتاق آشکارا دل نشان داشت
از برای یار بنویسند مکتوب مرا
میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا
این نامه قسم میزدیم و اشک روان بود
آتش پروانه بر بال کبوتر میسند
میرود قاصد چو بنویسم چو حرف انشا کنم
که پیچ و تاب و از پیچ و تاب رخ بخت
که دیده ام بر پست شد سفید چون کاغذ
که خون بگریم در گمین کف زخون کاغذ
نامه باید باد در دیده نوشت
لبسته ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را
انچه دیدم از جدایتها جدا خواهم نوشت
خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
دلی که نیست تسلیم در دو چاره کنم
نظاره بگلگشت سربای تو مشتاق
آبجیست که تقریر و بیان نتوان کرد
عمرم تمام صرف ره انتظار شد
آستینی ست که بر دیده تر داشته ام
بجز دعای محبانه از دل صادق
بچسب یازب مباد ابتلائی شوق
پر ز پر کا که حسگر کاغذ
چون کبوتر زیر پست بر میر خط این جا

بوش حسرت چاکماند دل آواره کرد
شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت
حدیث شوق چون لبس که سوختم می تو
شوق مشتاق آرزو شوق جان شست
بجوین تا توانی نفس سطر هم لبست
نیست مضمون غیر ازین که انتظار ختم
با خامه شبی شکوه به جان میان بود
حرف حرف نامه ام جوش میسند
ناله از قلم نشناسم از آشفستگی
سرت گردم و اقمی سوی عمنامه ام بگر
بر آقا قاصد شوق از بغل بردن کاغذ
فراق نامه ز غم می نوشتم آن بهتر
تا ز حال دلم شود آگاه
می نویسم نامه تو مشتاق ویدار تو ام
این شکایت نامه نامه بانیه ای هست
و فرات می نویسم نامه و از دست من
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم
ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق
اشتیاقم کلمات تو ای یار عزیز
ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت
انچه بی روی تو منظور نظر داشته ام
بجز تو تو مرا نیست تحفه لائق
چشم دور گوش بر در دل بیان غم
چو عجب جان من اگر گردد
نامه شوق ترا در خواب لک انشا کنم

غزل بنی
بهر
ای بزمی
لا مضمون
غزل بنی

شعر بنی
بهر از جلال

بغی

نسیه

سجده
نسیه

ز شوق انبساطی در دل مکتوب پیدا شد
 چنانچه ام از بخودی بنامه شوق
 کاغذ مکتوب او از پرده چشم من است
 حرف سنگینی بجران تو انشا کردم
 با چون من نویسم نامه چشم میشود روشن
 چگونه شرح در دل نویسم سوی هر چه
 من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد
 رقم از بسکه در دم شرح بیدار جدایتها
 جدائی تو ملاکم باشتیاق تو کرد
 ای صبا عرض زمین بوسم خواهی کرد
 ناله براید از ورق گریه کتان رو مستلم
 از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم
 بخت کش شوق است چه تحریر چه تفسیر
طهوری نامه را دادی به قاصد
 می که شرح غمت خواستم کنم تحریر
 برخاک جبهه دارم و خردیاد میکنم
 میکنم انشای شوق اما ذرات میکنم
 به شمع نامه در دل خود کرده ام انشا
 شوق مرا ز هر دو جهان بی نیل کرد
 سواد نامه در دم جهان عیان گرد
 آنقدر آرزوی سجده گویت که مراست
 شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر
 بشرح شوق خود ریختم علی باجمیدم
 عجب شوق دیدم که شوقی بی
 بودم بای تو خفا کنم روز و شب و قلم و چشم

که چندیش رنگ بچشمیدم چو گل داشت
 خدا کند که بدست نگار من برسد
 هر چه او خواهد نوشت از دور دارم و نظر
 نسطر در صفحه فورت چو زنجیر حسن
 قلم گویشم پیر من در آستین دارد
 که از انگشتیاد دل رود سوی قلم سویی
 بود انگشت بریده در کفم یا چاه من
 شکست نامه ام مقراض شد از کف دست
 تو با من آنچه کردی غنیمت حق تو کرد
 که ترا بر گذر خلوت جانان راه است
 کاتب اگر قسم کند حال دل خراب را
 دل میکشد از آرم چه گویم چه نویسم
 آنکه بیاورم چه گویم چه نویسم
 چه حسرتا در دویچیده باشم
 ز سوز نا امن همچو ناله قلم نالید
 یعنی که آستان ترا یاد میکنم
 خامه تاحط میکشد بر صفحه بخت میکنم
 که مکتوب عزیزان ابر به دانه میزدند
 چندان تبید دل که شکستم کلاه از و
 ز سوج اشک مگر گریه آید جهان گرد
 در همه روی منش بود کنجاست
 ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است
 چه دانستم که در بخت مندرای من جمید
 سبب آنجا بیایم گریه آبی یا اینجا
 که رفتی چرا رفتی مقام اینجا و آنجا

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

فراق روی تو از شرح و سطر بیرون است
 اختلال نیندازم ولیکن نامه ام
 از برای شرف بنوک مره
 ز این نامه صد سال اشتیاق مرا
 دلم از شوق تو خورنت و جگر هم خورنت
 نه آید آن بجای تو آرزو منم
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
 یا نرسد خاتم بدست بخت شریف
 شرح شوق که گویا تواند داد
 حدیث اشتیاق خویش و شرح روگاز خود
 آرزو مندی از آن روزیم شرح که آن
 بذات پاک خدایی که منبع الانبیاست
 آستان شریفیت که بوسه گاه قرن است
 بنجاک پای عزیزیت که آرزو مندی
 من مجبور و بیک نامه شرح خویشان گویم
 گرد و خود نویسم آتش بکافه افتد
 قلمی است و دل لشکر زبان قلم
 صد خرم از جفای تو در پای دل شکست
 و نامه نویسد که احوال بخیر است
 از برای نامه اقا صدی در کار نیست
 نوشته ام همه احوال در دجنت خویش
 خاک در دیده مقرض جدائی با دا
 نوشتم نامه سوشین اشک لاله گون خود
 سیرینی ای کبوتر چند از مکتوب من
 یاد آن شوقی که مکتوب بغیر از دل نبود

نام پرست که طالع رون من چنین است
 همچو نبض خسته بر بال کبوتری پند
 خاک راه تو رفتم بوس است
 ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
 در درون شوق جالت زبان بپرست
 که شرح آن بزبان قلم تو انم گفت
 که تو شکیب داری طاقت نماند ما را
 که وصف آن نتوان کرد و شرح نتوان گفت
 قلم کز دلم شکسته تر است
 نیکویم چرا گویم چو میدانم که میدانی
 جان نیست که بر قد بیان آید راست
 که اشتیاق جالت بشرح نماید راست
 که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
 ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
 که در صد نامه نتوان داد شرح در بجزا
 و شرح بجز گویم دو دواز قلم بر آید
 چگونه شرح دهد از زبانه آتش
 از گلشن وصال تو نماند کلی بدست
 این خیر چه خیر است که ما از جدا ایم
 کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
 دلی طپیدن دل را چگونه نویسم
 که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
 که در جوت نخواهم زیست خط و خط و خط
 نامه ام بخند یا نه زبانه شمع از نیست
 استخوان کسینه چون بال کبوتر منم

حدیقه

لیکد دارد اضطراب دیدن محبوب ما
 آتیه سوسش کبوتر نامه چندان سودام
 سخی چشم کبوتر هیچ میدانی که حبست
 باید کوی دوست کبوتر شده روم
 شوقی که بعد زبان بیان نتوان کرد
 ز اشتیاق بغل گیری تو دما است
 زبان شکسته تراست از قلم نمی دادم
 رشته طول امل را نتوان پیودن
 در دنیای زبان عرض مطلب نیست
 خامه شکستیم لب بستیم از تعداد شوق
 دل من لفظ یاد تو معنی است
 دل تسلی نشد از نامه فرستادن کلمش
 دو کبر بر سر کتب بر آن دادم
 ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
 عمر ابد وفا بنوشتن نمى کند
 مایه صفت خود احتیاج قاصد نیست
 مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل
 نیاید مقصد هجران بپایان
 چون چراغ زیر دامن از حدیث آهین
 زار شوق دل ز بسیاری کجا بخندد حرف
 شرح حال با سیرین نیست غیر از چرباب
 کر بصد نامه دو رسم صفت مشتاقی
 احوال دل بدست چرخ گفتن است
 بکاغذ اعلیٰ پیوسته ای دل خود را
 ز سوز کلام انشا کنیم بر کاغذ

۲۸۱ بیان اسلام اظهار شوق

بجهد چون برق از جان خود بخود مکتوب ما
 دیده بر پایش که پایش از خون آلودم
 نامدام سیر و در دردم خون سیریت
 باری ازین بهانه بگوید سبب
 گلک دوزبان چگونه محسوس کند
 چو ماه کیش به اندیشه باز آغوشم
 که شرح دل بکدامین زبان کنم لغت
 قصه شوق محال است بقیه
 بوی ای شیشه نتواند برون چون نگیرد
 کین نه در قهر میرا بخندد در تحریر ما
 معنی از لفظ که جدا باشد
 خاک شکستم و همراه صبا سیر نفتم
 که انتظار و چشم مرا کنی معلوم
 نازدی تو ذکر طاقت مذاق مرا
 اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی
 که نور دیده از چشم است پیر کفان را
 شوق تو هجوم آورد و ضمون رود از دل
 و تو قلنا اے یونم القیامه
 میدرخشد از تیر بال کبوتر نامه ام
 کاش مارا در سخن پیچند جان طول ما
 میتوان پیش از کشودن فوائد مکتوب مرا
 ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی
 بر شع سوزش بر پلانه روشن است
 مباد اگر بر عالم کنی انی سرجی
 که شعله را نتوانیم بخت در کاغذ

همچو آید برسد بال کبوتر نامه ام
خامد ام هر دم ز بار در دل خم میشود
شمع سان تاب شود گر بولیم گاهی
سوز چرخان ترا با تلم فلا دس

مفصل گنجینه حصول متغیبات اشعار اظهار شوق قبل ملاقات

چو شربت کبابه تو در ساخته ایم
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگر چه دیده مشرف نشد بدیدارت
ولیک نیست ز تو بیچ فرق تا دیده
هر چند بخت نرسید است دعاگوی
پیوسته دعاگوی تو بود است مناجوی
که چه رویت ندیده ام ای دوست
وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سلامت تو نشانی گلشن قدس
گل وصل تو چیده ام ای دوست
سپین اهل محبت تعارف از لیست
کبی وسیله نام و نشان نشان بدهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا
که بر پای شنید منافق از شوق دیدنا
دل من و تو ز هم محبتان دیرین اند
مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
در دیده جانم چو توئی مردم دیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا
عالم بومی بنیم در دئی تو ندیده
شمر بر من پی شاخه آمال جهان
نادیده چو دیده دوست سیدار من
شمار بر من پی شاخه آمال جهان
در ستد عای غنایت کجلیه

الکافور شای

دانشنامه

نواز شمل ناگن چو دلنواز توئی
سباز کار فقیران که کار ساز توئی
اگر تو برسم از لطف سایه اندازی
چو آفتاب کنم بر فلک سرفرازی
ز مهر لطف تو که بر قوی من افتد
بر بند روشنی از روزگار من مومس
همای و دولت از سایه اظند بر من
بفره و لذت تو بگذر دم ز سپهر
سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی
مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم با که نیست
کرمت چاره ساز همه
از ان اما تابان لکاهی بس است
نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گشت کار من کار تو نیست جز کرم
بیکرست تو نیستی ام مذکوره خوش را
خدای خواست که بر عالمی بخشاید
لطیف خویش ترا پادشاه عالم کرد

حسین

حدیقه

تو دستگیر شوی خضری خجسته که من
 لطف خاص و کرم عام توام در کاست
 نمی باید کشید از دست این بدست پادشاه
 که چه من حاجت طلب از شرمساری شوم
 شاد باش ایدل که آخر عهده ات و امیشود
 ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت و لم
 برداریش ز خاک برایش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من
 بعض حاجت ریزیم حضرت محتاج نیست
 ما را بس است گوشه آبروی اتفاات
 ای از کرمت خزان بدل شد بهار
 بر حال مریض ما نظر کن که کند
 ای فضل تو در در او دوا می بخشد
 در دل بیمار ز حدیقه گذرد
 بهر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگذار
 ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
 سیکنم شب به شب ناله و زاری امید
 سامان کار بنده با لطفان بیکران
 آغاز کرد و به برسانش با نهایت
 خوش باش که روز تو شب شد خوشی
 چون ابر بهت تو بعد از گذار کرد
 دریا گوشش شاد و کلک تو می کشد
 ابر کراستی حدیث عطای تو
 دخت کجا دست خا به بهت و غم
 ای پادشاه من در کمال استخسار

۴۸۳ دست دعا غنایت کتب الیه

پیاده میروم و بهر پا من سوارانند
 کار من خواه درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشدم لیکن سستی چه دارم
 لیکن آخر خالی از امید و آری غنیمت
 قطره من میرسد جایی که دیا میشود
 یاد هر لطف تو اکنون سبب صید است
 هر که بدامن تو زند چون غبار
 آری بمن مرحمت خاک تو ز تو ز تو
 راز کس مخفی نباشد بر دل انای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت و هر قطره بگرفت کنار
 علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
 هر بی سرو پا را سرو پای می بخشد
 امید که لطف تو شفا می بخشد
 ز حال ما نظر عاطفت دریغ ندارد
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعای سحری کارگر آید آهسته
 چون وعده داده بکرم ایتام کن
 طریقه نکلنده بغایت تمام کن
 آخرت شام را سحری هست در عقب
 موج سحاب را اگر ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدق اشکار کرد
 باید قسم بکاغذ ابر بهار کرد
 نتوان گهر به نچه مرجان نثار کرد
 فکر سوال کن که کد را چه حاجت است

بدرستی

از اندامی و سخی

موتی

۲۸۴ بیان فتن کتب منته خاکیست

در حضرت گرم تما چه حاجت است
گرم تو دوستی از دشمنان ارم باک
سیلان با همه حشمت نظر ما بود بر پیش
در ز تشرف تو بر بالای کس کوتاه است
یارب بدامنی بر سانی غبار ما
یادیده بیاد تو گهری می بارد
آنکس سجود جبهه ام می آرد
گر پیدایم و گر نه ان نزد یکم
هر جا باشم باین نشان نزد یکم
آن نهال آرزو دارا بکام دل رسان
آورده ام بسایه لطف پناه خویش
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کان ذره به از هزار خوشید نشد
قطره آبی ز دریا خواستم
افروخته روی بخت چون خوشیدم
افتاده بخت ما بهی است
باین احسان با تمامی خلق احسان گزینست
دوباره لب کشاید صدت برابر بهار
چنانکه لطف تست غم روزگار نیست
آن کلیت کوز خود گفت شر سار نیست
گرا لطفات تو با شد مرا چه پاک ازان
بر مردک دیده نشانند مرا
در چه کسم خلق چه دانند مرا

حدیث
ارباب حاجتیم زبان سوال نیست
بزرگ شتم از میکنند قصد بلاک
نظر کردن بر رویشان منافی بیک نیست
هر چه از قاصت ناسانی اندام است
آکی فزونی و بد از انتظار ما
هر چند دل اسباب دعایت دارد
هر گاه که استانت آید بخیا ل
نور کیم تو لیکن بگمان نزد یکم
انقش قدم خود نگرو یادم کن
ای صاحب فضل زان شئی که عالم پرست
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
از لطف تو بیج بنده نو مید نشد
لطف بکدام ذره پیوست دمی
گر ظرف خواهش من کویست
ای داد خدای دولت جاویدم
ازین عطایت که بود چشمه فیض
می فشام هر چه میگیم چو ابرو بهار
کریم سائل خود را غنی کند یکبار
لطف ترا چه قطره باران شمار نیست
بر اشک بدر و محبه سر افکنده میرد
باین شکسته دل در پنج خاطر لبکین
نه روی که بنده تو دانند مرا
لطف تو که عام است معنایت مخصوص

بجول

بیاغزار
سلاطین و پادشاهان

می

مستجاب

محیط

عین شریک
عالم

نجاک نشان سر عت سیلاب وان اشعار فتن کتب منته خاکیست

فرمان تو آمد وز جا بر جستم
از اندم که گرفت این اشارت دستم
مکتوب یار خواندم و سوشش روشن شدیم
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
میرد شوق بسوی تو مرا میترسم
لبشوق نریم وصال و دیده می آیم
اشاره لعلب گزنی بگوشه چشم
سوی تو چو باد تند تر می آیم
گر آید در پای بنیم چه عجب

می خواندم و اسباب طرب می بستم
بر خاستم و دیگر گز پانچبستم
من خود جواب نامه آن لستان شدم
لیکن امید وصل توام غصه بپوشید
که بخوش قدم باله در سنگ شود
ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
چو اشک دیده عاشق دوده می آیم
از جانب شوق بی خبری می آیم
زانو که بدیده و بمر می آیم

سامعه فرو جهان جانان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه فرخ بخش

ای بخت مرده کز افق کبریا رسید
لب تشنگان بادیه انتظار را
بدل اضطرابی دعا میسر سازد
جو گل بوی گشت و شوق در بر داری آید
مرده ای بخت که مقصود محراب آید
صد قافله جان به تن رسید از قاصد
در خانه نمی نهد که پاسه برون
شادی قافله مصر که در شش نرسد
نویه آمدن می دهند هر روز نم
مان جان آل خوشین لعل خوش بکشاند
مرده ام دلوی که می آتی درین شادی مرا
کسی که بیرون آورده بار بار
جوای وصل از نو بهار می آید
بر صدای که در جایت برست میخیزد

خوشید رحمتی که به زده و ارسید
آجان شان بلب رسد آب بقا رسید
مگر روز وصلی خدا میسر سازد
بهار زده از گلشن گلشن باز می آید
مردم چشم جهان بین رسد باز آید
در سینه هزار گل رسید از قاصد
تا مرده دیدار شنید از قاصد
هر که چون تو عسکری سحر مانده
تو طارخی و من از انتظار می سوزم
کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
هم حیات زنده آمد هم غم آینده رفت
تواند از دلم ترا درون آورد
نسیم گل صدف پای جانان است گوشت
من بخش قدم گوش بر آواز بیا

در شنیدن

در شنیدن

در شنیدن

دلی بای
ماتر بای
در آینه
نورانی
در آینه

حقیقه ۳۳
 ۲۸۶
 در طلب کتب و ابیات
 خواستگاری احتیاج و ان اشعار طلب کتب و ابیات

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
 بیازم از گیسوی معنیر و دست
 برای دیده بیاور غباری از در دست
 نیت خیر مگردان که مبارک فال نیست
 در سجده منتم خاک قدمای تو بوسم
 منت لبهرم از قدم خویش گذار
 ای خدیبه لطف دوست پایش گذار
 آباد بدولت تو دیرانه ما
 همسایه آسمان شود خانه ما
 گل بسروست زده بر کمر از نازیا
 مرا چیده ام ای شوخ دعا باز بیا
 بسیار بکام شوق بود آمدنت
 حقا که چه خوشتر است ز دآمدنت
 میرد گرچه زود می آتی
 که اگر زودتر آتی دیر است
 بلی بخواهد اندر حبت جویت و بر کرد
 بادلم گشته آشنا معنی
 کلمه بنده بیت با معنی
 گذشت وقت اگر میرسی بفرایم
 از منت هزار کس آهزا کن مرا
 خانه نیت دل ای خانه بزر اندازیا
 خوش بگویش پایی بر دیده نمی
 از گوش بدیده آک در دیده نمی

های اوج سعادت بدام ما افتد
 از بزرگ گذری افتد نگین دوست
 و گریخته دران حضرت نباشد بار
 مرده دادند که بر ما گذری خواهد کرد
 خوش آمد تو باز آئی دمن پای تو بوسم
 موی ز گوسفند بر جگر خویش گذار
 عمریست که من چشم بر اهت دارم
 ای از تو بلند قدر کاشانه ما
 از سایه نخل دولت سخا هم
 مست دمی باک همه غمزه داند از بیا
 جابجا خانه دل پر شده از داغ فراق
 بر گشتن عمر انمو دآمدنت
 از آمدنت که نو بهار عمر است
 پیش ازین بی تو زندگی ستم است
 آنقدر منتظرم در ره شوق
 دل من بکلاه سویی چشم گاهی می گوش آید
 ای که از من آشنای تو
 چه شود گر بود ز مقدم تو
 یاکر کار بجان جان طلب رسید مرا
 خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا
 انتظار طلب وعده و تکلیف چرا
 ای آنکه ز تو گوشت پرور دیده هستی
 تو مردم دیده نه آویزه گوشت

ما نظر

ایلی می آید

و لکندری را

نعمان عالی

دین می بوسم

نسی

ع

حدیقه

۴۸۷ در طهارت خلوص مکتوب منته و مکتوب الیه

بیا هنوز ستم از خار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه است
می آتی اگر زود تر آتی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد
بر دل در محبت کشائی چه شود
چون در قدم تست شفای بهر رخ
ای سببا نکتته از خاک ره یار یار
شکر ایند که تو در عشق ای مرغ چین
رواق منظر چشم من آشیانه است

خاموش نای ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منته

و مکتوب الیه و تساوی آن در غایت حضور

بیدل

ما را ز خیال تو جدائی چه خیا هست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقامت دیده جای دل هلاکت محفل
بهر جا سیرم شوق سحر پیش می آید
به جا رفته ام از خویش مرده قوی بوم
چه امکانست دهم غیر خند و خیال من
جلوه دیدار جانان رویش در خاطر هست
هر چند ز چشم من نهانی
از دیده که نهانی دلم میان جانی
من بظاہر گرچه دور از گلشن کوی تو ام
اگر ز خدمت تو بنده غائب ست به تن
جداست و بهر حال هر وقت ملاقت دوست

توفیق شای

ایتمه ما ذره نور شید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سبب است
بدل پیچیده ام چون شک گل زید باغ
دو عالم آستان است کز نعمت کجا نفتم
اگر در رم و گر نزدیک خاک آبی سر کویم
تو کی منظور اگر چشم تو بی مسکری اگر نفتم
گر بصورت غائب است اما یعنی ما فرست
غم نیست چو در میان جاسی
در صحبت آید وری پیوسته و پیوستی
هر کجا باشم بجان و دل خایه تو ام
بدل ز خدمت تو بیخ غلط غائب شیت
ولیک غلوت باغم حیرت است

ای بدل نزدیک و دور از دیدگان
 غائب از چشم جهان بین چو نور چشم
 ز دل دیده دار و حسد ماه و سال
 چنان من مختلف شستم برسم خدایت
 بقرن زخمت اگر دور مانده ام لیکن
 اگر لطف بخوانی مزید العافیت
 بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است
 بسفها هم خبر بجا آوردن فرمان نیباشد
 نه از جو تو چشمم نه از لطف تو خرسندم
 در آئینه فرمان با لفظه پرکاریم
 خواهی که شرسار گردی ز کائنات
 از تلاش قرب بظاهر باخیاش هم چشم
 گردورم از تو نقش توام نظر بس است
 سر بذارم از خط حکم تو چون مسلم
 بوفای تو آسخت چنان آب و گلم
 از دوریت چه باک که این بعد طایر است
 صورت ز چشم غایب اخلاق در نظر
 چون شکم کتیم از جداست
 چنان جوش محبت گرم دارد و شنانی را
 نسبت من تو چون نسبت عکس است
 دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
 حضور غیبت من پشت درو نیدارد
 از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست
 زدن بدل گذری هست تا محبت هست
 فرمان پرست رسم و آیین ما را

نیستی غائبی از دل من جان من
 تو غائبی همیشه و ما در تو ناظریم
 کتن در فراق ست و جان درصال
 تن اگر مانده جدا مانع انصوت نیست
 نشانه ام دل و جان محکف در غفلت
 و گر بقر برانی درون اصابست
 همیشه در نظر خاطر مرقه ما ست
 بگذر از وفا یک برگ نافرمان نیباشد
 سراپا محو تسلیم هر صورت رضا مندیم
 لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 در غایت با همه کس و حضور باش
 لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون نه است
 دل پیش است دولت من انقدر است
 که نبد بدن کنی از یکدگر جدا
 که در بعد وفات از گل من می وفات
 اصلا میان ما تو حایل نمی شود
 دیدار در حجاب صفائی برابر است
 جایی تو همیشه در دل ما ست
 که اگر صد سال دور فتمی فهم جدائی را
 با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم
 مانند و تصریح که زخم فاصله دارد
 بر پس حال مرا غایتانه از حضار
 نزدیک بودم تو بسیار کدور نیست
 در چمن نظایر است تا صبا نیجات
 در باغچه مالک ناف برهن نیست

حافظ

فانک

از نشانی دودام

سوی جایی

با کشیدری

خشیج سیدی

صحنه

نصفی

ملاطی

شکوی جوانی

ملاطی

ز جهانیان ندارم کسی جز از تو امانت
 سپه چم چو قسطنطنیه از خط حکمت قطعا
 قرب روحانی اگر هست میان من و تو
 ز کامل عیارم در وفاداری خاص
 بیرون نیروم ز دیاری که جای تست
 بهر جارفه ام از خوشی در راه می بوم
 دل بدل و دخن و گوش تو هم که نیست
 من نه آنم که سه از خط و فابر دارم
 گرچه از خدمت بصورت غایبم یک خط نیست
 جان من خاطر از مدح و خیز از اشتیاق

کرم و سحر و جادو

و گرم تو هم غمخوار می شوی
 خندم چو کوه خنده فراوان تو ام
 چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
 گرم سحر بارگه ای میتم از جادو خود
 محراب طاعت من همه جافتن پای تست
 اگر نزدیک در دورم غبار آن سر کویم
 شکر لعل که نه قاصد نه پیلیم است اینجا
 گرچه سازند جدا چون مستقیم بند ز بند
 خالی از شش چیز پیش من میدارم نقین
 لب ز یاد دل را خلاص زبان از آفرین

خداوند
 جلال
 عزت
 و
 جلال
 و
 عزت

از خانه برانداز شاخه مستقیم اشعار تحریر نموده مسافران خود مقیم

رویم بسوی غربت دل جانب وطن
 داغ مرا سودا و وطن مشک سوده است
 زنگین ترم بدیده بود از گل بهشت
 هر دم نظرات تو طالع است مرا
 حال نیست بفرستم که گفتن نتوان
 ندروی آنکه بسوی دیار برگردم
 نه دست اینک کشم پا بدامن غربت
 شاخ از گلین جدا بهر جا شوه و میکند
 رستم با تنی دل و جان هست پیش تو
 هر که او خاک غریب پای در گل ما نداند
 بهر نماز کنم صد سحر سحره شکر
 هیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم
 بهر دم زین شهر گلین بسکیر رویم و خواست

افکنده گاه من بیان در کربا
 یارب کسی مباد یابین داغ مستلا
 گل میخای آبله چیدن ز خار پا
 هر روز ز هجران تو سالیست مرا
 سحان آمد غریب حال نیست مرا
 نه رای آنکه غبار راه سفر کردم
 نه پای اینکه گدایان در بدر گزدم
 در نظر چیزی ندارم ز غبار و خشت
 از باناهندگان خبری میگرفته باش
 او که در خواب خوش بنید یا خوش
 که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
 که در دلم نگذشتی بخاطر من نرسیدی
 میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

باید
 از غایت
 و
 جلال
 و
 عزت

نمای
ای
۱۴۸

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانای سحر نیاسیم از سفر
ز رشک صورت این چشم آب می آید
فروخته شام عجب بان ز شکلی است

رفتن و آمدن من به نفس ایمانند
چو بسته راه ملی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی است

خراب ساز خانه انبساط و فقر اشعار از طرف مقیم مسافر

حافظ

یار بسجی ساز که یارم سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند
دوش آگهی زیار سفر کرده داد داد
آن سفر کرده که صد قافله جان هرگاه
بر مسند غرت بفرستی چو نشینی
ز دروستان گرامی که میسر و بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب بشوم
بجمل شمع تابان و گلستان رنگ بوشار
رفتی من از ضعف بمنزل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود
از من جدا شدی و گمان چنین نبود
ای پند دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و ده که رفتی ز شهر و بنادای
و لبرم غم سفر کرد و خدا را یاران
کیف بکام دل خود با تو تکفتم
ای صبا سوختگان بر سره منتظرند
گفته غم سفر لطف خدا یار تو باد
بر من مانده پس از آن دیار نماند
زبان پرش آیند گانم آبله شد

صائب

سبک

نصیری

از اشعار امیر

سلوی

بازاید و بر بادم از چنگ بلاست
تا چشم جهان بین آتش جای اقامت
من نیز دل بیاد دهم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
از یاد بر چشم بران و وطن را
که دل تیره از خوشی رفتنی دارد
سفر کردی و من در وطن غمیشم
الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی
چون نقش قدم بگرد محل ماندنم
آهنه دل با تو رفت بیدل اندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
فرکان چو آشیانه مرغ پریده ماند
بر زل من هزار صحرادر د
چکنم بادل محبوس که رحم با دوست
هنگام سفر گریه مرا قفل من شد
بیج زان یار سفر گزیده پایی داری
سمت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر زیار نامد
کز آن مسافره دور من خبر رسید

حدیقه ۳
 ۱۲۹۲ درج مکتوب الیه و غیره
 بلاغت افزای نهجای شین بیان شاعرانه مشتمل بر مکتوب الیه

که در بیان خطوط تجرید آن جاست افتد خبر آن طایفه

در حدیقه
 در مکتوب الیه
 در بلاغت

آفتاب عدل و احسان سایه پرور دارد
 شه خورشید تاج و آسمان محبت
 طراوت بخش باغ شهریار
 سجده روحانیان بر گوشه دامان است
 جیب دولت را طه از شمت است
 بزرگ منصب و خورشید قدوس مجروحان
 بر افق روشن او افق خمار و انتظار
 و آنکه گرد موی کشش بر سر بناست تپان
 هم نهای همیش را برج بر حسین شهبان
 بهمت کار ساز حاصل عالم
 دارای ملک و ملت و خورشید غرور و جاه
 عنوان روزنامه ملت بقای اوست
 مجلس علم شد مفصل او
 قدرش فراز گستره آسمان بود
 آن منبع معالی و آن مجمع ضنائل
 خورشید شمع کنجینه اسرار دین
 فقط پرکار زمان و زمین
 بمعنی قطب گردون و لامیت
 خورشید سپهر ذوق و وجدان
 بر هر خورشید و خشان میکند و قشایش
 تحت دین را پادشاه تعزلات را پادشاه

شاه کشور گیر و گیتی بخش گردون اقتدار
 جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت
 در آرای ملک تا حدار
 قبله شایع کلام آنکه از فوط عفاف
 آنکه عطف دامن آفتاب
 قضا و قدر و قدرت و فلک رفعت و
 اسیر شرق و مغرب که ملک و دین دارد
 آنکه خاک و گوش را بوسه دست آفتاب
 هم بر بخت و تشرف و رفعت و قد با نگاه
 سرفراز جهان را ای ای عظم
 صدر سپهر رفعت و والی دین پناه
 صدری که نور شمع معالی زرای اوست
 آنکه از منیض ذات اکمل او
 آن آفتاب شوق معالی که از عسلو
 آن قبله اعظم و آن کعبه افاضل
 آن ملک حاکم شد معشین
 قبله ارباب صفا و طلب دین
 بصورت مادی راه هدایت
 سلطان سیر شوق و عشق و عشق
 هر گردون ولایت که ضمیر روشنش
 بحر عرفان و بحر حقایق را نموده

در حدیقه
 در مکتوب الیه
 در بلاغت
 در حدیقه
 در مکتوب الیه
 در بلاغت

خصل او و شمع کشفیت اهل علم را
 جامع ارباب علم و حامی اسرار دین
 از نطق و پسیر و جان یافت نه کی
 اهل دین که از تازه شد سلسله
 طایفه دولت سلطان شهنشاه دوران
 آنکه در پیش خلیف حسانه افرو
 سر دفتر اکابر آفاق کز شرف
 دیباچه معانی و جمیع کمال
 سبزه آرای ایوان سعادت و
 گوهر درج نقابت کز کمال قدرت
 آفتاب سیادت از کمال
 قدوة خلق و سید سادات
 دارامن و امان مقصدای دورزان
 صدری که فتح باب معانی کلام اوست
 افتخار آفاقا منسلک
 مسجد ز اقامتش منور
 ادیبی که از نور تعلیم او
 حکیمی که جان میفزاید دیش
 ید بیضایش در علاج عمل
 بلبل باغ معانی آنکه از طبع بیان
 اشعار و لغزب لطیفش کسید است
 آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم است
 جواهری که بفتند ز ساعد قلمش
 فی کلش چنان صورت زواید
 بنامند اگر نعمت عودت شنود

ایستادی کرم اندیشه و بیان
 تا علم خود مدح و کافیت
 از خطبه و سخن تو زنده و چشود
 زانوی دی آفاق کشت نورانی
 که خامه افسانه و مفاصل استواری است
 اگر گویند نشان محفل ما
 بر فرق فرقدان بودش باین
 سر دفتر اعالی و جلالی
 سبزه بخش و یوان سیادت
 مقصدای ملک ملت پیشوای ملکین
 کویران مطلق لم یزله
 قبله دین و زبده ابرار
 بنیاد ملت اسلام و در کین
 نشو و نما و حسن و کمال اوست
 اعتبار اما جد فضیله
 محراب زقانتش مزین
 چراغ علوم است اندوخته
 روان تازه میگرداند از کوشش
 منظمه معجزه و بیجا نیست
 طوایف شکریه آن سخن را گردلال
 در گوش روزگار بسی در شاهوار
 و آنکه گلزار بلاغت را ز شعرش بگشت
 بزم دست بست از برای گردن حور
 دامانی را بیده در نیلار
 خواهد که ترا بوسه زند بر سر انگ

۱۲۳

بال برزخه بری نامه نگشاده و ناست
 گرم ز شوق یار سرسم بیار خط
 مرا که کوش بر آواز مرغ نامه بر است
 لب لعلت به پیای دل اشاد نکر د
 یکی دو که غم را بلا سه و دهه تو
 مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهر بار تو
 تو قاصد از نظر مستی و نامه نویسی
 شد نامه ام تمام و سخن ناقص ماند
 ما را بنامه نیز نامه اموش کرده
 چو غم نیکگذرم همچو که بخاطر تو
 مطلبش در فراموشی مگر که زین است
 من از یار تو یکدم فستیم غافل سرت گزوم
 و ز نامه غیار مرا یاد نمودا نسبت
 شکایت نامه ما را پیر پیر وانه می باید
 میتوان است رخسار دیوار
 عینک در انتظار تو بادیده یار شد
 بر راه جمال تو ز لب چشمم بر ارم
 انقدر قاصد که از من سوی جانان فرست
 یار باین بیدل ز که پرسم خبرت را
 شب نیامدی فد چشم رسید خواب
 تا چند دیده خون دل
 انخطا را انچه زلف است تو
 تاکی انتظار تو بر دم را مضطرب
 چند گویم بهت جان لب آمده را
 چشمم سفید گشت چو روزن ز نظار

آن

خط
ست
د
تو
نو

یک حرف از لیل است و در هر اواخر
نوا می بر بط و کنگار غوغا که گرسیم
کلمه مشکین منتهی کان یاد نگردد
بلای جسد که در انتظار می
منسوخ کرد آن رسم هم که اطمینان بسیار تو
از این محفل که ستم راه کاروان باریست
پرگشت جام و باد فزون تر ز جام ناله
دانه که دیده مار اسواد نیست
عست مباد که خوش کوه دامنم
گر بخاطر گذرانند بعد ایامی مرا
ترا در خود گاوی نه از این یادی آید
صاف است که چون بن بود نامه سپانی
ذوق کلک با چون شمعش میزان اند
دیده انتظار توان بست
چشم سفید گشته بر است دوچار شد
چون جاده بود خاک نشین تر نظام
جمع گردد در یک جا کا به پیشو
چون بر که بگوی تور که خیسبده
مین در رخت توماسج باز بود
تا کی ز قافل تو جان فرساتیم
در خاطر تو آنچه نیاید ما نسیم
آیم برون رخانه و دور کوچه سنگرم
که دمی باش به نیم چه خبر می آید
اشتب نماید آن به اختر و صبح

نور
کلک
طالع
الکی
فقریه
نور
کلک

۱۱
دری بیکان
مولانا قاسمی
نکات
علامہ حمید
الملی خراسانی
فقیر

بیتہ العزت
فونڈ

۲۹۸ حکایت مردم بیچاره

که بود قیمت جنسی که فرادان باشد
 بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم
 ناگه چو سحرآمیز آن یار بر سر آید
 تا که در ناگه یکبار دست
 طواری شکوه است زبان در زبان ما
 اینهم که جوابی ننویسند جواب است
 نیامدن ز تو در ذوق انتظار ازین
 اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید
 دلم شد خون من شد آب آلوده چون شد
 بر طعن اشک ز دیده ام آید میدان جان من
 این همیشه نومبار کت باد
 کس بدینگونه نرسد اموش بیکبار مباد
 شرمی از سابقه ننگی بایادش
 که بایادم کند وی رود از یاد مرا
 ای که گیتی نرسد اموش نسازم یاد کن
 چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
 قاصدا ز کوی تو نمانده بر می گردد
 ز اخیال نماند چه در خیال گذشت
 بلکه عمر اینقدر وفا نهند
 بیکبار از شوق حکایت بر زبان می آید
 چو شمع مدت علمم در انتظار گذشت
 ز دست بدون بال که بوترم سپید است
 در نامه اگر باشد سهواً نظم است آید
 بر دوستان خویش چه بیدادی کنی
 که آمدن نامه او یابد نکرده

بوی هم نرسد حقین احدی مرا
 نشسته بر سر است بگریه و افسوس
 خوش نکرده انو با چشم در انتظارش
 شد هر که از تو بیایی کسیر
 در فرج بیوفائی نماند
 صد نامه نوشتیم و جواب ننوشتی
 ز شرم و عده خلایق کن کنار از من
 نشد بیکره که در عهد این خبر آمد
 چری بری چنان لعل غمیده ات چون بنگد
 کو قاصدی از کوی تو نماند ز شرمش
 از یار کهن نمی کنی یاد
 عباد شد که بیکبار نکرده یاد
 نگرفتیم چه اندیشه هم از یادش
 کار باطله در جا همیشه افتاده
 مردم از صحبت به پیغمی دلم را شاکن
 و کز بار تو تقصیر متهم کردی
 لبیکه بر گشتی بخت فتنه بر دوز راه
 ز خاطر سینه پیغام زده سال گذشت
 و عهد و کلام نفس که در عهد نیست
 نطر عشق است که از دوا کس نماند
 و صبح و بامید و عهد جان بلبسم
 جواب نامه بی اغیر نا امید می نیست
 نامم زبان بردن کیرم که نمی شناید
 فی نامه بیفرستی و بی یاد می کنی
 بر گل از شاخ بقیاد درین باغ

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حدیقه

مشتاقم که مندر پیش دیرتر آید
گفتم که از نامه بخاطر رسم اورا
سرت کردم و انهمی شو غافل ز مکتوبم
تا دعا باشد باو کی دعا خواهم نوشت
نیز بجای گز طبعم و رشاکایت جسته معینما
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
بخیاں قاصد یارم رسید باشد اندم
شربت کوه احسان توام که سر لطافت
من مذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
زین نوازم لطف و کرم دریغ دار
نشسته ام برده انتظار شام و صبح
شد مدتی که نامه نامی منسیر شد
بر دیگران نوشت بسی نامه و فنا
زبان گوی با اوقفه درد مرا قاصد
نه عینک است که بر دیده دارم از پیری
موی شدم از حسرت شکنین رسم تو
سروا کند شوخ و غلبا زین از ناز
یکی نامه خودم در یاب

۹۹

و بخت که یار آید و پیش از این
تنم هم ورق جتوبه موئی من شد
که نهان کرده ام سر خط نامزد را
شکوه دارم و شکوه با خواهم نوشت
اگر خواهی به چشم من رسم نه معینما
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
که نیاز از رسم بهتم دریده باشد
در خط قدم رنج نامی بخیا لم
برگز بخیاالت ز رسم و ای بجا لم
نوازشی بزبان تسلیم دریغ دار
برای نامه تو بای تا بسر به چشم
حالم که بعرض گرامی منسیر شد
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
که از بیطاعتی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان و دشمن من چارست
کو بخت که آیم بزبان تسلیم تو
گر بر ورق گنجه مکتوب نویسم
بدو انگشت کاغذم یاد دے

بر طرف سازانده و ملال میوات است و ملا تخم لیل اشعار

و استغای لب از معشوق مهربان

احوال دل بهت نوشتن طریق نیست
من دم چه زنگم چه هست بیرون
در عرض مذر خواسته آن
آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
لطف و کرم است ز مد گفتار
آن که گنشم بجنبه است

۱۰۲

حدیقه و معذرت و استغاثی جرم

که بت عذر خواه من باشد
بلف تو میکند بکرم اعتراف
که شود عذر و دستاورد
چون روشن است پیش تو مافی الضمیر
نجات را شفیق خویش دارم
چشم دارم که مرا لطف تو دارد و عذر
امید عفو که اخو تو هست عذر پذیر
صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
ریزم چو خامه از قره خون سیاه را
نقاش دبر دیم و شرمندگی کشید
پیش عفو قلمت تقصیر و تقصیر است
در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم
کو صبر که باد در حسرت بیستم
که رنگ من بزبان شکسته میگوید
بمرض حال مرا تر جان نمی باید
امان یافت بدستم ز چشم تو کاغذ
چه حاجت بزد مرغ نامه بر کاغذ
زکم برای بردن مکتوب می پرد
این عذر را حواله لطف تو میکنم
مستحقان عذر را دعا جان توان کرد
شرح نیاز مندا ایل و فاکند
که طاعتی تقنا شده باشد او انتم
که احباب توان رقه انشا کردن
آفتی که برسم غور داز زشتی متالسا
گفته فاکره رفتن در جرم بدگانه باشد

بست امیدم که از طریق کرم
ما عذر القهار بودا خواسته منو ز
دستی افتد اسیر آن دارد
حوال خویش عرض کردن چه حاجت
تقصیر می که اندک پیش دارم
من بخود عذریت بمرسم از زخم لکین
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
بخشیدم و دم خود پیش ما کرم
برگر زتم کنم تو عذر گناه را
کارم ز پس گشته سیر افکندگی کشید
جرم بی اندازه بخواب عطای بشمار
ندیدم باریاب آستان عفو طاعت
ا کو طاعت آنم که غنیمت بیستم
بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست
بسست نامه پیر دانه بوی سوختگی
کمن من گله این که نامه نوشتم
سفید شد برست چشم دمی بر داز شوق
از ضعف بار مستغفم قاصد نمیکشم
لطف خود که نداده ام زبان عذر
کز ترک وداع کرده ام معذور
که قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
باز ادم که سجده ای خاک پاک کنم
افق را ز دل صد باره نماند ست بحبا
پیشانی عفو ترا بر چین نسازد جرم
چو عفو ش انتظار جرم عیان می آید

انفادت باریاب

زلفی باریاب

بست

این رسمای تازه بدین نیت است
 نوشته که بن حال خویش را بنویس
 از رده شد چند فرستم تو قاصد
 از دل بدلت را بی بخوابم و دیگر هیچ
 و بعد باید کرد از خاطر غبار شکوه را
 گیرم بیار نامه نویسم بزند کسیت
 مرا بوسه خود احتیاج قاصد نیست
 آنقدر از خود بشیام که می آید به هم
 ناگر مکتوب تو نویسم عیب ما مکن
 را پنج رقم نامه چه رسم است ندانم
 به سان قاصد فرستم تا فایده من حال آنجا
 محبت کی پذیرد از خلاف و بعد نقصانی
 گنبد من دیر رسد زود نرسد
 گفتی که چیدام بیل غفلت تمید
 ای محل رنگ یار معذور رس دار
 پیش آنکه بخوانی رسم سیننه رسم
 راه دارد دلی بل گر راه باشد سالها
 نه قاصدی نه صبا بی نه مرغ نامه بی
 نه قاصدی که پیامی بنزد و بار برد
 من تن نیم که تو انم جوان زیاده رسد
 منیه رسد تو مکتوب گریه آلودم
 نامه خود چه بسیارم به نسیم حور
 نا کرده گناه در جهان کسیت بگو
 من یکم و تو بر مکافات دس
 نامه من است نوشتن تو لیکن ترسم

در مغذرت و استغفار حقیر
 غبار روزگار که نامه بر نشد
 نوشتی بود حال من به کمال
 نشنیده شدم چند فرستم تو نامه
 مکتوب بی نسیم حور نام
 صفو آئینه در خور زنگار نیست
 خبر رنگ آفتاب بگویش که کسیت
 که نوریده رسول ست پیر کفغان را
 چون کف افسوس افزون من فردای من
 در میان راز شستاقان شک نامحرمست
 بادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد
 که رشک میکشد گر بگذرد بیک خیال آنجا
 از زایل نگردد و از شکستن مویابی را
 چون نامه نویسم تو مضمین رو و زول
 هنگام سفر هر دو اعسم نرسید
 کس رفیق جان بچشم نتواند دید
 من نامه افتاده بخاک از کف خوشیم
 راز ما را قاصدی یا نامه در کار نیست
 کسی زبکیسی ما نسیم بر قصبه ی
 نه عمری که سلامی بجان دیار برد
 مگر صبا ز خاک این غبار برد
 که با دم نبرد کاغذ که نم دارد
 هزه گوشت که خود باد کف می آید
 آنکس که گنه نکرده چون نیست بگو
 پس فرق میان او و حیثیت بگو
 که توان نامه خوانی که در دنا نیست
 میزاج اهل کبر
 بیرونش این نظم
 بولانی باشی
 با لب
 لایق بی باقی
 در حین م
 بیخاد صی

از نفوذ علم آخر
لا اعلم

میں نے

ارغوانی

۴۴۴ جوامع خواہ و رزق و معاش نامہ

مفتی محمد رفیع

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳

فایده می کشد و نامش چه حاجت
گر جوانی را که هرگاه تو ام
به دست نام تو کشد شاید گناهت
ستنا قسم اینجا که هر چه بر حاجت
بخش را کس جواب ندهد
سزایب است نقش خانه تو
بخدا اگر مجال داشت
تو ای فایده بر جوان که خواهی عرض عالم
گرم مقصودم تو دریای رحمت

آئینہ منای نقوش طبع صفوت آتین مشتاقان محبت کات *

اشعار و جواب عند خواہ و مستغنی تقصیرات خود شفیق و تیار

چه اعتمادارتوان کرد و اعتماد ارترا
دلنمای مرده را بکرم زنده میکنی
صد لطف بینائی و شرمندگی میکنی
توکل فشانی و دریایم از تو خالی نیست
چرا از جرم کس نتوان گذشتن
برتر هیچکس پرد بال همانند
باب بند نشاندی اگر غباری بود
آب رحمت از جبین خویش یافت

تو القفات نامائی و اعتراف کنی
 مار العذر خوابی خود بنده میکنی
 تقصیر کرده ایم تو مار ابا عتزار
 تو عذر خواهی و در جانم از تو باری نیست
 بجز اذیت توان از زبان گذشتن
 اهل سعادت از بی اختیار منتهی شوند
 بجز از شکر که حال از لوح خاطر ما
 بجز از تقصیر خود بنده منتقل

پیر وانه ساز شعاع خامه خلاص شامه در بیان اشعار و در دو نامه بر

از جان دوست محبت گرین و زومان اسعد شامه موزنجانه

حدیقه

در روز و نایک مع نامه

شده فتنه زان فتاب بلند
ز تشریف آن مکرمت ذره را
رسیده فاصد و درجی ز مشکناپ آورد
نویده عاطفتی کز جناب شاه رسید
از ان جناب خطابی باین مکتبه رسید
ای عقد جواهر خجسته از نامه تو
ای ملک ز ملک تو سدا نجام گرفت
مشکین نفسی غالیه آمیزد سحرگاه
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیدم
بر نامه کز جناب شریفیت بمن رسید
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان
نامه او مراد جان من است
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
آدم رسول آنکه پایش مبارک است
چو خاتم تو قسم رد بطفت نام مرا
یک مبارک است نسیم سحرگه
رسیده باد صبا تازه کرد جان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورد
صورت خلی بدین زیباتی ایجا نیمست
آب بهار و رانجسته مشکبار داد
ای صبا لطیف نمودی و صفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار
پرسدنی از ان شکفته باغی
سواد حروفش بر از نور بود

در روز و نایک مع نامه

سوی ذره بی حد و یاز رسید
سرخس بر چرخ و کلاه رسید
چو بلی درج که بر خنجر خوشا آورد
مرا از ان سبب حسرت با وج ماه رسید
گل مراد من از روضه اسید رسید
صد آب حیات در سدر نامه تو
درج گهر از نامه تو نام گرفت
منشور تو آورد صبا شکفته شد
خط خوش تو راحت روح و روان است
آزاده جانی یافتم تا ملامت من بدام
منشور کار منی طغیانی دلت است
چید از چمن بنفشه و چید در سمن
نام او راحت روان من است
مهر بخاسد تم برگزشت از افلاک
جانم فدای که نامه نامش مبارک است
میان خلق میفرود احترام مرا
مشتاق راهی دیدار یار است
نفقه داد بمن بوی دلستان مرا
جلان فدای آن که بیجام چنین آورد
من بر آنم که از گاهستان چنین آورد
مرغان باغ را خبر نو بهار داد
که ز جامان خبر صد و فادای
بانام رفته زان کلک مشکبار
افسرد خسته تر ز شجر است
بیا منفس پر از دوزخشور بود

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

دور و نامه بر مع نامه

که در هر گن داشت صد دل نمان
کمی برد دیده که بر سر نهادم
الکون خط تو نهاده ام بر سر خویش
بوسیدم و بر دیده خود نهادم
باری خط و نام و نامه ش می بوسم
بوسیدم و در گن جان انگندم
سرم بر اوج عیین برافراشت
مشام جان ز خط مشک سا مطر شد
سرم بر سر و دل ناتوان ماست
که از وی گلشن جان تازگی یافت
در وی از کافور رسته سبزه غیر نرشت
مرا از نامه خود ساخت ناست
که گشت دیده منور صورت قمش
نبار جان گرامی فدای هر قدمش
بسر منندل بسینوا بلبل
صد حلقه فرون ست بهر چرخم او
جان و دل من هر دو فدای قلم او
در سواد خط آن توقع مضمرا فتم
رسید و آنسر و کلت نهاد بر من
گرفتم در بر و کتیه جان را جلایم
مشام روح ز نافس و مطر شد
خاطر غم دیده را سوا پیه شادی رسید
مشتل بر فنون لطف رسید
گل راحت ز باغ روح رسید
یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است

حدیث
شکین بر تن
خطاب شهابت بوسه و دم
سر خط تو نهادم زخم زین
مکتوب ترا که راحت انفسه ای دل است
وستم چو بوسیدن و شش نرسد
خط تو که تعویذ دل مسکین بود
خطابت بنده را از خاک برداشت
نبار از شکر که مقصود ما یستر شد
مکتوب و لکتهای تو آرام جان ماست
خطت کوفتی نسیم نو بهار است
نامه آورد و قاصد تازه از باغ بهشت
محمد انشه که آن یار گرامی
رسید قاصد و آورد نامه از بر دست
چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم
بجز از رسته و دس آمد سگله
این نامه چه نامه است که چون طره خوابان
این تازه قسم از قلم کیست که با د
انچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت
مثال آصف جم اقتدار لیس لطف
نهادم بر سر و بر دیده او نبار جا کردم
رسید دیده احباب از و منور شد
منت ایزد را که از نرنگه لطف جمال
شوخه خانه شکر خایت
چمن سینه تازه گشت از آن
بمراه صبا الحجه باغ بهشت است

برای دل

دلایه

از شادی و سستی
بوی آفتابان

پری بخت

پری حجاب

حدیقه
 صوفیانه جهان را بصفایشون کرد
 بود نقل همه مال و امانی در دست
 غلت می بینم و گر و سوا نامه میگورم
 سر حق با وج عزت افراخت
 از نکمت این فروده زبان گشت مطر
 نامه تسکین ندید دیداشتاق ترا
 آن خوش الحان بلبل باغ صفا
 آن کی اوج سعادت را بهما
 آن بطق جان فضا اسرار فرین
 آن در جهان قالب گفتار را
 آن بخوبیها ز خوبان برده گوئی
 آن را عجز مسیحا دم زند
 قد چون تیغ از پی تعظیم آن
 مردم چشم از پی مکریم این
 آن نگارستان چین را عرصه داد
 آن با حسان دست خود انبار کرد
 آن نهاد آغاز رسم بیعنه
 قاصد رسید و کرد معطر مشام من
 سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد
 در جلاطین رخ پی و فرخنده پیام
 حرفش چو زلف تیان چگل
 معامیش در زیر حسد سیاه
 من دانه و دل اند این نامه چنان دیدم
 این بادیه عشرت ز باغ کرم کیست
 بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا باست

در روز و ماه و ربع نامه
 معنیش در دل غزون آفرین گشت
 آفرین بقلی باد که این نفس گشت
 خدای جنش آن دست بطرز حاکم
 دست محبت از خاک چو اشته
 وزیر تو این کعبه جهان گشت منزل
 کف محالست که مهر لب دریا گردد
 این نشاط آموز طبع نکته ز
 این دگر سوی سرت رهنما
 این طرب پیرای دلمای خنجرین
 این شفا بخشد دل بیمار را
 این بسان سنبستان تازه روی
 این ز مضمونها بنای غم کند
 با هزاران شوق خشم شد چون کمان
 در دل خود کرده جاسی بالیقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این پی دلسامست سناز کرد
 این بمضمون داد داد و خرمن
 در چین نامه داشت بگر ناله فتن
 سواد تشنه او بر بیاض دیده حور
 خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
 همه جای جان است و ما دای دل
 درخشنده چون مهر روشن چو ماه
 صد بار ز بتابی و اگر دم بچیدم
 این بر تو احسان چراغ کرم کیست
 این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

از نشانی بخت

خجسته

حدیث

بسم

درود و نامه نیم نامه

نامه و غیر مرا بطن نواخت
 نشا سجد را دو بالا سخت
 نگردد چنان تار قاصد شرمند ام از بی
 که در اول سخن بهوش کلاز ذوق پیغام
 کردلم سوخته آتش محبتی شد
 نامت داغ مرا مسم کافوری شد
 قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
 آناه جانی بتن خسته در آورد مرا
 دلم کشود کشادم چو نامه ات کوته
 کلید باب گلستان دلگشائی بود
 در دل هزار گل شکفته نامه ات
 این نامه چه نامه بود که لطف سخن
 کتابت کی تواند داد تسکین بیهواران
 حرفش چهره آرای گلستان
 خامه جانفش که بر سطرش
 معانی در سوادش آشکاره
 ای پر تو آئینه جان نامه تو
 از دیده غبار رفت و از دل کلفت
 نور معنی در سواد خط او دست
 تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
 بر جوانی افکند بدم کلاه از جاب
 من که باشم که من بقدر یاد آورده
 سایه ام از غار می آمد که افتد بر زمین
 تا سواد خط شکینت بچشم جا گرفت
 کی بود یارب که یایم دولت پابوس تو
 خط غبرن رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
 این یک نامور که رسید از دیار دوست
 بود مکتوب معانی بنام زنده گ
 نامه ات خاصیت پیرین بود صف و داشت
 قاصد از یار سفر که ده سلامی آورد

فارس

حاج

خالص
فراوان
آفتاب
مانگ
طری
سکیم

میرزا
ملا
ابو
فروغی

نیز
ابو
نیز
نیز
نیز
نیز
نیز

که قاصد ز گوی او پیام آستانه دارد
قاصد اوقات سخن گفتن بسیار کجاست
بحران زده ام نشین لب مرده دیدار
قاصد نظاره کن دل و جان فکار را
قاصد رساند خبر و وصل از زبان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم زمرده وصل
مکتوب وصل را دم از شوق نه چو فصل
و حرف متصل اندر تمام نامه نبود
خندید از نسیم و موش ریاض جان
شد نامه محبوب خط بند گیسو من
نامه ات گریه رسید رسید بمن
شادم که بمن نامه مشکین رستم تو
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات
نامه ات از نو و کمر دم نقد جان و دل
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دلیله
بخودی کاش کنار که مضمون بسم
دلا جو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
صبا بخوشی که هر چه سلیمان است
پیش نیست جبهه قطع محبت
چون نامه ات رسید بدستم شدم زبست
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید
آورد صبا از طرف یار پیای
چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت
محبت نامه را چون بر کشا دم
منودی سوز از نامه چون خاک کلاهی

که می آید چو مسج اندر و بر لب خندان
کجا بجز به یار آمده یار کجا
ای قاصد خنده سر از من خسته از تو
تا شادمان شود برسان مرده یار را
با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست
که از ستاره صبح است آفتاب پرست
صد بار خوانده و دو کار از سر گرفته است
کتابیکه رسید از دیار محو رسیده
یار بار غم خط دلنوا ز کیمیت
من بنده آن نامه که محبوب نوشته
تن ز جان میسر رسید و جان از تن
آور دلا ساسی ز زبان قلم او
سبز شد کشت امید من ز رنج غامت
که در روز وصال بادل و جان کار دارم
که قاصد از تو حرفی گفت من از خوشنیت
بعد عمری که ز جانان خبری می آید
که باد صبح نسیم گریه کشا آورد
که شمع دل طلب از گلشن سبا آورد
خط مکتوب او باشد بریده
در بخودی که بشد انش نوشته است
ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
النته بشد که رسیدیم بکدام
من چو گل شکفتم گل بچو من شکفت
گهی بر دیده دگر بر سر نهادم
رساندی از نسیم لطف بگردن غشای

ز رخ خاتم کردی خاطر احباب را خرم
 نهر خود زین ساختی از لطف مکتوتم
 بکافد ریخت گلک از رسم کحل سلیانی
 تبارک الله ازین طایرهایون فصال
 نامه جانان نشان نخت جاوید من است
 آمد مرغی برگ سگله در منقار
 مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
 ماین چه نامه است کرد دیده جان و شن شد
 آن یک نامور که رسید از دیار دوست
 قاصد رسید و غنچه باغ دلم شکفت
 سعادتی که بهی چشم از خزان غیب
 بوسیدم و بر مر و مک دیده نهادم
 چون نامه ات رسید کشادم گریتم
 قاصد رسید و نامه رسانید من شوق
 ای محیط کمال را گوهر
 شان اقبال و کان عنده جلال
 فی کلک تو عنده لیب نو
 تکلف کردی که از رقیبه مرا
 بی تکلف زلال مضمون نش
 هر سخن از کلام منظومش
 آنکه کردی در درس حسن طلب
 صاف سحر جوش این خسته کلام
 نیست بجا طبع معنی زرای
 آفتاب ز مطلع میسنا
 آنکه خاطر ت شکفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن بودی کجایان را
 تزیین مهر کردی در قتل چباری نهم
 از ان دای فید چشم سفید خطاری را
 جبهه یلعه اقبال لبه بر پر و بال
 در سوادش روشنی چشم امید من است
 بر روی خط از سنبیل تر کرده کار
 خوش باش که از تو یاد کرد ابر معار
 و ز سیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
 نور حسد جان ز خط مشکبار دوست
 بر من پیام یار نسیم هبار شد
 همان زمان که خط اشرفت رسید
 پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
 آمدن روز وصل تو یادم گریتم
 سر زیر پای او نهادم گریتم
 وای محبتی طور را نظر
 جان فطرت جهان فضل و جنبه
 نخل طبع تو آفتاب شر
 بهشت گرم شدی ره به
 رشک تنیم و غیبت کوثر
 بجو آب حیات جان پرور
 نسوزیست تکلف از ره
 داد از گرم جوش تو خنده
 لازم افتاد با ده احمد
 طوف بزم ترا کشد از سر
 زنده اندر لباس غم از

از انسانی نهم

رسید و قاصد آورد نامه از بدو
که گشت دیده منور صورت فرشت
نامه ات از چشم گریان گر بالم تر شود
و چشم بر سینه میترسم که خاکستر شود

شمر نشوای نخل مناشعار کز آری سیدویجات و دگر اشیا

از غایت بزم

منکم باشم که بران خاطر عاقل گندم
از هر چه بوی دوستی آید مکارن بخت
آفتاب مرا بلطف ممتاز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می خواهم
چون دیده بینشتم عطا نموده بودند
که بود دو دیده کجسر عبرت ما را
ز سبزی بطوطی خطر رد کشید
خزان ما بسازد بهستان فراخ
باین طبله زعفران در چمن
در عطرش گره بسته بر نافه بوس
برای مکیدن چو جان می نمند
نذار و خمرشگر گفتار سے آتین
پوستش چون عبارت رنگین
خزیده نهند حلاوت سرشت
که تحریر و صف نامشاپسته
چنان شد بوسه شفا لود وانی
ناله اس این سخن گوید بگلشن
نه نقش خسروان مشتاق دیزین
چون داده بگر میسای بازار
ز بزم خوشتن گردید غمزه
بجو پر دین بخوشه انگور
لطف بامیکنی ای خندان مدگونه کرم
یوسف نداشت تخته تری از نسیم خویش
از دادن محکم سدا فراز نمود
زیرا که رساند وحی و عجاز نمود
محتاج بعینکم عبث ننمودند
زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز آب زمره گرفتند کشیدند
نمادند این گرز بر دوش شاخ
در پند از خنده گلها و بن
ز سیب ذوق در صفا بردگوی
بتانرا دمان بر دمان می نمند
ولی در پوست گوید حرف شیرین
مغز روی چو سینه شیرین
گویی ببرد از ثمرات بهشت
نماید صفیحه کاغذ بنایسته
که یابد خسته او هم صفایسته
میان میوه با آدم منم سن
بی بی آید از وی بوی شیرین
شده جلد تن او آبله دار
به سوز در خیال ذکر آینه
آب داده جان ز چشمه نور

حدیقه ۳۳
 دانه خوش اش چو حب کیمت
 عشوه را بسکه گلو سوز کند
 سر ایاکیده باشد لذت باند و
 سرغوث از آن بر سپرخ سوده
 دلم زانده ریش و صفش چو شکفت
 جبین یک نکته بس در دعت تو
 خسر و هر سیه باشد نیشکر
 سیریش نه از باد دست جنبان
 تیان چون نعل خندان میکشایند
 حدوت با مزاجش سازگار است
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 بست خوش بسکه زالوان طعام
 فقره در پیش بر بخش خام است
 زیر بریان نبطه داشتنی است
 هر که در خشته دودی تو دید
 ده چنان چو کش دست کرم
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 و ضعف دمی برد از دست عنان
 که نطفه کرد بر دوتا خورشید
 شد مپاشش مدهای حشراب
 نش آیهی چو بینم در جام
 بخته کار لیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشه دو اند
 گشت تاشیر برنج تو سمنه
 است آنکس که درین مامده دید
 در رسید موجات غمره
 در جایی نهفت آب خیم
 خسر بر خسری امر و کیمه
 ز شیرینی بود حلوائی بی دود
 در چند بی ماه نو یک جا نموده
 بر زمی و به شیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است شوهر
 از قد و طبع و خلوت سخن تر
 که طوطی بر شکر شد بال افشان
 گر بهایش بدنندان می کشایند
 چو طفلان ز روشکر برنی سوار است
 توان در سایه اش کردن شکر خوب
 عطسه محبوبه بود خوان طعام
 بلبل ذائقه با گلدام است
 از تیر کار خنجر داشتنی است
 معنی غنبر اشوب فمید
 بر رخ دشمن او سینی عینم
 گروه نان در سقچه حبزد و کشی
 هست این نان بکرم گرم چنان
 نان شب مانده خورده را زدید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یاد با سیه دید و حلقه در بام
 نذرتش بر ده گداز نوبه
 این مثلث چه قدر نقش نشاند
 در صدف آب شد از شرم خسر
 نشید در نطفه رش برن سپید

حدیقه ۱۲ در تمجید حیات و حیات

کوش را بهم در دل بر که نبی
میکنند بهتف مریاسه بهی
سپه خوشم کرده ثنا خوانی او
نشا بخش مریاسه که و
شرش هست به از آب حیات
گشته بهرقاش از و شاخ نبات
ترب و صورت طاقس ارم
نوشدار دست باصحاب شکم
نیست پنج این که دلم برده ز دست
درند آتیه صافی هست
نیست پنج برقی در خشنده بود
که فروزان شده از ابرمند
هست بعد بار به از چشم نذاب
چقدر خوب برآمد از آب
نزد هر که دم از احسانش
نان سنگلک شکند و نند زش
حلقی نادر حدت دست بیوس
قند از شیرۀ جانها دارد
لذت شهد روان است او را
آب شهد رواها دارد
نیست حبز پسته قند دیگر
خواند آب خضرش همشیره
لوز بادام جو چشمه خوبان
در گره شیرۀ جان ست او را
لوز پسته جوب سبز خطان
بخت سبزی بشکر خواب مشر
صرف او شد همه شیرینی جان
از راه لطف توشه عنایت نموده
از حلاوت بخشش قند افشان
این بوده است معنی زاده مسافین
نان بادام عطا کردی و معلوم شد
که بحالم زکرم چشم عنایت داره
بوصف تیل چون معنی دهد و
بود از نازکی بار یک چون مو
عجب نبود بگاده مدحت را و
برون آرد زبان شانۀ کر مو
همین شانۀ از وی تر زبان است
که تا به زلف او رطب اللسان است
کسی که جرعه اشش آلوده انگشت
باندش بوی گل چون غنچه زشت
چراغ حسن از وی گشت روشن
نمانده زلف را منت بگردن
بمنوهم از ان نخل برومند که کرد
بعد از عمری به برگ سبزی یاد م
شکر نعمت چگونه تحسیر کم
کلان بیشتر است ز آنچه تقدیر کنم
زینروانه چو سبزی گلگون
کده از آب و رنگ و ما خون

زینروانه چو سبزی گلگون

حقیقه است
 آتش آب حیات مخمور
 بنیکر را جو ملک دانشمند
 همچو سبز ان بند شود نگیند
 آنیه خود لقمه ایست فرموده
 کاما را غذای نوشگوار
 مغذی سرخس برنگ گلدرسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشند پرورده پرست
 از ناسیه کمیایگری نیست عجب
 هم شیرین تنکهای شکر انبه است
 در دیده بیاتی نهانش فلکیست
 برای کیدن چو خوان می نهند
ظهور می باد فوست داستان گوی
 ترنج سیم دست افشار خضر و
 شام روح را در خانه چید
 زبان لب ان است استخوانش
 این انبه مغز استخوانی دارد
 واکزیده دکان خنده در گام و زبان
 طاعت که بر اطللس فلک ممتاز است
 در بر چو کیمش ز غیرت خور بشید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 کردی تو عطا قسم ترا غنی ز کرم
 از عنایت خوش طبعی تا مرا کروی کرم
 با حباب از شیریه شهدی چشاند
 بود هر بند او چون بند ترکیب

در شمع حیات و غیره
 شورش سبزه از کلامه دوران
 شده پر شمس تاب مندا ناک
 همه اندام دوست سحر زیز
 همه پر ز صندل سودا
 دستار اطلای دست افشار
 آتشی بوده است یخ بسته
 بر جگر خورده ختم سکون
 این بقیه سبزین که آرزو پرست
 زین شیشه که از طلالی حل کرده پرست
 هم عطر شاماسه عنبر انبه است
 محو تنه برج شاخ اختر انبه است
 بیان را زبان در دمان می نهند
 ز انبه سرگذشتی باز زبان گوسه
 از سینه شیرین لبان گوسه
 ز انبه لکله بستجوی جان گوسه
 مکیدن راحیات جاودان گوسه
 شیرین چوب بیان زبانی دارد
 در طبله زرشیه زعفرانی دارد
 هر بار و را بمهر افروز نماز است
 گفتا که برویم در حجاب بار است
 در وادی ذوق و عشق شائق سازد
 کن خاطر من قطع علائق سازد
 خامه شد از وصف او دست زین غنم
 که در کام جان چاشنی زرشیه بند
 عجب ترکیب بندی داده ترکیب

در شمع حیات و غیره

از نشانی بنام

با سلا

خربانه قابل

در

۳۱۲ و منبت خرد و بر ما طبع است

سند که گویش شاخ نبات است
گوفواره آب حیات است
مفرح چو مجنون ابرشیم است
که بر شیرین جان بود ریشه اش
زان زلف که جیب گل از غنچه بوست
لطفش لطف ست گر همه کسرموست
نمودار از صنم و انا حکیم
ر بوده دل از دست پیر جوان
نظام نور نارنج از چهره است
صاف بی تخم همچو قطره آب
دانه اش گوی برده از بشکر
کس ندیده بدین لفظ انگور
همه غرض بلذت شیرین پرورد
نمان اندر شفق چندین هلال است
زبان خامه گردد چاشنی گیر
وز شکر نعمت تو دمان پر شکرم
بر روی دلم ددمد ح کشتوی
مهر و کرمی بر سر آن افروزی
حیرت همه سوره نظر می بندد
تا آید بر زبان شکر می بندد
حقا که قدر خاک بلندست از فلک

سکونت چاشنی حیات است

زینش روح را درین نبات است
در دریش تریاک زین جسم است
ازین کشته جان پرور اندیشه اش
سوی من زار فرستاد آن دوست
هر موی تنم زبان شکری گردید
نداهی که زیبا طلسمی زسیم
تنو تازه چون ساعد نیکوان
چرخ روز را این روشنی نیست
دانه اش رشک گوهر شاداب
تا که او آب خورده از گوهر
خوشه اش همچو عقد گردن حور
بی مانند رنگ عاشقان زرد
میان میوه کیده همیشال است
چو آرد لذتش در سلک تحسیر
ای نهر دم از عطای تو کام دگر مرا
زان تحفه زیبا که کرم فرمودی
من خود ز کرمهای تو ممنون بودم
غل کرم تو تا بشکر می بندد
شکرهای تو که دل مرکز اوست
زین حقه گل که عنایت من شده

شکوفه
علی خان داد
بولوی عالی

میرزا فضل
منش

آزاد

عمر

تحفه بیان فوائد تهر سلطان اشعار غزل خواهی مکتوب منه

بمعدن فرستادن بدیه خود و کنایه طلبیدن آن خط

حدیقه ۳۳

عیشم کن و مدار معذور
فرستادم بخدمت کار دی خوب
بین بردست تیغش گزندیدی
این بزرگ جناب خان دی شوکت وجود
سزا بدم ز فرط شیرینی و لطف
ای بندگیت سعادت اختر من
که حیف خریدنی ست پس کوزر من
بجان تو اگر دسترس بجای بودی
نگره شوخ کسی ام که تحفه می سازم
من کیستم که تحفه فرستم بای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند
الاق بنو قطره بجان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد
نه بر تحفه اندر خدمت گلدسته آوردم
بر بلبل تحفه دیگری بدست ما نبود
مشتاق ترا تحفه من عرض نیاز است
این تحفه گلی که دران بزم میرسد

کرامت تو بایه و اظهار حاجی
پای تکیست تحفه سو آرم
کارزد گوهر او هر چه خواهی
مگر این مار در دندان ما کسب
از روی کرم من غایت فرمود
قدست ولی کاشش کمری بود
در خدمت تو عیان شده بجهت
در نیست خریدنی بزن بر سر من
کینه پیشکشندگان جان بود
بسوی فعل بدخشان غفلت کن
باید که جان نثار کنم در جوی تو
خوابسوی لبره و گوهر سوی عمان
خار و خس صحرا انگلستان بردن
پای ملخی نزد سلیمان بردن
ز خوبی لاف میزد گل به پشت لبه آوردم
بوی گل دوامن باد صبا پیچیده ام
جان میست که آن راز ره دو فرستم
احوال خاکساری من میکند بیان

شفانجش عشاقان مریضان لفت کشش محبت کشش اشفاق

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

نی تو که خضر طالب محبت هست
ز دیده عالمی و مردم همه را
لاج درد سرش را اگر نمیدانم
نی از اسب گرفتاری تیرمین
پایبیاات مسا غر عشرت تنست
چون صا و همیشه چشم محبت هست
مرا برند و بگرد سرش اکبر دانند
نکین نشود خاطرت ای مهربان

۳۱۴ در میان کتب لیس فلما جاری نو

در میان کتب لیس فلما جاری نو

از بخت قطره رحمت بزمین
جان من آماج اشب در دهلود شتم
صحت قول تو سخاوم و بیاری خوش
خوش است در در کبک منت دوا افتد
کسی پیش یک شهر آشنا چه کند
بروانه چون هجوم کند میکشد چراغ
خورشید رخت از رفت ربک متاب
زانگونه شود که عکس خورشید آب
پرسند ز دعای صحتش مسجد و ویر
روز از دل من گذشت شب از دل غیر
نضاد جو سیل خون بر انگیزد از و
چون شاخ گلی که برگ گل ریزد از و
تا هست جهان بقای جانت با دوا
در تو نصیب دوستان با دوا
مسرو منشور سعادت کردی
تا از قدم تلم عیادت کردی
از در و دمان که هرگز نش در مباد
کی از ستم حیرت ستمکار رسد
ناچار با کائناتش آزار رسد
از لعل خموش با ده نوش تو رسید
در ددل من مگر بگوش تو رسید
در صرد فایوسف کفانی تو
چون مردم چشم در دمنغانی تو
هنگامه مهر را شکست آوردی
آزده دلی مگر بدست آوردی

دل طبعی بنا بیا دبرق آن رود شتم
تا شنیدم که پیر سیدن من می آتی
کننده تر مرض منت طبعیان است
مرض را چو عیادت کند دوا چه کند
بسیار بر جماعت و بسوزم بدست
ای از تب تو دل جانی در تاب
از لرزه تن تو در زیر عرق
آن شوخ که کردید پیش من سیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا
دست تو که رنگ نشتنه بر خیزد از و
کردی هم قطره فشان آخر کار
ای عمر و حیات جاودانت با دوا
چیف است نصیب دشمنان چون گویم
ای آنکه مراقت ز زیادت کردی
بیار فراق مرده صحت یافت
گر سنج شد است چشم آن حور نژاد
آزار کرت بدشمار رسد
تنگ است ترادمان و از تنگی جا
جانم لب از لعل خموش تو رسید
کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
ای آنکه زسد تا قدم جانم تو
گر چشم ترا بقدر در دشت منال
پرسند من چون شست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد

بهر از انظار بی

نویز ناخوشا

نفسی

نویز ناخوشا

نویز ناخوشا

نویز ناخوشا

نویز ناخوشا

حدیقه

۳۱۰

و جواب نکات مکتوب الیه

گرد و گند پای تو ای حور زنا
این در دست برنش رسم آمد
گر نمی آیم پیش نیست از تقصیر من
علم تو عرض ز نفس جوهر برود
طبع تو حکیمست کبری ز حمت لطف
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار
شد بر می لعلگون ترا ساغر چشم

از دور و مدان که برگزنت درو بهار
از بر شفا عظم پای تو فستاد
که با دوا دیده ام بار چو چشم ترا
فکر تو شمس ز چشم منم برود
دق از تن ماه در غشه از خود برود
با دام کند شکوه آغل منم برود
تا مردم دیده ات بر آید ز محبت از

واسطه دل شکنی خافه شیان
و جواب نکات مکتوب الیه

از دور دست چه گویم چو عنوان رفتنم
کعبه را ندیدم زلم از دور تنها گذشت
چون زیار نگاه در گوی تو آمدل نیست
دل پر حسرت از گوی تو برگردیدم رفتنم

همه شوق آمده بودم همه حیران رفتنم
مجلس آری ای که ما را خواند همان کیست
بر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت
نشاید پانوس روزیستان بودیم در رفتنم

واسطه تحسیر و ناسف عمر گذران
و جواب نکات مکتوب الیه

مکتوب الیه بیکان مکتوب نه و استدعای آن

این نیست که از راه وفا آمده هست
چندان نیست که شود غمخوار باز
چون عمر که برگه سیراید برود و زود
کردم همه شب سعی که در دست من آتی
در دیده و دل هیچ قرار نمی گیر هست
چون دانه بیسیج بدست ای در یکتا
صد فصل بهار آید و برون نه غم گام
رسید و مخطریم کرد آفت در نشست

شد راه غلط و در نه جز آمده هست
چون بوی گل و باد صبا آمده هست
خود بر سر این بی سر و پا آمده هست
ای شوخ تو چون رنگ خانه آمده هست
چون عکس درین آینه آمده هست
آخر بصد آیین و دعا آمده هست
ترسم که یاقی تو در خانه نباشم
که آشنای دل خود کنم تله را

نشان عالی

مهر علی

از کتب خطی

آدم بود آن روز که در خانه نباشم
 آتین کدام آشناست است
 انقدر باش که پروانه رساند خود را
 پرواز کرده میرسد از شوق غنایب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پدازی آینه مبارک باوئی شاعر تنیت

عیدین فتح جنگ و سالگره عقد کج و دیگر تقاریب شادی

ندمان روح روان کامرادی اقبال	وقت من خوش که بکام دل من می آید
مژده قدش ارگوش زد گل گردد	خنده اش تا سدر دیوار چمن می آید
مزاج فسخ میداند سنانت	بودن نفس ظفر زه بر کالانت
براید تیغ از دست مسیحا	جو جوی کو برون آید ز دریا
این فتح و مسخر فسخ دیگر	از فضل خدا شود میسر
صبح را از خنده لب ناید هم از شاد شیر	آفتاب از آسمان گوید مبارکباش
همی بر اوج سپهر جلال تابان شد	که کس ندید چنین ماه و ریزان سال
ثرا و غوق حیرت بهر آن بود	که دریا را بسا غنای کس نه پیود
این سالگره گره ز دلها داد کرد	از بهر نشاط و عیش خوشایا کرد
صد جشن تو در سالگره میخواستیم	هر سال ز سال رفته به میخواستیم
من عمر تو جادوانه خواهم که شود	فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره	تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود	صد شکر که منصب بی سعی فزود
قدر تو بلند است که من میدانم	اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
بگیتی است تا رسم فتح و شکست	چنین فتح کس را نداد بهت است
نه چشم زده این چنین فتح دید	نگوش سپهر مصافی شنید
که غنچه محبوب را پاک گریبان پاره کرد	که به بخت نسیب خود ناز و صبا نیت پیش کرد

از شادی بی پروا

سند و رقص کند آسمان بپری هوا
 برین عطیه که فغیش بجای جام رسیده
 سپهر را در دست رسیده از ایام
 برای عیش و بوالای روزگار فلک
 ای که از بخت جوانت میرسد ادا و ما
 میرسد میوه نورس گلستان مراد
 بخت رنیده و رولسوی من نهاده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کنشایش گره ما مبارکباد
 نفضل حق که شامل حال بادش
 یکی چون مهربار و سینه در نشان
 این سال که بر سنین عمر تو نهد
 تا عواید نفضل داد از جهان
 وزن تو ز گوهر و ز رویم بقود
 از آئینه امید جا جتند ان
 خیاط زمانه منی تکلف
 نام تو در آینه نوشت است
 آن خوش خنده کجاست که تیغ نرزه او
 مبارکباد سال وزن بو شاه
 با استقبال او میر و زری و فتح
 بلال عید جهان را ز نور خویش آرست
 گر شراب شفق خورد شب بزم بلال
 برآمد ماه عنید از اوج گردون
 بلوح آسمان نو نیست و اثر و ن
 رسید موسم عید و صلاهی خوش دوا

که شد مراد و کلام آفتاب ز و ا
 هم از شکر خدا صد خنده از شکر خدا
 زمانه یافت بیک روز از دو شادای کام
 و دصاف عشرت مزج ساخت و یک عالم
 عید با خواب شدن و خنده مبارکباد
 میشود از قدش خانه بخت آباد
 برین در سعادت دولت کشاده باز
 بار و گره بمسند راحت رسیده
 تر فغانی نخل و ما مبارکباد
 و گل شکفت بر شاخ مرادش
 یکی چون مهربار و دامن افشان
 از عقده کار با کنشایش سرمود
 این رشته عمر منقذ خواهد بود
 بر روی جهانیان در فیض کشود
 با صیقل جو و رنگ افلاکش نمود
 بر قد تو دخت جا به فتح
 فتنی قضا بجایه فتح
 تا جان فشانش چو ز رویم و قدم
 که رستم در مصاف اوست رو باه
 بعد اقبال داتم چشم در راه
 شراب چون شفق و جام چون بلال کجاست
 که هر کس که درو بود جسد در خواست
 طرب چون ماه نو هر دم شاد افزون
 که بیرون آمدست از کلک بچون
 پیاله برکت خوابان ماه پیکر دا

حدیقه

عجز چرخ نگر صید هزار مروارید
تا یمن بلال گردد از چرخ پرید
روز شب عمری زوالت باد
از فرجه صحت ز بانو خار باد
اینست که می نگرید از شوق مرار
صد شکر دگر گشت صفا گشت منت
تب را بخل بر تو ره افتاد ز شرم
ای ذات تو زیب و زین این ایام است
بجهت تسلیم تو مه عید زودور
کجا و حق از جبین آمال گره
خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
بر جان جهان که جان ارباب صفاست
احرام درش بدین من حج باشد
نور زنده ز بگلستان ز سر ج
نیز از خوش گل ز بس جای ماند
عید تو همیشه در طرب سازی باد
در بزم تو چرخ از گل گشت بلال
عید تو بهمان طرب سازی باد
تا بال های عید باشد مه نو
ای بزم ترا ساعده می مجبوره سوز
از گلشن اقبال تو کان حشرم باد
ای حاصل دور و سال و ماه عالم
تا نام نشان عید در عالم هست
گردون برادخت فنی و زت باد
بر روز تو خوشتر ز هر روزت باد

غزل

در تنبیه محمد بن محمد کاشغری

چگونه از پی یک گوشواره زرد
کز بهر در شادی عید است کلبه
مستلزم اجز زوزه و شادی عید
طرح گل انتعاش زد بر نامه
دل در بر و جان در تن و در جانیه
صحت گل عیش ریخت و در سپهر منت
شستی عرق گشت و چکید از بدنت
مسجود خواص وقت با بر عام است
غم گشته غلامیت بلاش نام است
برداشت ز سر رشته اقبال گره
محکم باشد همیشه از سال گره
با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
قربان سدرش کبیش من رسم فداست
طاوس بهار چتر از قوس مستخرج
استاده چو لاله بر سر پای قمر
کار تو چو خورشید خیزد از ی باد
چون کاشه چینی بخوش آوازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد
اقبال تو در بلند پروازی باد
هر روز ز ایام تو روز نور و نور
خورشید بود یک گلستان افروز
وی نسایه لطف تو پناه عالم
درگاه تو باد عید گاه عالم
خورشید فلک بنده و لسوزت باد
در مهبته سه عید و چار نوروزت باد

فروز رسیده اکبر گردد بد
 امروز علی نشست بر تخت بنی
 تا مقدم عید ج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قسریانی
 از دولت و زن شاه فرخنده سیر
 در پیش میزدان چو در آمد گوتی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفع
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 بس فاتحه خوانیم و با خلاص مییم
 از تو دم تو دیده ر میهن شد
 صدالحمد که آن مه ز سفسد باز آمد
 تا جهان باشد خدا یا این مکان معور باد
 عید آمده تا در طرب بکشایند
 یارب بر عای بیدلان تا دم صور
 دفع و دستخ و خطیج و کار خج
 یارب چو آفتاب بر جات دم نمی
 گویند طرب لباز تحبید آمد
 مارا به فضول خیالات چه کار
 ای که از جلوه روی تو جمال عید است
 تا شود و از دل عقد خاطر که تر است
 آرد رمضان چون خبر از لطف اله
 آن لیلۀ مبارک سورۀ نو
 جلوه گر شد منو نو فال مبارک باشد
 ماه نو پیشرو قافله امید است
 باشد زغب غیمه ماه شعبان

برگرو سب سانی کوفه زگر و جید
 زن است که روز شنبه را برگردید
 شاهان حکمت بهفت کشور باشد
 همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
 زرگشت عسکریه آید و یافت گهر
 خورشید نشست در افق تاب بگهر
 در پای دولت تو سعادت شمار کرد
 اقبال بر سمنه مراد سوار کرد
 تا بار دگر روی دل آرای تو دیدم
 سینها تازه تر ز گلشن شد
 نورم از آمدن او بهر باز آمد
 ساختن چون بیت معمور از جواد و دیو
 در ساغر ماه باده پیشما سینه
 چون نور لال رو نقت افزایند
 کجوش من من زنت من است
 گرد زیت چو صبح کند افکار من
 شب رفت و محرم مید و خورشید آمد
 هر جا تو بحبلوه آمدی عید آمد
 نسو عمر تو هر روز بقال غنیمت است
 ناخن پنجه خورشید لال عید است
 باشد ز لال ضوم و فطرش دو گواه
 وان نام خدا نامه اسم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته در و در و مه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

برین شایسته

بجای

از

بسم

البر

خود

حدیقه

تذکیرت عیدین عقیقه و غیره

شب برات آمد جان مسرور شد
از فیض وجود صاحب عصر و زمان
هر طرف بنگر بهار آتشین
از چراغان بام و در معمور شد
عید است و بهار است چمن جلوه و شاد است
گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
وقت است که افطار شود روز و زمستان
چون شیشه بدست آمد چایه بخوش است
عید قربان آمد و قربان جانان جان کشم
بروخ و بر زلف هندوش نثار جان کشم
حاجمان بهر طعاف کعبه او می کنند
من بطوف قبله رویش خورشید قربان کشم
بر عقد های رشته آن سیر کن که هست
هر یک گره نمونه مظهر بر ارسال
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
همچون غلاف آمد چسبان قبا ی صفت
آمد ز سحر طرب از مطلع امید
چون موج سوی ساحل از تنافس فتر
سده الحمد بران نقش که خاطری هست
نوروز که باغ راهوای دیگر است
نری چو رسد به باغ همه و آزاد
سده الحمد بران که لبته دل با گهرش
نوروز که بر سال فزاید گهرش
بنی که در چشم فلک حیران است
هنگامه ورن خسرو دوران است
می ده که برابر است مارا شب و روز
امروز که آفتاب در میدان است
نوروز شد و علی ز روی عظیم
پرتخت خلافت سبب گشت مقیم
از مقدم شاه اولیا بر کریم
امروز گشت معنی عرش عظیم
آن حلقه کوتی بر سا کرد از کمر خواجه
نیمی از آن زیر قبا نمی پدید آمده
آن حبیب معلق شده از گنبد خضرا
که آن جو یکی زورق زر بر سر دریا
چون بر سر مشوره کی نادره طعنا
چون عید از گردون رنگاری بودید
دل ناخن گره توان کشود از عقد و کل
پی بیرون شد از رای غم کشتی هیانند
دل عالم نه ماه عید حیرانم که چون شد

گرم

جانی

صفای

نمشید

خواجه عینی

نیز عینی

ملک عینی

تست

حدیث

۳۳۳

در تعینت عیدین و عید کاج غم

نگردد ساز چون خاتون عشرت بی پستان
 شوخی که از دینیت مرا آزاد
 بالنگه سرم بجاک یکسان شده است
 هولی آمد که رم عشرت مارام شود
 سرود تو بجهر جلوه ادای دارد
 طالع شد از سپهر کرم کو کب امید
 رسیدن ثمر مدعا مبارکباد
 لگ زن چو بر شتر رگ دست تو شود
 این مرده بدوستان مبارک باشد
 ای نوبت تو گذشته از خیرج بسی
 آوازه نوبت بجهر کس برسد
 جهان بر آبروی عید از بلال مصیبت
 لب نمی آید بهم از خنده این شادیم
 زهره در قوس بعد ناز و طربین شادی
 بعید شاد همه خلق و من بعید زیار
 بعید شاد از ان مستم که یار بعید
 ماهی از برج شرف زاده خوشیکال
 گلبن آنبشته الله نباتاً حسناً
 یارب که در آغوش تو گیر دآرام
 مچانه آمدت عید عشرت افروخت
 ای انگه ترا بر همه فرمان باشد
 هر روز تو خواهم که بود عید و شله
 عید قربان رسید خرم و شاد
 آی اوج سپهر دین و دولت را بر
 امید که تا بر روز محشر باشد

که مضرب در گصابت ز راه عید پید
 پرواز غم کشیده از بیداد
 یایم بزین منیر عدا شاد
 چمن بند پر از سر و گل اندام
 همچو آن مصرعه بر حسته که ایام شود
 خورشید رای و زهره بخ و شتری خور
 شگفتن گل مقصود ما مبارکباد
 بر طبع تو تازه سر حقی زوی نمود
 کم کردن خون تو بعزت افزدود
 بی نوبت تو مبارک عالم نفس
 هرگز مر ساد از تو نوبت بحسب
 بلال عید در آبروی یار باید دید
 آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
 چرخ خم گشته بتسلیم مبارکبادی
 چون بعید زیارم مرا بعید کار
 مبارک بچکس از یار خود بعید بعید
 زاده الله جاکلا بحباب و جمال
 بدانید سپهر از چمن باه و حلال
 پیوسته عروس بخت و اقبال بکلام
 مبارک است که امروز روز نور و نور
 حکم تو روان بردن و بر جان باشد
 عیدیکه در خضم تو قربان باشد
 بر همه دوستان مبارکباد
 در مجمع اشراق جهان جای تو صدر
 هر روز تو نور و زری و شب شب

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

محتاج کشایشن الواح نبات بی انتها شعاور با بسی اهل حیات

در باب کنون کسید به دست
سرباد روی بدولت پامیدی کن لطف
فرما که می جو دسترس بست
دسترس دادت خدا افتادگان و تکریر
دوره نقصان بنوا و خوابد یافت راه
لا یضیع الله فی الدارین انجر الحنین
در می یاقدمی یا خنی یا رستمی
دارد و گرنه بهتر این پشت خار دست

در بخت

در بخت

حکایت کاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر
نشست گرد همی بر دل هوا که می رس
زاشک آب روان شد بهار صحرای
نمان بود کمره تا را شدر و جگر
سپهر هم دل پر داغ دارد و اختر
شد است تیره سیله رخ مه افروز
جدا گوشش نریا شد است عقد کهر
باب داده عطار و زگر به صد دفتر
نهاد بجهت چه مرغ بر گل و خنجر
زمین پر است زبال و شنگان کیمر
ز چشم اهل زمین خون چکید و او ملا
رضا پیش گیر و سر افکنده باشم
کس نسبت است باور را بگره
ز جام دهر می کل من جانان
ولا خون شوکه تا جان خود بخون گریم
وی شب چه حالت است که گیسو پریده
ای دیده زمانه بگو تا چه دید

در بخت

در بخت

در بخت

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
واجب ترا که رشته دولت گسسته شد
تا کی زمانه داغ غم بر جگر بند
شونده ام از آنکه درین لغزیت مرا
اما بعد خوابی این شعله ای آه
آفاق ام مصیبت اوسینه چاک شد
قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه
ای لاله زار سوخته دامن چاک
از خاک که لعل بر آمدی چیست خبر
که سرور از باغ برآزید مسرت مست
مسافر می رسید اندک دم کند پرسم
پرتویم چه غیبت که در بزم وجود
طوار در ذراع عزیزان رفته است
به مسافر داین بن عجب که طائفه
اگر صد سال مانی در سیکه روز
ازین سر آمد این کاخ دلا و نیز
نا بود چنان بود چنین نصیحت چنان
بنقیس اگر فلک جاویدان رفت
فرودم که زبیر که جگر ریش ترا
در غربت مرکبیم تنهایی نه
در دیت اجل که نیست دران و را
شاهی که حکم دوش کرمان میخورد
در ماقم تو دهر بسی شیون کرد
فلک حبیب قبا ی ارغوانی بدید
ای که از دشواری راه فطرتی ترس

دلهذا آتش غم مسرت کجا باشد
بشت این ز بار مصیبت شکسته شد
یکه داغ نیک باشد و داغ دیگر بند
فرصت نشد که خدمت آنستان کنم
قدیل دار جانب قبرش روان کنم
خلقی بود و زین غم جانکاه خاک شد
دل بود همان خوشی که بامید خبر بود
داری رخ پر داغ درون تشاک
زان گل که بتازگی فروخت نجاک
دل داغ سازد آنکه ز عالم جان نهد
که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
به نسیم مژه برهمزدنی خاموش است
این مملتی که عمر را زهت نام او
بر آنکه پیش منبذل رسید می گریزند
باید رفت زین کاخ دل افسرد
که چون جاگرم کردی گویدت خیمه
از عادت دهر کرا بود امان
جاویدان تو ای سیمان جان
جمعی بس جماعتی بیش تم اند
یاران عزیز آنطرف پیش تر اند
بر شاه نگداست حکم و فرمان او را
امروز نمی خوانند کرمان او را
لله به خون دیده در دامن کرد
قری ندر سیاه در گردن کرد
بیک آسان است این ره میان جاید رفت
کلام

بیت بیخ

نیه صائب

نظر

ملک

شاه

امیر

در تخصیص کاغذ رنگا رنگ خطوط

چشم پوشیده می توان رستن
 رهرو آن لحظه بنا که بترنل برسد
 زهرگر یا دمان بیمار است
 زانه جام بدست و جازه بردوش است
 گریه شمع بشی خنده صبح است دمی
 چنانی که پاک آمد و پاک رفت
 خدائی جهان جاودان است پس
 تن کشتی است و مرگ مبادل رسیدن
 از نفس مرغ بهر جا که رود بستان است
 کاین عمر یک چشم زدن نقش بر آب است
 دریا اگر گدازد، در شتاب هوا را باد
 فرو رخت از تند باد خدائی

در تذکره

بهر او عدم چه هموار است
 بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات
 لذتی در جهان نلے سپیستم
 درین حدیقه بیمار و خزان هم آغوش است
 مدت شادی غم نیست برابر بیکان
 ز حیران طغیانی که در خاک رفت
 همان جهان جاودا نلے کس
 بحر نیست زندگی و ننگش حوادث است
 نیست بردای عدم دل زده هستی را
 این نکته سر بسته بیادم ز حباب است
 گر مثل رفت میوه او یا نلے ارباب
 درینا که شاخ گل نوشگفته

عربی

فی کلمه

تجربیه

از غم و آلام

۴۱۰

زنگین نامی نیجه حواس فاسد و گان چرخ پر نیرنگ شاعر
 تخصیص تحریر خطوط محبوب و فاشعار بر کاغذ رنگا رنگ

کاغذ نامه وصل است مرا آباد
 این غدر مینویسم بر کاغذ خطائی
 جابجا اشک چو افشان شرری افتاد
 در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا
 نامه خود در حریر بوی گل پیچیده ام
 مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
 کاغذ نامه عجب نیست گللابی باشد
 تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا باشد
 کاغذ تو برگ حنا سازند مکتوب مرا

دل من برو و مراد ز غم آزاد
 سیر تا بیا خطایم در راه آشنائی
 نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
 از پریدنهای رنگ این صدف افشان کردم
 تا داغ او بغیر از حسنون من رسد
 از بسکه مانده در رم شوق تو سالها
 بسکه در جگر گل روی تو خون میگزرم
 نویسم نامه و از بسکه خون میگزرم از بخت
 حیل را باید که بوسه دست محبوب مرا

عربی

تا بداند بچه خون جگرانش شده است
 خون شد دل از فرقت از دور و ساقی
 این نامه در دلم نویسم
 مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست
 شرح شد کاغذ را شکب چشم من
 عواید حسرتم خون گشته پاپوس گشت
 حال حیران کرده ام بر کاغذ بی رسم
 تا بیان هست نمیداشت ساقی کاغذ
 فشاندم قطعی ز بر روی کاغذ نامه
 نامه را نگین بخوناب جگر کردم سلیم
 غنیت بیجا نامه را کج کرد ابری گنیم
 پیش قامد چون ^{الهامانی} صبری کند
 چون نویسم تو از محنت حیران کاغذ
 برق شد قامد من گریه سالان کرده ام
 از غم حیران که دشمن هم گرفتارش مباد
 نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
 کاغذ اشوب از شر اردق افشان میکنم
 نامه ام مرقوم چون ایضالت حیران شود
 ریخ زرد و از غم بجز تو دارم هیچ میدانی
 شعله راز من است از سرخی فطرم به پس
 زبوز گریه خود چون بیار بنویسم
 نابدانی بی تو من صد رنگ گریان بشوم

کاغذ نامه ضرورت حنائی باشد
 مکتوب بگرفتیم کاغذ شود حنائی
 بر کاغذ زرد و سپید نویسم
 شرح و فای او ندارد نوشته ام
 مدبران شو بر من ای سید هم من
 صفحی باید حنائی کردن از انشای من
 شعله را کویتا در دودل چیده ام
 کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ
 که تا از دماغی آتشین دل و هدایت
 میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است
 یعنی از بس بی تو کردم گریه آب گزشت
 نامه را پرواز زلم کاغذ ابری کند
 اول از دیده خونین کم افشان کاغذ
 کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
 خواستم حرفی بنویسم رنگ کاغذ زرد شد
 که بچون حال ما را این چنین کرد
 می نویسم مشح شوق ماه آتش یاره
 باید افشان اول از فغان خون افشان شود
 پروتارنگ رویم نامه میگرد و در فغانی
 از شد زنا نقطه میگرد و افشان نامم
 مگر کاغذ ابر به بهار بنویسم
 کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سیر
 غمگینی
 نیر شمع زانی
 لا علم

سواد جمعیت و پریشانی بزرگ لاف محبوب اشعار مرقومه فی کاتب

حوال ما به پیش تو چون آب و شن است .
 عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است

اشعار و عایته

۳۳۳

سید نصیر

دیده بر قطره که میرخت کبوتر میشد
سپهر زنده چو پیچید در کفن مارا
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتایی
دانستم آن هکار سواد می بهم رساند
مرا ز نامه نوشته مدعای هست
از زبان خامه مارا یاد نتوانست کرد
نکستی میباید و آنجا نه کسی می آید
سزایش اینکه با خود مبتلایم
شکوه خوی تو بر گلبرگ ترخوام نوشت
گریه سازند جدا چون قلم سبزه از بند
نامه می برد از من بجزین خون میگریست
بال بر بال که در سرمه هر دو مکتوب ما
خاک میلشتم و همراه صبا میرفتم
مبادا گریه بر عالم کنی ای نامه بر حمی
این حرف در قلم و مکتوب مانع بود
کوچه پیش از من مجبور بند روی دوست
عذر میخواهی خوان خلعت زیاد میشود

دیده بر قطره که میرخت کبوتر میشد
سپهر زنده چو پیچید در کفن مارا
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتایی
دانستم آن هکار سواد می بهم رساند
مرا ز نامه نوشته مدعای هست
از زبان خامه مارا یاد نتوانست کرد
نکستی میباید و آنجا نه کسی می آید
سزایش اینکه با خود مبتلایم
شکوه خوی تو بر گلبرگ ترخوام نوشت
گریه سازند جدا چون قلم سبزه از بند
نامه می برد از من بجزین خون میگریست
بال بر بال که در سرمه هر دو مکتوب ما
خاک میلشتم و همراه صبا میرفتم
مبادا گریه بر عالم کنی ای نامه بر حمی
این حرف در قلم و مکتوب مانع بود
کوچه پیش از من مجبور بند روی دوست
عذر میخواهی خوان خلعت زیاد میشود

لک ز غفلت کاشی

جسین هادی

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ امین اشعار و عایته حاجت من

اقبال را مقام بران آستانه باد
حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
تحکمت چو قضا بر همه احکام روان باد
جادوان چشم بد از جاده و جلالت دور باد
سریر وزارت مقام تو باد
زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
سریر دولت اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پایستنده و نجات تو جوان باد
کلب مشکین تو کار ملک زاد ستور باد
زمین تابع و جیح رام تو باد
مار و اتره ملک بر بقای تو باد

دولت قرین

حقیقه ۳

عدلت زنت خلق جهان با پناه باد
 نور مهر و فلک از روشنی راسی تو باد
 سعادت یار و دولت بمنشین باد
 چشم بدان زجاء و جلال تو دور باد
 نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
 قدر جابست برتر از اندازه باد
 ز فیض خامه تو کار با نیسیر باد
 سر تخت جمشید جاست تو باد
 فلک چون خانت زیر نگین باد
 چشم ملک بکام تو باد
 شاه با دام کل جهانست بکام باد
 ز بخت تو آنکه نور باد
 سایه چرخ تو تا روز ابد پانیده باد
 سایه عالم نیاست تا ابد پانیده باد
 بخت بیدار بمنان تو باد
 رایت اقبال تو منصور باد
 وقت و عار رسید سخن مختصر کنم
 سخن کشید باطناب وقت عرض دست
 سخن دراز کشید این زمان محل دست
 باد ایقاعی رفعت و جاه و جلال تو
 بسخن ما بر دعایت ختم کردم
 موکبت را با نظر باد اعنان بذر عنان
 مطیع راسی و فیض تو باد بخت بلند
 همیشه در گدال و کمال احسانت
 همه ایام و اوقات شریفست

اسرار

ذات تو در حمایت لطف اهل باد
 سرمه اهل شرف خاک کف پای تو باد
 چنین خرد هست و تا باد چنین باد
 درد دولت تو اهل جهان را کمر طلب
 غلت ظلیل و دشمن جانت لعل باد
 باغ ملک از فیض گشت تازه باد
 ز فیض مرحمت عالمی منور باد
 سریر سران خاک پای تو باد
 کلید عالمت در آستین باد
 خسروا خزان غلام تو باد
 گردون ترا متابع و ابرام رام باد
 غبار و رت سرمه حر باد
 آفتاب عز و جاهست جاودان تابنده
 آفتاب جابست از اوج شرف تابنده
 سر بر خواجه برسان تو باد
 چشم بدان دولت تو در کار باد
 عالم بکام باد و سعادت مدام باد
 ظلال عاطفت و مرخصت منشد باد
 عنایت ازلی تا ابد رفیع تو باد
 چند آنکه آسمان و زمین را بود بقا
 که آیین گوی او روح الامینست
 دولت و رانا ابد با دار کاب اندر کاب
 ظلام بخت جوان تو باد عالم پیر
 چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
 بکام دوستان مهربان باد

مایه انقراض و در رنک
 دلیل راه تو باد اعانت ازلی
 عمر تو نیز سال باد
 همه چیزت چنانچه باید هست
 بپوشیده و مستدار تو باد انجسته فال
 تازه ترادو چو گلزار اما فی بروز
 باد اساس عمر تو چون دهر پائدار
 تیر سال باقی بعثت و دولت و ناز
 محل بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طراوت جاودان منصوص باد
 کام تو در دامن امید باد
 سایه زلف تو عروس ظفر
 ز روی زمین سایات کم مسبا و
 جان منور تو باد چرخ بطبیع
 جان من ذلت همیشه قسین سرد باد
 دعوت خادمان درگاهت
 سایات پر سرالکابر دین
 دولت و کمکت زیادت باد
 خداوند دارنده یار تو باد
 عزت قبالت در ترنم باد
 همیشه شادمان باشی و منیدوز
 چشم به خوانان ز جانت دور باد
 آفتاب حشمت تا مبنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 اعلات در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز علم بر خور دار
 قسین حال تو انوار لطف لم یزلی
 اقتبان تو بر کمال باد
 از همه چیز عمرت انزودن باد
 همواره بر سگال تو باد اشکست بال
 گلبن جاه تو از شبنم نسیف ازلی
 بود اتقای جاه تو چون چرخ قسار
 لکام خاطر خود سرفراز و دست نواز
 بر زمانی شگفته تر باد
 ربع مسکون در پایه دولتت معمور باد
 ملک تو چون عجب تو جاوید باد
 عکس تو در آینه شکفام تو باد
 جهان بی ضای تو یکدم مسبا و
 خدای ناصر دولت رفیق و نجات
 چشم بر زمانه ز جاهد تو دور باد
 با جابت همیشه مقصودن باد
 باو پاینده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تو اندر کنش تو باد
 لنسبتی و الیه الا فجا و
 شبت از شب نکوتر و زاز نو
 قصر عمرت تا ابد معمور باد
 روزگار منسوخ و منرخنده باد
 با جابت دعای مقصودن باد
 بیرون نمی نهم ز صد اختصار پای

عیت دراز باد که ازین فضل تو
 عمرت دراز باد که ورد دعای تو
 عمرت دراز باد که تا در پناه تو
 سعادت و دوجان روز و شب ترین با
 کل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 بودت تراستای و اقبال یار باد
 سپه تیغ و دوز زبان مطیع تو باد
 بارگاه اقتضاست قبله اقبال باد
 ظل والای تو اهل جهان پائیده باد
 امر عالی تو در آستان معمور باد
 رایت مغدلت سلطان تو باد
 صفای محکم شایسته اهل تو باد
 اقامت اساس شرع تو استوار باد
 چراغ شرع را حکام تو منور باد
 قبله روحانیان عتب جاه تو باد
 تحت ارشاد خلق جای تو باد
 جهان از صفات تو پیر نور باد
 دل روشنست قابل راز باد
 ذرّه احترام جای تو باد
 مکر الملک هدی زیر نگین باد
 باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
 دلت منور از آثار نور سترگان باد
 ذات والای تو صدر مجمع اشرف باد
 محدثین محبت اهل حسیب باد
 حدیث تو مشکات بنور باد

ما از تو بر خویم تو از عمر بر خویم
 هر صبح و شام راجه اهل عالم است
 اهل زمانه کام دل خود را کنند
 خدای غرور جل ناصر و معین تو باد
 نسیم نطف تو آرام در ملک باد
 ذات تو در حمایت پیر در کار باد
 پناه اهل جهان عتب منیع تو باد
 سده محش احترام کعبه آمل باد
 آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
 آفت عین الکمال از احتشامت دوار باد
 قاضی چرخ معج خوان تو باد
 پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
 دین نبی بددلت تو بایدار باد
 داغ و بهر انفاس تو منقطع باد
 حفظ الهی بدم پشت و پناه تو باد
 ورد اهل صفات تو باد
 زمین از ذرت بیت معمور باد
 در فیض بر خاطر ت باز باد
 ذکر گز و بیان دعای تو باد
 کلید معرفت در آستین باد
 شمع جان را روشنی از تفسیر تو باد
 معانی تو بدیع از بیان نرقان باد
 طبع نقاد نجات علم را کشان باد
 ز استاد تو دلهما بهره دریا باد
 کلام تو فردوس اخبار کمال باد

حدیقه

هم نهم

داشعارتقا

پایه منبت از چرخ برین برتر باد
مجلس جمع اعالی باد
آستان طائبان را قبله مقصود باد
داناگر درون مطیع و دهر مامور تو باد
باطنت محضدین کرامت باد
یار بنال دولت تو سرفراز باد
جابت مدام و دور زمانت بکام باد
آستان دوستان را مقصد امید باد
دلیل خرد و نهیون تو باد
ایام تو همیشه قدرین سرور باد
زمین و زمان نیک خواه تو باد
محراب طلعت تو آراسته باد
صدر معانی بتو نازنده باد
تائید ایزدیت و دلیل طریق باد
ذات خورشت محافل باد
بخش اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
پر تو اشراق تلوینات تو پیوسته باد
اخر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد
تراز انصاف اقبال تاج تارک باد
ببین نفس پاک تو قانون شفا باد
اخر جاه تو از اوج شرف طالع باد
زمین و فادات زاسر اسیر آگاه باد
چاشنی سخن از لفظ شکریه تو باد
جلان را از فی کلک تو دامن پر شکریه باد

زیور گوش ملک را سخت گوهر باد
خلق عالیت لایزال باد
اخر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دشمن دین و انما مغلوب و مقهور تو باد
روشن از پر تو امانت باد
درای فستج بر سرخ بخت تو باز باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
بخت و اقبال تو همچون ولت جاوید باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جان تو شادمان و دایم پر حضور باد
حصار سلامت پناه تو باد
سجاده مقصد تو پیوسته باد
جان جهانی ز دست زنده باد
توفیق اکتساب علومت رفیق باد
زیور محاسن افاضل باد
خاک راهت سرمه چشم اولی الاضواء
اهل حکمت را بتوضیح تو دل بسته باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
و نفیست جان جهان زنده باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
فر مقدم تو حاجت بر خسته روا باد
مهر فضل از افق کمر متت لامع باد
صفحه تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
بر بجان خط و لهای گلشن تازه تر باد

کور باک خط را قیمت یاقوت باد / وز مدات خارم قرین رنقوت باد
 طراح فکر را سکت چشکار باد / نقش تولوّه ورق روزگار باد
 راحت جاننا ز صوت نغمه پرداز تو باد / گوشه دل پر لذت از آواز و ساز تو باد
 سر و مجلس روحانیان صدای تو باد / نوازی اهل دل از لحن جان تو باد
 دل از لطافت سنجت با نشاط باد / جان را ز نگشای خوش است انبساط باد
 عنوان کعبه معنی ترا میسر باد / درین رست دل اهل طسوعین رهبر باد
 درت مقصد اهل امید باد / نوال تو بر خلق بادید باد
 دولت ز نغمه باغ مراد گلشن باد / ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
 دولت و اقبال نو جاوید باد / در که تو مقبله امید باد
 زینبالت ششروز باد / چشم بد از روزگات دور باد
 مدامت بخت خودت بخشین باد / دعای مسیح خیزد انت قرین باد
 خدای هر دو جهان را بر معین تو یاد / دعای زنده دلان سال در قرین تو باد
 رویت ز نشاط لاله کون باد / اقبال زمان زمان فزون باد
 شام حجاب ترا شیخ طرب پر نور باد / روی بد خواست زغم همچون شب بخور باد
 طاعت فرخنده و مسود باد / سایه اقبال تو مسود باد
 سعادت ازلی تا ابدترین تو باد / زمانه تاج و اقبال همنشین تو باد
 آهست عقل واسطه انتظام دین / آهست علم قاعده استوار شمع
 از آفتاب رای تو با در اجمال علم / بر مرگز مراد تو با در مدار شمع
 و انتظام کار جهانی ز لطف تو / کار تر ز لطف الهی قطام باد
 جهان ز راحه دلپذیر انعامست / چو بارخ حله برین داکا منظر باد
 از وجود مستند اقبال زینت یاب باد / در ترقی تو بخت ماسدان و خراب باد
 الهی تا جانا نام باشد در جهان باشی / بدولت کاسیاب کام بخش کاروان باشی
 حزن جان تو دعای دل ناخاکان باد / گو بداندیش چو تو ندید هیچ بر خویش
 ترا چون رای نورانیست روشن / سواد خط پیشانیست گلشن
 عورت در از باد که کتاب زود المین / از بر عطیه که دهم عمر خوشتر است

از اشعار ابوم

اشعار میر

از اشعار حسنی

شمس افلاک باد قدر ترا زیر چرخ
 در همه حالت ظفر با قدسین و رفیق
 تا صبح فریاد پس ز مرد و حجاب را
 که او خود بس بخت ترا زنی که چرخ
 همیشه باز ز تائید کردگار ترا
 با دو حکم ازل جاه تو بی انقلاب
 انفس روح پرور و بخت فزای تو
 سخن رسید با تمام وقت عرض است
 ز خورشید جهان بس بگیری آفتابی را
 الهی در جهان باشی با قبال
 الهی مطلب احباب حاصل و جهان گردد
 خسر و اگر گوی فلک در خم چوگان تو باد
 زلف خاتون ظفر شیفته چشم مست
 یارب سیراب جاه و شوکت باشی
 ای گلشن باغ آرزوی بیدل
 ای خیمه دولت گذشته ز افلاک
 دشمن چو طناب خیمه بچان و چو میخ
 تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
 باشد ز ریاض گردن دشمن تو
 تا هست جهان ترا بقا باد
 همیشه چو خورگبستی افسرد باد
 مالی و سایه اقبال تو در راحت اند
 کل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 یزیر سال بانی عبودیت و ناز
 بخت و دولت مدایم یار تو باد

ابلق آیام باد حکم ترا زیر زین
 در همه کارت خدا باد نصیر و معین
 هر روز جلوه از متق خاوران دهد
 بر آفتاب بروی ناصد جهان دهد
 سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
 باد چو عمر ابد عتد تو بی انتها
 بهر شفای خلق جهان مستدام باد
 ظلال عاطفت و رحمت محمد باد
 که در جهان از دست پادشاهان ای
 جوان بخت و جوان دولت جبین مال
 فلک چون جامه پادشاه بکام و ستان
 ساحت کوکب و درخشان عرصه بیان تو باد
 دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
 سبزه ریاض عیش و عشرت باشی
 بر جا باشی بهار قدرت باشی
 چون دامن خیمه دل بخواه تو چاک
 سب کوخته و ذنبه مشد و فتنه بخاک
 تامل خواند قصیده طول امل
 شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
 کارت ز جهان مبدعا باد
 مهر روز را و عید نور روز باد
 سایه اقبال و ظل دولت محمد باد
 نسیم لطف تو آرام درد مندان باد
 بکام خاطر با سفر از بنده نواز
 حق تعالی نگاهدار تو باد

از غایت ازل

عاطف

بید

نخچه باری

سینه

نصیه

نصیه

نصیه

حدیقه چهارم

سیر بنی بخش نال افساطضها و طراوت افزای آبسال نشاط لعل آبیار می بهشت صنایع
دسوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و سکران و اغانی و دیگر اشعار

منظر صنایع صنایع همچون اشعار شمل صنایع کون

صفای صفت و دیت برخت آب بهار هوای جنت کویت بهرخت مشک تتار
صفای و صفت و دیت هوای جنت کویت

اگر خبر صفای تو گلستان دارد گل از حیای خست جادوان یار و بار
صفت گلستان دارد حیات جادوان آرد

صفای صفت و دیت صفای گلستان آرد ناله مطلق
بویای جنت کویت حیات جادوان آرد

حدیثی از اثر شک گیسویت چو شنید برخت مشک از شک آهوی تبت نامبار
شک گیسویت و بر شک آهوی تبت

نشانم جعد تو چینی است زیر هر تاتار سواد چین که شنید است مرکز ش تاتار
ب ت چینی است بر تاتار چین ی است مرا تاتار

اسیر زلف ترا حلقه و دو و مندر خیمه غزال چشم ترا غمزه و دو و صد بار
در شک گیسوی تو تبت چینی است بر تاتار

توئی که سنبل مشکین زلف بی آهوت بر شک آهوی تبت چینی است بر تاتار
شک بی آهوت

اگر که آب نهادی تو بر گل از سنبلی شدت آهوی مچشیت زمین اوسرار
شک بی آهوت شد آهوی چین

سواد و حرف تو تا ساخت چینی از سنبلی بخوشه چینی آورفته است مشک تتار
ساخت چینی خوشه چینی

اشعار صنعتی و نثری
حدیقه چهارم
منظر صنایع صنایع
اشعار شمل صنایع کون
صفای صفت و دیت
برخت آب بهار
هوای جنت کویت
به رخت مشک تتار
صفای و صفت و دیت
هوای جنت کویت
اگر خبر صفای تو
گلستان دارد
گل از حیای خست
جادوان یار و بار
صفت گلستان دارد
حیات جادوان آرد
صفای صفت و دیت
صفای گلستان آرد
ناله مطلق
بویای جنت کویت
حیات جادوان آرد
حدیثی از اثر شک
گیسویت چو شنید
برخت مشک از شک
آهوی تبت نامبار
شک گیسویت و
بر شک آهوی تبت
نشانم جعد تو
چینی است زیر هر
تاتار سواد چین
که شنید است مرکز
ش تاتار
ب ت چینی است
بر تاتار چین ی
است مرا تاتار
اسیر زلف ترا
حلقه و دو و مندر
خیمه غزال چشم
ترا غمزه و دو و
صد بار
در شک گیسوی
تو تبت چینی است
بر تاتار
توئی که سنبل
مشکین زلف بی
آهوت بر شک
آهوی تبت چینی
است بر تاتار
شک بی آهوت
اگر که آب
نهادی تو بر گل
از سنبلی شدت
آهوی مچشیت
زمین اوسرار
شک بی آهوت
شد آهوی چین
سواد و حرف
تو تا ساخت
چینی از سنبلی
بخوشه چینی
آورفته است
مشک تتار
ساخت چینی
خوشه چینی
جزوه چهارم

اشعار صفتها لکانون

۳۴

حدیقه

لکانون

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 اگر چه مستحالت مراست مهر وفا
 و لیکن در دوقرات مراست در و خار
 یکی بر آه وفا می نهد طرب در دل
 یکی ز میل جفا میزد خشم و تیار
 جفا میزد

ایستاد در ایام
 در اوقات
 در اوقات
 در اوقات

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 اگر چه مستحالت مراست مهر وفا
 و لیکن در دوقرات مراست در و خار
 یکی بر آه وفا می نهد طرب در دل
 یکی ز میل جفا میزد خشم و تیار
 جفا میزد

ایستاد در ایام
 در اوقات
 در اوقات
 در اوقات

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 اگر چه مستحالت مراست مهر وفا
 و لیکن در دوقرات مراست در و خار
 یکی بر آه وفا می نهد طرب در دل
 یکی ز میل جفا میزد خشم و تیار
 جفا میزد

ایستاد در ایام
 در اوقات
 در اوقات
 در اوقات

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 اگر چه مستحالت مراست مهر وفا
 و لیکن در دوقرات مراست در و خار
 یکی بر آه وفا می نهد طرب در دل
 یکی ز میل جفا میزد خشم و تیار
 جفا میزد

ایستاد در ایام
 در اوقات
 در اوقات
 در اوقات

۴۴۰ اشعار مستعین بن ابی طالب

تاریخ

ما نمدا آخیاں عالی تو داریم
حالی یرشیاں راز خیال تو داریم

ستاره و جهان در رمی تو نیست تابند
عشق چون لب لعل تو نیست تو بهر بار

چو . دی تو تائیدہ چو حاصل تو

لذین غم است که اختر تاجہ الاشب وزین حیاست کہ یائزہ گوہر آردخار

اختیار

یقین کہ باشد بار ویت اختر خور
یقین کہ باشد بالعل تو کو حسر خور

ن باشد ن باشد

چون می توانند اختراشند فایده

چونکه تو با کینه گوهر نباشد

کشی ز لب حامی عفت یقین معلول و لیک حشم از ان غیر شدست گوهر بار

عالمی

ایمان خوش آمدید به دست

مراجعی رسد رسید جان باب صد بار

رد در سبب باب ۳ در ضرب
مرا می رسد جان بلب

جامی روز و شب بالبت و طرب

لیک انغم مرا مرید جان بلب تانہ

ن کبان توایت نادر و ششمین است

پروگراموں کے لیے جو کچھ

گفت و تمام را از آن کس که

طبله ماه در اور و زهر را بنهار

که تا حط نوبت گزشت بر لاله
بگرد ماه تو باشد ز خط ماه غبار

خط تو مرکز لاله

بگویند ای قاضی! لو لو خط تو مرکز لاله

و نه نیست تو عالم که کب مرتبه با خطا از این بخت مردود

وَلَا يَخَافُ الْعَذَابَ

رد میریافت بلالای نوبس استهلا

پرو نیر ان بطالائی ست

7

اشعار سنهائی ناگن

حد فیه ۴

باب اول واصل تولیج و اول واصل
اول واصل و اول واصل

بچشم بچشمی در خیال آفرین
در آفرین

بچشمی که از دین برادر
برادر

لبه لولی که از دین برادر
برادر

چو دید آن لولی واصل
واصل

چو دید آن لولی واصل
واصل

عجب که باد صبا چو کشت زلف تو
زلف تو

عجب که باد صبا چو کشت زلف تو
زلف تو

مگر کمان و دایره بر کشاید تیر
بر کشاید تیر

مگر کمان و دایره بر کشاید تیر
بر کشاید تیر

صبا چون شست زلف بر کشاید تیر
بر کشاید تیر

صبا چون شست زلف بر کشاید تیر
بر کشاید تیر

لغای بت کشد و دل آزر آید
دل آزر آید

لغای بت کشد و دل آزر آید
دل آزر آید

ای ستم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ
دلی چو لفظ

ای ستم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ
دلی چو لفظ

مرگست زان رخ شمع هواوری و زل
هواوری و زل

مرگست زان رخ شمع هواوری و زل
هواوری و زل

مرا چو نیست بغیر شکر جبه کجبت
بغیر شکر جبه کجبت

مرا چو نیست بغیر شکر جبه کجبت
بغیر شکر جبه کجبت

همو کجبت قضا بچ نقش بر رخ و بر
نقش بر رخ و بر

همو کجبت قضا بچ نقش بر رخ و بر
نقش بر رخ و بر

کجبت قضا بچ نقش بر رخ و بر
نقش بر رخ و بر

کجبت قضا بچ نقش بر رخ و بر
نقش بر رخ و بر

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به صورت دستنویس درج شده است.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به صورت دستنویس درج شده است.

در مستغنی لونا کون

۳۴۲

حدیقه

دست بست پیش تب غم عشقت
چو زلف تو پیش بشت من شکست ز بار
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت

این بیت در مستغنی لونا کون

دست بست پیش تب غم عشقت
چو زلف تو پیش بشت من شکست ز بار

بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت

این بیت در مستغنی لونا کون

بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت

بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت

بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت
بش پیش تب غم عشقت

حقیقت در معنی گوناگون

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
موجوب است و نه تنبیها

همی بر ذوقی تو بگویم دولت نور
همی دهم ز عطای تو باغ دانش بار
چشم دولت
باغ دانش
روان کنی در سحر نواں حساب
عیان کنی ز حساب کرم خنجر آج بحار
ز سحر و سحر
ز حساب کرم
از بهمت گشته ز رایت منیر برگردون
گل است گشته ز خلقت نصیر در گزار
ت گشته
نصیر

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
موجوب است و نه تنبیها

چشم دولت ز سواد ملت گشته منیر
باغ دانش ز حساب کرم گشته نصیر
ز سحر و سحر
ز حساب کرم
برده ز ذوق سخن تو آب شکر
ز سحر و سحر
ز حساب کرم
مهرت ز ذوق سخن تو آب شکر
مهرت ز ذوق سخن تو آب شکر
مهرت ز ذوق سخن تو آب شکر
مهرت ز ذوق سخن تو آب شکر

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
موجوب است و نه تنبیها

از آنکه مرد بین تو نیست کان بسیار
مرد تو نیست کان تو گوی
بجو عدل تو باشد که هم مشفق
بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
توب کرم
مرگ کانست ببت تو بکرم
مرگ کانست ببت تو بکرم
مرگ کانست ببت تو بکرم
مرگ کانست ببت تو بکرم

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
موجوب است و نه تنبیها

گور رای تو یار صواب ذکر دوران
رای تو یار صواب ذکر دوران
فلک ضیف تو ضیف مراد
ضیف تو ضیف مراد
ضیف تو ضیف مراد
ضیف تو ضیف مراد

در مستطاب کون

۴۸

حلقه ۴

تو از ریز شود یک روز تا غنشر

کتاب ابلق شو خدایا شود گران زوقار

یار ریز و زیم روز

کسی نیار و ازین روحی بهر انکار

شش قلب کی روزی را ران

نار ریز و یک روز کیش قلب نایز باها بر میمن

کوا ابلقش کز دور گیر و زیر ران

زمان مبر کند لطف تو با ستظار

آن کند لطف تو با

چو عدل کوه پناهی شود همسار

عقل که با ستظار

آن کند قدر تو با ظلم که با کفر

آن کند لطف تو با عدل که با حق

بخت و خورش می تحت بر خوردار

بخت تختی تحت باخ

کشی همیشه پیش یان بکین دیوار

ی پاشش پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

زین پیشی پیش یان

با حسن توئی حاتم بر بخت توئی کسری
بغیران توئی آصف بر مانجی عسری

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ازان بگستردا و بر چمن دمنه ابر
ازان بگستردا و بر چمن
کب سایه بر سر گلبن فکنده است چنار
کب سایه بر سر گلبن
سایه

ابرو دارد ز جود تو مایه
 زان گبستر در جبین سایه
 که این گمان ز خطا آید ار کس نم اظهار
 کاین از خطا آید ان
 که او ز رای صواب تو نشد تمام عیار
 از صواب

نه چون فوراً رایت بفرستد. قاضی مطلق موقوف برین
 بود که گفت تو که مشیخ کرم اند
 کلک و گفت که مشیخ
 و ابو که زربحر و کان ساحت تو
 خضر این ساحت

بر خراج کند بر سبیل استغنا
 که عین راحت خلق است و جود بی قمار
 این سخن کلک و گفت که منج ای صاحب
 عیان بود و معلوم این
 آنست مای خضران عین راحت
 بیان علم و بیان و کلامت افکنده
 بیک ره اسم جزیر از جریده اشعار
 یکن ای جبری
 تو در سخن دوم اخطی باستحضار
 دوم اخط

تبع معروضات مجلس
د. طیفیس طرف ۱۲

۵۴

تقریر
درامات ۱۲

۵۵

این بیت در
تقریر ۱۲

ندیم بزم تو گر عرض انشائی کردی
ورای سیم یبی بالمشی والا بکا

بنان کلک و نبات بعرض نشانی
کی خبری در دودم خطل و سیم عشی

اگر تو قسم دو کس کرده ام و رسم نمکو
چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار
قسم دو کس کرده ام و رسم نمکو
مال دلی را و

مداکم گوش همی دار از در واد گوش
بگوش مال عدو و نوازش ابرار

قسم دوم کس کرده دوسم نکورا

ولایت یم و کلان جو دکت کافے تو چنان گند کہ برادر زجان ہر دو مار

اگر نیست جهان ادرین قسبل جهان
چنان کند از ج و

لست نین ی ج ی دین
نیم دمک دبی حاصلست کان نزد تو بی سوال دبی صد هزار کان کیبار

کمان چو کفن کفیل تست فی فی چو مہسک کمان

تو ای اسرف لطف تو بطبع جو مهر
همی کند ز سر خار یا سمن انگار

فوای ابرق است خوب بپوهر
 ابر لطف تو لطیف بهر
 ای کند رسد کار یار
 می کند خار من
 اگر چه خفته باشد و منم و مسا
 بیس طبع کن خاک و زمزم و حنا

الرجوع خلق ليو باسد دم سيم و شب
میل جمع بعد حال در زمین چو با

بود صورت اقبال شمع احمد از آنکه زمانه داد تبو فتح نامه گزینار

صورۃ اقبال انرا فتح نما

لا

علم نام ترا بر این کشد کند فلک فتح کلام تو زب لبس نهار
که فتح ام ب ی ن

صورت قبال ترا بر حسین
اِنَا فَعْمَالُکَ فَتَحَا مَبِیْنِ

چین چیت فلک را بدست خواجگان ز مورد کرم الو بر دوشیه یسا
چیت بدست خواجگان مورد م و

اگر زمانه بسیار ترا شمار کند زدم زدن نرزد دم ولی بر شمار
زدم زدم ولی ب

ثبات قدرش است آنکه ماه را بر چرخ گسته میشود از کوشش مدام مدار
درش ک م

چیت بدست خواجگان ای دلم سو دزد دم ولی بسته شود زوش دم
سو دزد دم ولی بسته شود زوش دم

اگر ثبات تو دندان قهقهه نمودی ز راه باس تو کوه گران شدی و غار
ز ره سست کوه

اگر ت ب د د لوای چاه ترا دست هر که بر گیرد
چواه شاید اگر جوید از هوا مضمار

اگر ت ک بر ی دلم نیام تو آورد بر زمانه شرف
چو باشد از گنج دیده بر دل بخار

نام اور اگر ت بود ارادت کبری نیام او ده
باز مکن ده

اگر ت بود ارادت کبری نیام او ده غنا نباشد دولت نباشد مختار
غنا نباشد دولت نباشد مختار

خ ب ت نباشد نه چون نمی سخن و مجسم تواند بود
نه در عرب که نباشد گفتن هیچ دیار

خ ب ت نباشد نه در عرب که نباشد گفتن هیچ دیار
ب

اگر ت بود ارادت کبری نیام او ده
ب

دین بر من
اقتل و از دم من
دانه

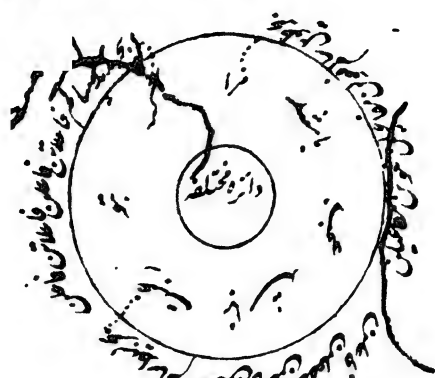
دین بر من
چستان شتاف
و جنس در اوان
شیشه

دین بر من
معاذ حق
و سانه الاطاف

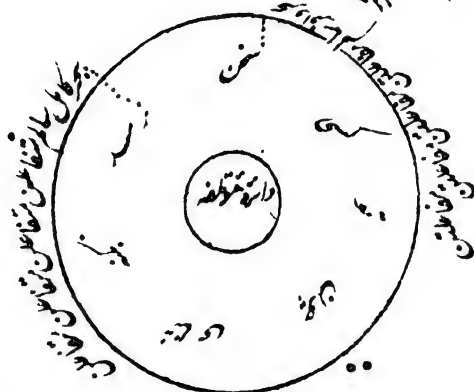
دین بر من
معاذ حق
و سانه الاطاف

دین بر من
معاذ حق
و سانه الاطاف

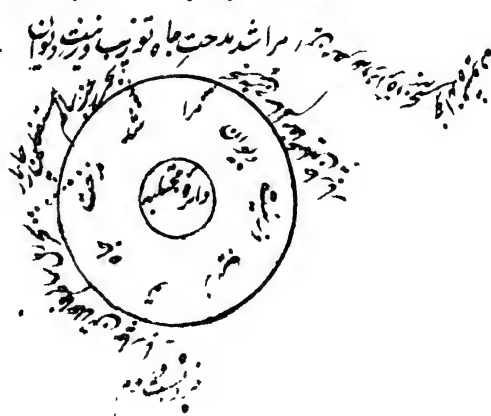
دین بر من
معاذ حق
و سانه الاطاف



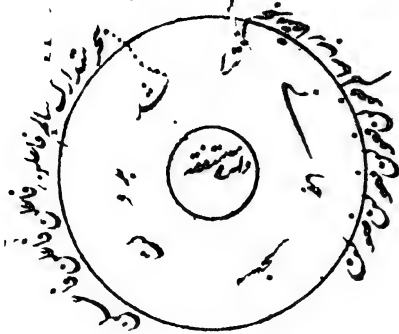
مرا سخن نرسد در بیان کنہ شنات شنای چون تو کسی برتر آماز مذکار
سخن نرسد ب کنہ شنات ی چون تو کسی
سخن نرسد بکنہ شنای چون تو کسی



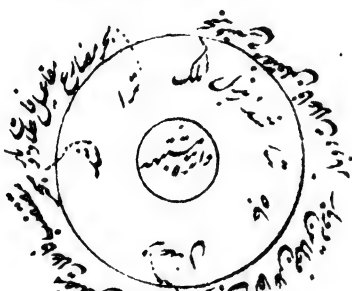
حوالہ طبع مرا شد مرغ تو کز جاہ توزیب وز نیت دیوان مکنی از اخبار
مرا شد مرغ ت جاہ توزیب وز نیت دیوان



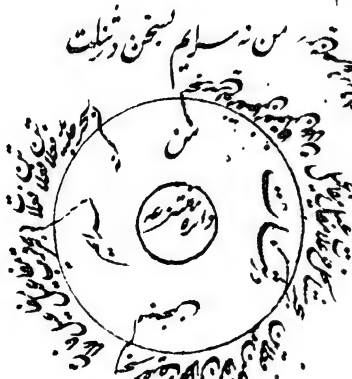
تکین بلیغ تراشد سپهر بادوت مسخوست جهانی ترا با سقنار
 تراشد سپهر بادوت مسخوست جهانی ترا با سقنار



دوران که ملک تراشد ز عدل جاه پیشک ترا شود چو تو داری ز بنیل انگار
 ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه



چو آنکه من نه سیرایم بدین سخگونی ولیک درس شنائی تو میکشم کلزار
 من نه سیرایم بدین سخگونی ولیک درس شنائی تو میکشم کلزار



۳۵۶ قطعات موشی

قطعه شرح آردید ابیات

صاحباً سایه نورشید نو عالمست سایه جاوه تو بر عالم نذر باد و هست
 غایبم حکم تو دارد ملک جسم در گین بگین خاتم مهر محمد باد و هست
 مهر عمران ابد طغ افشور از ل آیین نام و القاب بخیا شاه الدین محمد باد و هست

قطعه موشی از حشو مصاریع ولی صنعت کلف

صفت صدر و مسند دستور می برد زینت بهشت برین
 میکند بخشش ببدل و رم همجو روی سپهر پشت زمین
 شد ز روی تو پشت شرع قوی شد بعدل تو جل ملک متین
 لغت تو دعوت پیری و ملک لغت سحره شور و سنین
 هست و جنب بخشش تو قلیل برید گنج و معدن ست دسین
 دست بهت بدولت تو زدم که قوی دستگیر دولت و دین
 تو گرم دهنم دسبه تشنیر تو گرم در سخن دسبه تمکین
 بهنم هست در خورشید شرت سختم هست بهره تحسین

قطعه غیر منقوطة از حشو مصاریع ثانیه

ملک ملک گرم سرور دهر سالک راه علامه کرم
 ملک او صومعه دار الاسلام دارا و مورد و الامم هم
 مطلع طالع او مظهر کرم حارس درگاه او علم و حکم
 بر خواند در اوج نلوک هم دغام دل او و دایم
 کار او در همه عالم اصلاح مهر او در همه دلسا هم
 ملک او حکم رسل را همراه دم او در ملک را احکام
 راه او راه گرم را سالک علم او عالم دس را محکم

وله در صنعت واسع الشفتین

در دلم در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر

در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر

فقون میان موشن مهر ویم
میج ملک و ملک ملک سگویم
ا سواد و نقطه و علم کتب
ا بلا و فتنه و علم آشوب
ا مراد و مونس و علم مطلوب
ا جدا و غالب و علم مغلوب
ا غلام و دولت و علم محبوب
ا حضور و شادی و علم محبوب
ا شراب و ساقی و علم رخ خوب
هواداری و نادانی را ما کن
دین زکروار تو افراخته را یات ظفر
گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطیر
صد تو هست چو دریا بسجا و بهشت
وز تو ایام پر از حسن و بهشت یک
کترین تابع بیانت فصل گشت و قدر
مانده در غیرت مرد انگیز
شده آراسته از نامه تو هر کس

من تامل سر روی مسلسل مویم
می بخورم و میان میخانه مدام
زهی نموده از آن لعل خالک غریب
اوست بر دل من
ا بود ما را
بر سر از من شد
رفت و باز آمد
باسه خیر خوش است
من بود چشم و
کن
در غایت تو پر دخته آیات مهر
گشت ایام ز اخبار تو با قدر و شرف
قد تو هست چو جوزا بجلال و عبو
از تو اسلام پر ازین و ظفر شد جمله
کترین طالع فرمانت سما گشت زمین
مانده در حیرت و زنگیت بر سر و
شده پیراسته از نامه تو هر دفتر

در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر
چو بگویم که در دست افت نیست جان اندر

در صحبت با کونان

۴۰

گفت با هم برساند گفتش دیگر گفت
گفتش جعبست از پا خاطر ام از سر گفت
گفتش کتر شدم زمین تن لایق گفت
گفتش من سوختم در آب خاکستره گفت
گفتش برادرستم در حق عشره گفت
گفتش من زنده گردیدم ز خیر فتنه گفت
گفتش این هم حسابی از لب کوزه گفت
گفتش گر عاقبت این است ریخ شوق گفت
گفتش دیگر بگو گفتا گو دیگره گفت

گفتش آن او همین برچ گفت
گفت دیگر با من خوش نگذار و برون
گفت سر با من از حال که کتر شدم
گفت جگر خوش را از غضب غایب خوت
گفت خاکستره کرد و خواهش بر باد داد
گفت در محبت یکدم زنده اش خواهم کرد
گفت خبر تو نباشد عاشقا از حساب
گفت با ما بر لب کوزه نشیند عاقبت
گفت دیگر نگذار و بر خاطرش با عظیم

غزل رام سهای رونق ششمل بر چارخبر

شاد خوبی تو حسن و جمال
ز کس جادوی تو خیم غنم ال
جسلوه حسن تو بر اوج کمال
نمیت بر ابدی تو هندوی حلال
دجست روی تو از امر محال
رخ گل و خوش قد تو سر و جمال
می کشم از سوی تو رخ و طلال
چشمه دیده به از آب زلال
رو و نقی خسته بر امید وصال
دی ز دل از هم تو رفقه و قرار
سرو هم از قد تو بانه گل

ای رخ و ابروی تو بدر و حلال
طره گیسو تو مشک ختن
منظره نور تو در ابر مطهر
شامد خونه تو گشته پدید
نیست من تو بر اوج فلک
منصل از خط تو سبزه خطان
بعده گیسو تو جان و دلم
زیت کوی تو از اشک من است
ساکن کوی تو از آن متبر
ای جگر از غم تو کشته فگار
نغم از خند تو گشته حنبل

ای رخ و ابروی تو بدر و حلال
طره گیسو تو مشک ختن
منظره نور تو در ابر مطهر
شامد خونه تو گشته پدید
نیست من تو بر اوج فلک
منصل از خط تو سبزه خطان
بعده گیسو تو جان و دلم
زیت کوی تو از اشک من است
ساکن کوی تو از آن متبر
ای جگر از غم تو کشته فگار
نغم از خند تو گشته حنبل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس السامی

زده داغ و دردم در دل و دل اند
رخ زده دارم ز دوری آن در

دشمنان و بختیاری کو ہار

خون کاست گونی شب فرقت تو
 خط خضر جہد کج شک بخت
 بجنب نفیس مقیم محبت
 بلہا سبج بگفتن افسیم
 ای دل ز دل زور و آرزو دوار
 داؤدوش آناری و ازور و داوش
 رخ زری و دل زاری و ابروی دل
 ہدوی زور و اور و دل زار زان وی
 ارادی آزادی در راہ ارادت
 ای گرفتہ فال سعدا ز ماہ رویت
 پوشینہ کہ برد برد و شوم بود
 پوشینی بود غم از چشم
 نثار اندر رخسار آدبے بود
 یارب نبود اول اگر خوب کار من
 ای از برن دور ہا ناخبرت نیست
 من با غم عشقت ای صنم بر نام
 آچند نئے تیغ بستم بر نام
 ای بت سپر اسبج و گویا سائے
 من برب خشک دیدہ ترسایم
 گویم لب بہ بندو دیدہ برو و فر
 چون لاشہ کہ سراب شراب آرزو کند
 تنگ خدنگ از کمین گمان
 بگویت ناگهان گبری زور آمد
 روز و شب خواہم سے از کرد کار

سخن عشق خبر بیا رگو

سہ نو کہ آشد بیک گونہ ہفت
 بتتہ اہل علم لعل لبت شک شام
 بخت کج بخت کج نصیب مقدر
 بطلعت صبح بگیسو معن
 وز زورہ آور و دوش ای و در و آ
 آواز دل را کہ ہر آواز دل را
 رور و زور و ازور و زور و داوار
 از روح کدی آور و دوزن او دار
 آزاد و زور و در و در و گزرا
 وی ز جان روی ترا خورشید زہرہ شہ
 سر ما جو و دس خو در آغوشم بود
 چیزی کہ بزیسر ہم گوشم بود
 بدین کشش وجودش گرد موجو

دشمنان و بختیاری کو ہار
 دشمنان و بختیاری کو ہار
 دشمنان و بختیاری کو ہار

دشمنان و بختیاری کو ہار
 دشمنان و بختیاری کو ہار

دشمنان و بختیاری کو ہار
 دشمنان و بختیاری کو ہار

دشمنان و بختیاری کو ہار
 دشمنان و بختیاری کو ہار

۱. آینه تبارخ تو در باطن و جمال
 ۲. چو گان خط و گوی که آن نقطه جمال
 ۳. شد بر حلقم دلم چو جلوه گشته عشق
 ۸. یارب که سباد بر لذت بسیم و ذوال

خمس نبل شاه گمدم

۱. محزونم و در دل ز تو دارم صدم	۲. بی لعل لبست حریفانم در دم مدم
۳. زید گوی که موم من به یمن و غریب	۸. کاخر شود آرام گم کوی غم
۴. ز وصف آه و زلف عشق خط	۵. ز هر خط کسی حسد بفسال
۶. ز غمت ز شکست هر غصه	۷. ز شکست لکله پر بسته بهت
۹. بیت این لکله خود تو خوب است	۱۰. سزد بر خدو بان لکله تر
۱۱. لب غناب رنگ می مزم جان	۱۲. چو لیل شسته بر شاخ صنوبر
۱۳. طرز و رایش طبع جان گزایم	۱۴. ز صفت میکند چون کیمیا زر
۱۵. بت ثبات غنای رخ دلداری چینی	۱۶. لطیفه بهیمنه و نوره بهیمنه
۱۷. چنین سادو ز رخ ماه ختن وار	۱۸. بچین و روم و خشب در بچین
۱۹. زن رطل نمیزد و لعل غنیش	۲۰. که بی رطل نبیذ او چنینه
۲۱. بچین لاله ز جیب او لبش در	۲۲. ز جیب او بجز لاله نچینه
۲۳. بت دلداری چینه دارم و غنیش	۲۴. چنین دارد بت دلداری چینه
۲۵. لعل دلداری پر درع فیر و زه یار	۲۶. دی جوشن لعل لاله برخاک افتاد
۲۷. داد آسمن و خبر مینا امروز	۲۸. یاقوت سنان آتش نیلو فراد
۲۹. تعیش نجف گشت تبعم	۳۰. گلغخت منصف گشت بنار
۳۱. تن عیش خف گشت بغم	۳۲. نخل بختم نهفته گشت بخار
۳۳. تیش تیش تیش تیش تیش	۳۴. تیش تیش تیش تیش تیش
۳۵. تیش تیش تیش تیش تیش	۳۶. تیش تیش تیش تیش تیش
۳۷. تیش تیش تیش تیش تیش	۳۸. تیش تیش تیش تیش تیش
۳۹. تیش تیش تیش تیش تیش	۴۰. تیش تیش تیش تیش تیش
۴۱. تیش تیش تیش تیش تیش	۴۲. تیش تیش تیش تیش تیش
۴۳. تیش تیش تیش تیش تیش	۴۴. تیش تیش تیش تیش تیش
۴۵. تیش تیش تیش تیش تیش	۴۶. تیش تیش تیش تیش تیش
۴۷. تیش تیش تیش تیش تیش	۴۸. تیش تیش تیش تیش تیش
۴۹. تیش تیش تیش تیش تیش	۵۰. تیش تیش تیش تیش تیش

تج تیزی برون بشت خبیط
فیض بخشی بخش پیش ز ریش
شبش بخش تحت بخش سبت
به پیشی ز پیش پیش چین
ای کی بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر دید
چشمه نوش تو دارد چشمه دیوان ولیک
ایا که چشمه رضوان که چشم چشم است
چشم آن دارم که از چشمم بر آید چشمها
ناز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
من نیازم از نیاز از سر
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه در میان
دید چون محراب ابروی تان جلوه ساز

تیزی تیغ تن ششش
جیش فخشش پیشش پیشش
تخت بخش به بت جیشش
پیشش پیشش پیشش پیشش
هیچ چشمی چشمی از چشم تو میگو ترند
چشم من زان چشمه چشمه کوشند
حور در چشمم ناید چشمه کوشند
ز آنکه چشمم خسته چشمه کوشند
چشم را خونبار کرده چشمه سار حورند
من نیازم از نیاز از سر
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من شمع ز من کل من آفت
جای اندازد که شمع شهر گزارد باز

از چشمه کوشند

تج تیزی

تج تیزی

واسطه پالغز عقل عجب گزینان اشعار عجب لغز و چستان *

چشم

یک جفت کبوتران ابلق
پرواز با آسمان نمایند

استند جدا جدا مشتاق
از خانه خود برون نمایند

از چشمه کوشند

چشم

مکش چو رنگِ عطران بر جانِ عاشقان
چشمه کوشند

پادارد و پریم بدان جانان گلستان
چشمه کوشند

چشم

عجائب صورتی در شام دیدم
درختی بر سرش لوحی پراز آب

اگر گویم کبھی باور ندا
دران ماری که قلم بر سر دارد

قرمز

نک چیت که روز میناید شبگون
صد باره تنش دلی یکیای نگون

گردست زنی برود اندازد هر دو چون دل عاشقان سر و نیز خون

کمان حلاج

از بخت قلم

طرف چیزی که او همیشه بود و اسحر تا بشام در نا...
افکند از دمان بجز ساعت یکطرف برف و اطراف ترا له

قفل

پیمت آید که بید خسته و دور که در و خفته است یک و خست...
ناکمان اندرون وجود سپری کند اندر دو پای و خست سر...
چون بدیاتی بهم سپرد از اند این از ان در کرد از آن ان در

رضائی

عجب دیدیم بچشم خویشتن دوش دو شوهر کرده یک زن را از خوش...
عجبت تر کان دو شوهر را از آن زن کجایان بجز زهد و معین

عقل و روح

بالای هفت طاق تفرس دو گوهرند که کائنات هر چه در و هست بر ترند...
پروردگان سایه قدس اند و رازل گوهرینند گرچه باوصاف گوهر اند...
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر آشیانه علو سبب پرند...
از نور تا بظلمت و از اوج تا خفیف از باختر بخیا و راز بجز تا بزند...
هستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال نجیم و بخوبی اند...
تحقیق دان که ناصر خسر و غلام است بر کس که گوید این دو که از چه نظر اند

شب آفتاب

ز انی دیدم سلیاه مانند باد از وی مرغی سفید چون برف نژاد...
این طرف که در میانم آن مرغ سفید پرواز نمود و بیضه زین واد

قلم

چو چشم است آن مرغ بی بال و پر ازاده ز مادر ندیده پدر...
درش تان بزی نگو بد سخن تنش رانه و تری نریز دگر

انجبه

حدیقه ۴
چیت آن درج زمره نگناید
بیان لطیف چیتان
چون صدق یکتا درنا سفته دارد و بیان
لیقنی دارم که چون آن کج بشکافد فی
افکنان گوهرنا سفته از کف رایگان
مبدع صوت چو ترکیب و جوش نقش است
پوستش بر بوی پدید آورد و موبه بخوان
مختص تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده
که بشود زنده که بشود مرد
چونکه گوزان نزد گور بر نند
گور را دیده صد چهره زنده
ایضا

چیت آن کعبت بایون سر
که دهن دارد و میان لا غکر
بچو ملج چیت و چالاک است
بسته در پای خود دو تا لنگر
چو لک شود کور سده شود سر
چون شود سیر می شود لا غکر
من

چیت آن چار عشره دارد سر
یکصد شصت پای باد بگر
نام او را صریح گفتیم من
گر ترافتم هست اسے دلبر
باد بخان

چیت آن چیت که با برگ پناهی دارد
جانه سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه اش چاک نماید شرق را بزند
حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد
تباکو

چیت آن برگی که بگذر خنجر می شود
دو دوا اندر هوا پیچیده سنبلی میشود
از ایند

چیت ماری که آن دو سوار دارد
وزد و سوراخ سر لبر آرد
بر که بکشد این معشمار
دایم از عابثه خسته داند
چراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میلان و این
ارسمین خفته باشد مرغ زیرین و این
آب باشد قوت مار و آب باشد قوت مرغ
به مار چون بی آب کرد و مرغ دلدنجان
ما تبا و عتاب

حقیقہ

194

وہی ان معجزات

باسمہ علی

زادہ کہ بروی خود نامیت کہے
بر سائل بحر شناسیت بنے

ایمان

بقدر جان و طوبی را دو شمشیر یکی خوان هر دو را از هر دو بگذرد
هر با هم منصوب (سرسبز)

آن سپهر و صنوبر قدم سپهر داشت
از خواب چو گیسو شد بر روبرو داشت
پوشیده بپوشن رخ زخات چو صبا
اطراف نقاب از آن صنوبر داشت
ای ماه شد

باسمہ ہاشم

بازدم کنم از گریه کوی تو ترا
از وی چو کشته بودم ز سحر و دجلوی تو بر

ول سوخت شمع را که در سوزن عیان
و نام که سوزش چو دل آغز زبان

ایمان

ما را خاکست آن گیسوست | بتالاب میگون که خنای بحسبم

نهاده گوشش بلی و پیش جام می آید
بجند گفت که نمی آید جام به جام

باسمہ

میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے۔ اے میری بہن! میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے۔

[illegible]

اسم سماء

نوائید و وصلت بها عاشق و دشتی | لیکن فدا از دست قییب تو سپردی

[illegible]

با نیت

ای که شب وصل نیت رسید روز تغمم نیت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد چو عمدا و امن نمود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد تو بگشاید که دوی خود از به محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بهای

ای سبزه در میان گریه است تا ز نوین سبز بجای پا و پا بر جای سبزه بود

باسم محمد

خیم چو گیسو شست بی خطره در سخت بوی خوش زد بوی خوش نعت گیسو بت

باسم سلام

بود روی تو کل موی تو سبیل بند سبیل تو بر دامن وصل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثنی بلامی نام او تجلیت ثنائی

باسم موسی

گزیدیم از خموشی لب بی زبان لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نایت ز زبان رایه سوز کمر گفتمش نور اعلى نور

باسم تاج

دل و در هر دو عالم جات گشتت بیابنشین که او با و ایت گشتت

باسم امین

و ما که تویم نشین کن سه قد ز قول سامعان آن مرغ بیحد

باسم حسن

این گوشه ای مخت چو نیت جاوید سدر بزرگ سرور روزی از سر بیان

باسم موسی

لب غوی نامی بود
بلندید که ساقط
شود موی ز کوب
چون بی نیت بود
چون گوشت کن کرد
بی نقیض بود
سورن موی

چو خوانی مطلع سبع المثنی
گزیدیم از خموشی لب بی زبان
بود نایت ز زبان رایه سوز
دل و در هر دو عالم جات گشتت
و ما که تویم نشین کن سه قد
این گوشه ای مخت چو نیت جاوید

چو گشت از مهری و غم از دلم است

et.

بسم الله الرحمن الرحيم

و در این کتاب

لی الرغفر حسودان شمع صلا و خیر

ایمانی جوان کنایه از
خود و او را از خط و

فتم بول نام نو گفنی میان نام

اعصابیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

...در روضه عالم بعد

نظمیہ کالج راجستھان

و اما در این کتاب که در این باب است

۱۰۰

مزه شوخ و ابروان میرسته

من زینبی نام تو سائین محمد

میں نے اس کے لئے ایک خط لکھا تھا۔

ی بلوچی قوم سودوم

باسم

ماداد و ہباجو کی سنت

وہی ہے جو ہم نے پہلے دیکھا تھا۔

ماشاء اللہ

دست

م. س. و. ب.

بیان مختصراً

٢٦٠

22

وزکر: هزار در یکدم سخت
شد شاه چون نام خودش را هم نفهم

دوشنبه ۱۳۰۲/۱۰/۱۰

شهر شاه چونام خوشم ایدم گفتیم

آنکه که ز ساندنم ز رخ آه یار

رحمت صدقہ نزیب و پائین بحشم

چون شب پاسبی شد مشکل بالایش چشم

کامرازدست تو آرام دلها و جزین

ای صبا بگذر ز من گو فرود آن یار من

مرزا اهنی ناسوتی خود ای دوست

چہ رانی دھیم اڑکھئی خود ای دھیم

سید سیدوران خورشید

گردیت و دیپایت انگندن سر

کہانی شکارِ بہشتِ ایمان پر

مگر کردند نو آن گیسوان را

پس کہ کلمہ پڑھا
سین جہوت فطرت
کہ خستہ است

باسمہ

وَأَن تَقُولُوا لِمَن يَدْعُوهُ سُبْحَانَ اللَّهِ خَالِدِينَ أَبَدًا لَّا يَلْعَنُ اللَّهُ لِقَابًا يُدْعَوْنَ لَهَا فَمَن لَّا يَلْعَنُ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُّجْتَهِدِينَ

بسم الله الرحمن الرحيم

برابر ارفاق مافات ای پسر

فقیہان کرام: ابو سعید خدری

درج دیده ام در غم و سوز
کس که میگوید عجب از خج

سید محمد علی

لہ رو بہود و جا بر حیم من با سخت

تسبب ان منقسم دل از صد حصه پراچ

از ان نام خوشتر و مهیبتی

چونکہ اس وقت عیسیٰ مسیح نے

نمودی و تقسیم شکل دندان

چو بستم صورت آن لبتای خندان

۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲

بیان مہمناہی

421

یکی را از کف اندر کفهای
شود و دست تو نام آن ی رای
اگر خورشید زبون است
رخ آن سه بهین باری که چون است

باسمہ و سرف

گر کسی نیت آن لب بدزد آن
دکان را ز دکانم داشت پنهان

باسم عثمان

فی نام خدا آن خورشید انوار
نمود از هم دور نگشت بگویند

عليه

علاصی زین باناتوا تم ای دوست

١٢٠

بسم الله الرحمن الرحيم

اسم علی

مجلس جواب بودم ماکاه و دلبر آمد گفتا مرا اندک کن خوشیید بر سر آمد

ممالک

سید بن علی بن ابی طالب علیه السلام
 بر سر کوفی تو ما کون زلف تو جانم
 عالم با ستم عالم با ستم

اسم عالم

بسم الله الرحمن الرحيم

باسم ارحم الراحمين

سراج

با چشم مستی

مختار

نام غنایت
نگین پرست و گداز است

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

Tr

باسم

ساقی کو نیاز مان پذیر ی چه شود
انعام ز ما باز گیر ی چه شود

بر خاک تو هم بهر جا می دریا ب
و انی که جزای دستگیر ی چه شود

یاسم شاپر

هویت درد و غم تنه جا کرد و

باسمہ صغی

یار لیلی صفتم چون بزم برون شد
سخت انغم دل مجروح من مجنون شد

بانی محمد و آل و قاسم

ز نام دوست جان یابنده آرام
چشم بگریوی یک یک حرف از نام

نائب امام

آن مکه که بجان بود بر این همه را

میں نے اس کے لئے دعا کی ہے کہ وہ جلد صحت یاب ہو جائے۔

باسم قاسم

ي

یہ ایک عجیب و غریب رسم ہے۔

انجی

وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے

ن

و بسم الله الرحمن الرحيم

مان بر

بسم الله الرحمن الرحيم

ان

باب عصمت

قسم اول

باسمہ تعالیٰ
موجودہ شریعت

بسم الله الرحمن الرحيم

۳۴۳

بیان حیات

داشتن کرم وی تو فصل دل نهان
اوج زاده را وفا لای زینت
بسم الله الرحمن الرحيم

روز سحر و کرم
سید بنی برکت
خود و از افساد

مقام حق پیوسته اندر زبان است
در وی با پایش دلمه را دوست
بسم الله الرحمن الرحيم
ایستاده چرخ از شما گشت
بسم الله الرحمن الرحيم
اگر خواهی ز دردم گوی

عزیز و دوست
و رضا و نیکو
و در میان می
و در میان می
و در میان می

بنال از روی ای فی در جلد است
نیاید ایفلک کاری ز مهرت
بسم الله الرحمن الرحيم
مرا خود بهیله او باری ز غفرت
بسم الله الرحمن الرحيم
مگر زنی گوش کجوف ای حاکم
بود مجنون اسیر مهر جان

و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می

فدا کردن نازم جان به پیش
مناخ قلب دارم جان پیش
بسم الله الرحمن الرحيم
رخ ماهش نمود از کج و دلو
بسم الله الرحمن الرحيم
شدم روزی بکوی آن دل افروز

و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می

دل از یاد داد در جان رو
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

(الحمد لله)

والمصطفى وآله الطيبين
الطاهرين المعصومين
عليهم السلام أجمعين

یہ

164

اسم

پیشانی

از حسن بی مد تو ای نازنین شمعان
ما قلی اشم است مجنون مجنون است قلی

این صورت نامی حالات از منتهی و ادوات و اینها تواریخ نبوت شعار
تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه و آله

چون شفیع الوری بحکم خدا
عمر آن شاه قبله آما ل
روز مژد بود و نقل آن محمود
گفت شاه نجف دو شبانه بود

لیک تا ریخ آن شفیع اُمم
سال نقاش چنین غم افزا شد
از محبت بد زمانه خاسه ای ست
سال نقاش چنین غم افزا شد
از محبت بد زمانه خاسه ای ست
از محبت بد زمانه خاسه ای ست
از محبت بد زمانه خاسه ای ست

شده و قسم سال نقل آن عالمی
باز و سال نقل آن شه دین

احمد از انبیا سر آمد بود
باز تا در پنج نعل او در یاب
سال افکش ز عقل ثابت گشت
روح اکبر از اهل بیت گذشت

گفت تاریخ نقل اور رضوان
سال نقلش بخوان برج و ثقب
که شده حیف از عجم ایمان
مانده صد حیف بی گرام عرب
باز تاریخ نقل او بر خوان
یکم شد از فراق او بی جان

کرمینیه شد بنجی اللہ
شده تاریخ دوز وریا شد
لملک گوهر که جان زدنا شد

توان رفت در دریا شد

تواریخ حلت و مرجع حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

انکہ اوسادق الوری بود ۱ یا یحییٰ بن خدا بود ۵

توابع

عماد شاه صادق الاقوال	بودنی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از آن نقل شد	چند ماه و دو سال با همراهم
تاریخ او چو گوهر بر سینه	روز فوتش چنانچه گفت
بست و دوم جادوی الهی بود	که بدار بقاش نفس نمود
در عقل سال وصال او سر نمود	در سن چو درفت صاحب جود
قبر آن جنب قبر پیغمبر	بمقران است همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

بشینه و غره مخدوم بود	که عمر نقل زین جهان فرمود
بیکدر عدل سعی و کدش بود	رحلتش هم بسال کد فرمود
این نقلش خود عمر خواند	و میگوید ای سید عالم

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود	در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگوید و ا ل م	که وفات حیاتش در سال

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج قبول حق بود	ابن عمر رسول حق بود
گر تو سال شهادتش جوئی	سر باقم چهرانی گوئی
این سخن بس بود لبنا حب غم	که سر باقم است این م
باز سال شهادتش که جلیست	بیکان اخذ و جوف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا سلامه الله علیها

فاطمه آنکه شید مدینه	برگزیدش به بیعت مدینه
سال فوتش به تقییه بر خوان	ماند دنیا به ماتمشل بجایان

تاریخ تولد و رحلت شاه حسن

حسن آن پادشاه کون و مکان	کنیت او ابو محمد دان
عقل سال و لادت آن شاه	یافت حرف غنث به اسم الله
نیک از روی اخلاف بگو	سرمانت سال آیدن او

تاریخ

آن دو و چون است سال حلت ماه
حیف افغانی نامد بی اسلام
رحمنه و شکار او
در قبیله مزانه او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین

عبدالشاه کشور گوتین
کریم غنخت نسیم الد
سال مولود آن شهنشده دین
غنختلف ز عام این ست
جمعه و عاشتر محمد م بود
سوزة فاکته تمام بخور
بشک و ریب بشکری و دو گواه
سال نقاش کفت سنگینه

تاریخ ولادت و وفات امام بن ابا عبدین

آن امام نوامه زین عبا و
انکه اورا منت رتبه اعلی
سال تحویل آن شه بی عیب
سال نقاش خند با تم و غنم
ز دهم ماه زفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی که باقرش نام است
سال مولودش نسیم و رشید
سال ششتر آن شه دوران
سال ششتر آن شه دوران

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

آن امامی که باقرش نام است
سال مولودش نسیم و رشید
سال ششتر آن شه دوران
سال ششتر آن شه دوران

حدیقه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظم نام است قدومه روزگار امام است خلق را نادی خنی و حبلی است سال مولود او امام دلی است

سال نقاش بگفت عسده چین آنکه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آنکه موسی رضا نام است نادی و مهدی رجا و آنکه گفت بافتن ببرد و لقیب سال مولود او امام نجیب است

سال تحصیل آن امام زمان خدمت صاحب ایمان سال نقاش باختلاف عوام گفت امام صاحب جان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه آن امام تقی جواد زمان نقاش عکس درخت دانه

در جهان بود صابر و دانا نقاش سال سیم دادن تقی زمان دین مردم برون بنده بر خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی تقی رضی الله عنه آن تقی زمان امام همام نادی خلق و رهنمای امام

سال مولود آن زروی سند اکمل الکمل است گفت حسبه و سال نقاش با اتفاق جهان کوفتی بود زیب دین بر خوان

سال تحصیل آن امام زمان خدمت گفت رب عدن و جهان تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم است بهج آباي خویش المعصوم است سال مولود او بلطف قدیر مظهر الحق رقم نموده کبیر

سال نقاش بر است بر خوان که شده جبرئیل است تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مهدی رضی الله عنه

آنکه او مهدی است نادی خلق ذات والای اوست شادی خلق سال مولود آن امام زمان دومی عیسی آمدست بخوان

باز زروی اختلاف جهان مهدی صاحب زمان بر خوان

تاریخ شهادت حضرت امیر مومنین

در یکمان نهمه سیدالشهداست که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد این زمین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس

در جهان بود آنکه خیر الناس نام نامی او گویند عباس
سال نقلش بدر و غم بر جوانان از فراق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اوس قرنی

عمده اولیا اوس قرنی قدوة دیر مقتدای ز من
سال نقلش با تقاضای حاکمان حیفه ابدی برون شده جهان

تاریخ رحلت نوح بن ابی حمزه

حسن بصری آن حدیثی که
حسن بصری است با حق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عسکریه نجیب
سال نقلش سروسر شایسته گفت بود به حبیب پیر دایه

تاریخ ولادت وفات حضرت امام عظیم نعمان بن بابویه حقیقه ائمه
آنکه او بود و شاه مجتهدان نام او بود صیغه نعمان

سال مولود آن نشه والا سر عیاست یا سیه
عقل تاریخ او جو گوهر سفت سال ترحیل او میگفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف

نقل او موجب تأسف بود در
در حبس ماه سبب و تقسم بود که بعد و سر رحلتش فرمود

شب آرزو بود کمان والا رفت زین تیره خاکدان بالا
سال نقلش او بلا شباهه گفت با حق امام دین اله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد

حدیقه
مفتی شریع و دین گوید
تاریخ ولادت حضرت امام شافعی رح
سال تقابش که بزرگوار بر سف

بسمه علم و فضل و صدق و یقین
شافعی بود فخر مجتهدین
سال تولد او ۱۵۰ سال ترحیل او مقتدس خوان

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام مالک رح
محدث در زمانه مالک بود
گفت طائف زهی جواد جهان

بود چون رنهای دین مستین
تاریخ حلت حضرت باصالح
آنکه او بود احمد بن حنبل

سال ترحیل آن خدا آگاه
تاریخ حلت حضرت سفیان ثوری
آنکه سفیان ثوری نام است

مرقد عالیش پسر ده بدان
تاریخ حلت حضرت معروف کرمی
آنکه معروف کرمی است

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری
آنکه ذوالنون مصری نام است
سال شفق آن ولی زمان

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسماعیل صاحب مسند
آن محمد بن اسماعیل
بود پیشکشیان رب

چون صحیح بخاری است از و
در احادیث پیشوای همه
سال مولود آن خدا آگاه

کمال عقل ز اوج هفت آسین
تاریخ ولادت حضرت زین العابدین

عمره اولیا سیرت سبطه

سال ترحیل آن مدبر فان

تاریخ ولادت و حلت عابد ابوسلم صاحب مسلم رحم

پیشواي زمانه مسلم بود

سال مولود آن یگانه دلاق

سال تاریخ نقل او بشک

تاریخ حلت حضرت سلطان ابراهیم بن دهم رحم

پیر او هم که بی السیخ

بر تخت فخر ظل ابود

ساحب تخت بود آن سلطان

اختیار طریقی مشا که رفت

توت خود را بفقر و فاقه گرفت

تنب سال حلت آن

تاریخ ولادت و حلت حضرت بایزید بسطامی

محقق بایزید بسطامی

سال مولود آن شامنه دین

سال ترحیل آن کامل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج

مست بیشک حسین بن منصور

قبله اهل عین گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بادی رحمه

سید الطائفه جنید است آن

بشوازمین اگر نه واقعه

گفت اهل جنید واصل حق

سال ترحیل آن هفت طبق

۳۰۲

حدیقه ۴ تاریخ وفات حضرت شیخ ابوالحسن

پنج شنبی که بجر عسره فان بود روز هشت بمید قندهار بود
 لکه ذیبت آن متولد شد بیک دریب از سندس و اصول
 است تاریخ آن سلاطین دین
 تاریخ حلت صاحب اللغات ابو نصر میل بن جواد جوهری ۴
 آنکه او اشتهر بصد صفات آمد جوهری کاشف اللغات آمد
 سال میل اوزروی حساب مظهر احمد اعلی در یاب
 تاریخ حلت سلطان محمود غزنوی ۴۹۲
 آنکه محمود غزنوی بود و آنکه حسین بن علی بود

سال شفق آن خدیو زمان
 تاریخ حلت حضرت ابو الحسن که در سن ۴۲۰
 بود الحسن بود آنکه خسر قاتل نشیندم شال او ثانی

شده تاریخ صاحب خرقان
 تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا ۴۲۸
 آن حکیمی که بوعلی سینا در به علم واقع و بینا است
 سال مولود او دل بینا گفت قابل دو علی سیکر
 سال نقش حسره عیان و نفقت رحمة الوحد العبد بر بخت

آنکه او بود قد و او اشتهار
 آنکه آن عارف خدا آگاه
 سال مولود و سال رحلت او
 سال نقش باختلاف عباس
 تاریخ ولادت و حلت حضرت علی بن افضای ۴
 یگمان مرشد مظهر و کعبار
 خواجه شریف بخش عبد مستقر
 جان سوار و اهل

آنکه او بود غنی آنکه
 آنکه شفقش از جهان دور و
 صاحب کشف و رتبه عالی
 جوادان شاه مبارک
 تاریخ حلت حضرت امام محمد غزالی ۴۵۰
 آنکه او بود غنی آنکه
 آنکه شفقش از جهان دور و
 صاحب کشف و رتبه عالی
 جوادان شاه مبارک

تاریخ حیات حضرت حکیم سنانی مؤلف توفیق خاقداد

آن حکیم زمان سنانی بود
 در جهان بود افصح الشعرا
 عالم از وی بردشتانی بود
 از تصانیف او حدیقه بدان
 سال نقاش بر تبه و کنت
 گفت ما توفیق زنی گل جنت
 تاریخ حیات جلاله شری صاحب تفسیر شاف

آنکه او بود صاحب کشف
 نام نامی او است طراز
 سال نقاش ملک مشرق
 تاریخ ولادت آن سید
 آنکه بشک قطب برپای بود
 شاه شامان شیخ عبد القادر است
 سید علی مشب در اولیا است
 سال مبرودش ز اوج کسبیا
 سال مودش کسب گلین تربت
 عقل سال نقل بن عالی شیم
 سال مودود آن معنی شان
 تاریخ وفات مولوی می نجوی رح

شود و نادرین نظامی بود
 تاریخ حیات جلاله شری صاحب تفسیر شاف
 قدوة اولیای نامه بود
 بطیف وجود آن کا مل
 برتر از صر عقل تا لیفش
 شد در قسم نجوی گل جنت
 تاریخ حیات خاقانی رح

آنکه او بود امام خاقانی
 عمده اولیای شعرا بود
 خلف بو علی شد و آینه
 زبده انبیای صفای بود

تواریخ

شافعی مذہب است آن مقبول
اندرین نیست گفتگوی فضول
سبب تاریخ نقل او رضوان
گفت طوطی چیت حق و حوال

تاریخ ولادت حضرت امام فخرالدین ابنیخ

آن امام شمس قدری بود
روز جمعه زوهر نقل نمود

ماه تحویل آن ستوده خصال
بگمان بود غصه شوال

سال تحویل نقل آن خوشبو
عمده اهل جنت است بگو

تاریخ ولادت شیخ فخرالدین عطار

شیخ عطار حق سرید الدین
آفتاب سپهر اشکودین

عمر او یکصد و چهارده سال
به اهل لطف ایزد متعال

سال تحویل آن مه دوران
اصالت است بدین

تاریخ ولادت حضرت نجم الدین ابنیخ

نجم غوث پیش او مغرور
الملقب به نجم دین کبر

نهم ماه ز صوم و شنبه بود
کز دنیا بحد مضم نمود

سال تاریخ نقل آن محمود
چشم مستقیم او فرمود

تاریخ ولادت و ولادت حضرت شهاب الدین

عمده الواسلین شهاب الدین
قدوة الصالحین شهاب الدین

سال مولود او دیان به یقین
اکمل اولیا کتبات الدین

شده شمس سال نقل آن و الا
رب داد و محنت و الا

باز از روی اختلاف جهان
مجموعه غصه محرم

سال نقلش بگفت ارض و سما
ساکن اوج است

تاریخ ولادت حضرت خواجہ حسن ابنیخ

فیض بخش جهان بعلوم و یقین
خواجہ حق فاضلین

رونق خاندان چشت از دست
زینت روضه بهشت از دست

سال نقلش بهشت و گلین
گوسر جبار و حسن الدین

تاریخ ولادت و ولادت حضرت شیخ محی الدین ابنیخ

حرفه سخن

قلب خامن اوست محم الدین مرشد کاف زمان و زمان

بندم بود از چه زمان کدر آفاق شد چو خورشید در حشان

چون شد او تانی محم الدین سال مولود بود فیروزه بین

شد قسم سال نقل آن ساسه قدس الله سره و ان شاء الله

تواریخ حلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جان صديق و یقین قطب آفاق خواجه قطب الدین

عقل تاجی نقل آن محمود و شمس الدین تبریزی رح

تواریخ حلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارض بی نظیر شمس الدین شهرت تبریز سکنش به یقین

سال تواریخ نقل او لایزال زد قسم شمس امیر عدل حشان

تواریخ حلت حضرت شیخ فرید الدین گنجشک رح

افتخار زمان و زمین پیشین دنیا و دین رسیده الدین

روز ترجمه آن بهمنه دان کاندین نیست حرف شک و گمان

سال شتبار او طیس آید بر کمالات او دلیل آید

تواریخ راکدات و حلت حضرت جلال الدین ومی صاحب مثنوی رح

لکه مولای روم و اهل یقین نور کون و مکان جلال الدین

سال مولود آن خدایا گاه شد قسم آفتاب به پایجا ه

شده تواریخ نقل او پنجم پیشک و دریا از حلاوت و عزم

سال نقلش از کعبه بخت طبع با نعم گفت قطب جنت حق

سال نقلش با شتار زمان نور الله مرقد و بر خوان

تواریخ حلت فخر الدین عراقی رح

عارض بی نظیر فخر الدین که عراقی است نام آن به یقین

سال تواریخ نقل آن روح از خدایان حله شد مرقوم

تواریخ حلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود یکصد و بیست سال عمر ر بود

شب جمعه پنجم شوال
چون خاصان حق تعالی بود
شیخ سیدی چوثره یکه نمدن

غدیر بروس آن ستمه خصال
تاج تارخ او ملک فرمود
شد قسم عذیب گلشن عدن

تاریخ حلت حضرت ناصر الدین قاضی مضوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا
زات عالمی او مغشرب بود
سال نقش بخوان بدو خدا
لیک تارخ آن اخضر و دود

نور الله منوره ابد
عالمی را بعلم راه نمود
ناصر از با و سر شد دست محمد
منظر الحق اخضر رستم فرمود

تاریخ حلت حضرت سید حسین صاحب بته الارواح رح

بجور فان و علم سید حسین
نزهت با آن صفت زما عیش
عقل تاریخ نقش از دم قدس
سال ترحیل آن نجسته صفات

خمس کویین او بغیر نقسین
زاد و کثر الیومز نقصینش
گفت غنای قاف طلم قدس
تلق غیب گفت قطب کرات

تاریخ حلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اوجک رح

انتظام زمان و اهل زمین
سال ترحیل آن ستوده شیم
تاریخ حلت حضرت امیر و ملوی رح

شیخ عالم نسب نظام حلت
زود و زبیر بهشت رستم
شب جمعه شد غنای عرف
کازمان شد به رنگ غنای

تاریخ حلت حضرت امام فخری قطب طبرخ رح

آن امامی که یافه بود
سال ترحیل آن ستوده شد حلت
خسرو دلو به حکم خدا
بجور مقتاد و پنج سالش بود
نهم بود از مده شوال
خسرو دلو به بشتی بود
سال نقش خسرو عیان و نفث

باز شکر مقال طوطی گفت
تاریخ حلت حضرت امام فخری قطب طبرخ رح
تاج راه شایسته بود
خردم قطب افروز شد

حدیقہ ۴ تاریخ حلت حضرت شیخ نصیر الدین چسراغ دہلی رح تواریخ

انکہ ذاتش چسراغ راہ یقین نامرنا سے او نصیر الدین
ذات اور اچسراغ دہلی وان بلکہ خورشید بیہ عالم خوان
غز ویناچوان نصیر زمان سال نقلش میہشت بد ان

تاریخ حلت حضرت سید علی ہمدانی

ہمدانی ست سید ہمدان اسم سانی اد سے ہمدان
شہید سال نقل آن والا قلب عالمے جنت علی

تاریخ حلت حضرت خواجہ بابا الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین نقشبند جان بابا الدین
سال تاریخ نقل آنکے خردم خاص اہل دین فرمود

تاریخ حلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح فی تفسیر شمس الدین طوطی سبزہ زار حسلہ برین
بہل نقیبانی کشتی راز بیکان ست خواجہ شیراز

بہل نقیبانی کشتی راز بیکان ست خواجہ شیراز
طوطی سبزہ زار حسلہ برین عاظمہ عالمہ مدقق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف طوطی حسلہ بیکان ہا قف
تاریخ حلت سید جلال نجاری الملقب بخم ہمانیان جہاگر ورح

سید علی بکیر دے مانند مصطفیٰ است بیکان فسرند
بیشتر مرصہ از ہوا سہ دست نقشب در جہان جان گرد ست

خدا او سید جلال آمد ذات او صدر کمال آمد
بخارا شرف نسبت او ست بخارا شرف نسبت او ست

اوست فی شبہ با کمال علوم بجمان و جانیان محمد دم
سازش تقارن عزیز جہان گفت مائق ہمای غلد و جہان

سالہ آن خدا آگاہ گفت رضوان گل بہشت ہا
۷۳

سید الاولیاء محمد غوث
 سید الانقیاء محمد غوث
 سال نقلش بہ تقیہ رضوان
 غوث بنی لوٹ نزد جسم برخواست

تاریخ ولادت و حلت حضرت شیخ احمد غفری ام
 شیخ احمد غفری نے ہوئے
 صاحب علم ہوئے ہوئے
 قطب حق ہوئے عمر او از حق
 سال نقلش سر و شغ غیب نوشت
 عاودان جای احمد امین بہشت

سید بنی نظیر شاہ کرے
 سال نقلش ازین سراپہ زشت
 تاریخ حلت حضرت شیخ علی گجراتی رح
 خرد گفت نور او علم بہشت
 انگو اودانی غنی و جلیست
 شتی زمانہ شیخ علیست
 سال ترحیل اور قسم افشا
 ولورث الانبیاء حق جان داد

تاریخ حلت حضرت شیخ سلیم
 شاہ عالم کیو مجذوب است
 سال نقلش کہ حسن و خوب است
 گفت باقی عالم کیو مجذوب است
 عارف بنی نظیر شیخ سلیم
 سال ترحیل آن دے کریم
 تاریخ حلت حضرت شیخ جلال تھانی رح
 انقسم گنت کو عالمہ سلیم

تاریخ حلت شیخ حبیب الدین گجراتی رح
 عارف ذات ایزد متجال
 سال ترحیل آن ستودہ ضحال
 شد قسم بہشت جامع جمال
 تاریخ حلت حضرت شیخ فتح الدین رح
 عالم حق ما و حبیب الدین
 سال ترحیل آن بنو بہشت
 علوی صاحب حلال بہشت

تاریخ

عارف و سالک خدا آگاه

شیخ عالی جناب فتح

سال نقش بگویند

تاریخ وفات بہار الدین امی

تسلم علم حق بہار الدین

شیخ علامہ زمان و زمین

باقسم گفت شیخ عالیجاہ

سال رحیل ادبلا اگر اہ

تاریخ وفات بہار الدین امی

زین پکانہ باذل اگر شد

سال نقش منظر الحق

عدن جای مسیر نور امید شد

تاریخ حلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

احمد کابی و سرہندی ست

سال رحیل آن خدا آگاه

شد قسم شیخ بود اہل اند

تاریخ حلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

۲۴۰۱

عارف راہ حق بصیرت و یقین

شیخ مسیح افتاب کشور دین

سال نقش یک باوہم فلک

زود قسم میر جنتی بے شک

تاریخ حلت حضرت عبدالقادر غازی ابراہیمی ۷

بود بیہوش شاہ جبیلانے

سال نقش بگویند

عقل شہباز عرش اقدس گفت

تاریخ حلت حضرت شیخ عبدالحق دہلوی رح

۱۰۰

فانی بند شیخ عبدالحق

عامی شریع و دین بیک نسق

سال نقش بگویند

بجلائق بقیست مرث گفت

تاریخ حلت شیخ ناظر رح

۱۰۵۱

شیخ مفسر کلام حق بود

گفت راز و واقف حق بود

سال نقش حد باہل زمان

گفت امینوس رفت قطب جان

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نازولی

۱۰۵۵

انگہ نور شد خدایم و عوام

ہست اور او دلے محمد نام

سال تاریخ نقل حضرت
تاریخ ولادت حضرت شیخ محمد ابوالابادی رح
منظر الحق دولت احمد رح

سال تاریخ وفات حضرت شیخ محمد ابوالابادی رح
منظر حق محب
کفت ملک شریع مطهر حق

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا شمس الدین رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا شمس الدین رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا شمس الدین رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا ابوالابادی رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا ابوالابادی رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا ابوالابادی رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا ابوالابادی رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا ابوالابادی رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا ابوالابادی رح

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی رح
میرزا که کشتن بدین بود
تاریخ وفات میرزا ابوالابادی رح

حدیقه ۴ تاریخ وفات حضرت سید باقر ح ۳۹۴

میراثی مرشد آفاق از لطف خدا ۱
چون ازین دار افغانه جان فراق

ساعت در روز و شب سالها در حق گفت
صبح شنبه مجسم شوال باقی در اهل

تاریخ وفات حضرت اسماعیل شیخی الکرمانی رح ۱۰۱۶
شیخ عالمیت امام اسمعیل ۱۰۱۶

گفت تاریخ نقل او باقی
او فردوس و حضرت اسمعیل ۶۶

تاریخ وفات شیخ محمد صالح شریف از اهلبیت
شیخ عارفی است باطنی از شیخان شاه جیلانی

گنج گنج قله عشق بیخوابان
کل بهر نغمه عشق است بیخوابان

عقل تاریخ نقل آن مسعود
ز درتیم اهل بیت بود

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیلکونی
بود عبدالحکیم رضوانی جاه

عالم و عامل کبر خدا آگاه
سال نقلش گو بهفت اقلیم

سکن مولوی محمد بن علی ۱۰۴۹
تاریخ وفات ملا شاه مرشد طراز حکومه

مقتدای زمانه
بود ملا شاه مرشد طراز حکومه

بقتل تلخ آن کبریا آگاه
گفت محبوب خلد ملاشا ۱۰۴۹

تاریخ وفات حکیم شریح
عارف حق حکیم سعد بود

بود مقبول سید به مقبول
گفته ام سال نقل آن مقبول

تاریخ وفات شیخ عبدالحق رح
چون ازین عالم بهجت زد قدم

شیخ سید حسن قالی در بیت
سلف اهل عدل رضوان زد قدم

گفت تاریخ نقل آن نایب صوم
تاریخ رحلت شیخ جعفر رح ۱۰۵۰

شیخ سید محمد کوخچه دین بود
عارف حق نادر حق بین بود

مال ملک در روم ملک
مای جعفر بهشت گفت ملک ۱۰۵۰

تاریخ حلت فاضل الفصیح المکمل فی شرح

نکودنی گرام اوست کمال بحال علمنداشت منظم

تاریخ حلت صاحبقران اول امیر تمور گورکان انارمند برمانه

نکودنی صاحبقران بود و سیر تمور نام آن پسر گورکان

تاریخ حلت ملا محمد الدین نقیانی صاحب مطلقه مختصر

نکودنی صاحبقران بود و سیر تمور نام آن پسر گورکان

تاریخ حلت علامه شریف علی بن محمد

نکودنی صاحبقران بود و سیر تمور نام آن پسر گورکان

تاریخ حلت حضرت شیخ مغربی

نکودنی صاحبقران بود و سیر تمور نام آن پسر گورکان

تاریخ حلت حضرت شیخ محمد شمس الدین

نکودنی صاحبقران بود و سیر تمور نام آن پسر گورکان

تاریخ حلت حضرت شیخ محمد شمس الدین

نکودنی صاحبقران بود و سیر تمور نام آن پسر گورکان

حدیقه ۴۰۰
قدومه و دوران آبی عبادت
تواریخ

اگر محتاج باب بنده در است
تاریخ ولادت و حلت حضرت بیچ الدین شاه مدار

مکه قطب مدار و نیای بود
شاهزاده راق علی حسین

عزت شاه مطلع الانوار
شده مثل طلوع آن بر یقین

سال ترحیل او عیان و نفست
تاریخ ولادت و حلت خواجه صدر الدین علی او جلالت

منظر فیض و فضل و لطف الهی
عزت دوران ابرار است

از زبان سرودش حق بشنو
سال تولد آن خدا بین

سال نقش گدازد اشباح
تاریخ حلت حضرت مولانا عبد الرحمن جلی رح

افصح بی نظیر است
بجالات علم نایب بود

به تصنیف آن طبع شایان
عید و جام شد رقص بر خوان

باقیم گفت سال رحلت بود
جای ماسه بهشت مدن بگو

تاریخ ولادت مولانا حسین و اعطرح
ماح و فیاض مولانا حسین کاشفی

دیرش عرصه بر منبر عرش از شرف
گفتش تاریخ فوتی حیات ای صاحب شاد

گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام
از بی تاریخ نیکو سبزه اعراس باد

تاریخ حلت شاه علاء الدین مجرب و ابوبی رح
شاه عالی نسب علامه الدین

تاریخ وفات شاه جید رح ۳۹۵

تاریخ وفات شاه جید رح
نقل از عنوان
جای حیدر کبوتر و پنهان

تاریخ رحلت شاه جهان یادشاه
نقل از تاریخ قصص چون که سفت
جمال خلد با پادشاه جهان

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد شرح
عالم فی نظیر شیخ جمال
عارف ذات از دو متعل

تاریخ وفات شیخ الداد قادری رح
عقل تاریخ نقل از شوهر این جمله
گفت داده جمال رح

تاریخ وفات شیخ الداد قادری رح
شیخ الداد بود و اصل حق
اه پیغ مقید و مشفق

تاریخ وفات سیرز البقره مختار شریعی رح
عقل تاریخ نقل از آن سبوع
زور قسم قد و عیشت

تاریخ وفات شیخ منصور غازی رح
بگرد در پراگ و مصر است
بکمان سیر البقره مختار

تاریخ وفات شیخ منصور غازی رح
قلب این شیخ محمد منصور
عقل تاریخ نقل از آن سبوع

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح
سید بن نظیر زاهد بود
از توحش شرع جلیل بود

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله رح
سال نقلش بمین با لا شد
جای زاهد بهشت والا

تاریخ وفات حضرت فیض الدین رح
شاه عرفان پناه عالیجا
نعت الله بظهور الله

تاریخ وفات حضرت فیض الدین رح
قلب آفاق سیر فیض الله
عقل تاریخ نقل از ایام

تاریخ وفات حضرت فیض الدین رح
قلب آفاق سیر فیض الله
عقل تاریخ نقل از ایام

سال تیرمیل است و شش ۱ که گفت ریب جهان حسین

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا به خیم

گفت تاریخ نقل و منوان چمن عدن جای قاسم خان ۱۲۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری

شیخ برهان که عارف حق بود محمود زرات پاک مطلق بود

سال نقلش هزاره میان و نفعت صاحب ملک خلد برهان گفت

تاریخ وفات میر احسن بیگ معروف به پیکر صوفی

عارف حق بن و بحق آهسته بود حسن بیگ ز صد کنی و صفا

سال وصالش خسر حق ناما گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکنوی

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر منیر سوری سما

در جادی پر درم کرد دنیا شد جانب او ج چرخ و الاشد

سال نقلش هزاره میان و نفعت شیخ الاسلام بود بافت گفت

تاریخ وفات شاه فریح سیر پویش

آن سیادت بیاد عالمی جاه که وجودش بخشد عده خلد

سال تاریخ نقل او منوان گفت سید رفیع زنده خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

شاهزاده و اولاد از خیم جهان دوشین چون رخ زر سلطان محمد بنان

در ششم شوال سال نقل او شد رسم سلطان محمد صاحب چنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل که مصروف بود به خلیف حنائل

خود گفت سال وصالش بمظهر بخت بود مسکن میر عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید

شیخ عبدالرشید عارف حق بود پیشک بعلم و دانش جسته

تاریخ وفات حضرت محمد مصطفی (ص)

جای عبدالرحمن بن حنبلت گفت

تاریخ وفات مرهم زمانی

نبوی خلد شد با همذت و جاه

تاریخ وفات آن مرهم عهد

تسم ز کمال فتنه و ظلمت

تاریخ وفات قاضی قزلباش

بتاش مگر عهد ماضی بود

اصنی که بحق همیشه راست بود

تاریخ گذشتن محمد ترسان

گفتم که بسا عزیز قاضی بود

تاریخ وفات معین الدین مختب

نبوی قصود گاه حنت است

معین الدین چو شد از دار دنیا

خرد فرمود تلخیص و ماضی

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم

نگر بود ست ایست نیک شربت

رفت زین دار فنا جانب خند

سال نقش به صوم خرد

گفت ابوالقاسم مصلح بهشت

تاریخ وفات سیف الدین

از نسل محمد علی است بجاه

آن حاجی و غازی معارف آگاه

تاریخ شهادت شمس زده بافت

حقایقین شکر شد لطف الله

تاریخ وفات شیخ جلال متوسل

نبوده خاص اینم متعال

عاجی بی نظیر شیخ جلال

عقل تاریخ نقل آن مغفیر

ز درسم شد بهشتی مای جلال

تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم

گفت شد زبیده به بهشت

محمد والد ازاد پاک سرشت

عقل تاریخ نقل آن معصوم

گفت شد زبیده به بهشت

تاریخ وفات میرزا حسن متخلص

روان شد بقعه جان میر مومن

شب خشنه با تاریخ ز به به

چو پسند سال و ماضی محبان

گفت شد زبیده به بهشت

تاریخ

۳۹۸

تاریخ

تاریخ وفات ملا سلی بنی

سلی بنی زنجین ماه رمضان
هم از رمضان توسل نقاش

تاریخ وفات سید مصطفی سرخ

سید از لطف حق الهی بدر خلد
بیغود زور به و قدر احمد

تاریخ وفات ملک سال نقاش ملک
گفتا زری مصطفی بدر خلد

تاریخ وفات شیخ عبدالعزیز شاه عالمی سرخ

شیخ عبدالعزیز شاه عالمی سرخ
بود پیشک حق شناس حق پیر حق نا

شد و سال و سال آن جان و نگاه
بود عبدالعزیز پیشک حق از اولیا

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوی والا خلد
یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقاش خرد بمظهر گفت
جای جعفر بدام بادا خلد

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید

چون گذشت از تو فانی بایزید
یافت قصر جادوانی بایزید

سال نقاش منیر حق زرد شم
شد از آفاق آه تانی بایزید

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه تدرج کمال
برفت گذشت از سراج خلد

فلک گفت سال سلیمش بدیر
محمد زمان نیر اوج خلد

تاریخ وفات فضائلینا محمدرح

مولوی زمانه حمید شد
عطر الله قبره و شراه

محل تاریخ نقل آن مغفور
گفت شد خلد جاس عبد الله

تاریخ وفات شیخ طالب رح

بشیر طالب که طالب حق بود
در محرم شده ز دنیا و

سال ترحیلش از زبان سدوش
جای طالب بهشت بیشک گو

تاریخ وفات خواجہ وقار المشتهر مجرم خان

خواجہ وقار مجرم خان از جانب حق
تاریخ فوت اوست وقار از لون فیت

۱۰۹۵

تواریخ

تاریخ وفات آقا باقر صالحی

۹۹

که آقا باقر از دنیا پر ۱۰۹۹
باج خلد آقا باقر ۱۰۹۹

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشته
چو در عرفان حق شد محو مطلق
محمد جان بهشتی واصل ۶۹۹

تاریخ وفات محمد وصال

نجله شد چو محمد وصال واصل حق
ز حق شنیدند امر جواد طوبی ملک
در آن شبی که بر آنست سال حلت او
وصال نیز ارج بهشت گفت ملک ۱۱۰۴

تاریخ وفات خواجہ شایسته خان

مسد فیض و کرم شایسته خان
گوی بود و فیض از آفاق
سال نقل آن اسیر با کرم
گفت باق اهل خیر و داد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادر او

عارف حق فاجق واصل
منظر حق محمد فاکر منسل
عمده در دمان مصطفی
زنده خاندان امر تقوی
شنبه دوم از ربیع دوم
بود کوفه سبزه چرخ خم
دل چو آفاق را پراز غشم دید
از خرد سال نقل او پر سید
از سر اعتتام گفت بد ل
بجنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیده متعلق به جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجہ حسین ہروی کہ از مصارع اولی
شد جلوس سینت اونس از مصارع ثانیہ شد تولد شانہ زادہ سلیم یعنی نورالدین محمد باکگیر

۹۹۳ پادشاه مضموم می شود ۹۷۷

مد احمد انبی جاہ و جلال شریار
گوهر محمد از محیط عدل آمد در گنار
طائری از آشیان جاہ وجود آمد فرد
کوکی از اوج غرور باز گردید شکست
گلشنی ایگونیہ نمودند بر دور چسمن
لادنیکونہ کشود از میان لادنزار
شاد محمد دلاکہ باز از گمان عدل داد
باز دنیا زنده شد کریم ایام مبار

قصید تاریخ

شاه اقلیم و فاسطان و جوان صفا
 عادل کامل محمد اکبر صاحب قران
 کامل دانی قابل عدل شایان بدهر
 سایه لطف از آن لائق تاج و نگین
 مجلس پراساس چارمین دان خود سوز
 نیز از برج و دوار گوهر دریای جو د
 به بگویند یکی ز میدان آن مه پاره را
 و آید بار از نه با نیلای فصل
 در صبح عدل و دایره ششام اوج نام
 لعل از انعام عالی معدن ز لطف کرم
 حاکم دین نجی ای ناجی آثار بد
 پادشاه سلک لولوی نفس آلودم
 کس نیارد به دین نادرین به اگر دار کسی
 بین به ایست هر وی پاک چون غیب
 مصرع اول ز وی سال جلوس پادشاه
 تا بود باقی حساب روزهای ماه سال
 شاه با پندیده با و باقی آن شهزاده هم

شعشع بیدان کام دل امید و بار
 پادشاه نامدار و کامجو شکامگار
 اعدل علی عاقل بنی عدیل روزگار
 پادشاه دین پناه آن عادل عالم دار
 موب و می اسماک راج آمد نینزه دار
 از بهای اوج دلها شایه باز و جان بکار
 کز پی زیبا و جمال دهر سازم آشکار
 سینه با گل به زبان لولوه بگوهر کردیار
 برق گاه غم و جز سوسه کوه گاه بردار
 با بهاد و بادل دین پر درو پر بهیزگار
 ای ولی عالی علم کان کیم کوه وقار
 بهیه با آن احکم ارکان بجوی و کوشدار
 هر که دار دگو بیا چیزی که داری گویدار
 هر کی جوی زوی مقصود دریایی دلبار
 از دوم مولود نور دیده عالم برار
 وان حساب از سال ماه و روز و رانیدار
 بنی حبیب روزنا و سالهای بی شمار

قصید شاعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره اند سید رحم رسول ملا تخلص مکر امی پس سید
 منقوله که از هر مصرع تاریخ شده اواز منقوط و غیر منقوط به بیت جوابه تاریخ و به تمام منقوطه
 اصولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحدّه تاریخ نیست و اگر غیر
 منقوط را با غیر منقوط همین طریق باین مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط
 با منقوط از هر که در هر مصرع هم نامی در صورت سنه و کوفه و گانه بری آید

منزع اقبال و بهت همه کون و مکان
 ندو و انقلاب دهر و مجمع ارشاد حق
 صاحب علم و طریقت مادی مجد و صفا
 اسوه ملک سعادت قبله بر انس و جان
 وادار امجاد ملت نامور از قاطعین
 مسو در علم و تقاضای و پیشوای احمدان

احمد ملک طلل و کعبه اهل خرد و
 داور صدق و ثواب احمد ملک علوم
 احمد صاحب جود و جودم سرخند
 شاه اسلام جلالت و صاحب شد و کمال
 محسن که الامکان مستوجب و قدر عطا
 داور ایجاد و در شد و کعبه شاه و گد
 قطع اهل احترام و اجد مال و قطار
 مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و سلم
 عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر
 حامی آفاق رحمت موجب مهر در
 صادق و کامل و لا و قدر و صاحب طویل
 جان بدادر و اهل کنت و مال و قدر
 گفت یا لا سال میر عبد و مولای حق
 تاریخ آمدن همایون پادشاه و یاد شاه زانو در روم
 دولت چو سر بر زده فتح و ظفر کشید
 بچسند سرور یکی شاه کامران
 طماسب خان شاه جهان شاه به نشان
 از کثیر همای ها این که کام و هر
 از جانب و در خلف پادشاه روم
 تاریخ آن قرآن طلبیدم رقتل گفت
 تاریخ این معارف کردم سوال گفت
 تاریخ تعمیر قصر نیاوران از باریع نصیر بادی که از هر فتح و شایسته بر می آید
 چون شاه سلیمان شد اقبال بلند
 از جشن و نشاط و کامکاری و نام
 از مرزا طاهر تاریخ نهر نهر از جریب
 شاه عباس که آب زندگانی

اسلم اصحاب مولت و رونق اهل جان
 محرم مجد و علا و باعث امن و امان
 عالم نقد صواب و سجد گاه و امان
 عمده مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
 اجد اصحاب نعمت کامگار عاقلان
 سر و راقطاب و الا اهل جاه و امتنان
 اکمل در امامت نور انصاف جهان
 معدن مهر و صداقت اجد و صاحب جان
 احسن اصحاب صدق و تاجدار سالکان
 سرور اقبال جاه و قدوه هندوستان
 عالم مقصود عرفان پیشوای احمد ان
 صاحب علم و دانش و مصلح امر جهان
 یافت سبحان را امام و در اهل جهان
 تاریخ آمدن پادشاه و یاد شاه زانو در روم
 از رخ کشور شاه امن و امان و قطاب
 دارای آفتاب سر بر فلک جناب
 بر کار و ارتقا و کل بعد و کمال
 جبهت از رکاب بوسی او گشت کامیاب
 از پای بوس او سر خود سوخت و سحاب
 بوسید کامجوی جوان شایر ابرار
 ماه عجب رسید با بوس اقبال
 تاریخ تعمیر قصر نیاوران از باریع نصیر بادی که از هر فتح و شایسته بر می آید
 شد بانی این مسکن بهجت پیوند
 در روی های باد شده دولت مند

علامه

از کتاب تاریخ

در تاریخ

تاجک شاه آب آمد بباغ

تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون در رساخت میر با علم و ادب

چون در ششم ماه رجب کرد مجلس

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیرا دلون کرد

در خور مهر روی زمین گلگون کرد

در وفات سلطان ابو سعید گورکان

سلطان ابو سعید که در فرخنده روی

الحق چو گوشت گشتی گشته بود

تاریخ وفات شاه بابصوی و جنوی

در تاریخ وفات شاه بابا

در وفات بهایون باو شاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه

بی تاج و زاد کا بهی رتند

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه نو شاه می گفت بر تپش

در وفات میر علی شیر

چون از دل شد نور رحمت بر خوش

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عباس

تاریخ شهادتش رسم کرده قضا

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در وقت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد و هشتاد

شد در هفتاد و هشتاد تاریخش

حدیقه ۴۰۰
 ملا حسین کاشانی در تاریخ اخلاق مجتبی کهن تو لایق بنویس
 قوامیخ

مباحثه گفتم ای که ز بس سختی قدم
 در مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
 اخلاق منی بجا می نوشته
 تاریخ هم نویسی ز اخلاق بی محنتی

مولانا حشیشی یزدی در تاریخ شهنوی مشهور بنابر منظومیک گفت

کچھ تاریخ از منظوم میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متکسر و متفصل

کتاب ناظر منظومین که مستی
 ز آسمان کمال است آیتی منسل

چو درس دولت و اقبال میرسد نظام
 ازین کتاب که در بینا نیست مثل

منز که از پی تاریخ و نظم وی گویم
 دی نظام در درج درج دولی

که کاشای خیلیم مصرعی که گذشت
 چهارمده تاریخ نیکند منحل

یکی ز جمله حروفی که داخل نقطه است
 دوم از آنچه در نیست نقطه داخل

سوم از آن کلماتی که اصلند بهم
 چهارم آنکه در آیند عکس آن بعکس

تاریخ صلح قیصر شاه طهماسب از قاضی محمد بهی تحلیص

پادشاه روم و شاهی کاکا ز
 صلح چو کردند به هم اختیار

از پی تاریخ گرفتیم نظم
 از پی تاریخ گرفتیم نظم

منی اقبال درین گفت و میر
 غلطه افکند که اصلاح غلطه

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه البی
 آن خانقاهی که سوده بر پیش رخسارش

تاریخ بنای خانقاه البی
 دروازه خانقاه تاریخ درش

طایر تاریخ نغزالی شهدی ری معنوی
 همه از طبع خدا داد نوشته

قدوة نظم غنچه احمدی که سخن
 آسمان پر ورق باد نوشته

نانه زندگی او ناگه
 عقل تاریخ و فاش بد منظور

سنة تصدیق و هشتاد نوشته
 ۹۸۰

تواریخ

۴۰۴

حدیقہ

از شہر تواریخ ز قاف غنات اسغان

برگ گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ غوغی تو اسے سرو سے

از سر خوش و افراطی

چسب موافقت چو کر دیم نظر
آدم بد و بیز موافق یکسر
نمی خیم دیاس دیوس سو حساب
عامی امی عشق دوست مهر و مادر
سرخوش عجب این دگر از و حساب
افتاد تعداد موافق در یا ب
شعر کشید رفت عشق کل می
قرب شب و سبز بندگی راحت خواب
سرخوش عجب این کو اتفاق بجد
افتاد موافق بحساب ابجد
شعر و محبوب و عاشقی و آفت
بقیصل و دراز فتنه و کوته قد

از غنی و وفات طالب کلیم

حیف کرد پو ار این گلشن پرید
طالبان آن مجلس باغ مقیم
عمر ناهید او ز زیر زمین
خاک بر سر کرد قد سے و سلیم
حاقبت از اشتیاق یکدگر
کشته اندامین بر سر در کیما مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

تاریخ وفات اکبر شاه از صف خان

فوت اکبر شد از قضای لول
گشت تاریخ فوت اکبر شاه

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از غنی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر
کردست محل او بر آسمان رفت
چون والدین محمد بود نامش
از ان از نقش نور جان رفت
یعنی اتم سر چون رخت بر بست
جهان نگین شده او از جان رفت
چون تاریخ وفاتش جست کشف
خود گفتا جهانگیر از جهان رفت

از عبد الجلیل و فتح قلبه

چون ابهام زیر خضه آور
ز تیغ او عدو شد پاره پاره
فلاح گردد شد مفتوح فی الحال

۴۰۴

حدیقه ۴۰۴ قصیده تاریخ

از انکشان شه بر عقد اسام
برابر چار لایف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال جرس
بین تاریخ شه فتح سواره
تاریخ غزل حکیم مهدی
از شش ماهام بحسب کسب و بار

هفتاد حکیم از بن بست
تاریخ بطرز نوید اسم کن
از حامی حکیم بهشت برگزیده
سه مرتبه نصف نطفه کن
تاریخ تولد شاه جهان پادشاه
که از هر مرتبه می آید

خلع وجود و بقا داده عالم اسکان
وای شاه جهان پادشاه گل جهان
ز لطف تو دان و در علم موجودت نسیم
بود با کسب و کاره ازین سلیمان شان
ز چو شاه جهان بادشاها شکست آراسته
بدید از دور شاه جهان در میان

ز جام قوت او باد بملک شاه
لایف تو دان و در علم موجودت نسیم
بدید از دور شاه جهان در میان
بود با کسب و کاره ازین سلیمان شان
ز چو شاه جهان بادشاها شکست آراسته
بدید از دور شاه جهان در میان

تاریخ وفات بابر پادشاه
پادشاه و وزیر بابر با کمال فضل
و اتق احسان عالم مصد لطف اله
جانی خود و س ابد بگنجد بابر پادشاه

قصیده ششم شصت و پنج جلوس امجد علی شاه پادشاه و کلاه صحرایی
ای جینت آفتاب مطلع اقبال و جاه
بهر لطف و نوال تو بجان قطعه
بر سر گردن و دهن عالم چرا نمود محمد

چون تو سلطان مافیل نادیده پیر آسمان
چون بر در ویش بقدر زبون عاجزی
سور را از پایت بکنیم جسم افروخته بسی
دشمنان را از دل و رویم نگار از پرده

چون تو سلطان مافیل نادیده پیر آسمان
چون بر در ویش بقدر زبون عاجزی
سور را از پایت بکنیم جسم افروخته بسی
دشمنان را از دل و رویم نگار از پرده

چون تو سلطان مافیل نادیده پیر آسمان
چون بر در ویش بقدر زبون عاجزی
سور را از پایت بکنیم جسم افروخته بسی
دشمنان را از دل و رویم نگار از پرده

قصیده شصت و پنج
جلوس امجد علی شاه
پادشاه و کلاه صحرایی
ای جینت آفتاب مطلع اقبال و جاه
بهر لطف و نوال تو بجان قطعه
بر سر گردن و دهن عالم چرا نمود محمد
چون تو سلطان مافیل نادیده پیر آسمان
چون بر در ویش بقدر زبون عاجزی
سور را از پایت بکنیم جسم افروخته بسی
دشمنان را از دل و رویم نگار از پرده
چون تو سلطان مافیل نادیده پیر آسمان
چون بر در ویش بقدر زبون عاجزی
سور را از پایت بکنیم جسم افروخته بسی
دشمنان را از دل و رویم نگار از پرده

ایک در شایان سیم تو ندیده هیچک
ای که جمعه شاعران در حدیث میاب
برج بهر ملک دهد کوکب سلطان
موج والا آمد از تعداد و حدیث
نازاه بس شایع ملک اجاه و اوج
از جلوس سیمه لافوس صید شایه
وسطه گرم باز می کلام تحفه جان شاعر خوشید شایع صفت تابستان
چوب جان خود که بر خاست دور
تالش او که در جهان را تاب
سایه گریزان به پناه درخت
در پناه سایه خود جا به خویش
سایه نماند از تن مردم بجا
خونی شده از پوست بردن آمد
باد زنده دست بدست همه
آب تاب گرمی شد چنان جمع
بیاد آب عوض پاک طینت
بود منظور مردم جو به آستین
بود از بکدول را آب مقطر
خان بود که معشوقان سرکش
لحن کرانه تاب و توان بر
لذت با نسیم در مسکن است
خط اعجاز بر حسین در انداز
شیوه کمال خبر جو ایر است نیست
شد چنان باز هو اگر کم که در آب وان
نحیت در سایه اشجار نخلان پر تو مهر

متصل وصال و پر نیز کار دین پناه
ساز از الطاف و کرم بر نهایی سن نگاه
تا ز چو تو طلاق آسمان مایم کلاه
شوگر رخ و عای شه عز و لطف و جاه
لش از این عظمی اندوی بی اشتباه
ثانی گردون مدام او رنگ باد ایا الله
چوب جان خود که بر خاست دور
تالش او که در جهان را تاب
سایه گریزان به پناه درخت
در پناه سایه خود جا به خویش
سایه نماند از تن مردم بجا
خونی شده از پوست بردن آمد
باد زنده دست بدست همه
آب تاب گرمی شد چنان جمع
بیاد آب عوض پاک طینت
بود منظور مردم جو به آستین
بود از بکدول را آب مقطر
خان بود که معشوقان سرکش
لحن کرانه تاب و توان بر
لذت با نسیم در مسکن است
خط اعجاز بر حسین در انداز
شیوه کمال خبر جو ایر است نیست
شد چنان باز هو اگر کم که در آب وان
نحیت در سایه اشجار نخلان پر تو مهر

گوداد از چشمتن محبدا که جاکه برادر
 در شفق نیست ملبی که زمیں پایش خود
 چاک نه پیر من زگر می خد شب پینار
 شب که رناله است نکره از چرخ کوکب
 گشت از غم شید نوافشان اجل غلبار
 خرقه عاقلان که دارد در چنین بکامه
 این هم آشوب سبک مردم که گزیده پید
 ریش بر سر کشیدن چو گوگندم ز نسکر
 نه که دارد و غنی و اعیان شش است
 چشم خونین بر آب گوهر گوش از دوسو
 در کم مانند حاتم می تواند شد علم
 با کند برفرق شانمان هر که دارد و رگره
 من تعجب ادم از سائل مرین موسم که او
 معنی ناخود ده غنی کس نمید نیست چیت
 بی همین کفگیر تنها دست میساید جسم
 طرفه وقتی شد که قطعا نیست همچون نیکر
 که بدشمن فی المثل گوئی که آشت بخت نام
 تا میاد ابر و داغ کس خود در حرفی ز هم
 نان با دام است بر نانی که در بازار است
 چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
 مزاج شخص هوا گشته آنچنان نارس
 اگر نسیم بگردد ختن وز دشا ید
 ز تاب آتش خسار منور یک است
 بعد بلوه تا شب که تموز
 که آب آینه بان عباد و کمال

پای میوزیش از سبک زین میوزیان
 از جگر فلک گشتن که پیر و دیوان
 تا شود دور جگر سوخته آتش با دران
 از دوا نیست که منظره آتش تو ان
 از نظر غلظت چو پیلانی خند دخت سایه دار
 شمع از ریش سفید در لحاف پنبه دار
 خنده و محرم بزرگ سیده چشم انتظار
 پیش طلق از نوخلان دارد و نود ترا عیار
 از صدف دارم بجاظر این سخن رگوش مار
 دستها کرده در از از سر سینه و نباله دار
 هر که بر دشمن زنداموز تیغ ابدار
 قطره آبی درین خفگی چو دشت احوار
 از خجالت آب گردید و نذازد استبار
 آتش بر گشت شد بر خلق عالم آشکار
 دم نمی آید برون از دیک با کشتار
 چوب خوردن بد نادرش اهل روزگار
 حجاز حیدر بر خود دوستان ماهیچو دار
 سخت رویا نما شد اکنون گشتاری بخار
 چشم بزوی بسکه مردم و خجسته اندک
 که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
 که شعله از نسیم ست بیم منخلال
 اگر مشک بار دگر خون شو مناف غزال
 که بر غدار تبان شکل ز کج بکشتار
 بغایتی شد اجسام شفق سیال
 می بود در ایام ریخته متشال

طالب آملی
 کز

در غلغلای نسیم حیرت انگیز بسوم
 در این دایره ای که منور است
 رخ و لاله آمد از نسیم گداخت
 آید که کس نشاند که گداخت
 مرغ کز آب و آینه بایستد
 هر که میراند قوتش بسوخت
 آن کو اکب بخود شمشیر چاک
 شد عرق نیز روی ماه پشیمان
 نشان از بار باران بچنان رفت
 هوا گرم آید ابری جلوه کرد
 دوات از بسکه خنکی مایه دارست
 اگر که قطره آب آتشین بود
 ز بیانی دهن بر روی مردم
 خوشتر چون آیه گرا از چوب بود
 چنان فاخته گر رهن از زمین
 چو شکل نان بقدر ماه پیداست
 درین تنوز از گذشته گریم
 بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
 چنان که سطح زمین شعله خیز شد
 بگویم سار نشاید بلند کرد آواز
 طریق سیر ندانند وحشی و انسی
 بسان منیر و قوت زمین آید
 هر که در این راه اگر شود مرقوم
 از فتنه و سبب خاشاک آفتاب پیرست
 شکر شعله فواره دار از سینه آب

سپیده دم نشاند که هر وقت دلال
 سلطان را گرفتارین قلندرم
 مغرور استخوان بودم گداخت
 بهین که از زمین خاست
 بود بریلان میان رودخانه خویش
 و منش نعل داشت در آتش
 که عرق میخند خلیل ملک
 قمر صغیر خیمه نشاند تاهستان
 که گوی بر آبی از میان رفت
 بدی بی آب همچون کاغذ باد
 قسم از خطی خط غبارست
 چو آب آید پیره نشین بود
 نمی طلبید چون لبهای مردم
 پس از چندین کشاکش و نمودی
 برون می آمد از طوقش و گردن
 ز تاثیر نظر بر آسمان گامست
 که چرم هر شهرار لیت ز آتش گرام
 هوا زبانه زون گیرد از شمال و جنوب
 عجیب که پیش تو افتادند و پائید
 چرا که سا بعد سوزنت استماع میداد
 بجز سموم نه بنید کسی زمین چو
 اگر بفرض شود ابر پاره پدید
 بزدی و کجاست که اشاره لفظ هوا
 شد و بایست که بعد مغان سقا
 بختی از آفت وجود هوا

اسید خیم شود بخت ملک سوز و دم
 ز درونی که در افق شعلای خیم گوشت
 گریگاه بهین سون غلی را که کروند
 آتخان که شد ز تاب هوا آید و ملک
 به جوهر دول عشاق شد بر بارشود
 بیدار می شود ستمدیه کند خاک بستر
 دوزخ آید بطلب کیمی آتش هر دم
 چون سپهر سترگ برین قطره آب
 تفاوت نیست او خشک آیتام
 ز خشکی سه آمد بر لب جو
 حباب جو بیار از دور افلاک
 بدین بگریست بر احوال مردم
 اگر جرفی ز خوبان در میان ست
 نمک از بس مرین غلی گران شد
 ز غلی سوده آهن بداند آن
 ز بس آسمان شعله اندوز شد
 نمایی اگر دانه می نمکند
 ز بهر کشت در آراسه بخود
 اگر از هوا شنیده می چکد
 ز بختی اگر ریش خیم نمود
 ز مشق غنله افتد بر خیم شد
 در آینه امیر هر قطره آب
 به جوهر افتد داشت بهر سوز
 ز خشکی شد از جیب غلی بشار
 اگر جوی آبی نموده در آید

رسد ز هر چه شد آشی آبشار
 نمودن شعله فشان سوز و دم
 بطل کاخ شعله آتش باغ جزا
 که پراز آید از آتش شعله آستان
 ابرام خیم شد بر آب برد از عمان
 که دران روز نیاچ شود سایه آن
 که در سوز و تاب آید بر بستان
 میان آتخان و غنله بادام
 بر چ و تاب بهر سوز و تاب
 شده چون شیشه شعلات پراز خاک
 فانه یک قره در چشم گنبد م
 حدیث روی گنبد گون فان ست
 فکدان مردان اسیرند و ان شعله
 دم غاصیت حلوا سوز و دم
 تنور زمین آرزو سوز شد
 بجای دگ و ریش می خاست دور
 ز غلی بهار شد ریش دید
 بغیر از یوشانی دل بنود
 که آفاق یک صفر تیوش
 سیه گشت بهر سوز و تاب
 که فولا دوزخ میشد بهر سوز
 نایاب جو آتیمه سوز و تاب
 ز غلی دم غلی خوار بود

صفت برنگل

چون بر پروانه می سوزد کمان در سحاب
 کرد لاسی از تشنگی بیرون زبان
 گرم شد از بس گستاخ زمین هوای سحاب
 شتر نسک براید بصورت بونال
 چو شمع بر سر شاخ ست رشای نال
 سطح خاک ست تار نقیب
 آید به نظر چو موی چسب آتش دیده
 در آتش خفته شعله کوره کمان
 باندۀ خون از رگ و شیر از پستان
 چون طلق زمین درق درق میگردد
 هر چیز که میخوری عرق سحر کرده
 گرفته سسنگ را حمانی محرق
 ز تاملش خلق چون فواره سوزان
 که از آفتابش فولا شد نرم
 چو دوزخ غزالان خن مشک

ز شعله آتش کیم حریق گلیخ آفتاب
 بوی کمان در سحاب
 ببل و آواز آمد از پند و خاکست
 نمایی شایع بود بساط بستیون
 گداخت بسکه برای نور کینه خیال
 ز نسک نم زمین ناله سیده میسوزد
 از نسک هوا شعله افشان گردید
 بر روی زمین نیزه بود بسکه
 از شدت گرما شده دریا چو دخیان
 صل از کوره در آید صدف گشته روان
 در گرمی بند نسک شق میسکود
 گریست بهشت از چو چون ابل بهشت
 ز گرمی کوه را ظاهر شده درق
 فلک را شمع کافور سے فروزان
 چنان خورشید را هنگامه شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

نغمه

فون

نغمه

بهر کلام

را

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

طرافتی می سیوست ای شمع برنگل

نیش نیت اینجا خاکباری
 کشد گرد می در گهر آب
 ز سیرابی زمین یک جام لبه نر
 ز حشر نگاه دل تا چشم تر آب
 شمع برنگل شورش نیل
 که تا مضرب می بندد آب ست
 چو آتش کیم حریق گلیخ آفتاب

ز جوش ابرو فیض شمع کار سب
 بر یک معنی خاک ست نایاب
 چو برگ گل درو دیو از خم حسین
 گداخت بسکه برای نور کینه خیال
 شمع برنگل شورش نیل
 که تا مضرب می بندد آب ست
 چو آتش کیم حریق گلیخ آفتاب

زهی وضع جناب بی سرو پا
چنان برآب دارد سرو تکمین
گرازد صف قزح گیرد بیان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد بلا لے
نمیدانم هیچ سحرست این پادشاه
ایر آب بزرگ دریا آورد
ایورنده بزمش خود می گویم
نیکم برق شب و روز در یک دست

که حیرانی ز نقش
که گوی بیضی است آشی
نیالدا زمین
خزاین شکل صندل
که هم تیغ ست و هم
که باید بیاید
که از عالم بالا آورد
که در سحاب روزگار

ز زمین بزمش که نو اشعار صفت

خاک را دامن ببرد میکند فصل خزان
طوطیان بزم پوش گشاید و را
ز زنج زلفین بسا خاک را در یک نفس
بوسه بپوشش که از نقش و نگار فریب
میزند تخته و گلزار را بر یکدگر
زرق برک خزان دید میتوانست
چمن را از ور قنای مطهر
است هر برگ چناری چو کفن زنگری

باد را کیمیاگر میکند فصل خزان
خفاوس در بر میکند فصل خزان
آسانی ببرد از هر میکند فصل خزان
برگها را دست و لب میکند فصل خزان
کار را بر اهریم و آذر میکند فصل خزان
که برک بیش برشته قنای بجا
شده برگ زمستانه است
چون بزم خزان دست بزم خزان

سوی سر سفر خود گمان ماه رنج و غنا است با صفت

گشت آب ابر سیه بروی سیه تر
زین پیش کردی قمش و خای سرفروزی
گل گشت کشید در استخیم چو غنچه
که نامرغ خوابی بنگر با
چون بر کله فقره تنهائی سینا
در زیر دست هر کس اکنون گرفت لمبا
غنچه قلنده چون گل بر تنه
در سبب اصل خوابی در تنه که تکرار است
چون بزم خزان دست بزم خزان

چون بر کله فقره تنهائی سینا
در زیر دست هر کس اکنون گرفت لمبا
غنچه قلنده چون گل بر تنه
در سبب اصل خوابی در تنه که تکرار است
چون بزم خزان دست بزم خزان

صفت سرما

هم در آمده سخن و سپید چشم عقاب
نقره خالص شده سیاه آب
خود بطریقی نقره بپاست
چون کن سترین لب آب گریه
دود بر آمد از نفس است سرد
گشت به سر ما مهر را زید و است
بط اسیر ضیة فولاد و گریه از جاب
کاش بند چشم او خود از شمع آفتاب
پیر زمان چشمش گریه در ده چشم عقاب
چشم میگردد سپید از جف را بنید خواب
جای دارد که روند اهل زمین بر روی آب
بر سر آتش فتنه مانند سود و خج و تار
گر نبودی سخت روان شرم میگردد یار
آسمان تیری بناگی گفتند از شهاب
بعضای عنید لیسان همچو دانه ان و ان
مرغ تواند پرید از شاخ چون مرغ کلان
خسته دندان ما جربست و خیز مردان
کاسه برف هست عمار از اشیا بلبلان
نارغ ز برف پنهان مانده و ششیلان
پنبه و دانه ز برف و ذره ریز و هم زبان
تا رسد ما همچو دانه بسته شد آب ان
همچو ایام خزان و برگ ریزان مبار
این زمان نه برف در پرده بخت نیا
شیران که می بندد و پستان چنان
آتش که می بندد و چو گل کوشا

در شکوه آه کیم حرم گنج آفتاب
ارطیه که در کوه مشاب
بگشت طراز از تیر خال نقره جایی
لرزه انسانی ممکن مسدود
آتش از اینجا که بدل باه که کرد
گیر زهر دست عاقل شست
موسم سردی شد مگر مرغ بندید
حصای دام باهی تنگی گفته از رخ
آینه بنید از نگاه دور استفسار برت
پیش این تیر توان کرد از میادوی
زین یا ضمتها که دنیا یام سردی کی کشند
دود و بنگاه و دود شعاع از بیم هوا
ان زبان تیشه رخ را سز ز شهابا می کنند
کس برین شمعانی یا بد نشان روشنی
پس از دم ستر نشان بسته شد در ششیا
نکیز زخم تیر باران خور و از دست فلک
میزند لبهای بام از پاریای سخن
تا کند در یوز آتش بگلشن از جبار
دانه داده یواز مردم چینی که میگردد و عصبه
آسمان چون مرغ خلاصت اگر روشن خاک
گشت به لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
نفس سرور خنک که می کشد و عصبه
هم در شکوه آه کیم حرم گنج آفتاب
نقره خالص شده سیاه آب
خود بطریقی نقره بپاست
چون کن سترین لب آب گریه
دود بر آمد از نفس است سرد
گشت به سر ما مهر را زید و است
بط اسیر ضیة فولاد و گریه از جاب
کاش بند چشم او خود از شمع آفتاب
پیر زمان چشمش گریه در ده چشم عقاب
چشم میگردد سپید از جف را بنید خواب
جای دارد که روند اهل زمین بر روی آب
بر سر آتش فتنه مانند سود و خج و تار
گر نبودی سخت روان شرم میگردد یار
آسمان تیری بناگی گفتند از شهاب
بعضای عنید لیسان همچو دانه ان و ان
مرغ تواند پرید از شاخ چون مرغ کلان
خسته دندان ما جربست و خیز مردان
کاسه برف هست عمار از اشیا بلبلان
نارغ ز برف پنهان مانده و ششیلان
پنبه و دانه ز برف و ذره ریز و هم زبان
تا رسد ما همچو دانه بسته شد آب ان
همچو ایام خزان و برگ ریزان مبار
این زمان نه برف در پرده بخت نیا
شیران که می بندد و پستان چنان
آتش که می بندد و چو گل کوشا

حدیقه

موج تیره کاه رخ و شتر سینه
 سینه چاک سے اعلیٰ نقل دست اندازی
 فی بین خصوصاً از پستین انگنه دست
 جای گرم از یک طلب است فصل چنین
 این زمان از تاب سراپا کرم شوپاخ
 از ده سر کلبه چناب دادو شله راز
 فی دوز گشت خسرو گیتی مستان ف
 آتش کند ز جوشن مجرور به بر
 موی سپید زال فلک سبکند بجاک
 انگنه مهر پرده زنبوری سحاب
 بود ست طاقت انیمه روی زمین سفید
 چون رسیان لعنه گهر ناپید شد
 از سردی دی نبود امید نجات
 غرشید مسیحا نفس از ادج فلک
 چرخ به دست راگزک این برکت
 فی نی کره نارسه ز ابر سر
 خورشید دگر نقاب برداشت
 دهنک بخ نمان شد امسال
 خواب جانیان بخار سے صت
 با چون موسم زمستان شد
 یکی رود بافتاب نشست
 بکافسده در رخ افتادند
 قدر آتش فون تر از آتش شد
 آب از رخ قبا سے آفتاب وقت
 بخ چه آئینها کشتن کرد

قصه

کشته اند و کار سحر اش ۶ بشاد
 چون جگر کز سوده الم جگر کرد و جگر
 کر بر اید چوب ز آتش کشته است باز چوبار
 بر خیزد و در ز آتش اچو ریف الماری یار
 در دینی خرمو لا نیلک خود کرد دست نهار
 گر نباشد کنده بر باغی نیلگیر دست نهار
 فی دوز بهر نمان شد بجان برف
 بچاره غافل است خود در سنان برف
 از سادگی حوام کینندش گمان برف
 از بیم نیش لشکر زبونشان برف
 کوه از گرفت و ز بار گران برف
 سر رشته شهو و سنین و میل برف
 بر کاند برف بر جان داشت برات
 ناکاه رخ نمود و بخشید حیات
 بر خون برودش تک این برکت
 خاکستر گفن فلک این برف است
 خورشید جوشن هر کنار است
 کشید که چشم روز کار است
 تسبیح خلایق از شمار است
 آتش از خر سے گلستان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در قنای دوزخ ز خضر ازین
 دود او شاخ و برگ در شکر است
 خوش ز رسم قوس جوشن ساخت
 فلک مرکب رسید و صفت کرد

سوی جبار
 سوار خا
 سر بیخ بند

صفت بهار

سکبر نقرهای خام زرد
 هر دله اش ز صوت بلبل خوشتر
 دودش بود از دست سنبل خوشتر
 پخته شده شدند سنبل و سوسن
 شست از باران و گره از برف کفن
 و از رخ که چو لاله بود در میان گل
 و این نیز چو یک بید از میان گل
 گفت که قمر اینست چنان در میان برف
 بهرام کوها شده پنهان میان برف
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سکبر نقرهای خام زرد
 هر دله اش ز صوت بلبل خوشتر
 دودش بود از دست سنبل خوشتر
 پخته شده شدند سنبل و سوسن
 شست از باران و گره از برف کفن
 و از رخ که چو لاله بود در میان گل
 و این نیز چو یک بید از میان گل
 گفت که قمر اینست چنان در میان برف
 بهرام کوها شده پنهان میان برف
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب

بیا بیای
 لایق این برادر

بیا فتنه

از خضر

سرینمائی خام که گلستان صفت ایام بهار و زینت آن

ز پرین شده خوشه زرد میان
 تراشید زهر قطره جام حساب
 زند قهقه کبک در کو بهار
 می ناله در جام نقار اوست
 که با بال طلوع ساغر خوش است
 تجلی است در باغ دهر آشکار
 که مست است هر گل بزرگ و در
 زهر برگ گل جام عشرت بدست
 رگ برگ گل شد سخن بر زبان
 و جام است لبریزی نقش با
 ز خیار و شاخ کمان گل کند
 که در میان سر ز شاخ غزال
 که گوهر از خار پشت تنگ

بزرگ رگ تاک از کمکشان
 عطر گلشای عیش شراب
 بقلید میسای عشرت بهار
 اگر بلبل سر خوش رنگ و بوست
 دلخ بهار آفت ز سر خوش خوش
 ز آئینه پردازی نو بهار
 بهار آفت ز شمار دار و بستر
 تا شاست از باوه رنگ مست
 های که از نمک و صفت آن
 پس هر سینه برین گل از ۱۷
 که به شای که چون فیض آن گل کند
 بهار درین فصل عشرت خیال
 بدین کار جوشن نو بید رنگ

بهر بوی که درین

تأثیر بشو و منای بسیار
 خن خارا ز بس طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم اسید
 شکفتن بجای که آرد برات
 نواقد رسد به عالم مسلم
 زمین نیزند یک از زمین دم
 اگر سایه بر خاک غلطیده است
 چه داز اندیشه این بهار
 اگر سایه افتد بزمی زمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 غبار فتنهاست در سینه سبز
 بصواب آفت در عطر داد
 غباری بصحرای نکرده بلند
 خیابان گلزار شد جوی آب
 بلندست از سود دست بهار
 که لبریز مصیبت میسای سرد
 بهار است و عشرت بام بهار است
 ز بس موج رنگ ست بیاب جوش
 چنان عام شد نشانی بگل
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
 محیط ست در شبنمی موج زن
 بساط چمن بخودی کرد ساز
 دم ناله عیش را در شبنم
 بوضوح گل شبنم انجم داد
 محال ست از خنده شبنم کن

شود تخم اشک از گهر ریشه دار
 چو آینه دیوار بزم برین است
 دوازده بدل ریشه بکون بخار ملید
 بخار صداوت گل از تنهات
 کلا ریشه نال باله قلم
 توان چید گلها ز نقش قدم
 در آغوش آورک غایبه است
 نفس بال طوطی کند آشکار
 کف خاک بر گردن زمره نگین
 شود سبز چون سبزه سدا پیا
 چو طوطی جوهر در آئینه سبز
 که باناف همیشم شد گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که هر موج شاخ گل ست از جناب
 سلا نیزند از لب جو سبزه
 توان رفت چون ابرو پای سرد
 به چرخ بهار نشود ناست
 بود مثل گل تیغ جوهر سدهش
 که پهلوی زنده غار با موج
 که چید بهم بال پر دوازده رنگ
 توان کرد در عین سیر چمن
 که از سبزه دارد رنگ فرسوده
 که چشم خود بر زر گل شکل
 سخننا جو موج گهر شسته رود
 ز رنگس چمن میخورد ز غفلت

سایه

حاجت

شقایق بجام سحر آفزون کند
 بجز این که گویند صبحدم
 هوا بکشد و در دهنش برآورد
 ز طوفان رنگین صبح آب
 ز بصر شمع گل بید رنگ
 خیال آن که در چشم باد و دوز
 ز خاکش اگر اوج گیرد غبار
 ز فیض هوای لطافت نقاب
 هواخواه کل بهر دوش گزند
 بود یا من لب که خورشید خویش
 منبا که غنچه واسه کند
 کما در شمع چمن بسته صف
 شکر خنده غنچه یا سمن
 در یونهار طراوت اساس
 بجز حسرت چو رنگ گلم
 محال است نور شبستان هوش
 سواد غبار خط رنگ
 آن رسید طراوت کنون بزمین بهار
 گلنده شمع محال ز غنچه در گردن
 بهارست ز رنگس طرح بر گرفت
 بهارست ای خلوقی مزده باد
 من بهر سبیل بر آورده جوش
 ز کجایم از معجز عیسی
 در پیر تا کشت غم را باب
 ز طهارت نافه یا سمن

۱۶

صفت بهار

که در سبزه تی افروز کند
 که از ترکان بفسد و قدم
 می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
 باز و گرسنه است از حساب
 بر آورده سحر معنی رنگ رنگ
 کتاب چمن راست من اسطور
 نوار کند ابر با قوت بار
 ز شبنم طودش که صبح آب
 ز شبنم بر طغش گذار و سپند
 صبحی زنده از شکر خند خویش
 گریبان صبرم قیاس کند
 دلم در ره تیر حسرت بود
 تک میزند بر دل ریش من
 که چون غنچه چشم است بال حواس
 پرانگنده چون ناله بلبل
 اگر شمع مینا نشیند هوش
 بود روشن از عنکب جام مل
 که از شعله بدل سنگ مشکفد گلزار
 و سید صبح غلام به زنگس بهار
 بروی چمن لاله ساغر گرفت
 چو سان می نشینی حمادی جساد
 بجنده است عینای غفلت خروش
 جهان بهر را مبارک نوب
 ز باطن روان کرد سپیل غراب
 کما کاروان کش ملک غلن

نیکیت اعتدال هوا
 ز لطف مباحش گل و در چین
 سیان گل و لاله دشت و در
 جلش زمزم تا ز گیسای سرو
 هوا سینه بر سینه گل مناز
 و وصف هوا تر شود گر قسمل
 کند کبودی غنچه تا خواب ناز
 به شذر عطر خوشدلی از بسکه روزگار
 از خار خار صحبت گل گشته در قفس
 چندان طراوت ست هوا که میسکند
 شد وقت آنکه سیر شود به خط یار
 از نبش مکیده قطره شبنم برک گل
 روشن شود ز بهر چراغان روز و شب
 ساقی بیا که دامن گل شد کینار شاخ
 جوش هوا ز جفش شوخی ننگه است
 شد قطره ای غنچه رگ ابر گلشنه
 تا از ناما باد بغارت برود هوا
 این نیست برگ گل که رود بهره نسیم
 دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چین
 دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر
 ز جوش لاله گل خار برسد دیوار
 ز جوش قطره شبنم شد دست دمی زمین
 جامه دانه چه حاجت که میسوزد و می
 بهار گشت ز غوغا عارفانه بیرون گلستان
 شکوفه از افق شاخسار پیدا شد

دم رحمت در آستین سبا
 بهستان قطعه بر فراش من
 خرامان خسته بان صبا تا کمر
 زمره تو اوصاف قلم در چای سرو
 که انجیب او نمک بجوشد با و
 بفوارگی خامه گردد علم
 صبا مهد حسابان بدست نیاز
 چون عطسه از دماغ زمین جست تو بهار
 چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
 آب از خط شعاع چو شکران اشکبار
 آینه را بچهره نشیند اگر غبار
 چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
 قدیمای شمع و چراغ از گل انار
 زو چون حباب غنچه سرازیر بهار شاخ
 چون کف شکوفه را بلب جو بهار شاخ
 از بسکه پرگشت برای نثار شاخ
 گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
 نسیب رنگ تیر و دواز کو بهار شاخ
 آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
 گل سفید بهر سونوده کاسه شیرین
 شد دست به چو رگ لعل آبدار ابر
 شاره غنیز چو شکر شرمسار امر خد
 شد دست سلسله گردن شکرانه زخم
 اگر ز خود توانی ز خانه بیرون گشت
 شاه بهر خور بهار پید شد

نیکیت

گلشن

صاحب

از بیک نوبهار بچشم میبرد
صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
شور مرا نسیم بهار این بهانه است
ز موج لاله گل باغ عالم آبست
از فیض بهار جانم چیده است
باغ از شکوفه لیلی جا در گرفته است
گردون را بر موج پر نیا دمی زند
بر موج سبز و طرن کلاه شکسته است
از لاله بوستان لب لعلست می چکان
بر زلف سنبلی شبنم ریست فیض بخش
هر بگ سبز طوطی شیرین تکی است
آمد بهار و شد در دیوار لاله رنگ
از بیک کشیده است بر تنک باغ را
هوا یک شاخ سنبلی شد زین کوی سنگل شد
سین گردید از نفس شکوفه ماهی سین
ز لب لطیف شد اجرام میتوان دیدن
ز بیک آنکه خاک ته خاک گردد
زمین شدست ز بیک شکوفه سین
ز جوش گل رنگ لعلست چرخ بر دیوار
مشو غافل که ایام بهار است
شراب فیض در سینای ابد است
گلستان خوش چو دخی باده نوش است
ز بیک گل را که عکس روی یار است
بنفشه در کنار جو یساران
قدیر سسی در طرف گلزار

نیمه صبح
۱۶

شاخ شکوفه دست بزدن گرفته است
جوش بهار رشته نخه گر کشید
بر شاخ گل جنون مرا تا زیاده است
بی کشیدن دل بر نشسته قلا بست
دست نگار کرده سرخ می کشید است
از لاله کوه عاشق در خون طسید است
مهر زین سفید طوفان سپید است
هر داغ لاله چشم غزال رسید است
از جوش گل حین سرخ ساعر کشید است
بر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است
هر شبنم گل غدا پاک دیده است
از جوش لاله شبنم بر باده گشت سنگ
سپیدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
جهان ز غوطه در دیای لطف از این پس
هوا چون بگوهر بار شد از نسیم ریخته
چرخ لاله از آنکه در خاک رشته اشجار
چرخ شبنم نایب گل از پس دیوار
کشوده است فعل باغ از خیالها
ز لاله چرخ مرغان شدست شرکانه
سر سر کوه و صحرای لاله زار است
پایای ریشه صبا ی ابر است
چرخ لاله چرخ کوئی می فروش است
هر صفا لاله آب آئینه دار است
چرخ لاله لب سین عذاران
دو یاد از نهال قامت یار

سین چون گرخان سین بانگوش
 بیابیل گل سوغدست است
 زین بر داشت گلشن چادر برف
 بر آرد شبنم از خود چو شکر چشم
 کند که ناز غلغل غنچه زیباست
 بنفشه های گل را نوسه داد و
 ز صد برکش کم که کز سانس
 چو از ریحان عنبر فام گویم
 بوصف جعفری روح بدو ر
 چمن تمام فرغ شد ز انبساط بهانه
 نلال شمع صفت آب سید گل را
 چنانکه شمع نایز پرده کا فوس
 گلین بکندن ممتلج میشود هر روز
 زمین در سبزه سبزه در تگل
 رطوبت است جانرا که از نم نسبت
 سرم از بدایع سودا لاله زار است
 گوهر گیسو بوی چشم با غشت
 چه چینه شعله شمع است بید و
 بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
 ابد انگش گلشن خوش ساقیت کریم
 ابرو دامن سترست هوای ساقی
 از سبزه طرفه سبز لب حمید بهار شد
 پیرین گل تن گل و عارض گل و دلدار
 بیکر ساقی سدا گوئی از گل نایافته
 آید بهار و نرسد در هر طرف به گلشن

نصرت

نصرت

صمیم

نصرت

منور چون جراتان دوش بردوش
 گلستان از شکوفه شیرست
 چمن گردید از سیاه شبنم
 چو نرسد رو چمنه نظر چشم
 که بوی ناز بوش لاله با است
 که کنیز می باشد با فوسر نهاد
 زبان کرد و بکام زعفران
 شبنم سنگ پیچد در گلو نیم
 بزرگ گل اتم گشت پر ز
 چه باده در سدر و گل کوشه دستار
 چمن ندارد امروز باغبان در کار
 عیان بود ز دل شلخ آتش گلزار
 زبس که باله برغوش از هوای بهار
 نمان گردیده همچو شمشاد در مل
 ز غنض موجی تر گردد آستین ناچار
 خون گل کرده با غم گیسو است
 که گر چشم است او چینه چنان غمت
 که آتش میزند در خسرمن عود
 ز جوش سبزه رین رنگ آسمان گیرد
 خار خار غم ایام به خواهد بود
 خن بود باده خورشید قای ساقی
 رخ از بهار شمشاد گلگون ندارد شد
 باغبان منع بسته دهن زمین چار گل
 دست گل با گل من گل به گل خن
 واکرده چشم گوید جای نگاه غلبت

نوبهار آمد گریا بگری بازار گل

شکلاتش دماند چون درخت ناز گل

رتبه فشو و غا از بس بلند فاده است

خدا اگر در بارود میروید از دستار گل

همچون شمع که از شمع دیگر روشن شود

که عصاره شمع گل بگذاری آرد بار گل

گویند کس گل بکشد قوت فشو و غا

همچو شمع آید برون از رسته و شارب گل

از بس مرغ است هوا افقاده است

از خند های قهقهه بر پشت آبشار

بر لاله کرمیان ریامین کشیده است

بر قیوت حبه از بل ابر سیه بهار

برای آنکه زیستان صبح گیرد شیر

کند نسیم محمد طفل غنچه را بیدار

چنان بدهر اثر کز فیض ابر بهار

که دو دوشد به شمع غنچه سوسن

چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب

که ناز گل کند از شمع آهوان خشن

ز باغ نیست عیان شمع سوسن آنرا د

که بر فراخته طائوس بوستان کرون

نوبهار است و چمن در پی سامان گلست

ابر بر روی هوا دو د چراغان گلست

ابر گرد نیست که بر خاسته از راه بهار

شعشع صبح غبار ره جولان گلست

غنچه سوسن نوحه باغ از سر شاخ

در نظر چون قلم آید ز بنا گوشش و بهر

شده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار

بی آبادی دنیا است ملنا ب معمار

چمن ز لاله بر افروخت شمع زیبا ن

شکفت غنچه نظاره تماشا ن

نوع و سان چمن بچش طایم گشته اند

خوش تماشای ست دیگر در کنا چوبی آب

سبز سازد عکس خود را و سحر ابروی حج

لاله داغ خوشن را سر حشیم حباب

بلبل بیا باغ که دیگر بهار شد

ساغر گرفت لاله گل سیکار شد

رازی که سالها بدل گاهش فعل بود

انجوش لاله لرز جو آشکار شد

باز ابر آمد و بر لاله در افشانی بگرد

برگ گل را صدف لولو عانی بگرد

بهار آمد که تار و پودش نماید شعل گل را

کند گلگیر شمع نا لمانتظار بلبل را

بخت است که دیوان گلشن نقل بر ارم

فوسیم جای بسم الله شکل شمع سنبل را

نمی شنیم گل اباغ را سار

بلبل از بوی گل دماغ رساند

فصل نصیر چمن آید

لاک لکون خود بد باغ رساند

ناله است بر دامن کوسار

بود گردی از کاروان بهار

فعلین

کس

بسم

و غیر

کجاست

شعشع

۲۱ خدیجه

لعل چمن بر سجدن آب و رنگ
 از جیش نسیم حورگاه لاله
 کمر مرغی بجز در موسم تحمل ساختن
 بهوش طبع چمن کن که شاهان مستند
 شد بهار و دیگر آئین گلستان بستند
 صبح زخده طرب گشت که کشتای گل
 از چمن و فو بهار و تل خاک چون و س
 از فیض بهارست چمن پیکر طاووس
 هوا یک خوشه مردارید شفاف
 ناک را سیراب کن ای ابرنیاں در بهار
 ز بسکه پر غم فیض رطوبت جهان
 بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه و دشتنا
 بهار گشت چمن چتره پادشاهی زد
 و مید برگ و نهال طرب بهار آمد
 دیگر طراوت است هوا را که میتوان
 نو بهار آمد که مقصد از پریش کن
 صحرایان ذوق بخش و صحرایان شاد
 چمن شکفته هوا ابر و بار جهان است
 چمن سبز شد ساقی گل و رنگین آمد
 جهان جوان شد و عقد بهار می بندد
 تیره گوش آسمان از بریناگون زمین
 بمید گرد لب جوی خط زنگاری
 پرسید صبا دوش زمرغان چمن
 چشمی واکر و بزگش گفت که من
 از بهار نهاده انگرای لاله دزار

بر تخته خال کوئی افعال بسیار
شدت چون رخ لیلی و سینه مجنون
پرسبکه زینده است اختر شکوفه بجاک
چو گل دامن پاک هوا در خون کشید
زنو بار جهان زینت کام گرفت
شکوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
برار سبز گریان که دامن صحرای
چون قفس پر خنجر شد دیوار باغ آغوش گل
می طلبد بر خاک و بر تن چاک می سازد لباس
نیست از آتش نشانی در ساطع نوبهار
پیوسته افشاق مشق کنند از زخم
ز جوش لاله تو گل دامن بیا با نسا
نشان کاکشان میسر به خیابانها
از شکوفه اهتابی شد کثبان توبه ام
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد
ز بسکه رنگ ز دامن او در زنگار است
بال مرغ خنجر گشت از تنگی آغوش گل
تا چه میگوید نسیم صحرایم در گوش گل
آنقدر فرست که بیرون آرد از پا خار گل

مینواساز بارید نزاوان شاعر صفت طربان غنا و قصه

وزنیت بزم عشرت عنوان

سرت گردم ای مطرب خوب روی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن
بیا مطربا پرده ساز کن
بنی باد در هم زمر جان لب
مغنی بیا زود بر دامن خود
بیا ای مغنی سرودی بکش
زمان گریه بس طراح مجلس کشید
عین خنجر از نافه مجسمه شد
عرق بگلن مهره در شنبه
ز جگر زخم در سوج ناله می نویسد
هواناقت آهوز صحرای چین
که مرغ خوانی و مرغول مو می
زوف حلقه در گوش ناهید کن
طرب میزد و اینک آواز کن
که رنگین شود نعمتای طرب
که در محراب دل جگر گشت و د
ز چشم به قطره رودی بکش
به ترتیب بزم تو بزمه خجید
نم کوثر از رشحه سحرش
آنکه های پر شرده و خسته
ز هر زخم در قصه صحرای
زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

محمدری

کز بس رفته طربان در دماغ
 دیدم چنان نکت از شک و عود
 به تنم نغز استخوان کرده پر
 ره صبرم با قافون ز نشت
 بان خشکی پلاست مغز را با ب
 بسجیدن همدم بهتر خوا را
 بهمانی گوشش اهل نو لا
 که بصب بر تن رجا میکند
 زهم نسبت مال زن با صبا
 فرو رفته در هزار باب حال
 با فسون پیری خوان شده مندلی
 فتاد از پیری ظاهر ابد گزیند
 غم و غصه چون تارک بدرنگال
 گهر با چو دروچ و تاب آورند
 با فشانند و دست چپند گوشش
 آهنگ جان داده آواز شان
 ز رخسار شان جلوه خویشید را
 بنافه بردوش از چشم مست
 بوس چاشنی گیر شمش و چمن
 نه موچین فشان نامنای گره
 زهر گوشه عشو چشم نا
 اند فتنه مستانه ناخن فرو
 از آن مست آورده زمانه و از
 پرده طغی ناز و انهم
 ز رخسار خود پرده یک گوشه نه

دختر مغز بسین دیر با سر
 ک خوشبو شغف در چنگ و عود
 نقل لذت دامن کرد و پر
 ز شوخی همه چنگ و دهن زنند
 چکانید از غمناکی صبر ما ب
 اشک ترازو کدو کدو سا ز
 کدو گشته سپروش خوان صدا
 که در بحر لغت شناخته کت
 کاین نامه سائیت و این مغز سا
 شتاب خم مندلی از جام مال
 برای پیری مندلیش صندلی
 که بیکل ز مندلی بگردن فگت
 زرقص سی قستان یا یا ل
 چه دلماکه در اضطراب آورند
 بر چیدین پای دروند هوشتر
 اصول از فروعات انداز شان
 ز خفا شلن یاره ناهید را
 نیکت برندان گز و پشت دست
 گزیدن در انداز سیب و قن
 به تر مد دل بجاشی گره
 بعبودعه در نقش لوح نیاز
 کچون باد میچید صد آمد کرد
 که بر تارک غم کشد آره و مار
 زیستان رمان کرد و غم
 بیست و نهمه بجایه و به

نمی آید چون بزد و بدین آب
 لبها مایشت و ف مقابل شو
 بر شش شستنه بجز پرده ساز
 فروغ آینه آن مخلص و مد
 دل از بته نور گردد و مثال
 چه فانوس گدسته بارغ نور
 نقش چو دیبای فسرانگی
 ز نسیم بران نازک اندام تر
 ز پر دانه محنتی کشی بر کمر آن
 نازک ز پیراهنش لاف لاف
 و خانی که از شعله چید و ران
 از رقص تبان دلی نمادست بجای
 مانند زبان صبر با نشان دست
 شادابی جان ز نغمه تازه اوست
 زانسانکه صبا تحت سلیمان می برد
 بنگار رقص سیمین تنان

نیمه
 آینه

نوی و ف دنی و دای دل ست
 ز قانون برون نیست ساز ظهور
 شود سوز آهنگش از جگر ناز
 برونغمه از ما چیده است
 از خشکی مهرجوی تارش نشا
 اگر نغمه با غلغلی در بر ست
 ز قانون شفا خوان شود نکته دان
 ز صد تالو که صد حاصل است

نباشد چراغ نغمه رنگین و تر
 دل ماه داغ از جلا جل شود
 ز قندیل ایوان قمر در گردان
 کاز داغ بال حواصل
 اگر گردد فانوس گردد اخیال
 در و شعله نوباوه نخل طهر
 زده نقشها چرخ پروا سنگ
 تن شمعش از نقره لبس خام تر
 جالی بان نازکی در میان
 که گردد بان پر نور شعله صاف
 بر ندازی سپهر اختران
 فریاد زحمتش های آرام ربای
 دزد و دزدل هوش بر جیدن پای
 مالیدن کوشش زهره اندازد است
 بردوش نفس سیر آوازه است
 شده نغمه در تال دستک زبان
 اشارت قانون شگامی دل ست
 ازین هر چه پیدا است راز ظهور
 چو بواز رگ برگ گل آشکار
 صداریشه اینجا دوانیده است
 ولی دارد از نغمه آب روان
 همان طرح قانون او کرست
 که پیش ز تشریح دار و دهان
 که شد خط نغمه روشن
 ز صد راه مقصود یک منزل است

اینکه تا بزرگ این شده بس
 رفتی زانجک فی یه کن
 کید و شایر موج می ست
 برغم خدگی ست آتش خرام
 ازین خامه سحر ساز شگرف
 خدنگی کزین بی بود و ز کمان
 ز تاثیر پاس فضا می او
 گمده و بچندین گره بهینو را
 جدا میکند فی یک شده آه
 ریاضت ز بس جزو اعضای دوست
 چو عرض تن ناتوان مید
 برافشان چونی دامن از برگ قنار
 بیامطرب ای ناله پرداز دل
 بنمنت نغمه برد و شرف
 زوف کی شوی نغمه وحشت فردش
 بر جلی گوچین دامان دوست
 برقص جلجل هجوم صدا هست
 خط حسن صوت آشکارا ز پرش
 ریلش رزق ازل قمشش
 بجان میتوان داشتن دوستش
 نباشد پیش بچین آشنا
 یا طرب ای ساقی بزم هوشن
 طنبو چینی بجهز ناست
 به شور می کنند آشکار
 لاله شاد طرب بار دوست

که بوی است انوشی حق از غیر
 طیف از قید غم آزاد کن
 نسیم گل نغمه صوت فی هست
 کو قندیل فی باشد ایضا تمام
 بروی هوا نقش لبست ست حسی
 شود نغمه سان و لغزشین جهان
 سراپا گره گشته اعضا می او
 چو زنجیر این حلقه خیزد صدا
 نفس راز دل همچو از دانه کاه
 ز مغزست با استخوانش ز پوست
 با نکت حیرت نشان مید
 پرواز راه نفس از غبار
 خروش افکن پرده ساز دل
 بکن حلقه دستی در آغوش و دف
 صد ارا رانی نباشد ز گوش
 سراپا لب جویش افغان دوست
 هم خوردن لب حکم کند ست
 بود مال ماه خود چنبرش
 همان پوست به استخوان خلعتش
 که مغز در پرده پوستش
 نگر و نقش این ملکن آشنا
 که نغمه می نغمه دارم چو گوشش
 که کاسه اسرار آن صداست
 که کاسه اش موج جاست
 که در تپه میخورد کاسه دوست

بجای سحر بخودی کرده خوش
 از آن بر نفس گو شامش دهند
 خط خود و عالم در آغوش دوست
 بر من سر شستی بر یا حنت شعار
 ز موج رکب تا را الفت نسا
 منفی بکن تازه آهنگ را
 طرب چون دعا محراب دوست
 گو چنگ او چ طرب آهلا
 بمیدان حسرت کمافی ست چنگ
 کما نش ندارد گریز از فغان
 ز بار فغان پیکر او دو تماست
 چنان کرده شش راست قد و تما
 چه شد گردش از ضعیفی و تماست
 زهر تار او ناله کرده گل
 بفرم قص چون از جای خود آن نازنین خیزد
 شب که مجلس روشن از طلعت جانانه داشت
 شعله جلال را طعن گران جانی زبند
 گوزنگوله بر لب است جانان
 کناری وقت چرخش بر لب دامن
 صبح شد بر خیز مطرب گوشمال بسا
 گرد کلفت نه غنیمت بچین در بخت
 مساجد عربی که پرده مارا دیده است
 دامن بر طرقت در وقت در فصل بهار
 چه چنان زرد و ضعیف با چرخ سپید
 گوی سر پای او یک صرع بر حبه است

سیر است

که هوم شود شمع روشن نموش
 کز یاد ز آهنگ مانش دامن
 می نغمه در ساغر کوش دوست
 که گردید رنگ بر نفس آن شکا
 بنار پیچیده سدر تا به پا
 بره راستی قامت چنگ را
 بر نم چو اسب قطاب دوست
 بفرق غم و غصه تیغ و بال
 که از نغمه حبسته دارد خدنگ
 هم از ناله زده کرده ام این کمان
 بدوشش صدا بیستون بلاست
 که ناله خیزد و بچندین عصا
 چو ابرو غم شاخ گل خوش اداست
 چو امواج سیلاب در زیر پل
 فلک از پای بشیند قیامت از زمین خیزد
 شمع پیش چشم بست از شیر پروانه داشت
 هر که وقت قص آن گلگون قبار دیده است
 بپایش سوده شد و لهای نالان
 چراغ شعله جوا در روشن
 عیشهای شب پریشان گشته را آواز
 که بود دست فشان سر و سحر بالائی
 نقص فلک ز زمره جان خیزد اینها
 رفته گدسته بهشت بود و ربا
 چون عصای موسی خود را انداخت
 بر سه بندی از تو مع نبذالها سنا

حقه

۴۴۶

صفه مطربان

در پرده آن جاد و نفس ابله
 در شکست کمر غم تیر و می ترکش است
 کاغذ تا کلام از دل دارد و افتاده است
 نعمتای جانم فزاد پرده فی غم است
 ناله فی صدی کاغذ دارد و احست
 چو شمشیر چشم بد از صهی او دور
 ازین کنار روی تراز سینه
 مطربان خدا سخت بجایم از غم
 کوک کن فیض بزن زخمه اعجاز نما
 مطربان راه زنا فوش لب خوش سخا
 مهر کش از لب خوش صدای برکش
 صدح طنبور دلیل ست ترا اعجاز
 مطربان لغارت دین و دلاویان کسی
 نبوائی تو درین پرده نوا سازی نیست
 خبر تو مطرب نغمه می جهان است کس
 جاسازی صدایم در است مرا منظور است
 از صفایان چو کفی ساز نوا می مطرب
 مطربان و برن از نغمه دلخواه مجاز
 لغارت بر دو قصت ای بری نقد دل و نیم
 بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه
 در محفل خول را بر مجلس جاست
 جود خاص در بارخ همان لاله
 قدس در نظر شمع فزرا انگلی
 نقالی ازین بزم خوش سیاه
 ازین بدامش تا در ایام است

صاحبان چشم شمع بگو از این
 در کشاد عقد کما جنت گراشت خوابت
 آه سرو و چهره زردش بر معنی کواکب
 یادم روح القدس در استنسیب
 این کمر سپه شبان کلاه و احست
 لبان حوریان سدا قدم نیم
 لبها و بچو لعل آتشینه
 دلبری کن نفسی مانده با هم از غم
 ساز این قالب بجان چو نیجا گویا
 شهد گفتار و شکر با سخ و شیرین هانا
 و اشواز پرده یا قوت نوائی برکش
 در زاز کاسه چوبین کشیدست آواز
 آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
 در نواخانه دنیا ت هم آوازی نیست
 قول فضل درین بزم کی دیدم و بس
 راست بار است گراید مثل مشهور است
 ز نغمه سووی رود از نغمه دای مطرب
 فرض بیا بل نوا شد محضر راه مجاز
 ندانم دست اندازست ایام یا دست افشا
 از صوت بر است و می غم کوتاه
 تنویر بزم همه جا دارد راه
 دو هفته سه چار و هفت ساله
 در شکر گردش بر پر و انگلی
 که شد پروانه در می کرم شب تاب
 که در بزم چو ایام است

الحی

تین

بیلی از نو

حدیقه

۴۲۸

صفت طربان قوس

نگاه از پیش آید چو سیاه
 ز تاشیر و غش در شب تار
 ز فزونی شمع با تند چو شمشاد
 رگ چنگ بر پند از خواب بر جست
 چو عود از گرسه به گمانه عود
 دف بزدن مرتب گردانامد
 پس از آن چو مکر گشت مردنگ
 ز انگشت تنغم تا ریطمسور
 دی چنگی من که بزم روشن میکرد
 دلداد بچنگ او ز تن آمده بود
 بساع چون درانی من و صد بر چو من
 زان مطرب مجلس زند دست بهم
 فی فی غلطیم که دستهای مطرب
 ز رقص سبز پوشی مژده زیر خاک قصید
 بدستی تیغ و در دست دگر پانیه میرقصد
 ووش آن ره مطرب که ره اختر ز
 تا صبح بگرد و شمع و در **قمار**
 پر بر دی که من کشتم اسیر حسن آواز مشن
 چو افتد بر زمین اندازد و آید که طاقت
 هوای رقص شان اندام میرقص
 رقص آن شوخ فراموش نگردد
 یار چون به رود آغاز سما
 شمع دل و سازان بنشیند چو او بر تار
 ملوه ماکر قهر که در آتش آن طاق تیغ
 کله که کو بر شاد شیشه در جام می بر کف

دوبین پلاس

طانی

فتیب

یخ

نخ

خاک

سینه

چرخ

مقبش بان کرد و پرده خواست
 شود پیراهن فانوس ز تار
 بفرقش و دود چون بال پر زار
 مشوق فشر مطراب بر جست
 بر اور و آتش سوز بگلر دود
 اجلاصل بست از مکتاب و خورشید
 ابران در بزم خوابان خور و سر چنگ
 انا الحق خیزش چون دار منصور
 بزم خنده او کار دل من سس کرد
 در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
 هر جان در استیمنه که تو دست فزانی
 کن باغ زارم کند طائر غم
 از شادی بزم بوسه گیرند بهسم
 تو کوئی در لباس خضر پیدا شد سیاهی
 تماشا کن که آن کافر چه خوش ترانه قصید
 بر دانه آب از نوای تندرته
 پر دانه صفت دن از اجل برزد
 نباشد رشته جان قابل ابرشیم سازش
 ستاند دل برقص از شیر مردان و انداز
 چو برگ گل که از بادام میرنخت
 چو توان کرد که در خاطر ما میگردد
 قدسیان بر عرش سست نشان کنند
 انان ز نظر بازان بر خاسته
 دست افشاندی که متاثر نکند
 غزل خوان مست و خندان من ستا

بهره سالان نشاطت ز سه تا ماهی
 بفرم تو چو غوغ من از جاشاد برخیزد
 بزمی که هر گوشه بهشت نورست
 لبندی بود بخاکیان سغیش
 در قفس چو آن قیامت ایجا و
 می آید و می رود خدا خیر کند
 چو خلد برین مجلس آبر استند
 در عیش جادوید گردید باز
 چو گل مالی راز عیش طرب
 سرخ پوشی میان آمد و رقصان نبات
 ز ناخن بازی مطرب چهار سازی آید

ز بهره بر رخ وین چرخ ز ناله است آمد
 بر آید ناله جنگ و زنی قفسه برخیزد
 بر سطح منیش کاکشت نورست
 کین عالم علوی که بهشت نورست
 چون شعله بلند شد ز دهنش بر یاد
 این برق نور من که خواهر اغشا و
 برقص آسمانها ز باغها گشتند
 بر آشگر خیال برده و داشت هزار
 فراهم نمی آید از خنده لب
 گرد باد است که از خاک شهیدان غارت
 کشت ناغش بند زبر آوازی آید

چرخ در بزم طرب از بسکه گرم عشت است
 ای عاشق تو چرا غمگانه حسن
 قاص شدی و گشت جانها بدوش
 طور قصم تو کم از دور قیامت نبود
 از این حسن و ز صمد دل شده جان بود

آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
 روشن شده از عکس سخت خانه حسن
 قص تو بود گردش چایه حسن
 نشین کینفس ای فتنه دوران نشین
 تانی بگرداد و دل راز میان برود

خراب میخانه و میخانه

ز میخانه دریای وحدت کنار
 فضایش متناس آغو شها
 خنجر بکشی رمیدن ز دام هوا
 میخانه نیرنگ بزم قدم
 لب به جلد احمد خوان
 ز اسرار قدح اگر است
 ز میخانه شیشه آرد پدید

ز میخانه صواب کسوفت غبار
 خدایش ز خود رفتن هو شها
 سوار بس نظر بقتن از ماسوا
 ز میخانه آئینه دار مردم
 از حق هو الله بین
 یک چشم مسکن و جود الهی است
 خط به خط کمال و جلال

رقص
مست
سید علی

استاد
چون

ص

بزرگوار

حکیم

۷

حدیقه

صفت میخانه و میخانه

یافتند اگر چه در از روی کلاه
 نه میخانه اوج کمال ظهور
 نه میخانه مسج سعادت نقاب
 ساسش پر نام گرم پایدار
 در اوست از بیک زراکتساب
 ز کیفیت طوقها او دمسبرم
 میمان این بزم بافت بهار
 چو ساغر مینا رخ از گفت و گو
 بهر بدل گرم در آشتلم
 چو مینا هم مانع بند گه
 ز کیفیت رنگ تکلیفشان
 چو ابروی خوبان تواضع سرشت
 بهر نکته سنج خموشی کلام
 بفهم ادا چون خرد جلد هوش
 جهان نقطه از خط ساغر شش
 دل صاف سر جوش میبای
 نیازم باین تفسیر جلد و ن قبال
 ز قلقل مراجعت چینی نواز
 بدوش نه خماست جلوی هم
 به باز برم و اعطای این نور را
 نقض را معطیه کنم زبان صیر
 با یوان نگران کسی بر دمانی
 نمی شست از چشم ظهور
 بهشت گند دریا می کشد
 زمین بهر پند و تعلیم می پند

محمدرضا

مرید پر مقام زمین منج ای شیخ
بدست صفت گنجه میبایا میخانه
منم که گوشت میخانه عافا و منست
مقام اصلی با گوشه خست ابات است
باده نوشانی **عسفی** از آتش زنی بپا

چرا که و عدہ نو کردی و بجا آورد
کاز پای بخت روزی محض کوثر اندر
دعای بر مغان ورد و صبحگاه من
خداش اجر داند آنکه ایو عیادت کرد
شعله شمع گل بود مرغان بخش خوار را

در پای نهالی پر مراست گیرے
افتادن و بر فاشتن بادہ پرستان
کر کسی می بخور غم خورای با فود و ش
تا بر شایبوی می شدست خمار شکست
صراحی و جام ست سرو و گلش
دور تا دعای قدح پر شراب

چون خوشه ام ای مقسب از آنک یادیز
در هر زندان خرابی از آنک است
این تا عیست کجای کنده شمشیر است
به چاکس در دور با چون فخر است
لط و بلبه قمری و بلبش

لب پال ز شادی بهم نمی آید
کر کسک دل بجز ابات مرا معذوم
دو صبح صادق از ملک که بیان سپرد و
دو چیز از نیم میخواران پسند از احباب
ببر خیز که پر کنسیم چایه خسته

در هر نفس لب کشاید جاب
زمین میکده خوش خاک بیعی داد
سرفراخ دل بغیم لب خندان نجات
یدر بیضای ساقی با بیاض کردن دنیا
ز با افتادن ساقی ز سر غلطیدن دنیا
کای زند خراباست دیوانه ما

دلنیار و میخانه عاشقانه ذرا
مغان که دانه انگور آب میسازند
خوش آن مستی که از میخانه در بازار میخاز
تا بار خورشید گلشن کند میخانه را
نک برم چه بزم مست که ارباب کمال
شیرین ساقی قدس مالا فال

کلی که شیشه و خوشم با یی بهانه در
ستاره میشکند آفتاب میسازند
کلی گیر دگر جان دیکه دستارم انداز
چون صراحی طبعی باید تحمل بجان را
نشد می محبت این عام حلال
بدلی که بود چه دواز چکمه طلال

دق تکی کرد باد و جام مست ایجا
این چشمان پر بختلیر و مقام است اینجا

عسفی بی سوس مشوق حرام است اینجا
عش باقی لب ساقی منجم است اینجا

سایه گیلهانی

میر معصوم
مولانا احمد

میرزا بنواری

نزدی

کعبه

این بزمیت که لب بر لب است ایجا
باده خورشیده صبح ماه نهم ست ایجا
سیر خوشی بخش محمودان خمره انتظار اشعاع طایبه

بسوی باقی آفتاب بیدار

شعرین

بزمین

که عشق آسان نمود اولی قمارشما	ای ای آیتها ایستای ادر کاسه و نایب
که گفته اند کوفتی کن و در آب انداز	را بکشتی صبار ایمن ای ساقی
دو دلفک درنگ ندارد شتاب کن	صبح است باقی قدحی پر شراب کن
ما را ز جام باده گلگون خراب کن	زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را زین جهان بجهان دگر رساند	ساقی یک پیاله کرد وقت سحر رساند
ما را ز خویش بستان خود را دمی باده	بیگامی ز حد رفت ساقی می صفاده
جان بچی در تن ارباب طلب کرد	ساقی دهن شیشه ما باز لب کرد
خورشید را نهاده شب اسکا کن	ساقی دید صبح علاج خمار کن
که ساغر رب من تشرین تجال میدود	بر برای غراب انکمن من لب نشسته ساقی
دختر بزرگ مرا کرد جوانی پیر شود	خوشدم که دوسر شیشه سلامت باشد
در در قدح که موسم نمون نهم رفت	ساقی یار باده که ماه صیلم رفت
یکدو ساغر شتاب تاب بیار	ساقی ایست شتابا بیا
باده ناب چون گلاب بیار	گل اگر رفت گوشتا دی روز
تقل شیشه شراب بسیار	غفل بیل از کاسه سحر است
دامد ز روی سرین آفتاب	چکاند ز رخ چو بید عرق در شراب
که گشت است معشوق آتش پشت	دل می برد لعل ساقی ز رویت
ز ناز و کمر شنه بلا میکنید	چگونگی کساسته چو میکند
که کردوز و صفش ز با دست ناز	چنان باده کش ز کفن سحر
صفای گمیش و ندامت کرد	حیات لب چنده لب گمیش کرد
ترنج مثال لطافت در قلم	نکدن خال سلامت کرد

شعرین

حدیقه ۴۴
 قفاغلی ای حیدر سوچ سخا
 بیاساتی ای قسبه مستقیم
 بیاساتی ای نخود معدفت
 کرامت و ایشوق وصل برام
 چرساتی بر نغم برج شداب
 زمستی بدیوار و در تکیه زن
 بمستی نظر چون بستان کند
 رخ از تابری لعل خشان شده
 دلی دارم که مست جام ساقیت
 اگر دوری بود دوران جام است
 در باره از بید ماغی میسر ساغیم
 هنوز از یک شعوری دارم ای قفاغلی
 باده در جوش است در ندان منتظر
 ساقی جان خیز که شد صبح عبید
 نیاقیم دست چو در گردن بیا میکرد
 ای ساقی باده محبت چایه
 تاکی تیر قفاغلی باشم
 ساقی سر و قد ما چو ز جا بر خیزد
 ساقی و میصیح قحج بد شداب کن
 مستم ای ساقی لب خود از لب من و درار
 بپای تاک بیا ساقیا شداب خوریم
 برقی چمک زن ز طرف کوساران بید
 یار باده که فصل شکوفه ریزا
 مرا از اطاعت ساقی نمی توان بهنجید

ششم

صفت ساقی
 گزده مژده گوشت ابرو آن
 بیای گلستان ملک و ده
 نسر و زنده سبزه نسیم
 بیای همیب سبزه خفت
 بنظمی طبع نبض آغوش جام
 کن از تابری پنج آفتاب
 سیمت چون سایه خوش لیکن
 نگو تکیه بر دوش شرکاس کند
 عرق بر رخسار و غلطان شده
 سرم سودا پرست نام ساقیت
 که ایام خوش است ایام ساقیت
 شراب تلخ مادرش نام ساقیت
 بچشم مست خود تکلیف کن این جام غالی را
 ساقیا خدا صفا درغ با کد زر
 صبحک اندک بطنج حدید
 مهرانمه دار از ید بیضا میکرد
 وی قاصد کوی دلستان پیغام
 لطفی قمری تبتی دشتاب
 از لب ساغیم خدا بر خیزد
 از لب کرم خود بطری را کباب کن
 در بارگستاخی واقع شود معذور دار
 نه بر سایه نسیم و آفتاب خوریم
 ساقیا سامان ساغر کن که باران بید
 دمان رخسار و دانه دندان شد
 بر خط ماغ خط کلامی است

نیمه سبزه

مستیم

نیمه چای

نیمه سبزه

نیمه بطنج

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

خودت ششم

صفت خط و شرب

ساقی یاری سبب انتظار چیست
 یک پانه بندم با تو یانی بجان آتش
 در هیچ آیم بنا آفتاب را
 جامی بده که دور فلک شد بجام

پیمان شللی با گل خواران کی سنج و اضطراب اشعار صفت و شرب

محیط کسای آسمان وقار
 گریبان او مطیع آفتاب
 محیطی که هر قطره اش گوهر است
 خم آسمانی هزار انجم است
 که بریزد باد آغوش جام
 سخنها با بی روی موج شرب
 ز زخم است روز و شبش گل سبر
 خط نشود آفتاب است و نور
 نگاه است بیتابی موعی خون
 شکست ترکان چشم سحرش
 که از دلش چون صدای لب است
 زامواج بال و پیر افشان خوشست
 در گوش او قطره می بس است
 که موج میش جوهر جو شهابست
 ز ساغر قنود وزینا سجد
 هر سجده دارد ادا چار قل
 که هر قفل شیشه اش بلبل است
 چرخ بال پروانه اضطراب
 بود جام و مینا دوات و قلم
 بود پنبه اش صبح و می آفتاب

حدیث

خوشر ز عشق صحبت باغ بهار است
 بزم ساقی گردان جام می گردش گویم
 ساقی زگر در آرمنا شرب را
 ساقی بریز ایچده عشرت بجام

لا برای
 قند
 ۱۱

عبدالقادر

خشم آفتاب بد بخت شد ار
 دل ز عشقش بحر گردون حباب
 ننگی که بحرش بجام اندر است
 فلاطون دأش بفکرش کم است
 منم بنده حلقه در گوش جام
 او میکند چشم جام از حساب
 بزرگ دلیران صاحب جگر
 بعینش همه موج صبا طور
 بچشش ز عکس می لاله گون
 ز سرخ است از موج می پیکر ش
 قدح راجان صافی مشرب است
 قدح مرغ دست حریفان خوشست
 صدای لبش فیه می بس است
 قدح نیست فرات معنی ناست
 خوش افتاد در چشم اهل شه
 مرا می سوزی قبله جام بی
 بگزار میخانه ساغر گل است
 مرا نیست فانی شمع شراب
 کشد تا بر آرد اقیانوس کف و شتم
 مرا می سپهریت عالی جناب

حدیقه ۴

مرا می تنالی ست مستی بهار
نمائش ز خشکی گردد و خراب
گرددن او نه از جا می است
سرغم چو دارد پیش زیر پا
شب در پیر چون ساغر سحر فن
اگر بر سرش افکند سایه مو
بنابر کدورت دل روشنش
گوشه نشسته را پنبه بر سرست
نیمینای می پنبه دارد و بگوش
آب و گلش در آفتاب است
ز صافی چو آینه بی غبار
زین نرم خوی ست اطوار او
شکرش ادا بهمه قلقل من کند
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد
میرود خند ز زبان باز مرا می بکویع
آفتاب به جام اگر از مشرق خم سرزند
چشم قندج بجلوه مینای باده است
جام شراب مرهم دلمای خسته است
بطر شراب که زاهد بخون او گشت است
باشد خم باده مشرق اختر رز
کس نیست بیزم باده بیکایه کس
نشسته می خلعت سبزی بالای می است
سجوی باده بدوش کسی که سایه نکند
کبابم میکند در هم پرستی همت مینا
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست

صفت طوفی شراب

خگوفه است از پنبه اشش آتش
که موج صفایش کند کاره اش
مان موج در یای پروشنه است
کن نشاء را گردانی او صا
زخون دل خویش را نهد سخن
زیر سیاهی ست از این دم و
سینه تاب تیغست مو بر تنش
که از آتش باده خاکسترست
کف آورده بر لب محیط خموش
که تادم زند رنگ دل رحمت است
تواند راز دلش آشکار
نباشد بجهنم پنبه دستار او
برغمی که آمده از تاباک شیشه را
که مالیدست گویا دختر زیاده این
این ناز لبت که از قهقهه باطل نشود
صبح شنبه میتوان کردن شب آینه را
این شوخ چشم قری سز پاره است
خورشید موسیقی ماه شکسته است
به چشم باده بر سکان کجوتر حست
مینای بحرین صدف گوهر رز
ساقی سپهر رست دمی دختر رز
سبز گلگون که میگویند مینای می است
باقاب سر او فرو نمنه آید
که گر یک ساغرش کمتر دمی ز تازی بند
دستی می پیاده بود شاخ گلست

تو که می کنی

مرا می

مرا می

مرا می

مرا می

نفس جان
مسکین
غنی
تندی

حدیث ۴

۴۳۴

صفت شراب

خوار مار در توپ و لب میاست
دما که یکیم شجرت که چون بشه پری
جان تمام مرغ ز جام بند جسم را
از یکد شیشمار از طرف جودت
یک تبسم میا شکست و بست و گنا
نخن خود نشیند تا گردن دشمن جینا
بگیر عالم که خواهی گرفت عالم را
میخانه ساز طاعت بیت الاحرام کرد

سیه هست ساز خانه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابیه شباب کیفیت آن ط

نمودی

گلویم کوی مایه ز بند گ
از و جرمه جو خضر پایند گ
اگر عکس جامش فستد بر بچار
نه بنی بخوابد یا قوت بار
برنگی که از گردش نطق جام
جو یا قوت ریزد لال کلام
از وضعت یابد اگر یاد ری
ز جابر کند شد اسکندری
بجود پی که گر ابر از و غم کشد
ز مغربا تا ت جام غم کشد
چکانی از و قطره در گوش کرد
ز سرگوشی و هم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره ور
شود بر رخس خال جسم قر
کند جلوه صبح صفای شراب
صراحی بخور شید پهلوی ز ند
کند جلوه یی بلبل آب و تاب
شرابی که در هر دو صبح و شب
تقریب تمشید ز سیاه ای او
هم از پر تو جان دل افشاند و ز تر
نصفا تر از عیش هم مشربان
ز جامش یکیک قطره در دوات
گوارا تر از تلخ شین زبان
خواش اگر حرف احیا ز ند
نویسند بر عشرت جم برات
ز ساغر کنند شش چو تحویل دل
دم چیکار بی سیما ز ند
خورد غوطه در نور قندیل دل

از دوزخ و آسمان فتنه جوش
 اگر سازد از گرمیش دم زند
 از وجه جام نه رشید تاب
 گراز نور فیض ناتی رستم
 نویسی اگر نام او در کتاب
 گرش بر فغانی ببرگ خزان
 ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن
 اگر غنچه یابد ز بولیش فراغ
 گرفتند این می بکام صد ف
 ز موش اگر جام یابد زبان
 شد مدتی که خشت سر خم کباب
 می که پرب ساقی اگر فتنه کش
 می که گزید در خیال می گردد
 می نشاط فتنه ای شکفته سادلی
 می که در شب تا پیش ارباب گیرند
 می که دست اگر ترکند از ان ساقی
 می میخورم و مخالفان از چپ راست
 چون استم که می عدو دین است
 می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
 می که بدنام کند اهل خرد را غفلت
 حیفاست که سر در سپهر نکند کسی
 می خور با بگ چنگ مخور غصه که کسی
 جمال دختر ز نور چشم ماست مگر
 دوا می در دود اکنون از آن مخرج می
 کمنه بر چند شود بیشترش میخوانند

از دوزخ خاک تمکین فرود
 چو خورشید آتش به عالم زند
 از شیشه آینه آفتاب
 شود رشته شمع ناله کلام
 خورد سلطان بر سجده ای کتاب
 دهد سایه اش جلوه ارغوان
 چو گل سازد باده گردد دهن
 ز نگش توان کرد روشن چراغ
 گم باده گردد به جام صدف
 دهد در سستی به چشم بستان
 موج مشربا بسری بلبلت
 بزرگ لعل زند قطره دانه تال
 خط شعاعی نور رشید رشته اعمال
 که آید می ز صافی بند ز آب لال
 بنور نشا کند روی رنگین لال
 دهند رخ هر انگشت او لبان لال
 گویند مخور باده که دین را اعداست
 باشد خوم خون عدو را که ربه است
 شراب کمنه کم از عدو دانی نیست
 بلکه می مشو از صحبت نادان بنام
 با دختر ز عیش دوبا لال کند کس
 گویند که باده مخور گویند لغو
 که در نقاب ز جامی دیده غمی است
 که در صراحی چینی دسان طبعی است
 دختر تاک عجب تحت جهانی دارد

بزم

میرزا

حافظ

صفت بنگ

شمع چشمه ایمان از آب روشن میشود
 زاهد که خون دختر زر بیکناه ریخت
 خم شکست و دختر زر را قیم کرد
 خدا اجوی بدمی را که بی مایکند مارا
 پری ز شرم تو گردید آب درینا
 عکس گل در آب میگوید که می دشنه کن
 روان چشم و آبروی قرح
 ز وصل بتان عشرت انگیز تر
 سیه مست گردد زبان دران
 قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
 میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
 روغن اگر صافی نیست تیره فروزد چراغ
 کوزه گل بخته چون گردد نیت سز آب
 از برای آتش گل آبدامن میشود
 آزمودیم بیک قطره می حاصل بود
 که مویائی رنگ شکسته است شراب
 دکنم جای عصا گردن مینا باشد
 تعلیم قسم قم از لب مینا گرفته است

صفت بنگ

ای از شراب ناب روشن میشود
 دمی قسب بدیر گناهی عظیم کرد
 خود یک خطه بودن خطه در سینه اند
 بنیم تست نه صبای ناب در مینا
 شود بل سید و یادم که مستی پیشه کن
 چرمی مایه انبساط و فسوح
 ز لعل جوانان شکر ریز تر
 از وصفانی نشاء اش خامه سان
 باوه در چشم و دل پاک پذیرا شود
 دختر ز راز گها و گرم افتد حجاب
 جزمی بخش محو بر صفای دماغ
 آدمی خاکی ز غامی دارد از می اعتنا
 عارض گل رنگ از می شمع ایمین میشود
 حل برکت که بر پیر خرد مشکل بود
 همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
 می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
 اعجاز باوه بین که مسیحا بصد نیاز

نون علی غایب
 فاضلای بادی
 اشرف

اشفای بومرام
 غنی

بازول
 مسکاهی
 سحر
 لایحه
 نیکی
 لا اعلم

بهر سبزی بخش نهال خیال ارباب انش و فرہنگ اشعار

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از ان رو اتفاق ست
 سخن آفرینے نزاکت رسی
 که برگش از تو ریخ نفاق ست
 سنبه پوشی در رسید از حضرت اعلیٰ مرا
 بعضی گلستان بصورت خصی
 میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

صدیقہ ۴
 زمرہ را کنم نسبت ولی آن نمی شاید
 صفت افیون کو کنار قهوه ۳۹
 کجا در دیده مردم ندرد لعل بجایه
 بجای زدم و بسته ناالحق شد آشکار
 مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق کبرسمون شتیاق و سرشعابریان تریاک مسرت گنجور

ندارد و تهر ز حسن عالمگیر افیون را	چه ندیدی مسرت این لیلی یک شمع مخمونا
در چین بگره بهار کوکنا ر	لاله غلطان در کنار کوکنا ر
گرچه افیون خویش را بدوش کشید	کم نشد زان اعتساب کوکنا ر
نفتا دار و نمک ترا از خمار	شوق پرکاری حکما کوکنا ر
مخون راز ست مهری بردمان	ابلیل با شند یار کوکنا ر
سنگ برسد نیزند از تنگ آن	بنگ تنگ آمد ز کار کوکنا ر
در دهب من اگر شوی باده پرست	به زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرو نه زن نه مرد و نه زنده	نی خفته نه بیدار نه بشیار نه مست
ضرورت از پی تریاک خوردن مایه بی	گوارا میکند ی تلخا میهای دودانرا
کاهش و افزایش این نفتا با یکدیگر است	میس خورد افیون تر باشد آنکه افیون بخوری
افیون نفوس است کیف خوبی دارد	جارب غم است رفت مروبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید	اونیز طلوعی و غروب می دارد
کیمیای به از افیون نبود پیران را	شاهد این ختم قفل و کافور است

چرا بهر

بهمی

در انصاف

مار الحیات جان دکان ظلمات ظلم فان اشعاص صفت قهوه لطافت آن

داستانای هویت انتهای قهوه است	انتهای عشق یاران انتهای قهوه است
تقوه جز یاد خدا در دل ندارد و طلبی	نهم کن هود در میان حرفهای قهوه است
برنگ سیاهی چشم نکو یان	بود عین خلعت ولی نور ما نشان
زوسرمد و درست چشم و دهنها	ازین هود شد شعله امان سخنها
نان آب شد خال از ان شعله آثار	کولقا و چون اسبک بهر چشم خمار
کتر او و کیل سده	فاکش در سیغه میل سده

مکر شاه قابل

شکر

صفت قلیان مایضاف به

آهوی نگاه گشته بهجان
 مشکین سنگه در ابروی ناز
 نقش سپه آهوی نگاه است
 سایه ادب و زبان و دهن
 سردانی که میل او ست نگاه
 داغ در دل فسر و برد نشتر
 بهجو معنی زلفظ گشته برون
 دارد از طوق قمریان خلخال
 چو شعله خون سنگ سرمه پوشید
 از دور نافه بینه گیسوی دود
 از دشنافه در آهوی شعله
 که مویاتی مل کرده قهوه گرم ست
 که آنجا سیمان را مٹی بر میربان باشد
 از خون گرمی طبیعت جان داری
 یعنی که خیال لب جانان داری
 آبهیوان درون تا رکبیت
 از عمر گر نایه که میدارم دوست
 آن دم که برون شود دم تنباکوست
 او قهوه خور و قهوه خور و آبجان
 ظاهر شده خورشید جهان و ظلمات

و مساز بنویایان کشاکش مان اشعار صفت تنباکو قلیان *

دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
 انیس خلوت تنها نشینان
 دم و دود حریفان معاشر

حد قیه ۴

اشک ست گره بتارشان
 کون مردک آن طبع طناز
 نازش چو سیمه گرد راه است
 دود آن مشعل است جان بدن
 شد ز قهوه برنگ چشم سلیمان
 زخم در سینه پرورد خنجر
 به لیلی بخیمه رفته درون
 سر و قد نیست در بهار خیال
 ز جوش قهوه تا موج ننگ دید
 دل خبر ز داغش سوخت چون عود
 ز گش و سیمه بر ابروی عسل
 شکسته چون شوی از رنج راقه و خوش
 مراد قهوه برون بهتر از بزم شهاب
 ای قهوه نشان آب حیوان داری
 در تاب غم تو بهیوسن سوخته
 زنده گشتم ز قهوه ات آرمی
 هر چند جهان و کار او جلد نکوست
 آن دم که فرود و دوم قهوه بود
 چون قهوه بلب رساند آن حببات
 حکم بخور او به قهوه دیدم گفتم

بهری
 یزداست
 تزیینات
 و اعلم

نفسا و کش باسل ز قلیان
 چه قلیان همدی خلوت گزینان
 رفیق و زاد یاران مسافر

اندویشگاه اهل طرب گرم
خیالش حیرت ایام روزه
برای عاشق از معشوق خود کام
گهی چون بگلستان رزم فرسود
گهی چون عاشق از خود فراموش
ز سرش غایب دود آتش
چنانچه بوسه لبان تو رسد
نمیانه کشم من و کمان همدست
من از نی قلیان کسی کار گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه دود و خست
نه نی خد مکن از مجلس افروز ادب
می توان آموخت ادب محبت رازی
قلیان ز لب تو بهره در سیکر دود
برگر و رخ تو دود و تنباکو نیست
بیزم سوختن عشق بجای بود قلیان
بمقدار که در میدان سخانی بد گوئی
با قهر طبعی چو نافه آهو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بنهم
قلیان زد و دمان وجود آشکار شد
قلیان که بهر دست چو گل جای نمود
گلزار دماغ شعله آستان را
قلیان مشعبد است بهنگامه طراز
این طرفه که او چو کرد آتش بدین
چون قلیان بست و قهری کیاب
آن لعبت زیبا همه حوست و ضیون

دل سنگ بمان از گرمیش نرم
لبدت دود او چون شام روزه
نی او بوسه دارد به پیغام
کفن سرح و بسر خود زهر اندود
سپردان و بلبه آه و بدل جوش
چو کاکل بر سر بخوبان هوش
هم نچو بهله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان بدان تو رسید
آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
بیشتر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی
تا بر سندی نگوید حرف بیش تر
سرخ پیچید اگر به سر نهانش طرک
نی در دهن تو بیشتر می گردد
ایست که بر گرد قمر بے گردد
زد و دود چو کاکل بنیستان تو قلیان
خم اندر خم برنگت لف چو گانی بو قلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد بر آورم که تنباکو کو
عالم پر از ستاره و نباله دار شد
هر دم بر او شمع هند سر سجود
سر مشبه آتش ست و قوا را دود
باز پیچید او بهوده گوئی اعجاز
دودش ز دمان دیگری آید
دارند از و گرمی مجلس احباب
کز پهلوی او موافقت آتش و آب

۱

سید علی

سید علی

سید

سید علی

قلندر

باز

سید علی

سید علی

سید علی

سید علی

باسا
وزیر
عظم
سیاح
فارس
۱۵

حدیقه ۴۴

کتر باشد مرا غم تنها
صحت کسی گو که اگر نیست پاک
بت قلیان کشی دارم که یکدم
برزبان ملوای بی دودست و نیلاید
من صد آه و افغان منی و مجوسه لطش
حقه باخست چرا دل نکند میل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست
اگر بینی تو با چشم کشاده
زهی نیمه بچین و نشینست
بدور نیمه قلیان شد هویدا
نه قلیانست و نیمه ای خردمند
نه سر پوش و حلیم بازیمه زینست
میکند آینه دل صاف تنبا کو بکش
آن جوانیکه تنبا کو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
حییم کن از کشیدن تنبا کو
به تنبا کو مرا الفت از است
بجز وسیله قلیان که هست بهر شمع
دود او اندر هوا پیچید و سبیل میشود
سمج حقه هدم و دوسوز کس نخواهد بود

۴۴۳

بیان تو شکستن میخواران

ماتوس شدم بعالم تنه
قلیان کا نیست هدم تنه
چونر گس برنیدارد زنی چشم
غیر تنبا کو ندیدم دود بی حلاوت
هزاران محتاجم داد این قلیان کشیدنا
گل درونخچه درو بوی دروسیل درو
ز نیمه ابروی و نهاله دارست
ز سر پوش و حلیم حینک نماده
خطر نبود که زلفی پر ز چینست
چو بدری در میانی ناله پیدا
هنزد یک مه آمد ماله چند
سباق عرش گویا فسد قدینست
ناله اینجا دود را خاصیت فاسد
اولش آتش آخر نهو کشند
وزنار حلیم سینه ز نعل سوخته به
دل سوخته را رفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
لفس شمرده نردن کار عاقان بود
طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
که دمبدم سخن تلخ رو برود دارد

نمونه ایفانی عهد پیمان گلزاران * اشعار توبه شکستن میخواران *

اگرچه ازل سنگین دلیران سازند
بکف یارب که سنگ شریفی شکر دارد
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست
نمای توبه وین بزم دیر کی ماند
کوی آید گو شم از شکست توبه آواری
که توبه نامه خط شکسته می باید

۴۴۴ بیان مطایب و ہرلیات

شست و دامن برسد انجام خویش
قلم گر نباشد چه گوید کتا ب
چو مضاف بنی گوهر آواره
گهی از تری بشوی مشافه باز
چی نازی ای کس بر بن بندوبست
بکاخ دو شلخ تو آب از منست
بیک پای استاده سر در هوا
رسم نشانم بکامت سرور
دعا کن برین تیر پزان من
چو گل خنده کرد و مقلعت و گفت
چه شد گر تویی سربلند و دراز
منم معدن فیض ملباز دوست
غم علت خود نداری مگر
سروروی خود غرق در گرگ کنی
بترشی وادی شوی نادوست
مرانیت از ماندگی هیچ غم
خجالت، ملالت کشتی ناگهان
که ترک صحیفه بن کار فرما دست
که قفل حق کیست با چو نکش است
که این عجزه عروس هزار دماست
که این سیاه زمال مرعرا از دست
برنج زرد و غسل روزی خدا است
ببوی نیکو شش بنجم سرفراز
کنار آب رکن آباد گلشت مصلّا را
چنان برودند صبر دل که ترک خان نهار

خدایه ۴
 که ای کس کن خور بر نام خویش
 ترا نیست بر من شرف الحساب
 اگر من نباشم تو نا کار و
 نمی چشمه خون شوی گداز
 جراحت مثالی و تار که خست
 تواد جهان فتح باب از منست
 منم سد وستان عشق و لوا
 چکام فتاخم بکام تو نور
 پس ای کس کن شکر احسان من
 چه چاره کس این سخنها شفت
 که ای گیر بر سخی خود سناز
 منم مخزن گوهر راز و دوست
 ترا نیست بر ظلت خود خبر
 اگر بر سر کون تو جبهه کنی
 و گرتی کنی میثوی زار و مست
 ترا ماندگی می شود و مبد م
 بقوت اگر کم شو به ناگهان
 من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
 کسی بجز بر یکدانه رخ خود نرسد
 و گر کم می که نان نوع کس سرفروست
 نوشتم است نه عن بجمه جشی
 صدیه بیری ای کاسه لبس بر لباق
 به بلغم در سوخا مان گداری من بخوار
 کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت آن
 حال بده بریان و حسن دینه فربه

چو آتشی جنگ و زعفران خیار فلو
 بگویشی حق و حق خوشه انگور شالی
 نمی گروم ز ذکر قلیه خالی
 سحر بر خیمه زهر بر ریه
 درون رشته آن خورشید شلغم
 چو از هم می درم مرغ مسکن
 زمین بشنود صد بلبل خواجه
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندازد بدشمن تیراز بخل
 ای کاسه تو سیاه و دیگر تو سفید
 این شسته فیشود مگر از باران
 بنای دیم از هم رفته کارش
 نباشد احتیاج ستر عورت
 و رو باش سراپا رخنه چون دام
 ز روزن بسک میریزد دران گرد
 پی غسل آنگه رو آرد باین دُر
 باجن طاس آبی از تیره گزید
 دشته سخن این گر مایه سدد
 بتقصش آن قدر داد و دینسته
 بود زین کنه بنیاد زمانه
 بران در کرده نقش استادین فن
 ز قط سنگ پا باید درین طایفی
 چو گوش آکس که دلاک آیدش پیش
 شکاف پوست را با تیغ گلگون
 حذر از تیغ آن جلا و باشی

برنگ و بوی خال خط چعاجت روی زیبار
 کبر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
 بکبر بوقسم فی مثل عایله
 و من طلب الهی سهراللیالی
 کان الشمس فی جوف الالیالی
 فا اذرنی یمینکم عن شمسالی
 کنتوان خوبرزین وصف کردن
 ندخالی بزخم تیغ بگردن
 ولی توقیر داند تیر خور دن
 از آتش دآب بر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود بگر از خورشید
 ز پستی گنج قارون و حصارش
 که دارد دامه و ابری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او تیمم میتوان کرد
 کند بعد از جنابت خاک بر سر
 چو آب دسکی باید بر آورد
 برنگ کاسه مسک مرغ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز نشسته
 دری باز از شمال نوزده نایب
 که باید کردن و بر باد امان
 چو وقت نزع سودن باقی براق
 برود دست و پد بر سر و لب
 که سورا آورده اند ریشه بیرون
 که سرباز است اینجا سرتراشی

«اگر چه
 بکبر بوقسم
 فی مثل عایله
 و من طلب الهی
 سهراللیالی
 کان الشمس فی
 جوف الالیالی
 فا اذرنی یمینکم
 عن شمسالی»

تیمم با چوب

ز خارج بود نهی با مصافحه
 که بکس جان برد بیرون ز حمام
 شبی شد مرا از الکی میسمان
 ز بس ناتوانی قدش گشته خسم
 تن از بی نظیر آتش چون نال بود
 دودنه ان پیش بهدی دراز
 وجودش سبکتر ز بال گس
 سینه اش در دوش او چون گشت
 مرا در زیر زین لاغر سمندیت
 پیش یک قدم ره صد کرد دست
 مرا ز اندیشه این مرده حیوان
 نمی جنبد ز جا چون اسب تصویر
 ز بس باشد بدم خاریش کار
 علف صنایع کند پیوسته چون اس
 گذارد رو اگر سوسه علف زار
 بسوی آب برگه رو نهاد
 موی بی در سرونه در اندام
 بسکه از ضعف چون خسی شده بود
 بنگردی باد را روان بگیرفت
 سست بگری باز بلند پر می
 تیز بود پای بر جا شد
 بودش از خوردن نبات حیات
 بده (که گردش فروریزان
 آوردان سوی مرگ درنگ و پو
 خواهم از اسب خود سخن را بنم

بای لکون

بای لکون

بای لکون

بای لکون

چه ندر آینه گشته نه
 بغل قوبه آنجا شوی اندام
 که زال فلک بود پیشش جوان
 طبق زن شده فسر ج و مینی هم
 که قوتش همین خوردن سال بود
 که با آن کند بند شلوار باز
 همین در تنش جان گرلن بود
 برادر گمی بهر آب و علف
 که بر موش بدست و پا کندیت
 پرکای بر او او چه کو هست
 رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
 که ارم دست و پایش رفته در قیر
 بگردن خویش میکرد و چه پرکار
 نگردد سیر از دانه چو دستان
 بدام عنکبوت افتد گس و آزار
 چو عکس خویش در آب افتاده
 و بگوئی کشیده اند لجام
 ناگهان بادش آمد و بر بود
 بادش امروز ناگهان بگیرفت
 سپر افکند تا شود سپر
 تیر بپا س او کمان پاشد
 دین زمان چو بیاخورد چو نبات
 همچو تسبیح گشت آویزان
 شکم او شده روان تر از
 این پوس از کفر بود و عنان

کنند دیوار عرش افتادی گزیندش سایه پشتیبان
غم فزاتر از اول عاشور گذر و ترز آخر رمضان
در حروفی طبایع بجللا در گمونی مطالب دویان
بسکه کامیده شد بروکنند زانغ منقار نیز و سگ دندان
یار سحر علی بیگ که از قربان عالمگیر پادشاه بود گردش بسبب عارضه عواجی
داشت و زانوی پادشاه نیز در او آخر عمر از کافرت بود همیشه طبابتی نهری و اعتدال عالی
دران باب قطعه گفته نیست

روغنی چون بر بند فرمایند استخوان از لوازم داز دست
بزندش بر پیش یار علی انگه گمان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او بیشک از بهر یابی مانیکو ست
یعنی از رنر نکته کفستم که بنان چون اشاره ابر دست
فتنهائی که ما بپا کردیم در زمانها همه بگردن او ست
مرا سپست سست و زار و لاغری چو تار عنکبوت از پای تاسر
بروگر برگ کاپی را کنم بار فروماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن برده هر جا که استاد چو نعل خولشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا با نکشتش توان برداشت از پا
از ان موئیت جسم زار آورد که بر تن مونا باشد تار سورا
در شعر و سخن کس بقدر نرسد در شعر با و عسفی و سنجید
بر مصرع اول که بلند افتاد است تو سم که با و مصرع دیگر نرسد
شب پرور و مخدو منا طالبا پی جیفه و نیوس در تنک ست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست که دنیا ست مردار و طالب سگلت
آنکه بفرجت ذکر انداخته اند دانی ز چه خصم بر در انداخته اند
از طعمه موج خیر دریای گشت معطر شده اند لنگر انداخته اند
حرمانی بجای آمده ام وخت طفلی را معلی بدخواست
الف خورده ای او پیوست گفت نصیدش بگفتا آ

بهر غمزه

فانهم یومنون بالآخره

و از هر طایف

شوق الی اللین

امان الله

بیان مطالبات

چشم

حدیقه

مهر

بدو گفتم که انرا خایه دارند
 بر همسایه را همسایه دارند
 خود را ببر نیزه کیرم افکند
 گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
 جان ست منی و ترنت ای صاحبی
 گواز هر کیرم بخوشی برون آئی
 خاطرش رنج شد بگفتن من
 گریه ای گفته ام بگردن من
 فرزند را بگشت زن خوش داشت
 کین نوع خوب نیست گفتا کین نیست
 کن بر نیمه ده برون کیش از بهشت
 کس نه بیند ز خویش و بگمانه
 وان جلب را برون کن از خانه
 دشنام اگر دهند باد پس منید
 بد بشم درون او چه برون خودت
 ریش تو چو انبه باد در کون خودت
 فی المثل نقش پرده را ماند
 کیر سنت نکرده را ماند
 بار دگرش بخاده هر مو بر تن
 جان را نبود قوت بیرون رفتن
 کنی بر جانب پا و رازان نیز بردارم
 در چار منرچ چار چسبندی کامل
 چون کیر زبان دراز چون خایه بول
 چراغ کذب را نبود فروغ
 دروغی را جوابی بجز دروغ

بیکیر بر آت بخت پر سید
 بستم کرد و گفتا نیک گفتم
 خورشید غنی صلب باصل چو قند
 بر سید کخورشید برآمد باند
 دی گفت حکمی که کس و حجت مگای
 گفتم که چو جان بنا بر شی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقا دار
 سخن پاک و صاف میگویی
 یکدانه غلبه کم شده زانبار مسکی
 یاران و دوستان شفاعت بر شدند
 نشان بنیند و او دم زین بر نه از خدا
 نان تو پار ساقا تر از زن نیست
 نان خود را بجای زن نشان
 گیر و بقرض هر چه ز بکس منید
 ای انبه تو چه هستی دون خودت
 در هند ز انبه تا بود نام و نشان
 خوابه از لبس جو و عریان ست
 دستش از آستین برون ناید
 دادم خراغی که از ضعف برون
 عمر نیست که مرده و هنوز از بدش
 ز شوخی پشت بر من کردی و بدنی آم
 ای اناک و روح و پنج حس خواه و مغل
 چون فرج دین باز و چون گنده باغ
 نظام بی نظام ابر کافرم خواند
 سلسله آراشش زیر لکه بنو

وادی بادی

پروغی بادی

بهر کمالی

ایضا خورجی حاجی

ملاک می خنجر

بخت

نمی

در حکم

تقصیمات

۴۴۹

حد تقیه ۴

حکیمان جهان گویند یک رگ بر رگ
دران رگ باشد آب چشم مردوم
کسی را کونا شد آب در چشم
بت یمن تن و سمن شیما
از تقاضای نفس کافه کیش
جا چنان بر سرین او کردم
غار و غنچه اش فرو بردم
کفتمش حال صیت گفت بنا ز
عربی در دکان طباسی
داشت در جیب تابخانه بر د
نام او را نکو ننیداشت
کیدر کف گرفته گفت ای قوم

و کجاست ترا ز حسیدگی مصرعین بر جانان این تقصیمات که دان

دوشینه بکوی میفرودشان
اکنون ز خار سد گرما نم
آراسته آمده چه آراستنی
نبشت و شراب خور و کجای
برهم زن کارگر رقیب بدخوست
پیوسته ازین مثل دلم خورسندت
شدنی خانه دلم را تر جان
بازبان چیز و چشم اشک ر پر
ای شاه نه تخت و نه گلین میباند
صندوق خود و کاسه دریشازا
ه کرد و عیسی ز نظامی سوال
خود بنیسم

چانه میبازر خسته نی م
زردادم و دلم سرخریدم
دل خواست بعشوه دل خواستنی
ده ده چه میشنست چه برخواستنی
صد شکر که خوی یارم نیکوست
دشمن چه کند چه مرمان باشد دوست
بشنوازی چون حکایت میکنند
از جدا اینها شکایت میکنند
آخر تو یک دو گز زمین میباند
خالی کن و پر کن که همین میباند
کای بسد گنج معانی تقسیم

فکر یادداشت
ای شیرازی
باسلی
بودن می
ناله صوفی
کلی غزل

قصیدات

۵۰

پایه صابیت بدست کلیم
 هست کلید در گنج حکیم
 کز ای هر شبی مجلس آرای دوست
 سجد و دلدوم گبو از چهر دست
 تواضع ز گردن و فزوان گبوست
 گفتش زین جبهت جیت هود
 نیست در دستم علقن اختیار
 می برد هر جا که خاطر خواه دوست
 ای خاک دردن غنچه خون کرده است
 ای باد صبا این همه آورده است
 ای سرو چمان چمن سر پرده است
 ای باد صبا این همه آورده است
 بکسی عیش آبخنان ندهند
 هر که این دهند آن ندهند
 بده بوسه ام زان لب لعل خویش
 که نزد و خوشدل کند کارش
 گل داد بوصل خود مرادش بچمن
 باد سحر از میان بر خاست که من
 گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
 بار سحر از میان بر خاست که من
 بلبل شدش چشم متن روشن
 باد سحر از میان بر خاست که من
 رفتم که قبه به از ان آستان نبود
 کان نوع در بجزن آخر زمان نبود
 چون او ضعیف جا نوری در میان نبود

حدیثی که در انکشت کمال آن قلم
 گفت قلم نیست صبا نیز نیست
 شبنم با مرا می میگفت شمع
 ترا با چنین قدر پیش برد
 مرا می بد گفت نشنید
 بندوی دیدم که ست از عشق بود
 در جوابم گفت آن دانه دار
 رشته در گردنم افکند و دوست
 ای ابر بهار خاک پرورده است
 گل سرخوش دلالت و گیس محو
 ای آب روان سرور آورده است
 ای غنچه عروس باغ در پرده است
 با وجود تقسیم دنیا
 این مثل دزد زمانه مشهور است
 بخلوت سرایم چه خوانی شبی
 ز گفتار سعدی تو هم آگهی
 ز ناله درد بلبل از کاهش تن
 گفتم سبق و فاکه تعلیمش کرد
 میکرد فغان و ناله بلبل بچمن
 گفتم که پیاموخت گل بی رحمی
 شد خاک چمن ز بوی گل مشک خن
 گفت آه بجانان که رسد خبری
 سوزی بارگاه سلیمان روزگار
 کردم او ابرح و ثنائیش قصیده
 اسی گرم نمود که از غنچه حش و طیر

بدرنگی که در آن

ناله کردی

سلمان

سرینانی

از نغمه های آن

سعدی

از ناله و بزم

سعدی

اسی که چون کمان شکسته و جرز و
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو کج
لبه کشادش که بدندان نظر کنم
گفتند و برین ماله بلور که آتش
تا گاهش از دودین بازی میان شکست
چون عاقبت بران عدم ز کف خاک گشت
مکن منم از پودنه حال لب
زنده پرده ایوان و غمخوارش است
اگر سعادت دولت در پهنوش و بخور
و گر خائف طبع تو پرده سافو
چو طرفه گفت درین قطعه فیلسوفی دیگر
خواهی که دل و لبر تو گرم شود
ناری کن و زور کن ز رفیرست
مگر بایتم زنده به دو زیم
در برویم غم را بپزد
دیدم که عقالی ز زمینی بنواخت
زای کبر و متنی که بود و بودی گفت لم
نگار زمین گاه یکی تخت که گشت
از نوختن آن تیر زمانی بگفتش
چون نیک نظر کرد در خویش و زوید
نشستم دوش در گنجی که سازم
دران دادی سیکمی در گذر بود
بریشان حال تر بودم از آن
مرا گفت که داروی مرا هست
بیا تا برسدت مالم که روید

سرد تا قدم بغیر می و استخوان نبود
احتیاجی تا لب او را بجان نبود
یکری چوب حصرتش اندر مان نبود
گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
کی چاره را تحمل بار گران نبود
مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
امیازار موری که دانه کش است
هر فواش که سازد تو با فواش باز
بدستان برسان این از توان باز
مرنج و نیز مرغان و جان و دل گلزار
زنده با تو سازد تو باز زنده باز
در پرده بدون آیه جی شرم شود
ز بر سر فولاد خنجرم شود
دامنی که فراق چاک شده
ای سبا آرزو که خاک شده
اند طلب طعمه و باطل بسیار است
امروز ملک جهان نیر پر است
نیر و نیر و نیر و نیر و نیر و نیر
کین آیه و این تیر بریدن کجاست
فریاد و اور و اورا است که بر است
سرک را برید فوطه پنهان
مرا چون دید زان رو گشت خندان
ز فضل او شدم خاطر پریشان
کرکن دارد بسکه کل راست دران
تو مبر سر از خاک صیث آن

نیجات صفا
را اعلم

حدیقه ۴
کشیدم از جگر آبی و گفتم

زمین شور سنبل بر نیار و
ز بند تان صنوبر قد جو - نه
چو گشتم بخت گفت از شوق
گلی خواهم درین مزرع بکارید
بدو گفتم ز روی درو مند
غریق رحمت حق باد سعدی

زمین شور سنبل بر نیار و
شنیده تو که محمود غفرای شب دای
یکی فقیر دران شب سرتور گذشت
صباح غمزه بر آورد گفت کای محمود
می شنیدم ز مردم دانا
بخت از مردم کریم طلب
مشک در نافه خون آلود بود
از خیال پری ددی بگذر
دل آباد من از جور تان شدیران
ایمان را ز کرم شهید سلطانی ده

مگر شنیده قندل بر رگان
درو تخم اهل ضلع گردان
شبی در خانه من بود مهمان
کدای کعبه و ناو کان حسان
که اندر تخم سنبل یا زربجان
کدای چو تخم و چراغ ای جان
چنین فرمودیتی در گلستان

درو تخم اهل ضلع گردان
لشاط کرد و شش بر سه سو گذشت
سرتور همان مستمند حور گذشت
شب سه سو گذشت و شب سرتور گذشت
گر ترا بازماند افتد کار
حاک از توده کلان بردار
سنگ بود دست ابتدای گهر
اومی را بچشم حال نگر
سازایو خدا یا دل ویرانی را
همه مهر تان بیج مسلمان را

بایلاق انکیالی جواب از بار منظره سوال و جوابی از غائب

منظره شب و روز

بشنواز بخت گفتار شب و روزیم
سیر گذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جلال انس بی فصل
در میان رفت فراوان سخن از بخت نوم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد ز آنکه
روز را باز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوسی مشاجات بشب برو کلیم
هم شب گشت جلال و دیداد و ستم
فرچرخ بشب کرد محمد بدو نیم
سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

استدلالی

حدیقه ۴

۴۴

منزل قدح و شیشه

سته پیش است غنچه زده مانیده عیب کس
هست در روز ز اوقات که غمی است ناز
منم آن شاه که تخم زین است ایوان لجم
آسمان از تو بود همچو یکی فرشت کبود
روز از شب چشم چرخین شد آشفته گفت
بدر را عیب الطبع چه کنی گنیزد عرش
روزه خلق که دارند بر لعل است همه
عید و آدینه فرخ عود عاشور
سوال جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی زینا سوال
قدح گشت سدر گلزار فیض
لبت از چه رود در سجود نیاز
اگر این ناز است قهقهه چرا است
ز بش تو خضر حقیقت نسا
ز روشندل این شیوه سہلست سہل
باین رنگ طاعت ندیده است کس
صراحی ز غیرت سخن سازا شد
کدام چشم از نور غیرت مست
همه چشمی و مستی و دیده و ر
ناز چنین گرچه عین خطاست
که از سجده حق درین انجمن
چو خواهم رکوعی بجا آورم
بگیرند در سجده حلقم چنان
مام این گروه ندانمت مال
که داده است بر قتل مناسلام

کدامی از تو روشن دل و جد و مال
دل روشنست صبح انوار فیض
شود چون گل از خضر فیض باهر
و گرنه با شد بودت در هواست
نزدید براه طریقت خطا پند
که از رستان کج خرامی ست جمل
بقعه ناز اختراع است و بس
بخون جگر نکته پرداز شد
نزاری ناله شاع دهر آگه
بگوشتی و از خدا بیخبر
مگر چون منی میگذازد و رواست
حاله عالمی تشنه خون من
بر انداز نیمه مغنہ سحر
که خون جگر زیندم از جفا
شمارند بر خویش خودم حکایت
که گفته است خون نصی میباح

نکم ز گریه پیداست گریه میگرد
 اگر بعد از دوسه خمی خور می خورد
 بقای قوی و عمر کبوتر از خواهد
 سرود باغ بیک پای ستارگ
 بکباب بود و دگر بود پیش پای دگر
 بکشتن بخت چمن جای دگر فراریدن

یاران ستم پیر زنی گشت مرا
 گر پشت بسوی او دی خواب گفتم
 همواجبی سست رگی گشت مرا
 قوت نه چنانکه بتواند برداشت
 مصرع اول از جهانگیر شاه و ثانی از نوح جان بیکم
 بلال عید بر ارمع فلک هویدا شد
 کفید میگردم گشته بود پیلان

زیر دامن تو پنهان چیست ای زکبد
 گر رود پیک بلاندر دامن تنک او
 گرچه من لیلی اسامی دلجو مخون تو
 عشق تا خام است باشد سینه ناموشنگ
 جهان گشتم در دامنچ شمع و دیار
 ز نفس چو نباشد بدست یکدیگر
 مطالبه وزیر میشد از جانب ولایت
 بیاد محفل جان کیابی صدقار این
 قراری کرده ام من خود نخواهم رفت نیکو

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر شاه و ثانی از نوح جان بیکم
 روزی جو مقرر شد که دین چه
 رزان گوید اندوه بسیدن

سوال و جواب

۲۵۶

حدیقه ۲

معنی دانش
از اشعار و ادبیات

تاک را سیراب دای ابر نیسان در بهار
چرخه تانی میخواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از ناور شاه و ثانی از وزیر حبیب

بیار بادم که منای عمر لبریز است
مرغی را دم آخر چه جای پرنیت
بهر بخت ملک در ب جنگ است اینجا
دل این عاقله بس از جهل است اینجا
تا با بی زوگانیم درین مجسمه
تخته کشتی ما پست ننگ است اینجا
صلح دورست مصمم همه جنگ است اینجا
تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ است اینجا
چون تباهی زوۀ ملک عدم و پیشیت
ز آنکه در هر قدمی کام ننگ است اینجا

احمد شاه دانی

عمر شاه

مصرعه اول از مرزا صائب ثانی از سیوه و شش

من قاش فروش دل صد پاره خویشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم
مهرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین نجاری
دو دریا در میان بخاری عجب ستانیت
بای در زنجیر کف برب لگرو روان است

مصرعه اول از شاه جهان ثانی از صائب

اکنون کما دماغ که پر سوز باغبان
بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
از مرد برهنه روی ز رخس طلم
از خانه عنکبوت پرے طلم
من از دهن مار شکرے طلم
وز ماده اشته شیر نرے طلم
علم ست برهنه روی تحصیل ز رست
تن خانه عنکبوت دل بال و پر ست
نهر ست حصول علم معنی محکمی ست
هر شب که آن چشید او شیر نر ست

مصرعه اول از رستم ثانی لا اظم

چون صغیر از خانه شقاری آیم ما
از دو جانب پشت بر دیوارے آیم ما

الکلی

آز شیشه بی می می شیشه طلب کن
آتش بوجودت زوۀ دودت کو
یا نیمه سودا بگو سودت کو
اگر شد و اظم از پند اظم چیست
چون راه دل خالی از اندیشه طلب کن
نفسه بود و نابودت کو
دو چشم بود و نیمه اظم چیست

سید محمد علی
نور علی
میرزا حسن

میرزا حسن
میرزا حسن
میرزا حسن

میرزا حسن
میرزا حسن
میرزا حسن

میرزا حسن
میرزا حسن
میرزا حسن

دل و ادم و دین و ایمان و ادم
ای را مبر خلق مرا سواد نما
گویند خدا بود و گره هیچ نبود
از اصل حقیقت خبری نیست ترا
خواهی که ترا کشف شود این معنی
این است خیال لم شمس و زور در سال
قصه فلک این است که دور افکنند
دوری چکد از لطف تو ای تازه نهال
تا چند گره دش فلک می ناله

مرد و از دهم سود نمیدانم بیت
در شکل نمک جوایس نسیم
گرچه نبود دست کجا بود و نعل
میدان نمین کلامکان ست خدا
اجان درین قست گویم که از دجا
کز بحر مقصود رسم ز روز وصال
سلطان خالیم فلک در بر خیال
اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال
کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اوضاع نامه بگویند اشعار متفرقه مشتمله بر بیاض کون

و غم من گدافتانده عصیان نشود
بداشت چو بلبل آشیان را
خواب راحت و حقیقت مایه درد درست
ای در غم نور دیده چشمیت نمناک
در اتم فرزند مرزبان شک نجاک
قدر احسان اگر این ست که من میدانم
من از مروت طبع کرم نمیدیم
فیض سیه مبار ششم بودم آرزو
کفند و فن از انزو شهید را با خور
من بنگ نمی خوریم می آریم
هر که هر چه ضرورت داده اند خدا
فکر شنبه تلخ دارد و حمیه و طحال را
کمان مبر که من بگذری جان بگذ
بنو زان اسب فشان ست

استین شکم آلود گس ران نفوذ
گل گفت کخس که و جان پاک
هر که دارد این مرض پیوسته سینه
بعقوب صفت جامه حیرت مدحاک
مد طفل کن برای یک طفل لاک
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
کتاب کشمن بحر انقدر ز شرم خجاست
بوی گل چراغ مرا بیدار کند
که هر که کشته او گشت جامه بگذارد
من چیک نمی زنیم نه آرم
بس است آب دهن آسپایی نماند
عشرت امروز بی اندیشه کبر
هزار شمع بکشد
می و میخانه باده و شکر

طالع سفی

نبیل

سجلی اثرن

محمد اکبر شاه

صاحب

بیان حال و احوال نایمان

اثر بکس بخشد معنی سن طالع و از دهن
نی جای در دهن و سخن و بی بای برون شد
دیر تا اس چنان گشته که چون بدم چشم
تا بر نیامدست ز کام زبانی
بگردم هر چه بخت جستجو در عالم
آنخوس که بچو مهر ای شطرنج
رفت عمرم در غری بر ساطر و نگار
از روزگار روزی ما جو شکست نیست
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش است از بهر خواب بخت نایم
از پی روزی همه روزی داران عاجزند
شع میگوید بایل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قضا آب دواند
ز گردین رسد چون آسیا در خانه نام رسد
بکام دل ندیدم جمع اسباب بهشت را
عنه در ملک دنیا انقلابی آید
انفق و فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون عاجز نشی را
کس از چور و ده خود در جهان نمی بیند
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار فیه
فیض از بیکانه میخوایم نه از بشتا
داغ افلاس چو اسب دارم
جای خود چون مهره شطرنج عالی میکنم
مشاود کار خود نتوان طمع از این آید
دو روزگار هر فاندست

ز فریاد سپیدم چشم باز خواب بر خیزد
در اندوه این دانه ام همچو طالع جیل
تا در خانه نه بندم خبر خواب مرا
چرخ سیاه کاسه چو کلک نذر آفت
ایران موافق بختان دیدم کم
یک رنگ نیند هفتینان با هم
گرچه چون مهره شطرنج دارم خانه
سک فلاخت گریه آسیای ما
طالع برگشته چون آسیا داریم ما
بود در پیش گواره راحت طفل خواب
معنی روزی کوی سلب روزی بود
سربیدن پیش این سنگین از گنجیدست
هر که دیدیم غیر از آسیا در گردش است
من از گردش چو نام روزی بی سفر شد
کتاب دوانه ام چون آسیا از هم جدا شد
کنک از گردش گردن غبار آسیا گردد
گر رسد روزی غبار خاطر میشود
تیرا پر و دایم شد مرغ مابی به کند
تا قال کی دوزخم یک گریبان را
خیم در یک ترازو سنگ با گوهرن
ز صدف در بحر آب از جای دیگر میخیم
خون را اند که صلب در هم
دشمن میشود در خانه ما
کمانخن تواند بند از گشت و کردن
قره هم که آفتاب هم از آسمان معد

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
 چاره سازان هم بکار خود غنی چهاراند
 یاری اندکس فی بنیم یاران را چه شد
 این چو نیست که در دور قریه بنیم
 البهارا همه شهرت را گلاب و قدست
 اسب تازی شده مجروح بر ریالان
 دختر از همه جنگ است جوان با دور
 هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
 فلک ببرد نادان دهد ز نام مراد
 فلک از رشک گذارد بحال خود و محرم
 روشن زلال و شفق شد که فلک هم
 گمیر بخت و نادان صبح فراغت را
 نمی بیند این آئین دلان هرگز کسی حسلن
 خواهی که کینج معرفت یابی را
 به لوح دلم بهین که همچون تقویم
 حاصل دانا ز عالم ریخ بسیارست پس
 چراغ خویش گرم راه بر فلک بود
 چشم گرم مدار ز انبیا می روزگار
 طالعی دارم آنکه از پی آید
 در بد و بدخ روم بی آتش
 و ز کوه القماس سنگ کیم
 اگر سلامی بر من بنزد بستم
 به بصرای روم به بختن خاک
 اینچنین با لایا پیش آید
 با همه نیز مشک باید کرد

ما

شغلی از

نیز از

برویش ننگ و هر که ازین کاروان گذشت
 کی تواند بجای ز دسوزن بر خشم خویشتن
 دوستی کی آخر آمد دوستی ازان چه شد
 همه آفاق پر از فتنه و شرع بنیم
 رزق دانا همه از خون جگر می بینم
 طوق نرین همه در گردن خسته بنیم
 سپهر از همه بدخواه پدر می بینم
 هیچ شفقت نه پدر را به سپهر می بینم
 تو اهل فضلی و دانش همین کنایت پس
 سبک از یکدگر سازد جدا بام توام را
 با خون جگر صرف کن این لبان را
 چو روز و شب حضوری نیست با غم و دلت
 نمارد دست ظالم ریزشی جز خون غلوان
 و زگر دش روزگار گردی آگاه
 از نیک و بد زمانه گردید سیاه
 گر رسد چیزی بعد خون دل آزارست
 سر آستین زومی بر چراغ اختر خویش
 بهشدار میدهند جواب سلام را
 گر روم سوخته بجز برگرود
 آتش از تیغ فسرده تر گردد
 سنگ نایاب چون گهر گردد
 هر دو گوشش بحکم کر گردد
 خاک طالی بسنخ زر گردد
 هر کما سبک کار بر گردد
 کف از دانه بستر گردد

حدیقه

۴۹۱

بیان و انبای زبان

نسخه

نیم سنگ فلاخن لبیک دارم بخت نسا
 طالعی دارم که بر کارم گره می افکند
 مقوس کرد بار روزی ما آسمان را
 زانم دوست یا غصم دشمن
 بشور سخته مانیت چشمه زمرم
 ز دست طالع ما سار خویش سوا ایم
 دست طلع زانده خلق شسته ایم
 تا بچواه نونه کنی پشت خود و دوتا
 از فلک چشم مارید درستی ز نهار
 کجا چشم باز دو و سپندم در گذر افتد
 صدف چا کند سینه چاک ای صفا
 فلک با مردم متناز خصمی بیشتر دارد
 از بخت سیه نیست کند اهل قسم را
 پیش این برنگان افسوس میخواند خلق
 هر آنکه از سیه میکند سپیدی فرق
 تا امید یی برود ایشکی که می باریم ما
 هم طالع سیدیم درین بارغ که باشد
 ز چار طاق غلام شکست می بارد
 چنین صبح پر ز خون شفق
 جو خود را بر ضعیفان آراید و گدازد
 فلک بجهک نگذردست تا ابد اران را
 چنان زند کرد در شکست با کمان بست
 ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
 خوشید گو که این سپهر غماز
 نتوان شمار که اجابتی زان را

که بر گوهر کس که گدوم دوزم اندازد
 سر جوتا سحر از هر جا که بیرون میکند
 دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
 بچکس در زمانه بغیم نیست
 چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
 سیاه بختی ما بهر مشک بو دارد
 از جان سخت خود بیکم سنگ بتایم
 هرگز ترا فلک لب ناسه نمیدهد
 کف دست ز طاق دل مانشینه او
 بهنم گره دکا ماتش از سپند افتد
 درین زمانه که گوهر شفا من باب است
 کمان اهل کند آواره بریزوی ترکش را
 بی چاک که دیده هست گت بیان قلم را
 بخورند افسوس ما ایم ما بر مانگان
 دلش دو نیم درین روزگار چون گشت
 ندق قارون میشد و تخی که میکاریم ما
 سهر پیش نگندن ثمر پیش رس ما
 میان چار محال با اختیار محسب
 چون بگردد که راست گفتار است
 مرغ را دایم برای امتحان بر نو نرید
 خود را بازی این پیرا تا شا کین
 که در صدف چو سفید آب کز گوهر ما
 آرام چو سیاه نداند و نشسته
 هر روز ز نام انگشت طشت کسی
 لیکن هزار شک که کند و یک فدا

نسخه

حایت نادرین

بیان و بانی لمن

دو صافند چو نقشند فلک به پلوم
 اینا شسته نفاق دین من رند
 بکند گرد و در لبه یکد گرد
 کاشند صدف دارند از در خوش شگینی
 هیچ آفت چیدن نمر خام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم بصیرت و کمال
 گردش رنگ ست گویا گردش ایام
 که گرد و سمره میل سمره خاک وطن باشد
 گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
 چو میل سمره بود سمره وان قمر و ما
 بخت نام از نور شعله جوا بدست
 که گرد و سنگ راه خوشین آید گشتن
 که میخیزد غبار یا بخار گرد یکد گرد گشتن
 شمره آید چو بهم سبزه خوابیده است
 چون صبح بغیر از جگر پاک غمزد
 چرا باده پیمود و بخت خاک غمزد
 فی ذات سطر دارم و فی روی حاضر
 پای بوطن دارم و پای بسفر
 گوید که از سیاه لشکر نوشته اند
 سر نوشت همه گراز قلم تقدیر است
 تعظیم مصحف از پی حریف ملا کنند
 چرا با بکشودن کف پیش قطره دیدار
 جز گریه مراد و آستین نیست
 این سید وزی مدا و خانه تقدیر بود
 ز نس کا ایام با من کرد و سدی زیر ستم

صدقیه

یو عینک از دوشی تو دوشی بیان
 اینانی ماند در پی غم و شکر ند
 مانند طهارت شرابین فرقه دون
 به ابتدای زبان کی میسر صد فریاد سکینی
 قابل ز جانی فلک آسیب ندارد
 کسی کو چشم آبی چکاند نیست جز دیده
 آسمان تمیید طالع ما نمیکند
 سافو نیست شوکت ز فیض بهختها
 یو فاقیت گل دوستی اهل جان
 بود کشتور بخت سیه و دود
 روزی من میشود حاصل بخت گشتن
 ز مطلب باز میاید کس از صاحب گشتن
 بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ با بختن چشم است عالم شوکت
 جز بخت گشتن ز غوان افلاک غمزد
 تیری که شجانه گمان شده همان
 آن بی شکر و برگم کدورین دیر دود
 از بس مشردم لبان پر کار
 و بزم زمانه بخت حرف جنگ نیست
 نقد فرق میان خط یک کار نیست
 ما شاکر خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خود ان میکند
 ز بخت قلم حسیاه نیست
 تیره روزی نیست امروز کی بخت گشتن
 منم آن حیوه که غامی بختان بخت گشتن

الحی غفرانی
 شوکت بکلافی

بخت گشتن

بخت گشتن

بخت گشتن

بخت گشتن

بخت گشتن

چنان زهری بخت بدست رسد
بفشی ملامین که شکم سے وزود
صبح گو در خاک خشن مگر دیگر مخاب
ایم تیرگی ز روز ازل داشت کو کیم
سخن این قدر چه بود فلک در دست من
در نظر با خوار گردیدیم از کس بهر
نیباشد نگین قیمتی را انقض و طالع
نیت امروز قدر بنیش و دید
اثر طالع بد بین که بهنگام شتا
سنگ ره گشته مگر کسب مضایم اکنون
این بل زاده در دو تا کم کردند
از چار طرف غبار دمساجندان
کند در دیده مردم برنگ مرصعای خود
چون بندد عهد ما عیب است عیب
یادان جهان را همه از کز تا رند
با نیکو گر احتلاط چون بند قبا
از صحبت دوستان این دجلای
چون شیشه ساعت اندیو شسته ایم
کس نیست درین زمانه غمخوار کس
همون ماخن مرش سزای تیغ بست
صبحی چون شمع بر سرم آمده جان
این قوم بی بریدن یکدیگر
یک عمر ابائی زمان گردیدیم
بر سوی که بود بر تنم گشت سپید
.. همچو دندان شد یکمان تواند

که سوی خانه خورشید با چراغ روم
این سیم کاسه فلک از غم مهانی ما
تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
ما در زاده ام سر پستان سیاه گرد
فی عهد یار بودم ولی توبه بهار
ما قبت سنگین جهانی گوهر مار شکست
هنر کس که دارد و جهان گننام میگرد
خشم محبت بایدش پوشید
وام از حلقه گرو آب بدریا ز بفر
همو آب گرم طاق رفاری نیست
این هیچ عجب عجب تلاکم کردند
بر فاست که زنده و غیر خاکم کردند
درین دوران لبان شک کس که در شتاب
عیب جونی هم هنر سینه نو در
دیدیم تحقیق درین ویران ده
وارند ولی نمید خالی ز گره
رفری گویم اگر نگیری بگذا ف
دلها همه بر غبار و درد با چنان
نزد است که گش فیش و یار کس
هر کس که کشاید گره از کار کس
از هر مردم سردی ابائی زمان
همون مقراض یکا دلند و دلبان
ما فور ز دم سردی ایشان چیدم
چون صبح آخر بریش خود خندیم
تا کسانیکه استخوان تواند

نقد و تحسین
بکسب و بخت
نقد و تحسین

نقد و تحسین
نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

حدیقه

۴۷

چرخ و انبانیان

یاران زمانه همچو دندان باشند
بروند چو فیض عمری از پهلوسم
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان
ای چرخ سخله داغ غلط بخشی تو ام
وز دست چرخ نقب زن اندر سرای مجز
امرو قد رگو هر و غارا برابر ست
چون در شام اهل جان نیست افتاد
فلک از اهل دنیا داده خود بایس گیرد
فیض از بیگانه میجویم فی از آشنا
سپهر مردم دون را کند خریداری
دل بجان چرخ همان کش بندی زنید
بلائی جسم باشد چون نفس صاحب هرگز
نست فارغ در جهان از دست و پا گیر
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
در نظر دارم از انبانی جان هر اسبه
شاید ببیند آنچه با کرد آسمان
انبانی مجلس قدرند دارند پیش هم
چشم مهت داشتن از سفره گردون غلط
ببانع ویر و بی قبول بی نبرست
شب گهر را در نظر نمانست چندان قهقری
شورش سخت نظر کن که چو موج ریا
ز بس شکسته دلم بشکوه و انگم
ناشنای مردم چنان که ز انم
ز بس یکدیگر آفت نباشد خلق عالم را

نفس خانی

رزا جلالی
محمد اسماعیل
خانقانی

میرزا علی
نصیری
مولانا
نام علی
شیرین خان
خانقانی

زنگنه
نصیری
محمد
محمد

نصیری

محمد
محمد

بکجا چند جسم رفیق و چنان باشد
خندان خندان ز هم گزینان باشند
که آرزو خود و دهر اندر گرفت
معلوم شد که تازه بدولت رسیده
آری بهره قامت او غم نیاید ست
باد صوم بادم صیسی برابر ست
سرگین گاه و غم خبر سارا برابر ست
چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
چون صدف در بحر آب از جای نگره میزد
بخیل سوی ستاحی رود که از زن ست
در نگدانش کواکب استخوانها سوخت
در شموار آری آفت جان میدهد
بحر سیلی میزند بر روی خود از دست جنس
چه طالع ست مرا لا اله الا الله
با هم خصوصی نه و سر گرم جنگها
عقل نیست که از کور عصای خواهم
از دود آه سدمه بچشم ستاره کن
نبرد روی گل کسی نقشاند کلاب را
مان نخلی دارد آتم صبح هست و شام نیست
کس در بلند می سرور می زنی نرست
تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند
دوری از من کند انگش که بمن یار ترست
همیشه بجز جس بیدلم صدرا نختم
که مکن رخ آئینه نیز و انختم
نقشب میکند هر کس که بنید طفل تو لعل را

قیصر تو اگر بستی ز خود میبوی
 مردم بهت بچشم خود میبوی و ند
 اتفاقی نیست با صاحبان فلک را
 کزانی نیست هنر مند حوادث زده را
 هر که دوستی در نه دارد و کانش تنه است
 در گریه و صحبت آئینه و زنگه هم
 از هنر اهل هنر را عده می افتد بکار
 خطر دایم بکار خویش می باشد هنر در
 آرداد میم وضع دهر را دیدن نداشت
 هنر در را فلک اتم تر شک اند و گمین او
 نمک میریزد از صبح طرب و جام اقبال
 بسیار ابد که عاقلش تسلیم است
 در گنج بی تنگی که خدای میگذرد
 بنفشه خسته و زنگس خواب و گل کوی
 نیلگون شد فلک از تیرگی اختر نا
 میکند بهلوی تنه از بنیوایان آسان
 هر چند که برگردد جهان گرد میم
 شد پروه چشم من جوینک سنگین
 فلک اسباب دولت زان برائی کسلان
 سوختیم و جوهر را بر کسی نماند
 آسمان در دهر و دنان را کند دایم مد
 سوختیم از دست مرافان گوناگون
 در و لکه زده بر آئین ان
 ایو سف دل را که طایه میم نخت
 گر که شعله رخ بر آئینک نشاند

رویش کسان با بر و میبوی
 چون عینک اگر کج و دور میبوی
 تیره بختی دود باشد خطا دراک را
 هست بی قدر تر آن نمونه که آبر باشد
 جوهر ذاتی گذارد آرد بر بای چار
 آسمان نیلگون با خاند روشن شمس است
 آبی اندر شنه گوهر گره از گوهر است
 صدف را کشتی اگر داب گوشت طوفانی
 جز گل جبر است درین بتا سر اچیدن است
 جویق از جوهر خود تا کی صبرین چین دارد
 بدستم آسمان ساغر دها گردش عالم
 که خوری او دلش دریم است
 ره وادون او نه از سحر تعلیم است
 و فای هم سفران اتفاق یاران بین
 گردد آئینه سید تاب ز خاکستر ما
 در بغل هرگز گیر و تیری بی پراکشان
 از کس سخته مانده نشینم
 از کس ز خلق سخت روتی دیدم
 بکار کس نیاید و ارد برای استخوان ارد
 چون چایان در شب مهتاب بیاختیم
 زان شب انگشت کوچک صاحب شترت
 پاره خرمه را با و بر آبر میکنند
 زین بزم چو شمع اشک از ان فرستند
 اکنون که ازین مصر غزلیان فرستند
 آسیا کی جو گوشت کند از هم تفریق

تیاخ و انبانیان
 حدیقه ب ۴۵
 تیاخ و انبانیان
 حدیقه ب ۴۵
 تیاخ و انبانیان
 حدیقه ب ۴۵

صبر و تحمل پیشه خواری است
شعله اوراک را لازم بود بخت سیاه
جو فلک بر اهل کمال است مخصر
مرد تا کسب نکرده بلا حاصل کرد
آه ازین گردون کم فوخت که میگردد
اگر بر آنچه آفتاب سنگ خورد
چو دست از استین بیرون کشد باز
نیست از خوشید و نه این غنجد گردان
بخون طافان چرخ سید دل تشنه تر باشد
درین حواری پر گوهر سعادت جستن از ختر
راحتی بی رنج در اتم سرای خاک نیست
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
پا بر جا میگذازی نشتری در خاک هست
ز ماطیست که با صد گره کشا خورشید
شکایتی هست که مردم نکید گردارند
درین زمانه که زانان شکر شکن شده اند
ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند
چهره صبح بخوناب شفق پیوسته است
اگر نیست گردون راره در سم غلط بختی
نگوئی مردم عالم سراسر نشتر است
یکی پرسید زان شوریده ایام
ز هر چیزی که مردم می دهند
دنیا همه چیز خود با داد و ست
دل روشن نداده و در و زی غیر از شیبانی
شکو دنیا که زلفش باشد از طولی امل

در حال هر کس بر دانه است
پیش پای خویش بار و خیزد از چراغ
غم نیست از خسوف مه نامتسام را
قطره گوهر چه شود بیم شکستن ز
در سر شب هر که را چون شمع فسر میدهد
ز چشم سخت فلک آب بر ننه آید
کند و بوی بیرون از دست آتش پیمان
ز استخوان بیگانه مانست این زبان غیب
سرش بنم کند خورشید تابان بر سنان ای
بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
خنده گل گیرهای تلخ دارد چون گلاب
کوفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
گر مژدل تواند کشد و شبنم را
حکایتی که درین روزگار می شنوم
با استخوان کنند زندگی ها چه کنند
ها بسکند بد استخوان سوه را
هیچکس شاد نگردد که غمناک نشد
بطوطی استخوان بخشد شکر پیش بهار یزد
بستر آسایش ما پر دگر گوش کردست
که تو چه دوست داری گفت دشنام
بخورد دشنام منت می نندم
چیزی که گفتم از و عسرت بود
بسر شد زندگانی شمع را انگشت فلک
از کفن افسوس داند ابروی یابوسته

حدیقه مختصر حسانت عظیم الانعام اشعاع شکایت زما نهج وراضی بجان دل خود من ضیانت خلا

انکسوره رزق مکن پو تنگ حوصلگان
 اگر از اهل ایامی میباش آفت را
 زحمت روزی نباشد بر دل روشنلان
 لکه وطن بتمام رضا تو آسنة کرد
 شکایت بستم جوی نام جوان مردیت
 شکایتی که بگردون کنند بی هنران
 بکوش نیست روزی تن بهیم که در اینجا
 حبت آب را سکنده و ششخص کامیاب
 نمی آید بکوش دامن دل بکن صلیت
 عقل دانگیر مارا روزی بسته است
 عده و شود سبب رزق گر خدا خواهد
 نشویند مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
 سزا در ریچه گوهر برادری فردا
 روشنلان همیشه بسختی بسر بر بند
 کش رود هم از حکم قضا و ریشی در هم
 مده و بجز مستی لنگر تسلیم را از کف
 با گردش دهر و خلق پر شور و شش
 غاری که تمام مایه آزار است
 روزی اگر نمی رسد تگمل بستر
 بدو صاف ترا حکم نیست هم در کش
 بر جیتا تسلیم به نه حافظ

در گلو گریه کرده چون شودت دانه شمشیر
 که دندان میگذرد پیوسته انگشت شمشیر
 پنجه می آید برون از خون قیمت نان صبح
 غبار حادثه را تو میتا تو آسنة کرد
 گلو شال پدر غیر خواسته سپهرست
 شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
 بچندین دست تو آسنة و این نگرید
 روزی بستمست ز کوشش درین سدا
 و گر ز من ترود بیشتر از آسیا کردم
 دونه هر گشت پستانست طفل شیر را
 خمیرایه دکان شیشه که سنگست
 وقت خود مصلحت مکن طلاق نیافش کند
 اگر چو رشته بسازی بویج و تاب اینجا
 در سنگ زندگی بسر آید شرار را
 بجز آتش از چین بر چین بویا دارد
 که بچینی که بایر و زنی سوج خطر گردد
 کاری چو نداری چه غم ست از ضرر بخش
 در باغ غلده تا تنی پا بسرش
 روشکر کن مباد کنین هم تبر لو
 که هر چه ساقی ماریخت بین امانست
 که که سینه کنی روز نماز بستمیزد

52

۶۸۴۷۸۹۱۰۱۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹۱۰۰

ممکن ز خصه شکایت که در طریق طلب
 لکھنؤ ندیدان کار بند پروا سخام
 از صفو دست راست آغاز کنند
 ناید گوشمالی و پیرشمار اہل غفلت را
 ہوش مست کہ سرمایہ صدد و دست
 و وجہ بینکنند مرغان فساد
 از چرخ ہی نالی اگر بخت ناری
 مرد حق بین کار از خدا ہی ہمیند
 طعن این جہہ بر چرخ جنا پیشہ مزن
 عیب ست ندست جہان ز اہل جہان
 در ریاض بندگی رعنا ترا ستارہ گلست
 صاف دل نگین شکر دوزگرہ حادثات
 صاف دل را از گران جانی کجا نقصان
 نیریم کفک ہمدوم و مساز آید
 یاران موافق ز کجا جمیع شوند
 مرد وانا گر پریشان حال باشد عیبت
 ماکسی گر با کسی بالانشید عیب نیست
 امرادی و جہان باید ز شمع آموختن
 صاف دل کی چشم ہی پوشد ز گرد چاند
 بلبلی کوہ ستم خار مجلس نخند
 ہرین سپاس کہ مجلس منور ست نیاز
 کوکن چرب و نرمی تا آفتی نہ سبینے
 سید ہر اسباب شادی ہم چو سیکر گل
 در وارباب ہنر اچارہ کردن مشکل ست
 نہان بی چشم بستن کی شود از نصیب

شعبه‌های از:

طالب بنی

الطلاب

«ارابیہ جوہا»

طاشان

سید اجاڑی مصطفیٰ

3

پیشہ جہان

مجلس

75

میں نے

میں نے یہ سب کچھ

—

برآورد سید انکه ز منتهی تمسید
 دستو چنین ست کتاب عظام
 بر صفت دست چپ نمایند نام
 چو دهنی کز لایله این احضابوش آید
 فارغ بال آنکه از جان بجز دست
 هر چند که بیضه از قفس تنگ تر ست
 بی طالعی غفلت نصیر پر نیست
 تیغ را بر سر خود بال مایه بیند
 با دست زبان سنگ بر پیشینه فرین
 شاخی کز شسته بر و قیسه مر
 گردنی کز بار تسلیم و رضا نمیشود
 جامی آب تیغ در آب روان حلوم نیست
 هر گویا نهند گر پو کنی دریا بسنگ
 ایام نشاط و طرب و ناز آید
 دین عمر گذشته از کجا باز آید
 قدر مصحف کم نگردد و گرسا سرت
 خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر ست
 سوختن خود را و بنیم و گیران افروختن
 روز میدان چشم میگردد چهار آینه را
 هنر آن ست که هرگز سخنی گشای نکند
 گرت چو شمع جائی رسد بسوز و بساز
 بنگر که نخل موین باک از خزان ندارد
 پند چمن شپرده گردد ز خزان پدا شود
 صاف نتوان کز آب گوهر ناصاف را
 باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب

بیرون زد و در وقتی هنر خویش
 چون تیسری ز صد گزشت سالان میخیزد
 در طرقت کانی کند حادثه نقصان
 با یکدیگر خوشست نشاط و غم جهان
 بسود و گرم جان غلظت جو را منی شد
 صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
 با سفالگان طریقه تسلیم حکمت است
 ضعیفی نیست از اهل کرم پر گشته بخندان
 فخر چون رخسار کار تو بکشاید در روزی
 تا چشم دو ختم ز جهان نیستیم فزود
 بود در اضطراب از اهل عالم که کامل شد
 میرسد روزی بهر کس در خو بیت ز غیب
 بود در آستین فیض سعادت که بر ورت را
شعوت بیا در غم روزی چو خورم
 در ملک رضا ز غم زبان سایه بیدست
 از بلند دست عالم شکوه کا و نعمتی است
 در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
 خواهی شود در کین پس بهن تر
 بر غیر و غم ز جهان گذران
 دلیج جان اگر وفا می بود
 یک ذره اختیار در دست تو نیست
 تدبیر کجاست و تقدیر چه نقشه
 که کار تو نیک است تباه تو نیست
 تسلیم در صاف پیشه آن دشاد بزرگ
 شکر است که در این فضا دم نزنه

طافس است بهر گنج و خورشید
 گوهر غلطان صدف را و سنگ روان
 یا قوت چو سائیده شود دقت رجوت
 ریزند ازین بشریت شیرین گلاب تلخ
 قام عمر ترا آب سرد و نان گرم است
 که زخه است که بجا خبر ای آید
 پیش آیت اگر دلی پیغمبر رود
 که هرگز بر نسا زد کات گرداب را دریا
 ز سنگ آسیا در گوشت این آوازی آید
 سوزن برای دیده و امیل سر بود
 طبعیدن در میان حلقه اعضا شمع ل شد
 کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز گس
 چو بر داری ز عالم دست خود مال ها باشد
 چون پخته شد شعله در آک نای
 سر تا سر این باد یک خار ندارد
 تیغ این همواری از سوزان ناهموار است
 در جود سوزنی هم سنگ کو آهن است
 که عرق چو رشته بصیر و تاب ده
 بنشین جهان بشا و کامی گذران
 فوت تبو خود دنیا مدی از دیگران
 لیکن معقول فطرت پست تو نیست
 در دست تو هست لیک در دست قوت
 و ریز بدست هم مقصود تو نیست
 کین نیک و بد جهان بقدر تو نیست
 زینگونه که گفته نه مردی نزنه

بکشد به

بسیار

نمی

نست

بکشد

نام

این

حدیقه ۵

۵۴ بیان غزل سخن و صبر و توکل

گل را چه جان مست که بر سارنگ ل
کز بر چه سازے و چرا می شکند
ز چرخ شکوه کند بر کجا تنگ ظرفیت
جای بی شکند کاسه بر سارنگ دریا
بر چند زبانه شود و شد انگیزد
بشکب و گره زان جز انگیزد
نتوان بر موج آب دست زد و زد
بل دست زدن موج و گره انگیزد
آدم از کثرت پریشانی
سیکند جستجو جمیعیت
آدم آمد سله حرف هر سله جدا
نشود جمع تا دم میت
نیشود دل پاکان از حرف بدشگین
ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه بین
سخنی پذیر باش که گردد سفید رو
هر دایره در دهن آسیا شود
کاهش تن لازم روشندان قناده است
روغن از مغزست و اتم شعله و را کدا
بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز ظلم
ستاره می برد و آفتاب می آرد
ز قسمت ازلی سر نیتوان چمپید
نقصان شخصی است پنج انگشت دارد
دو بر دیده گذارد و آن دو بر گوش
یکی بر لب بند گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد

نبدل سخن و کوشش تحصیل معاش و احتیاج

هر چند فلک گرم عداوت گردان
دوری نزنند که رنج راحت گردد
رو قطره چند از عرق سعی برین
شاید عسرت بدل بعشرت گردد
آنکه روزی بی تردید میرسد فساد است
پژده کوشش کلید رزق ماندان است
نشانید آشتا گشتن بمطلب رنج نامیده
نگردد و چون قلم صاحب سخن نه تراشیده
نشانید صاحب نام نکوشد رنج نادیده
نگردد و چون قلم صاحب سخن نه تراشیده
در قبه سعی است کلید در روزی
شیر از کشتی غل زبستان بدراید

واسطه وصال محبت مذاق جزو کل اشعار الی صبر و توکل

حدیقه

تاکید بر قناعت و توکل

حرف بیکاری گردن روزگار پیش را
قناعت کن بنان خشک تلی آرزو گوی
در جو چون گریه میگرد و دگره
نمندی چون سیر شبی نیست بر خوان وجود
کاشخی که چارصل پراز میوه و گلست
بانیستی قناعت کن که سنی
بطلب میرسد جوابی کام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود
قانع انگس که قیمت چو صدف میباشد
چو صبر نیست صیقل دلای بقیرا
گر شوی قانع در رزق تو و او خواهد شد
توکل پیشه را روزی بیت خویش باشد
آرزق خود بدانت رسد چو آسیا
قانع شود بر خویش کن راه طلبا
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
سایه پرورد قناعت بود آرزو معنی
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
قانع شدم ز لذت دنیا باند بک
هر که آئین قناعت بود شملت و دین
خوشا صافی دلی روشن روا بسنی
اگر بید سنگ بر سر خور چون آب
گردیده ام بجای خود میمان خویش
بگذر از قناعت تشنگی اگر کم باشد
زبان قانعان و جوف طلب کی هم چسبید
ز میبخت الوان مخور قناعت کن

به ده روی تو کل ساز کار خویش را
که خواشماهی الوان هست نعمتای الوان ما
از قناعت دانسته و اینهم ما
بی نیاز از بخوار و آب این گوهر مرا
دست ز کار رفتن اهل تو نکست
بنیوا گردد چو پزیر شکر شود
زور یا یکشد میاد دام آهسته آهسته
بخل فلک اهل قناعت چه میکند
لقمه اش چون در کیدانه بکف میباشد
چون ایستاد آب بآئینه میرسد
بر شکم شکلی که نبندی آسیا خواهد شد
کد انگشت خود کوک چو بنود شیرستان را
دام خموش دار زبان سوال را
آسدرق است بجای نتوان رفت
نود از شرم زبان در ته دندان گیرد
بر پیش گر گس ظل ها بنشیند
بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
خواب و غورش چو مردم چشم بود یکی
تکلیف روز و اش ارسلک بپند شکم
که از هر چیز در دل به نیار
فرو برد بر دست خود ندارد
قانع چو گندم بدو گشت نانی خویش
کل و نا بهم چسبیدن پیشی حکم باشد
لب خاموش باشد چون بهم نیست شکم چسبید
چو ماه نو بدو انگشت بنان قناعت کن

بیت
صبر
توکل
نمندی

حقیقت

تا یک صبر قناعت توکل

نظر بجانب دنیا نمی کند فاداش
 رزق را روزی برسان مقدار چای واد
 در ابل جهان بود قناعت گفتند
 بگر که خور و نظر ز یک پستان شیر
 چون صل بر خون بگر خور و صبر کرد
 ز نعمت های شیرین تو کل
 آن کو بقناعت آشنا شد
 وان کوره حرص و آنکه پیجو و
 بقناعت بر که خوگیر و تو انگر میشود
 نعمت خوان قناعت دیده لذت میبرد
 بچشم شرف گمان عزیز تر باشد
 و زقرتر از که استقامت و فیست
 مانند صدق اگر قناعت باشد
 مکیه بر تقوی و دانش و طریقت کافریت
 پیش ما چیزی گرفتن با توکل و شمنیت
 اگر خواهی که اند منزل مقصود بگیر
 شکار نعمت دنیا نمی شود قناعت
 شویم ز لوح دل چو بافتش آرزو
 چو بته شکر قناعت لب سوال مرده
 شد از فیض قناعت لذت نعمت و یوشم
 کامران سریر مطلب شد
 کنی مستخیر صد ملک سلیمانی یا شکست
 بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
 کسی که رشته کارش بدست خدا بدست
 از اضطراب کار همیشه شاد

تو که با کینه استخوان گوشت
 خوشه را پندین شکم و اهل یک وانه
 مادر ز اوست حرص و در طبع است
 در دست بگیر و سر پستان در گد
 زیب کلاه گوشه اقبال می شود
 شکم بر پشت چسبیده است مارا
 منظور فقره من قناعت شد
 مقهور تیغ من قناعت شد
 چون خشک و تر باز و قطره گوشت شود
 شیرینی نقش پا و ارم است همان مر
 هر آنکه ساخت چو گوشت آب و طعم خوش
 هر روز تلاش رزق بی انصافیت
 یک قطره آب بعد سالی کافیت
 راه او که صد بند دارد توکل بایدش
 ای در راه او
 بس بود که در دوستان گاهی خبر بد گفت
 مدد از دست خود سرشته راه توکل
 بی زحمت قناعتی کسها نگرفت
 مشق قناعت از قلم استخوان کنسم
 زبان بود بدین لقمه حلال مرا
 حکم زد و دیده از خوان کرمان بچو یوشم
 هر که او مکیه بر خدا دارد
 چو غاتم گریزی از قناعت بر شکم گلی
 گریه قطره و پیریا چو رسد باز شود
 خیال فاسد و چون بر آب تصویر است
 سبیل اندوین است که دریا نشود

مؤمن

انسان فی الجمله
ناموس
فوق علی ماهر

ایام و بی بی
ناموس
قناعت
مرا بیدل

عزت

نعمت
سحر

بیت

ما زوئی
نعمت
خات

ما حسن
ما حسن
ما حسن

حقیقه



صفت صدق

نمیتوان تیرد و عنان زرق گرفت
 نصیبت گردد چون صدق زرق از ساریند
 صبور بی فیه و زی آمد
 صبور ای امید آرد
 بصیر اندر صدف باران شود در
 بصیر از دانه آرد خفته بیرون
 بصیر اندر جسم یک قطره آب
 اگر بخشد لای چون صدق شوی قانع
 نه غریز تراز کعبه ای لباس پرست
 نه غما و زرق بر راز بق مرا اندر نصیبت
 بصیر مشکل عالم تمام بکشا ید
 زلد تنها بریدن لذتی دارد نمیدانم
 قانع کسیکشد بکش خاک هم درست
 بی نیاز از آب خضم عمر و روشی دراز
 تنورت گرم باشد بهر خو رشید
 نثار و چشم احسان از خسیلان بهت قانع
 دلیل مسالکت خیر و ثوابی کم و کاست
 شاعران را راستی توصیف است

از کجی افتنه بکم و کاسته
 گل ز کجی غلاد و آن خوش یافت
 هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
 سرود نفس خزان ماند بجال
 بسوگاستی دل ادا بیت کن که میاشد
 جاده سدر منزل جمعیت داد استیست
 راستی را نتوان داد و بیکلف ز دوست
 از د جهان راسته اگر راسته
 پیشک از راسته این خوش یافت
 بالانفین جلد حروفست زین الف
 راسته را بخود بیم زوال
 عصائی آنبوسی بز میل سحر احمی را
 چون بدون افتد خط از سطر پیشان میشود
 شام ز در کمان مست غم باز و ما

شاعران
 و زوای
 فنی
 و زوای
 و زوای
 و زوای

لا اله الا الله صفت عجبش در منع غرور
 زینبیل بنگار و هر که این عصا دارد
 میگرد از اشک انجم چرخ شست و شو
 چو صبح مشرق خوشید شد گریه اش
 بر زبان ستیغ عا بنجر مارا در دل است
 راست که نشان چون خد گش بر رخ جادو
 راستی پیش میرود همه حساب

حدیقه که
 بر آشی زلفک پیش میستوان افتاد
 صادقان را میرسد از عالم بالاد
 بصدق هر که بر او در دم دل صائب
 راز اله راستی فواره سان ستور نیست
 هر که چون پیکان ندان او بودا دل سیکه
 یاد گیر این سلوک را از عصا

یادها بیا
 فصلی از انبی
 ۱۰۴

واسطه نجات احوالک ناخشنودی خدا اشعار و بیان نیت

در نوع ذریات و امتناع آنها

کاین زر قلب هر کس که دهی باز و ده
 چراغ دلش را بنا شد فروغ
 یعنی از ناراستی حاصل شتابان است
 ای شمع بنیدش و نگهدار زبان را
 همین زلفظ دروغ آمدست معنی راست
 بدانند اینکه در دعا قبت هزار بلاست

و هیچ پیش بنام میلا صائب
 کسی را که گردد زبان دروغ
 شمع کج در سوختن زود آخر میشود
 خاموشی پر دانه کینند کار خود آخر
 دین بهر مکرست دروغ دال دروغ
 خرد چو آخر لفظ دروغ بنید غسین

صائب
 سموی
 شفیعی
 صبر
 توحی

باعث افزایش تو قیر زمره ارباب خج و شوشه اشعار ترغیب

عجب ششی و کم دشتی دیگر این منع خود بینی غرور ط

پوش چشم خود از عیب خلق و بیان باش
 سوم چون بارشته ساز شمع محفل میشود
 که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
 ترا که نیست ملاحظه بر نه پوشیدن
 اگر چه صورت مقرر ضل و دام و گریه بیا

کدام جامه از پرده پوشی خلق است
 دوستی با ناتوانان مایه روشن نیست
 پوش چشم خود از عیب ناشوی بی عیب
 پوش چشم خود از عیب دامن صائب
 بگر نیستی هرگز نمی افشند مغروران

صائب

ای و قلب کمال سرگرم شتاب
 هر چند عجب است بآتش همرنگ
 رسوا شود کسی که سخن چین بود
 زینار این مباحث ای غافل با چشم سلیم
 تا که کسی صاحب طبع کن زینار فاش
 ز چشم عیب بین مبی غایب تر نباشد
 سرخی بازیر دستان باعث شرمندگیست
 نیست شرم طلب آن کس که کمالی دارد
 شد از زبان شیخ مراد شن این سخن
 ابایی رود کار ره نکس میسر نند
 مرا این نکته روشن از زبان شیخ محفل شد
 رشته نظاره خود بین کم از زنا نیست
 ندارد نکته گری حاصلی غیر از پشیمانی
 هر چند که در قول و فعلش تبه است
 رسوا شود آن که میدرد بد و کس
 چو کوه در تیغ است سپیدی او
 بسین حقیر کسی را که شیخ در شب هر
 لاف نسب مزین که جو آینه در جهان
 افتاده را بچشم حقارت بسین که خاک
 دیده پوشیدم زینک و بد گمان من فرود
 و بینی است عیب اما من احوال نه در انم
 عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
 از مردم دیده باید آموخت
 و اشکن که بخت شکن نیست
 در گوشت خاطر غرزان جا کن

و صورت کسی عیب معنی در لب
 دارد بر لبان عیب خاصیت آب
 بر جا که غامض است آب لب بچهره است
 چون بین و خیش آید گمانا ویران شود
 صد زبان گواشت چون کشت مویش
 بنوشان چشم از عیب خود را عیب بگوین
 آید و ریزد و چو گرد و شیشه با ساف
 بر گز انگشت نادر نباشد چو بال
 چون شیخ میخور و سر خود هر که سر کشید
 آینه گر شود و جهان خود غامض
 کمی آرد بیایان سر گشتی بالانشینان را
 چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان گزینست
 سر گشتی که بر حرفی طعنه خواهی گردید آخر
 برداشتن بد و زکارش گن است
 ز قلب بر آید و محک و سیه است
 کسیکه شیوه افتادگی شعار نند
 بر از عصای بلند هم گریه کوتاه است
 از مینو شدن از عوی دیگران
 چون سر کشد غبار دل بهمان شود
 تا که فتم روزن این خانه را ز شرمست
 که هر کس را که می بیند زیاده از خویش می بیند
 و جمله خلق بر گزین خود را
 دیدن هر کس را و ندیدن خود را
 بگذر ز خودی ز قیاس رستن نیست
 در زهد ما گواشته چشم نیست

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 صلی الله علیه و آله
 علیهم السلام

حدیقه ۵

۴۶

صفت عیب پوشی و منع عیب

ماه چندان که از اید کلف رویش ترست
بل خلق را بخویش بر دشمنیست
تعظیم مهر حسرت خود دشمنیست
ز بالا سوی پستی هر که می بیند بر آید
غبار از خاکساری حسرت بوج تمنای او
توجه دانی که درین گرد سوار می شد
عیب از خلاف گفته چه تنه امیل را
باری یک رشته جمیع دگر گدسته را
عیب گو دل کنده بی پرد عیب خویش را
رشته بی قدر سر در گوش گوهر می کشد
جامه از قطع نظر بر برده ام بر قد خویش
چو جامه بر سخن همچو کس مدار انگشت
تف بر روی فلک بروی خود دست
پشت بام دو بالا صدای پاگردود
که هر که بی هنر افتد نظر بر عیب کند
عیب همه کس پوش قبای بازین نیست
نزد صاحب ادراک نگاید داشت
انچه همچون موج دائم در پی بیکد گیریم
این غرور و خود پرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکسته باقیست
که کار سگ بود آهو گر فتن
دیدن عیب خویش تن هنرست
چشم بد خود بعیب کس باز کن
خود را تو درین میان انباز کن
هر خرد را کسی که جویند بیاید

خلق را در خود مانی عیبها پوشیده است
کبر و نخوت نه از خود را داشتن است
خلق عالم تمام آت هم اند
ز خدمت بیشتر بازند صلابت خاکساران
جاب از سر بندای پیا ل موج میگرد
خاکساران جهان ساحت است سنگ
با چشم کم بین که ظاهر ذلیل را
تا توانی تا توانان را بچشم کم بین
عیب مردان فاش کردن بدترین عیب است
شرح حال تا توانان را شنیدن عیب نیست
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
سماه رو شود آنگه عیب بین گردد
بر بلند ان سخن بسوی خود است
زاد ج به غرور دنی رسا گردد
کمال صدق محبت برین نقص گناه
آینه خود باش صفای بازین نیست
جای دادند خرد را سرت تا دانی
من یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
تا کس روی در تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
تا شد نکته گیر آو میت
هنر دیگران ندیدن عیب
اندر ره حق تصرف آغاز کن
ببر دل بر بنده خدا میداند
ماند نور دیده عزیز است در نظر

مردمان
مولا سیدانی

بود
فاسم بیدار

سرد
طالب الهی

سید غلام علی
غلام علی

وزیر عالم حکمت
فائق

سرت
نخست

نقد
صفت

صفت
نقد

نقد
نقد

حقیقه

معدیه

صفت عجز

ملک پرستم کم سبزیان عسکری من
ای شیخ اگر صحبت افتاده رسی
سر پرستم کم سبزه هم خاکساران را
عجز و زور قابل سوز و گداز نیست
خشم است خوردن من و عیب است پرستم
سادت از دل شکسته طلب
زعیم کس نمکتن شد تیر کعبه طلب

یوسف غلام کس بخودین نیشود
باری بکن پرستم حاکم در و سپین
که این خیار پادمان هم ست نزد کس
این رشته را سوز که چلیدن در انبلیت
این ست از زمانه لباس تقدیر مرا
درین خرابه بغیر از ما نمیکشد
خطا پوشی لباس حق احوال است پندی

بلند ساز پائین تمکین و وقار اشعار صفت خالصی انجمن

پیش آریاب تواضع تواضع تو ده
نرمی جان ز دست سخت گیران متوجین
مانبری جان ز دست سخت گیران بی بریم
عبادت بی همان نیز خاکساری نیست
غلام میشود و در گفنگو هر کس که کامل شد
هر که او را عین اقبالست پیشی بر زمین
توان از چوب و نرمی کرد اسیر خویش هر کس را
خاکساران مدد از عالم بالا بایند
خاکساران از بلای آسانی انهن اند
زیباست خوی آتش او لاد بولس را
نیست کسی بی عالم بهتر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که شامان جاویدند
فرو نیست دلیل رسیدگان کمال
خواهی که دستدار تو گرد و جولان دیر
کرده ام خاکساری جمع افوج اعتبار
کچشم تلبندی کرد افتادگی

نزد محبوب همان به که کنی پشت خشم
نریز تیغ هرگز کس نگردد خانه مور
بیم سفت نیست چون در قطره ای آب را
به از دغوی عزیزین بود تیتسم ما
که دائم نپید باشد بر دهن هینای پری را
چون نه و خورشید نو چشم عالم میشود
کتاب شمع دائم شعله را از نجیسه پاک باشد
گد را میکند از روی زمین باران پاک
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
تو این تو ترابی باید که خاک باشد
قطره نمیرسد و گوهر از افتادگی
سایه بال همارا بر ستر افتادگی
که چون سوار نمیزد رسد پیاده شود
چون نخل پرثمر تواضع نمیده باشن
خار و یواجم بال هیچ دامان نیستیم
از طم چون حرف افتد و کنارش جا دهند

بماند از

تکبر خاکساران روشن گردود است
زندان ترا داده اند آسیا
نیت ناقص اکالی بهتر از امارت عجز
فرزان جهانم خاکساری نیت است
سخت رویان، انجمن خوش توان خلوت کرد
بهر تاز سحر بهوار سازی خویش را
بین که میکش استاده برشته سلام
در دیده جای مردم بهوار میرسد
چو خاتمی که بر دهن عجب موم فرو
بهواریت به پیش عزیزان کند عزیز
خاکساری پیش کردن، هیچ میدانی که حلیت
گیرم که تمام مصحف از بردار
سر را زمین همی تنه هر نماز
از کبر مدار هیچ در دل هو
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
زعیم آزاد بینا نشیند
نشاید بهر خود بود از سر زور
خود اچسند و دل پسند همه باش
عاری ز لباس بازیگر باش چو مجلس
هر جا تواضع است دلیل غایت است
زمین چون از تواضع خاک گشته
انرا تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
نقص دولت نیست از برگد انجاستن
کلفت زوای سینه و دلهما تواضع است
گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند

ناظر علی

اضحی لانی

رئیس

رجی

یاری

سوی

بر

زبان باد بلند مردم در چشم تو شیار را
که سازی بلام تو گفت و خود را
دستگیر ناشنا از دسه بالا کردنت
گوهر شهوار اگر دیتیمه کیاست
قند باد چشم شکست از چیده نرمی خوی شیر
میتوان در یک چشم از حد و حد شکست
فردی کن و از جمله عزیزان باش
چهل رشته صاف شدنگ چشم سوزن است
نوم چو بر درستی بلند شد تا جم
چون رشته صاف شد رنگ جان گهر شود
مشت خاشاک بچشم دشمنان افکنند
بلان چو کفی که نفس کا فردا رس
آزاد زمین بند که در سوار رس
کز کز بجای نه نرسیدست کسی
تاصید کنی هزار دل در رفتن
که عیب خود بچشم خویش بیند
ببینی احوال و اندر بدی کور
لفضان پذیر و سودمند همه باش
بر خاک نشین و سب بلند همه باش
تغ اخیل را بخندن توان شناخت
غبارش سده افلاک گشته
خاتم دست سلیمانی همین پشت و قامت
جا کند در دیده گرد از پیش پا بر جاستن
از تیشه میتوان کرد سنگ باز کرد
در تواضع همچو ابروی تیان بچشمه ناشن

مفتی

729

صفت عجیب

فی مقیم کعبه و فی ساکن بختانه باشش
 سر بلند بی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
 خاکسای سر بلندی راز سر و اگر در دست
 میان خاکسار بیا بود پروانه عزت
سعی خاکسار را که در عالم است از
 در گشت خوشی گوش از غلت افروزی دین
 خجایت هر کجا چون مهر با غمت قرین بپند
 منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب
 فلک گر از تواضع خم نبوده
 فلک سحر زت ارساند مرید پیچون شو
 بی تواضع کس نمیگردد و عالم سر بلند
 خاکساران را دران درگاه قرب گیرست
 خواهی عزیز و هر شوی خاکسار باش
 اگر بدولت چهار کی رسی داسنه
 تا گشتم پست اوج اعتبارم رنداد
 در آفت خانه دنیا با باغ خاکسای کن
 بین بر تبه افتاد کی که قطره ابر
 هر که شد خاک نشین برگ بر پی اگرد
 میتوان که دن نبری جای دولهای بخت
 کلمه بسیار دقیق ست سخن پر نازک
 از زبان نرم صورت می پذیرد کار سخت
 سرفرازی اگر داری طبع کسب تواضع کن
 ز قبض خاکسای ز مذهب نقش قدم ارم
 نصیب آسمان از کشتی خند بقیر ارباب
 تا که نهم افتاد خاکسار اید

بهخو خورشید فلک خاک در بر خاندش
 باد نتواند ستم بر سبزه نو خیزد
 فی خصیر و خشت کردی بستر و بالین خویش
 که میل سر مندی قدرت که گزافه دان فیه
 که باد شهر موری گشت تو خیم سلمان را
 بر سرخوبان دهندش با گل از پا شکست
 اگر بر چرخ چارم وقت پیشش بر زمین باشد
 اوج گیر دآن قدر که ز خود تنزل یلند
 سرفراز همه عالم بنو دس
 که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین از
 خاکساری نخل فعت را بجای نشیست
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 دروید باز سر بر زمین جاست سنگ را
 بر پلطم شکستن شکستن خود را
 زردبان بام من افتاد و دیوار شد
 زمین بود و پاشند بلای آسمانی را
 به جوافعد و در تیمم می گردد
 سحر شد و انچه با خاک سری پیدا کرد
 رشته از سجده ای خود حط و گوهر و
 دامن عجز بدست آرد که ملزم شکست
 خانه نقاش کوی را بهوئی می کشد
 با بروین که جابر چشم دارد از امید نما
 بغرق هر که یازد جادویم در چشمش را
 زمین آراهدارد و فیض خالی اینها
 خورشید جهان خورشید هشته رسنا

五

نہیں

زیبیک

بسم الله الرحمن الرحيم

نیٹاق

مجلس

100

منع

۱۰۰

10

میراج الدرس

سید

خانی

2

4

شماره

179

المؤمنين

مجلس

١٠

...

۴۹۹

میں نے

١١

;

حدیقه

نظم

فوائد سفر

دوای تنوعی
اسلانی بطنی
فایده

خود را بهر که سخی چیزی ز خویش کم کن
ز بهاران کی شود سر سبز سنگ
چون ماه نو جان تداضع دوتا شوم
کمالی مردی و دلاور انگلیست خود شکنی
خلیست سگانی که بخری بری و به
سروشت دوازگون را راست میاز دنیا
کنار هم گیر زلمه و صفای وقت به بین
میان زانادگی بردن بساق عشق راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدر جادار و دویم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف

خواهی که از توان و فن کس در هر عهد
خاک شوتا و دیت گل رنگ رنگ
گر نه سپهر بوسه زند بر زکاب ما
بیوسست کسی را که این صتم شکنند
با قاست چوسه و کس خیمه بهش
نقش معکوس گلین از سجد میگرد و جوت
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد
دولت با بوسه و زری میشو و خال را
آفاق را بقدر دوتا میوان گرفت
که باشد خاک بل اصحاب موسی گل بوا
بر چهره داشت گرد و عجزش زده قیم
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

انگلی بخش نشیب و فراز و کار اشعار موضح فوائد سفر و شهر و دیار

سفر

سید از فیض سفر ایام پیش گردید
نیت ممکن چنگی تحصیل کردن وطن
شود عیار بدو نیک در سفر ظاهر
در وطن گرمشیدی بر کس با سانی عزیز
هر که باند وطن کشد از آزار مل
موی چون لاله سر جلگه و دشت بید
بدر دره بکمال آدم خاکی ز سفره
قدر مردم سفره بدید کند
تا اینک اندرون بود گوهر
بلند نام نگر و و سیکه در وطنست
دخت گرتو که شوی زجای بجای

صیقل تیرگی بخت جلائی وطنست
خامی عنقه کما از جوش دریا کم شود
یکبیت تیر کج و راست تابود و درش
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
پای گل اندر چین داتم پرست از خار
میش غمت مرور ای پسته میدار چون
میشود کاسه گل ساخته از گردیدان
خانه خویش مرد را بندست
کس چه داند که قیمتش چندست
ز نقش ساده نبود تا حقیق درینست
نرخ از کشیدگی و بی بلای تهر

حدیقه

۴۸۱

بیان کار سفر تا کوشه نشینی

نیست قدری پیکس راه رو یا خوشی
نگردد بی سفر هرگز کمال مردی ظاهر
هر جا که رود عزیز گر و د
گوهر چو زکمان خود برون شد
چون خیره ز پیشک برون شد
بلادر آستین بسیار در گوشه غول
مرد کامل در وطن هرگز نمیکرد قرار
قدر مردم کی فزاید تا بود اندرون
آب تا در گل بود آبست در میان آب
نفس کی خیر گیر تا نیاید از دهن برین
چون ترک وطن کند حسد و حسد
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک رقیب
کامل خانه شایع بیرون از دل صد بار می آید
سیوه چون پخته شود و نه شاخ میگرد و جدا
د صدق قیمت نباشد گوهر از زندگانی

دلیل از امان عشرت کرنی لشعرا بسین کاره سفر تا کید گوشه نشینی

بیاض است

غولت گزین کتاب باین سهل قیمتی
کوشه گیری آبروی عزت است
مرو بخانه ارباب بی مروت و هر
دره خانه خود هر گداش شاه است
کلید کوشن فردوس آن کسان دارند
آبرو را اگر طلب داری مرو از جای خوش
جز گوشه قناعت ازین خاکدان نگذر
بید باغان ساز بخاندن صحبت نیست
در گوشه این در پند از بهر گوشه گیر نیست
رضیت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
و کیش با تجرد عنقا مقام نیست
فدا کر زخم زنده مرهمش از غولت نه
گر تو خواهی از خدا دنیا و دین
بچشم شب قدر از بهر دست تو شد
اسم اعظم چو پیکس نشان آمدش

در دامن صدف چو کشد پاگر شود
قطره در حبیب صدف گوهر شود
که انج عافیتی در سدی خوشیست
قدیم برون منه از صد خوشی سلطان اثر
که در بر وی خود از کائنات می بندند
اینچو گل را در زمین آبست و باز انیت
غیر از کناره هیچ نخل جهان گم
بیکس غزلت... نشان فتنه نیست نیست
دامت است بخت خلق باید زده اسم حبیب
اهل غزلت را سفر از یاد مردم فرقت
در قیام نام نماند اگر از نشان گذشت
نه تی دست خور و خون چو نیاز آید

بلا

بلا و الدین

خزلق از دم عالم به بین
لا حیر از پای تا سله نور شد
بسته روی برکت سما کیمت شش

خوشی

حدیث

۴۸۲ صفت موفقت با حباب

غزلت آمد گنج مقصدی سزین
غزلی بی مین علم آن زحمتی ست
نیز بود این همه به دا ختن
بر نیاید اگر از سنگ نمید آتش
سیاه روی عقیق از جدائی مین ست
اگر شدت هوس دهر اسیر آدم زلت شود
صاف طینت را حصای عافیت باشد طین
در خانه خویش هر که پیوسته نشست
در بهشت افتد و گرد روز غم تنها برند
یک طینت کامل از تنها نشینی میشود
بر گنج قناعت چون گنج عافیت بنشین
طغی و دامان مادر خوش بشتی بوده است
از بهار گنج خلوت نمید بد بوی بهشت
که بر این ز خانه تا بیاست
چیزیکه داشت سعی تمیدست سبط
گر شود گشته گیر چون ابرو
این همه جد و جهر حاجت چیست
مهر ز دست گریه گوشت گیری زان
بر کس که گنج انچه شدی

نامر علی

فی

فایز و غلام
فایز و غلام
مافظ
سیدم نفی
شوک

رحی

منین
راحم

لیک چون ناله و کلام آید قسری
در بودی زای زهر آن طغی ست
جله را در داو ادل با ختن
گوشه از دست مره آب بقادر طنست
کیود جیره یوسف ز زوری و طنست
که در پرداز دارد گوشت گیری نام خفا
در صدف تابست گوهر این لعل طنست
نقش چو گلین در همه جا بنشیند
نیست در عالم بهشتی بهر تنائی مرا
قطره گوهر از ره غزلت نشینی میشود
که یکدم تنگدل بودن به بجزد برنی ازود
مایای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
آدم ست آنگس که بندد وین از بهشت
هر که چون دیده صاحب دید سه
پای شکسته بود بد امان فرو ختم
بر سر دیدمانشانند
انچه روز بیت میرسانند
که مویای پانی شکسته دامن ست
کی بهر کس چو نقش پا بنشیند

مؤلف قلوب لوفان کینه و نفاق اشعار یک صفتی طین

الو ش کینه و توافق از یک گیر حسن اخلاق

باصاف دل مجازله با خویش نیست
سینه سلیمان را عیار کینه نیست
نهر کس که آینه خود بخود کشد
گل نماند چشمه ز نظر مشید

نسخه
تبریز

روشن گهران را بنود مجز عن صند
 از عله نورست قبا صاف دلان را
 غدار حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا
 در سینه ای صاف نگیرد قفس را رخسار
 جوشن کشتان نباید مرد را روز صاف
 نشود شکوه گره در دل روشن گهران
 کلفت طبع ندارند نمان صاف دلان
 توان از چرب و نرمی که در سینه خوشی هر کس را
 طایع بود از آفت گیتی دل روشن
 قوت بازو نیاید بی صفائی دل بکار
 عمی که بعد شود شغب میگذرد
 مانند تسلیم ز کاغذ مهره زده
 دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
 ز تار کاسه طنسبورد و سنی آموز
 چنین کشاده بود در لکسته را مرهم
 بر کردار دست اندر خوئی نیک
 و اند خوئی بد قسین حال اوست
 سینه صافان را اعتباری که بود بر چهره است
 زیاران کینه برگز بر دل یاران میماند
 فروغ ناصیه دولت از صفائی دل است
 توان از سینه صافی شدیم خوشتر
 صاف شد چون بل بود آینه رودی یار را
 با صاف دل کسی را یارای برتری نیست
 مکه درت پاک طینت را صفائی سینه بگر
 طبعی هر جان که بسازی کجاست

از خط شعاعی ست زبان هر دهن
 از خط شعاعی ست زره پیرهن
 ناخن چهره آینه را نتوانی آشفته
 زده و از بساط آینه اسباب بگذرد
 میکند یک سینه صافی کار چاره آینه را
 دو کوه سینه محال است نمان دارد شمع
 درد در شیشه شفاف نایان باشد
 که تار شمع دائم شعله را زنجیر باشد
 از برق زبانی ز سر در من نه را
 تیغ تار و زنگ باشد برگ بیدی خیزد
 روزش همه آفات شغب میگذرد
 گردل صاف ست بی قفس میگذرد
 که عینک باشد از روشن منیری دومی را
 به دوست چو گزندی رسید نالان باش
 که هست محقق نکو مویاتی بر دم
 گرچه او تنهاست با تنها بود
 گرچه با تنها بود تنها بود
 اندرون خانه آینه ای گرد نیست
 بروی آب جاری قطره باید که نماند
 جلای نقش نذر از نقش مهر بیشتر است
 شکوه چون صاف شد پیراهن با دام میگذرد
 کی شود همه عکس خود را مانع بوئی باب
 بر خاک می نشاند آینه آسمان را
 که خاکستر چراغ خانه آینه میگذرد
 یا چینی که از هر عالم بگذشت

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

چنانچه
علم

جدید

۴۸۴ مدمت عناد و مین نبودن

ز آب آموختم و در هر رسم آشنایی را
که در هر رنگ شامل میشود بگویم مطلقا را
صاف دل با همه کس مومن و مومنان بود
در آئینه بروی همه کس باز شود
صورت نه سست سینه ناکینه از کسی
آئینه هر چه دید فراموش میکند
سینه صافان استخوان میکی بشیار باش
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سازد هر چه میسر بی عبادت حق را
چون قفل اگر زنگی گیری پیشش
مهر که سازد هر چه میسر بی عبادت حق را
دادند چه صورت گمان ابر و را
در مل صاف نماند اثر تیغ زبان
آخردلت از تیغ جانگر دور ریش
روی گردان نشود صاف دل ز تیغ خوش
پیوسته کشاوه دار پیشانی خویش
نغم این آئینه چون آب هم می آید
آخرائینه ببالین نفس می آید

ما من از پادگان عرصه نواب زمان اشعار نیت عادت

و عناد و پند مین نبودن از شرفها و دشمنان

چنانچه

چنانچه

چنانچه

هر چند تافل کند امین مشوار خصم
نتون بر وز دشمن تواضع جان را
بر تو اضعای دشمن تکیه کردن ابله است
بنود مغل تواضع دشمن بجز گزند
مردودیم دشمنی اگر چه چنان بخش عالم را
چو سر کش بر سر کلاه کلاه مین
سکین دل بست هر که بظلمت
ز تعظیم و تواضعهای هم پیش صاحب
عذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
خیم گوهر اگر حریف ملائم گوید
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف ده
انگس که خیال نیست جانی دارد

الم

چو هسته چو مقرر اضحی نبود مکرر در دل گریه ز دوزبانی دارد
 پر خدر باش چو شد خشم قواضع پیشه بیشتر کار کند چو بخشم می باشد
 چشم و لیسوزی نمی باید دشمن داشتن استین کی پاک سازد اشک از رخسارم

نیکو
 خیر
 بد

افزون سازنجیه اصول و اشیاء صفت سخا و باب سخا

نیکو

نیست تا پاک از غرضها و سخاوت سونیت
 سخاوت با سخاوت پیچان کن
 کریم سائل خود را غنی کند یکبار
 دشمن خو نخواهد اگر کوه با حسن سازست
 خطه دولت در پریشان کردن بیم و دست
 کریم دوست که خود را بخیل میداند
 چو دریا گردد و تمیدست هر گز
 مشو ز نار در دولت ز حال و پستان غافل
 کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر
 دین بساط کمالی چو یب پو نمی نیست
 مباحش کم زنی خشمک در چو انفرادی
 گدشتن از سرگنج و گهر سخاوت نیست
 زغال خویش با حسن تمتی بردار
 در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
 نه گانی که مانع شوند از حاجت را
 دولت ز دستگیری مردم بیاورد
 از بزرگان در صواب بخواند
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حقیقت
 هیچ همتی چو دست دهند
 یاز آنکه زبید دست تواند
 در کش نامیموم ز رشادتم نیست
 که بایک شهر احسان کرده باشی
 دوباره لب نکشاید صدق ز ابر بهار
 هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
 مداحان رشته شیرازه این فقرت
 عزیز دوست که خود را ذلیل میداند
 کی می که در راه سائل نشیند
 که این خواب گران باد و ات بیدار باشد
 محیط روی زمین را ز من احسان کرد
 ز دوستان الهی قبا در یغمدار
 اگر شکل نقشانی نوا در یغمدار
 کرمی از سر آوازه کرم جزییر
 مشو ز گنج بنامی چو مال و مایه
 اندر دم نه رسد اگر برب بانی زده
 بچو به آستان خویش می آید دولت را
 فاضل محل این جیباغ ز دست و مایه
 حال نل پرسیدن محمد و سلیمان خشت
 بادستان مطلق بادشمان مایه
 روز و شب با مشرب نوشیدن
 از زمان بی سبب و دشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن
من نگویم که بهتر است چو بود
بکنان راز غم عزت نیند
چونچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
نباشد کار ساز از آنکه در کار خود حاجت
سعی به راحت همایان کرد و خجسته
کارگره کشا نشود در زمانه بند
ماند گل غمی گره کیسه باز کن
از بهره خویش گریجا بردار
در راه سلوک دستگیر تو شود
با خلق بخلق زندگانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان
گرد ز نظر خویش حقیری مرد
مردی بنود قناده را پای زدن
در کشاد گره خلق مکن کوتاهی
این شاه سخاوت و صاحب دل و دست
دانی که چو داد بساکی خاتم
به پیری گریختجوی که محتاج عصا گردی
بستان ز خلق خام و بد و بخت و در عوض
هر کس بغیر خود صفا خواهد داد
هر جا که مشکسته بود دستش بگیر
عدست که بنیاد ظفر با باشد
خوب است که پرده دار هر عیب بود
جانی جا بل گمان داری که دنیا مال است
آنچه خوردی ز حق سوزان آنچه بگری خاک

غنی

افضل لایق

ز غنی بی نیازی

جایگزینی

نظای

چونچه

یا چون لباس پوشیدن
و توانی ز من نیو شدن
در مراعات خلق کو شدن
تو همچو باد بهاری گره کشا میباش
بخاریدن به جد احتیاجی پشت خن
شبنو گوش از برای خواب چشم افشانا
هرگز کسی ندید در انکشت شانه بند
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
هر گام از د فائده ما بردار
آنرا که در خاک چون عصا بردار
نیکی همه وقت تا توانی میکن
و آنکه بنشین و کامرانی میکن
در بر سر نفس خود امیری مرد
گردست قناده بگیر ی مرد
همچو ناخن اگر از دست تو برمی آید
کز جو عیمیش کمر خصم شکست
یعنی که بده هر چه بر آید از دست
ز پا افتادگان را در بوی و سنگیری کن
کس در گرم خوش محال چون تو باش
آئینه خویش را جلا خواهد داد
شبنو که بهین کاسه صدا خواهد داد
ظلمت که موجب ضرر را باشد
بخل ست که سر پوش هنر را باشد
خافنی غافل نمیدانی چه در دنبال است
آنچه میماند زیاران آنچه دادی نال است

شرف مرد جوهر است که اوست بسجود
 قیمت بیشتر و بید مسیحا است و سحر
 کرم بر خیزد در عالم عسکری است
 یکی پیش از توقع کام داد ن
 چو شایهین ترا گوهر که رخت در نظر دارد
 زینک و نظرانی مرمت در رخ دارد
 قرض از کرم کن که وفا پیش گرفته است
 روح احسان نیکند صاحب کرم را منصف
 گر چو گل سلطنت تحت چمن مبطبی
 شمایه مردمی کن کم
 چو خورشید قیامت اگر یکبار چرخ بر
 سودای کریان همه سوخت که فیضان
 از احسان میشود صاحب کرم را الوافون
 روزی خود بخورد و هر که درین عالم است
 خورشید صفت چنان بنوی در عالم
 ز سائل شمولیت آرایش و اباد و پادشاه
 سائل از تواضع پیش می آید کرم اول
 در ره همت نباید بود شیشه اکم ز شمع
 از روز بخشش از پی فردا بهمانه ایست
 سخاوت پیشه را آوازه تحسین عین دل
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نمیباشد نشانی غیر درویشی که میان
 کریان با تو کرم با احسان پیش می آید
 بر نفع همان در آب و آتش می رود
 شایه می آید بجای زلف در آشفته

و انکه این هر دو ندارد و حدش بر وجود
 یک و بد در نظر اهل کرم هر دو کیفیت
 کمال است و در دو چیز است
 دوم بر خیزش و بخت نهادن
 ز بافتا و گان را با در دست از تنگ برآورد
 حیات بخش گل و خار چهاران بهش
 مانند قرض روزه ادایش گرفته است
 میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب
 ز بدست آورد از گیسو صد چاک انداز
 کز مرد نیست نور مردم
 کف محتاج گردد سیاهان بر کریان را
 گوهر عوض قطره ز دریا نستاند
 بلی هر چاه را آب از کشیدن پیش میگرد
 واسطه شوخ شامهت کرم دشمن
 بیرون چو روی جهان سپیدش شود
 که دندان طبع ز کرم را شانه میگردد
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا
 که ز بوی دیگران سوز و سدا پانوش را
 و شکت کرم بنهاده دم پیش خانه ایست
 ان دریا که می بخشد و چین چین دارد
 طبعه می سازد و سبک مغز گران گوده را
 که افشاید تنی می سازد و آخر دست هفتان را
 نماند چشم ترسانان در ابرو سیاهان را
 خولک گرینی قوت از هر دو است
 آشتی امانا در ایام پیمانی هر دو

نیز عاقل

هک

نخچه عاقل

نخچه عاقل

ماهی عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

نخچه عاقل

باز منم
لا اعم

حقیقه

۴۸۸

صفت جود و سخا

بنیان نمی نایم چون غنیمت ز رخویش
بکرمان شکر ساق در حقیقت منت است
چو اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدو نشان بزرگی را میفزاید
چون زنده ز کار خویش بی بهره مباش
پیوسته چاره باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جری دوست
تا توانی مخلوق اغیاره مباش
تقصیر کن در قدس یا سخن
هیچ دانی که مردم چه چو بود
روز ذلت فردا سخن کردن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
هیچکس هست ندارد و چه سوزن جهان
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت
کاسته اهل کرم خالی بنگردد ز جود
حفظ دولت در پیشان بگردن هم در دست
نبده باد بهار اتم که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم پیا بشود
حمایت ضعیفا مانع پریشانی است
اهل همت جان دهد پندانه سان در کاخیر
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
نهال دستگیری دستگیری با اهل آرد
دست دعا بود سپر ناوک قصه است
دور دستار را با احسان باز کردن همت
شکار کارکنان لعل خاطر نیست

چون گل برای جلدی اسم کن ز خویش
ز انکه گلین با یکبار است از گلین بخش
وقت رفتن غنچه در وقت گشتن گلست
سیمان با همه شمت نظر راه و با بوش
چون تیشه بسوی خویش دایم تراش
چیزی سوی خود سبک کنی چیزی میباش
روزه خوردن هم مسلم بر دهان نیست
در خانه دار و گیر بیکار مباش
میفاده بهیچ نقش دیوار مباش
گاه قدرت غضب فردا خوردن
سیم وزر بقیاس بخشودن
نیت بر شمع گران نوری بسیار شود
با جود تنگ چشمی پرده پوش عالم است
چیزی که بسائل نتوان داد جواب است
ماه نوشد بدو نور مهتابان کم نشد
مکاحسان رشته شیرازه این دقیرست
غنچه را در استین پوشیده ز می آکنند
فانوس این چراغی ز دست دعا بود
و گرنه رشته سزاوار قرب گویند نیست
شمع خود میسوزد و بجای دیگر روشن کند
آب فواره ز بستی غم میدارد بلند
نمده بر زمین هر کس که کور بر اعصاب گیرد
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
در نه هر نخلی سبزی خود نمره آکنند
گره چگونگی کند جا برابر دی ناخن

دافع بلاای عدل و کرم ال شاعر نذمت بخل و حرص ال

چه سود قریب کریان جنیس طبعان را
 بهین بس سحر ز قهر خدا برای جنیس
 چون صدف هر کج بدرونه دمی باز کند
 کمن سوال که چو صدف ترا ازین مجرب
 و طلب سرگرم بودن بی نیازن اتبست
 حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود
 حرص را نکند لغت دو عالم سیر
 بیشتر اهل جان مسک ز دولت میشود
 تو که در دل از سامان خود آزار دارد
 مخور فریب صلاح از تو تکران ز نمار
 ز خشک مغزی این منغان عجب دارم
 ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
 ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاد دست
 می نوازد ساز عیش اندم که طامع یافت تو
 طامع که بیک حرص گردد و راهی
 ناردن ته خاک رفت از طول امل
 ای بافته در ذکر خفی دام پیوس
 خواهی که دولت کشاده گردد چه جواب
 مشکل بود که رفتن چیزی ز تنگ چشم
 ز شرم انگشت دارد در دودین غل
 خرمش تهن شد بر کس گرفت
 آخر ز پر خوری شکست چاک میشود
 که لب سوال مخفی پیش مملکت کشای

که سوزنک انداخته بود ز تنگ دست
 که فقر وار و دوازده فقره فویدست
 گریه در آب گریه غوطه زنده خشک لبست
 بر کشادن لب و امن گریه بخشند
 بدقت بر لب از تجار عرض طلبست
 چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود
 همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
 قطره اگر دید گوهر از یکدین دور ماند
 نقد فلس بر اندام مایه خارا دارد
 که روزه و دشمن غله فروزان است
 که خون مرده خود را بنیشتر بخشند
 علاقه تو بدستار بیشتر است
 که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
 باشد از پائی گسسته رابا تا رنگبوت
 در سخی عیب نمی کند کوتاهی
 تا بر دانه درم ز پشت ما
 مرغ است گشته گرفتار نفس
 در ترک هوا کوشش نه در حبس نفس
 نگرفته است بجزیه ز سوزن قباای ما
 بر ستیالی گرفتار هم گدا می است
 دانه بر باد چون در شمع آتش گرفت
 آچند چنان که بکفی دل بر آید
 که ترسم از دشت لغت ز بزم گریه

بناهی

نهی

۹۰ ندمت بخل و حرص و احوال

خداوند فایده آخر از آب گویا نه
 تا کسی بدبختی از در حشوق
 چون مرده شطرنج مرد فایده بخا نه
 چشمه خورشید هم محتاج آب چشم است
 اگر خاست بدستی بنده بر سنگ
 بدندان طبع ز نهار نشناخته لبها
 استخوان ریزه بود دانه سنگ است
 استخوان دندان نیکیه دمان مار را
 که معنای طیس چیزی را بخور آهن نیکیه
 چو رنگ زن مانده در خون مردمان نیکیه
 چون تو دندان طبع گندی سخن گوی دست
 کج از دست بخیلان خاک بچه میکند
 از چکیدن بازمانده قطره ناگوهر شود
 دام است همین معنی وصل پای کس را
 ز نهار از سوال مرغان کریم را
 که بچه کویه زراز بر دیگر سس دارد
 دشنام میدهند بسا تل غنیمت است
 بیوده مهر بر لب خاموش میزند
 رشته را بر گز گلو از آب گوهر تر نشد
 آکس برگ او تواند غرا گرفت
 شد سیر و سرمه تا او از مردم گرفت
 آبتی که از جاده بغیر بال باید
 که مرا حریف گرفتن بر زبان افتاد است
 کی دهد نورار کشد نقاش نقش ماه را
 جز حالت تنبان به خنجران میزند

حدیقه
 دانی بین از حرص گشتن دست از جان شست
 فسج نه بسلطه فضل ندید
 سبلی بخوری تا ز کعبه ایله زان
 در جهان نتوان نشان سیر کجی یا حق
 فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
 بر کس امکان بند نقاب عرض طلبها
 نفس بر می برد از سختی روزی لذت
 بهره مندی نیست اهل حرص از مال کس
 نباشد مردم صاحب طمع را بهمت عالی
 دنی را کار بی سرچ کسان سامان نمی یابد
 گرچه از افتادن دندان شود گفتار است
 هیچکس چون ز را سیر مردم مسک ساو
 بهمت درویش از نعم شدن کمتر بود
 پابند بوس حاجت ز بخیر ندارد
 بر سوره رسید فم دن سنگ البهیمت
 ز جمع مل ندانم و لایا مسک چیست
 با خستی که لازم از باب دولت است
 حیران مسک که برای چه کبیه را
 مرد مسک بهره در از جمع سیم در نشد
 ساز و بخیل دشمن خود کاینات را
 چشم اگر داری بین عیب طمع پز نیست
 کامی که براید ز خیلان نظر ننگ
 آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چشم
 مسک ذاتی حاصل ساخت خود اگر کریم
 بجا دار ای ملای احسان ندهند

نوک

شکلی از

نامری

علاج

دفعه

حیجی

سبب

سبب

سبب

حدیقه

نکته

۹۱

تغیبات معاش و خدمت

این طایفه سوختنی هستند
 سجدۀ آدم نکردند البیس از فرمان حق
 تنگ چنان هم گشت چشم فارغ نیستند
 لال اگر بلب ناله گشت بر لب نیست
 کی از جمع زبک گشت بر لب نیست
 دست و دل باید فروخ از جو و ماحیل
 بخون دل بست آورد و بر سر فل دنیا را
 سزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما
 در کینه هر که ز زلفش زو شد
 دستی که بر نگیزد از پافتاده را
 لغیم زاده چون منم شود از و بگریز
 بر کس بی زرق گرچه اندک پست
 با سگ نشود های همسر هرگز
 دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است
 لوح دلی که آینه راز عالم است
 با تخی چنان چه سازد نعمت روی زمین
 قارون ز بار حرص بدوی زمین نماند
 هم از کودکی مرا جبهای حرص است
 زمین جنبه فردایان دنیا را

میکند که هم بخود و به دیگران
 موری آرد و چشم دایم به حق داند را
 ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردد
 کسی از سخوردن کجا سیر گردد
 تنگ چشمی میکند سرگشته به خیال را
 اگر چون غنچه بکشد بدنی ریزد ز رایتش
 میزند سیلی شکست بنگ به خسار ما
 چون کیمه طساب در گلو شد
 چون تین غالیست بکار تا بگردن
 که مستراح چو پر گشت گنده تیر گردد
 از قلع تا حرمین فرستاید و بست
 هر چند هوای استخوان در سداوست
 نیست از باد خطر تنگ سیلانی را
 حیف است این که تو مشق هوس کنی
 خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
 دلوگران سبک بته چاه میروند
 که در مد ساگی دندان بر آید
 تشنه از طناب خورشید خام فیسر
 همان تیر که دست بی کرم در زمین شد

نکته

نکته

نکته

نکته

آمرستفا و اولی الامر کم بحبوا العلم شعار بیان تلاش

معاش و غریب خدمت صلاح و احوال

تاوانی ای سپه خدمت گویند تا شود اسیر بهر دین

محدثه ۴۹۲ در بیان سیرت نکشیدن کسی خطا

بنده چون خدمت مردان کنند
 به خدمت هر که بر بند و پیمان
 هر که پیش صالحان خدمت کنند
 خادمان را هست در جنت آباد
 بنده اند از آزاد و مردان زود میگردد
 بی نیازمهای حق روزی که دامن فشانند
 مرد دنیا را از اسباب قلع و طره نیست
 چونی اگر که بیدگی به بندی سخت
 آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
 قرب رسد در آن برای خاکسار که گیت
 هر که خدمت کرد او مخدوم شد

برنا عتاب

عالمی
 غایت نام

لا اعل

حصول امنون ساز هر رز و اشعار در میان تائید منت کسی که از انبانی مان نکشیدن مخطا

هنرمندان عالم را سگ بید
 بگو و قاف رفتن پا بر آهنگ
 با تشنه اند و رفتن گویان
 بنده آن رخنه در فواید کمران
 بفرق سر نهادن صد شمشیر
 ای بر جامی آسان خود بید
 از نم احسان کس دست طلب آفرین
 از هر که بکن ز ناله از خون سی
 بکن ز آب دیده گریان سبزه خوش
 می روزی که در دوزخ از جای خوش

در جامی

بشیر

حذیره

۲۹۳
چون منت کشید و خطا کرد

دائم جو انم از مرد و هیت کرد
 جستجو از هر روزی باعث شربت
 ز جام و زهر و زهر خور و ن
 بدست حاکم و بدین خود
 زستان و بیابانای مملکت
 تا بستان ز گرمای مفسر ط
 بچندین مایه نزد اهل تحقیق
 مده و ده جهان آبروی خود ز نهار
 آبرو بجا بناید ریخت تا گردی عزیز
 در خط آبرو ز گهر باش سخت تر
 ز تاج بادشاهان نام تخت خود سازد
 ترا دام هرگز ندارم تا با جسان کسی
 مرز پیش خیل آبروی خود ز نهار
 لبی که ز مرز خواستن بود سازش
 آبرو یک قطره آب است چون از پرورخت
 اهل هست را نباشد تکیه بر پانوی کس
 با کمال احتیاج از خلق استغنا نموست
 هست اگر سلسله جنیان شو و
 گراز هست نبودی اهل دل را پای عالی
 نزد خویشان ز فقر و فاقه سال
 زانکه محنت کشیده میگفت و
 اگر بیرون کنی از بیروانی مال مردم را
 ندارم منت از کس منت باندی خود دارم
 با هیچ سخا پیشه مبادت کار
 در روز تو که کر بان گلا

بهر ناز سینه کس خسته نگذرد
 زین خجالت آسمان انگشت دارد و زبان
 بتلقی جان شیرین که اسیر د
 بزم دشمنان در شیشه کردن
 جواب از شدت سزا فشرودن
 میان بادیه لب تشنه مردن
 به از حاجت به پیش خلق بردن
 که این کمر با زین قدر و سخته دارد
 قطره ناچیز را این شیوه گوهر میکند
 کین آب رفته باز بناید بجوی خویش
 کسیکه هم گهر باس آبرو دارد
 آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
 که آب تیشه سزاوار نمی بی ثمر است
 صدای ریختن آبرو است آوازش
 پای ایمان عزت و کم از سیلاب نیست
 خیمه فلاک بی چوب و طناب است
 باداران تشنه مردن بر لب دیاخوست
 سوزاند که سلیمان شو و
 قدم بدارن خوشیدکی بودی بیچاره
 باش زنی بر رخ و محنت خویش
 محنت خویش به ز منت خویش
 خطی بیانی از بخت و حاجی روزگار باشد
 جو مردار بیکی اوی خود و جوی خود
 منت کشی که است سگین
 سایه بر نفیست

بهر ناز

خسته نگذرد

سخت

ظاهر دهر

نامرئی

فقر و غنی

صفتی زنی

شخصی از

عالم

سایه

بی نیاز من را از حفظ آید و آنرا در دست
 بارست بر غی تا بد دل آزادگان
 منت خشک است از خاطر آزادگان
 قبول بر تو احسان کن
 کند ریش کدو را در چشمش
 بود روشن شدن را به تنای زلفت طمان
 بر آینه در بزم سکندر آب و نان از خود
 چو پاشی خانه آینه را آب از خانه افتد

دلیل معیذیل کشور خیر الاوصاف اشعار صفت عمل و نصیحت

عدل باید پادشاهان را و داد
 شاه را بیود از طاعت صد ساله عمر
 ز تاثیر عدل است آرام ملک
 ملک از عدل شود پایدار
 هر که درین خانه شبی داد کرد
 حل تو قندیل شب افروز زیست
 آزار عدلش مالی گردند گشتار
 قدر یک ساعت عمری که در داد کند
 که از عدل حاصل شود کام ملک
 کار تو از عدل تو گیرد قرار
 خانه فردای خود آباد کرد
 مونس فردای تو امروزیست

ظلمت زدای عذاب بیشتر بر روز محشر اشعار مانع ظلم و عدل

چون غیران بجز از کار مباش
 ترسم که ز چشم اهل بنش افتنه
 حاصل دشمنی غیر تا سف نبوی
 شکست شیشه دل را گو صدق نیست
 شود و مرشاهان عاجز فوار
 هست چون اجزای عالم در یک آفتاب
 سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت
 نیست لباب بستم را به از زر و طلق
 بنیادهای تو در ارض عالم
 گشته بهر کس و بازار مباش
 چون ظل سر شک مردم از آرایش
 آسای سببی دست نماند بهر هم
 کاین ملک بقیامت بلند خواهد شد
 بگو تا به دست ظالم در اند
 آتشین بهر چه افشانی چراغی گشته
 نیست از مژگان زانی سبب بخیر
 تیغ دامن آب در جود و چون بخورد
 که غلظت لک را بهر چه شمر دست

در این بیت
 در این بیت
 در این بیت

در این بیت
 در این بیت
 در این بیت

همه چون محبت آتش شود آتش شود
گشته گشتن محراب بدولت نیست
به زبور یک گشت عمل نکند
تبع چون شکست خنجر میشود
شمع میسوزد و نور غده زبور را
بر خدای ناخت که خود هم فنا نقد
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
میخورد خاطر غاری که دریا بشکند
نیمه هم در حد ذات خود کم از غرور نیست

استغفار غلامان ظالم کند مطهر را
خلا پیش از بدان را از پلوی درخت
نبرد به زبانه وخته خود ظالم
زاده ظالم ستمگر میشود
خانه ظالم جو ویران شد چراغان میشود
با مردم فدا دهن دشمنی که برین
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
از شکست دشمن خود دل آید
دشمن کون نخواهد سرشت بهناد

نزدان بیک
روزا اشرف
زمانای پودی
کلمه
دا اظم

انیس و قات اضطراب اشعار صفت هفتاد و نهم

محبت روشنفکران کور را میا کند
ز قرب لاله از باقوت رنگین تر شود شبنم
بها مغرور دولت کند استخوان را
محبت یاران یکدل کیمیای دیگرست
ز بهر آن موافق جدا نباید شد
ایمن ست از سوختن آتخار بختان بود
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع
انصاف که بود ز صبا میتوان شنید
لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا
گفته ام حرفی که نباید بآب زرفت
آنچه باشد بساط آداب باشد خاک را
خاک در صحن میشوی که ندارد آدم
گسلد چون تار از طنبد گردد و میو
رفته را نهوار کویر کرد و هفت

اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد
باز هم محبت شایسته آسیری نمیداشد
بود کیمیا قسرب اهل سعادت
مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار
پرید وانه ز خرمن بخت بسیار افتاد
محبت بیکان خسیان گواهی شست
روشن شود چراغ هرگز زانها ق
مقصود محبت ست رنگ در زنگی
متابار روی زخم محبتان که تنه است
نیست آسیری باز محبت کامل عیار
هر چه حاصل گشت کس باز فیض محبت
طالب محبت معنی نظایر باید بود
پاکش از بزم بهمنان اگر خواهی فنا
محبت بیکان خسیان گواهی شست

باز از صواب

خارجی

شیخ

نزدان بیک

اختلاط پاک طینت را نیکو بکنند
 بهشت نقد اگر هست در جهان بگویا
 خضر و صحت ز نفس نیست کامل را
 صحبت جنس کامل را ناز و بندها
 اگر چه از یکسان نیکو را بیکسان نیست ام
 آبن که با چرخش آشنانش
 صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس
 صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند

آب که گوهری کند دیوار غامض را
 بجز بهر جهت دوستان نیست
 ز آب بحر نیکو و آب گوهر شور
 نفی غفلت کجا ناخوش بود کافور را
 در ریاض آفرینش حشره مگدسه ام
 فی الحال بصورت طلا شد
 در نه شای گل ز بوی گل چرا محروم شد
 نور گرد و قوتیا در دید و چون با می کند

در این حد لقیه
 در این حد لقیه
 در این حد لقیه

ایمن ساز از مخافت هر آفت اشعار مشعر حضرت صحت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
 هر مرد که باز نماند بخواهش نشن
 بنگر به زنگشت که در چرخه دست
 بجز دوری ز نهمان نشاطی که طمع دارد
 مکن باد و کسان از آشنائی اختلاط افزون
 نادان همه جا بهر خلق آیدند
 با مردم زشت نام همراه میباش
 از صحبت خیر مرد نامرد شود
 صد سال اگر شعله زود آتش
 امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطها
 درین نقشین حرمان کس مکن پیوند
 اگر مخالف طبع تو باشد او دشمنش
 و اگر موافق طبع تو باشد او دشمنش
 کم نشین با بدان که صحبت
 افعال او در رسته نیست او را

چون یک پاخت پائی دیگر از زنتار میماند
 بر عارض خویش غارت خواست است
 نسبت به انگشت فرد و هر انگشت
 چو می بینی بد از یکدیگر که ای فقدان
 در آید چو قوت و قوتی که غایب گردد
 چون غرق بهر چه آید دست آویز و
 از صحبت دیگران سیاهی خیزد
 بی است و بی عزت و بیدرد شود
 یک قطره در آب اگر خورده شود
 که محقر بیشتر فصل تابستان شود پدید
 که هر کسی که نمی دل با شستن است او
 قنداب روح شود صحبت ریاضت او
 مذاق لعل که در شربت بدست او

در این حد لقیه

از این حد لقیه

در این حد لقیه

در این حد لقیه

بجز
 بجز
 بجز

ظلمت چنان که دم زنند این باس
مانند بیکینه و آبست این قیاس
صحت بیکان در آن اچون خواهد کردیک
صحت بختن آتش را بفر با آورد
بی زمت بود صحت بی حاصل خلق
باینشین و بکش بیکانه ۱ و
تیر از رو راستی کمان راجد ویر
صد سال در آتش اگر متل بود
بلور دم نا آهسته سباده صحت
یاد از نگاه گیر طبع بی سلوک را
رفیق بر باندک بایه چون گفتن نیران
رتبه می جوی چو غور شهید از خلاق دور بار
باعث آزار باشد صحت نیست
بود صحت نادان بلا که یوسف را
بر که گردید و هم کس رحمت کی شد
ایل را صحت نا ایل در یا نهادار و
کجا از دوری کج طبع ریخته است کردار
با مخالف شد بان کجا نشستی است
بفرای غفلت دل صحت افسانگان
نیست در عالم هستی خوشتر از طوط مرا
اختلاط ناموافی سدر راه مالک است
بافرنشکان شستن عمر ضلالت کرد است
غمت غفلت چو مجلس این حرف است
از هفتسان ناموافی بگر
چون شب نیست ظلمت و بلبلان

ز نهار که در شین بارشان شمار
بهر آخری در دل شان جا دار
تخی از بادام تنو است بیرون قند
آب در دروغن چو باشد بیکینه شین
شعب در غنیمت است بکاران می باشد
در دام افنی اگر غمزه داده او
دوبی که بگونه حجت از خانه او
آن آتش سوزنده مر اسل بود
کز مرگ بر صحت نا حاصل بود
در مین آشنای مردم بریده بکش
برای یار و برین خود از جا بر خیزند
سایه از هر اچی مردم بجا افتاده است
رشته از وصل گهر درج و ناب فداوه است
طرب سهرای زلیخا تمام زند است
خوطه دروغن میدد پیوسته بیکان تیر را
آب در کوزه ناخنه گل آلود شود
که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آدار
این غلط مجموع را شیر از بطن خربت
چون در ستان بشیر گرد و شود شبها را
دو زنی نبود ویر از گرس صحت مرا
فصل از پرواز نایع شود و کافور را
بشود کوناه عمر رشته نام با سوزن است
که از مصاحب چمن اهرا ز کند
از دوست نمایان منافق بگر
از غفلت شب چو صبح صادق بگر

از این
مناظر
لا محاله
جود الهی
خبر
ظاهر
نوعان
آشنا
نظم
تغییر
نیش
زنجیر
از شکی
فیه الدین
سرمه
چشم
میدان
نقطه
جای

کس از صفت بن بختان با هم می خندد
هر کس با پای نعلی چاک قدم می خیزد
بخت بخت با بخت وقت قوی خوش
بخت بخت بخت بخت بخت بخت دارد

مفتاح گنجینه مقاصد جمیع ناسل شعار صفت زواریاب و نجات

چون گل اوقات من از خون جگر بگذرد	نیت بندت می باشد که دشمن در هر
در آسمان خانه مایک ستار خیزد	از بس که کار مغربی ما گرفته اوج
تاج و تخت و علم و زین و کلاه میخورد	نشد که این کوکبه مداین که در زیر میخورد
اینکه از پی آنست که زور میخورد	شکر و کشور و اقبال و ظفر میخورد
کار او با همه کس رفت و در اربابش	آن مدیری که بی مایل و بی تابش
اینکه از پی آنست که زور میخورد	مخلص شاه و پادشاه و رعایا باشد
گاه مردی دشمنان ز پی میبرد	مر مایل که سودی حسد که چون تیر رود
اینکه از پی آنست که زور میخورد	بیمایا همه تن بر دم مشرب رود
در قبض مصفت و زمار گردون دارد	صوفی صافت که در صومعه سکون دارد
این همه از پی آنست که زور میخورد	صالح کل با همه از شیخ و برهن دارد
از خیمه بی بر و کیمینه جالده مان را	تاجوی کوکبشار و بگر و زن ان را
اینکه از پی آنست که زور میخورد	وقت سودا فخر و شد گدایان را
گاه از پی آنست که زور میخورد	فاضلی گوید در فکر فری هست اصول
اینکه از پی آنست که زور میخورد	مردمان را به خواب بخند و بوسول
سازد و ان شیشه دل و نفسی کوزه دوم	کیا اگر کس نه پنج برود و عسالم
اینکه از پی آنست که زور میخورد	خویشتر بر آگهان و زلف آتش عم
بعبارات حکیمان سخن پردازد	آن طبعی که ز کایب و معاین باز
اینکه از پی آنست که زور میخورد	هر دم صبح بخار و در غلظت اندازد
گر نقش دال و سرش و او پیش گردون	خوشنویسی که شب و روز کند مشق خزون
اینکه از پی آنست که زور میخورد	دیده اش صافش باورش باشد خزون
که کند ناز و کفایل صبر و شکر دال	نازینگی که بود ناز و حسن و جمال

که کند خون دل حشاش بامید وصال
 شاعری گوید دم موج و شناسی گوید
 گاه اگر موج کند گاه در حبس است
 مخلص این سخت خواری غم در دراز
 هر زمان تازد کند طبع دگر گونه سخن
 بگو پرسد وز دل تسره فام
 چرا روی آنکس که شد گنجه باب
 تو خاکی اگر گنج یابست رو است
 فرو زنده مرد شد خواجه ای سینه
 زمر آن میوه زعفران ریخت
 در زمین بر دوزخ بخت محسب جافم
 ای بسا رو با که در از رنگ بخت فافم
 ز جنت تنگ بری برگ دنیا تنگ میگردد
 در کسب زری هر که مسیا دارد
 زگر پسوی دلمش چه نیکو گفت
 مخلصان را کس نمیرسد زینا کن قیاس
 در غریبی کس میشود دل بخت نسا
 در حقیقت تنگدستی مایه دیو انگلی است
 مخلص از جنس خود از زبان نفرم شد چندان
 در بر تنگدستی جستم ز مصل گفت
 کسب کمال اهل جان کسب زربو
 آنکه شیران را کند روبرو به مزاج
 مخلصی هر جا بود میباید تمام
 چون گدو و جال بخرس زرشه میفرم
 قرض از حساب فتنه بدون نمیدهم

کلیه نظامی

مناصب

ح

دری خط

و

صفت زروار باب زروار
 اینست از بی آنست که زرمیخواه
 برده و شب نیک و پشاه و گدای
 اینست از بی آنست که زرمیخواه
 در غریبی کشت و یاد دنیا و دوز و دمن
 اینست از بی آنست که زرمیخواه
 مگر شجر افش ازان ست نام
 ز شادی بر آنست و خشت چون آفتاب
 که بخو است خاک را کس نخواست
 که صحرای کار با گرد و آرد است
 که چون زعفران شادی انگیز شد
 بی زری کردین آنچه بخار و ن زر کرد
 نخل عزت ناسبی از پا در آورد و شلیل
 بره پیا کفش تنگ صحرانگ میگردد
 چون نوب چشم همه کس جا دلند
 اشتراف کسی که آتش فیما دارد
 چونکه خالی شد کسی در گردش دینی نکود
 هر گلی یسره دستار نماید خود را
 درین بید از غم چای صحنه بخون شود
 کم بها که دهنده هستی دوران بار
 چون شیکه کوه است علامش بر نیست
 علامه آن بود که زرشن جیست بود
 استیلاج است استیلاج است استیلاج
 مای بی نفس میباشد حسام
 میرد از دیدن خورشید رنگ بر روی ماه
 چیزی بغرض خواه بغیر از حساب من

در

در

حلیقہ

زرد و سیم ز باریق ابر غنچه + + +
 کسی را که او پیش آورد و دست
 از دلبس تشبه او گذاشته است
 بناید بسی سیاه و + + +
 عرض مطلب ز می گفت را بر ایشا میکند
 حسن و عشقی نیست جز انبال او بار غفور
 سعادت سودر سازد در نظر گر دگر در آ
 چنان پرست دل تنگم از تشبیه هست
 میر و رنگ رخ من از پایم در خمر
 از غم غلاخس واقتم به پیوستی گذشت
 آمد بر من چو بر کفتم زرنده است
 از حلقه گوشش او مرا شد معلوم
 غنیمت است آخر صحت نمیدانسان
 هزاران بوی میل مع خوارند
 لبان شیشه غلغله که بگذارد بر طاش
 زود باز در مراد او بسته شد ز رست
 سعی مفلس که بجای میرسد
 بلاست دست نمی دیدن بونامان
 طلب هر است پراشوب کا ز بر طرب پیش
 میبزم این است که بستم زرد و لعل نیست
 چنان در چشمها برفتم از رنگ تشبیه
 پر سر ما بسکه بی برگی جوم آورد و است
 کی بگوشتن بن سد بانگ سلام فرموا
 گر بعد ما غزنی در شمار آید ز رست
 کی سبک میگشتم را با غزین ز رست

۱. صفحہ زرار باب و مذمت افسان

و گر فاقه زنده زنده بر منست
چو پیش بر در پس پرده است
از لبش قضا و بارگاه است
صداع همس بی علامت طلا
حرف ناموزون مار اگر موزون است
لبلی این زیم استغناست معجون حشمت
بود از دو دوشعل دیده روشن ای دلک
که کن ز صحت دل زنده صیقل تنگ است
نمک نباتی دلم گرد و سلاخ زعفران
چون چراغ فغان محرم بناموشی گدشت
چون دید که زنده ای شمره بگذشت
کاخا که ز رست گوشش بیاید داشت
مرا که مندل در دست سانه بید
چو گل نادر کت مشیت زری هست
بودی آبر و غنسن اگر بالانشین باشد
دست خالی و حقیقت استینی پیش نیست
آدمی بی برگ تسیبی پرست
عجب که بحر نی گرد و از حجاب غیب
که در آب موج و خفتنای غبار ملک غاش
ورنه از تخمه در دسم سوئی کم نیست
که میاز و گدین پس بگوئی از کندن نام
در که ماندنی و اوقف نشان از عیال
میر و بهوش از سرم گویی چنانم زعفران
ویتی، کسی امر و زبرد گوهر است
کو می بودم اگر بیو میباشتم

۱۰۰

५३

ن

...

ہاں آج

۱۵۸۰

فنى

فونی بزم

میں نے

ازنا عبید بن جراح

الحمد لله

مختصر

—

ننگ
هسته

حدیقه ۵

کی اعتبار دارد و هر کس که زرد ندارد
خانه آرد و خراب شود
کسی نباد اسیر شکنجه و محاکمات
قض از ترس مردمی انداخت مرا
گویند بادی هنر می باشد
اینجا همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
نزاری کن و زور کن زرد بفرست
شاد و کامی کی شود بی زردی در جهان
ای زرد تو خدائے ولیکن همه
آخوش مبر و ن آید بر شرم کائن
در جهان از ظاهر آیت انسان نمیت

۲. صفت فقر بیان بی شجاعت و دنیا داری

بر سر نیتوان زدهای کاغذی را
مرد و هم حسرت کفین دارد
که آدمی بس در بار بزند ادرسه
بسکه این آه گران بود و بسک ساخت مرا
با اصل نجابت از پدری با
بالغسل درین زمانه زردی باید
وز پرده بردن آید و بی شرم شود
زردی بر سر نیتوان زردی زردی شود
خلق بوی خند انداز رنگ طلائی عقیق
سنا بر عیوب فاضله احاطه
خوشی را در مغلی بنما بابل و زنگ
مصطفی از خوشخط نباشد نیست خندان

شعر سالکان لک صفا شاعران خجسته فقر بی شجاعت و دنیا داری

گر اینهای غفلت لازم افتادست و نشاء
نگر و مایع پرواز جانها نارد و بدن
هر چه بخشد عالم تا سازی گیر و ز تو
بیگانه و دولت و تبادول آگاه همدا
بیشتر ارباب دنیا ز بنعم میمند
و چه تنگ کند فقر بدنیای خستین
نصیه و خجسته کن نفس خود که لبه است
غنائی طبع بود که بیل روحانی
نیت مغلب از قرب اغنیای خجسته و تا
رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
چند پری مردم دنیا که این هستند

که در جوش بهاران غم آب سنگین میشود
نبد در شسته مرهم پروبال مسجارا
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیر و ز تو
در رگ جان شمع را آتش نایب زردی
آب این بجا صلا میسر بر بار میوز
خس و ناخاک شسته در رگ گردن باشد
در شسته نفس گسره آید از عسر
چو مال نیست میسر بدل تو نگر باش
رشته از گوهر نزارد و بهره جز لاغر شدن
خنجر و تنگ بلخ آمد و خندان بر خاست
حکایت با هم برابر بسجودندان خزان

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
تو نگردد آنم از سامان خود آزار دادارد
چرخش بگرد چرخه خرمین صاحب
بواضع کند اهل عدل قامت خشم
نسبت دنیا بندگان بس چمن کز نیکو
سینه کند بر پیشانی غم بر آبی غم و جاد
دلکو نیست عاقله دنیا بهشت را
دنیا با بل خورشید تر حبه نیکو
ز زمیند در که چون خانه پراز شمس بود
چون صبح زنگ گانی روکشندان دست
نی مدین بستاند آنا برگ دارد جیوت
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجانی
و بعد بال شاه جهان زهم دار کردن
چرخش میانی زدن در شش و بعد سماع
محل جان از بندل بقرای می برد
دل عارف غبار آلود کثرت نمی گردد
میواند که در صفا نصیب دلی عالم را بخود
تو که شو تماشای خورشید و غایت بر داری حضور
از سینه ای روکش در غریبی توان بر
دولت دنیا گواری نیست بر روکشندان
اهل دل دایمانی دوران نمی آید بکار
اگر چه هست بظاهر خواب در دشت
خام و جود را اگر شود دشمنش بر
حصار ز پرور بر کشتن است در پرت
نقاب دار کند آفتاب را صاحب

دست در خور مایه است ستار
بهر گیس زیر پوست مایه خار دارد
دیگر از نهم در دست محقق بینی ست
نست در آب گهر فاعده پل بسین
هر که شد آرا و میل باز گردین داشت
چون گلین شد هر که نام اعصاب و در بوس
مایه ز حرص طمع فرو خورد داشت را
آتش امان نیکو آتش پست را
آزمان دشت جلائی وطن ز نبردست
امادی که باعث احیای عالمی است
برگ را از خود بیفشان گرنوا بیارست
آفتاب رسد شعبه از نظار تامل
پای کوبی زندگی را اودنه پاکردن است
شبهه جان از درون مصفا کردن
باد بان گشتی دل دست بالا کردن است
نیز از دخیل در و عدت آینه صورتها
بر که چون آفتاب از دیاک لای سینه را
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
در بند نیست باشد طایفه که دیکتاب است
تغی ز رنما هست بکس شمع را اگر بان بود
پنج را جواری سومان نه آید بکار
تغی وصل بود کامیاب در دشت
نیز در غم سحر چون جاب جاب دشت
رسید فتنه گره در خیمه ایست
اگر بر افکند از رخ نقاب در دشت

تقیف

نشو آن تیل و قال از تاب مال شد
 خواند اهل دولت بدو بخت جو کرد
 نذر در و برگردون و چون ناپا شنید
 دنیا نگر باشد دید و غلبه بین
 بدوی زمین چکس آسوده نباشد
 بی بریافت نشود نشسته عرفان حاصل
 دل منور کی شود در غلبت آباد بدن
 شکوه بحر اسواج آشکاره شود
 کاروان عمر دارد که در رفتن شتاب
 معلوم شد بر پیش نبض که یک نفس
 غریبی بر لب لا دهر چون مهر شطرنج
 آیین جهان گذران جای فراغت نبود
 غافل از سره مایه دنیا زار و پسته
 عزت شاه و گدازیر زمین یک است
 گر بر دمی آب رفتن آرزو داری غنی
 کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
 کف دریا نشود چینه دلخاماس
 مفلس نبرد بهر ز پهلوی تو نگر
 گل آبرزش منعم بر آن جز دایع و حیرت
 غنی از دولت دنیا نگر و عیب کس را
 سالک ز سیدی مدد سپهر جاسی
 از بهر قطع کردن غل حیات تو
 کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
 بود نشو گشت کمال از جسم خاکی جان گرا
 مایش از سر زشتی تعلق زینهار بین

ن

سجده

صفت بیان بی ثباتی و بی ثباتی

منم نمیشد کسی از غمت گنج
 جز غمت نیست این بخت بیدار کو نباشد
 ز ساقی نیست در پر داز مرغ گشته بر بار
 اندک بچشم احول بسیار میسما یه
 گنجی بود آرازم که در زیر زمین ست
 ناکه و خشک نگر و بختی ناب نیافت
 شمع را در روشن نیمازند تا در غایت
 یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
 بچو رنگ شیشه ساعت دو منزل میرد
 در دست اختیار نباشد عیان مسر
 برای خانه ناکه یک با همسایه کردن
 خواب در خانه زمین کس نتواند کردن
 بر که انوشیروان در سرشت شمشیر دکل
 میکند خاک برای هر کس جا خالی
 زیر پای اهل دل افتاد چون بجاده پاش
 تشنگی ز اهل نگر و دهر گر از آب و هن
 بیک نفس ننگد گوی بر آب کرم
 کی تیر بر خویش دهد زان کمان را
 است از آب دریا بسزیر گزینارهای
 که نه تواند از دهری حکم بر کن سلی را
 بی زور کمان ره نبرد تیر به جانت
 چون از دهر و سر نفس اندک نشا کشت
 گرفتار ای که غمهای بود از قارون نوا گز
 زنیض غم بود حرف فاطون ایام دیگر
 که باشد بوزنی نشتر رگ بچو بر سینه را

حقیقت

چون جو حسن بطن زینت ظاهر چکار ساید
نباشد کور را در نگاهی از عصا هست
به پیری کی ز نقش زنگانی دل کند هم
رفت این دیوار را یک قدم پیش نیست
نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را
نیست مبحث آمد در فست نفس
میشود کثرت بیکسانی بدی که از فنا
غیر چسبانی که از انوی خود بالین کنند
سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند
سنگ اسازند لعل از روی این چو آب
بر چلیغ مرده از نور تعین می شود
میشود و دیگر هم از ناد چون کوه گران
گرچه دانه خستمار باش ز انوس خود
ارشنا سانی عن لاف زدن ناو نیست
در دیش را از خرقه صد باره عاریست
خوشش باش که عالم گندان خواهد بود
این کاسه سر با که نویسنده امروز
مردوش با عقل در سخن بودم
گفتم ای مایه همه دانشین
چیت این زنگانی دنیا
گفتم از وی چه حاصل است بگو
گفتم این نفس که شود درام
گفتم اهل ستم چه جانفزا
گفتم این بحث اهل دنیا چیت
گفتم اهل زمانه در چه فن

هسته برین بی قیامت و دوزخ

چه تصویر پست بکشی در بر زدن
بود و دلیل می شناسی بی بصیرت
که دار و خاتم همش بکین سخت جانها
ز د و بگذر از من خالی که سدر است
آئینه است خواند مکتب خطا بکین
از دوسه این کشته بهشت کسی است
میشود جز بدن چون نمیکند از گلو
از شکست تن کند شوق را بر می کنند
نادل خود را چه آهوی خطا بکین کنند
خانمار از نگار از چهره زین کنند
درد های کینه را در دهان در دین کنند
کاه برگی را اگر در یاد لان بکین کنند
چون بسو در پای غم از دست خود بکین کنند
تست نقش ز نقاش بهین جبر نیست
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
روح از بی تن نموده زمان خواهد بود
زیر قدم گوزه گران خواهد بود
کشت شد بر دلم بنای چند
دارم الحق بنو ساس چند
گفت خوابی است یا خیال چند
گفت در کسره و با س چند
گفت چون یافت گوشه تاب چند
گفت گرگ و میش و شکار چند
گفت پیود و قبل و قاس چند
گفت در بند معنای چند

صفت عقیق در بیان بی ثباتی حیات و دنیا و آخرت

گفتش منبسط گردانی گفتم
گفتم بود ایشال دنیا نیست
گفتش منبسط گردانی گفتم
گفتش منبسط گردانی گفتم
خشتی و دهنند پنهان من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو
هر که پیوست بدو عمر خودش کا بیند
که این سخن پیش باد با سلیمان گفت
غمور از دلش پاشش غم روزگار نیست
بر مرا آنگاه تقسیم ای دل کس آگاه نیست
سخن شناس نه دلبسته خطا اینست
مایه محضه خدمت درویشان است
منظری از چمن زربست درویشان است
کیما نیست که در محبت درویشان است
تا آتش دل بجمله نباشد
از بهر سکون طفل سه جنبان
نه هر که سر بر آتش قلند سه دان
که خواهد خود در آتش بند و پرورس دان
هزار خسروین طاعت به نیم جو نخرند
احول از چشم دو بین در طمع خام نهاد
پشت در روی کار عالم هیچکس نخواهد
آسایشی ندارد و بهتر از چشم بستن
بنقاش اضیای نیست دیو انگستان را
روپس نکند و هر که ازین خاکدان گذشت
نگد ایکس خطه بی نام خدا نیست
پس چه عجب اینها پوشیده از دنیا نشد

عقیق
گفتش منبسط گردانی گفتم
گفتم بود ایشال دنیا نیست
گفتش منبسط گردانی گفتم
گفتش منبسط گردانی گفتم
از تن چو رود روان پاک من و تو
و آگاه برای خشت گور و گران
پوشش عروبت جهان از در صورت لکیز
که با دوزن گرچه بر مراد وزد
پیوسته عمر بسته جو نیست بهوش دار
در طریقت هر چه پیش مالک آید میر است
چو بشنوی سخن اهل دل گم که خطاست
روضه خلد برین غلوت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بر دربار
انچه زرمیشود از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسجاع دست زان افشان
عقل داند که دایه گموار و طفل
هزار نکته باریک تر ز مو اینجا است
تو بندگی چو گدایان بشو ط مزد مکن
بهوشش باش که بهنگام باد استغنا
پاک بین از نظر است به قصه و رسید
مرگ توخ و زنده کی همسر بر دروست
دنیا خیال خواب است وین خواب نر و نانا
نباشد نیک باطن و بیرون که پیش ظاهر
وضع زمانه قابل دین و دنیا نیست
دل آگاه سه باب و دو گانه
صورت و عین است عریان که پنهان است

ماضا

ح

حقیقه

سعادت انلی را کسب نتوان یافت
و عده ارباب دنیا همچو غراب احتلام
مجلس فردزگر و سلمان یک نفس است
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
برین رواق زبرجد خانه خورشید
که ای بدولت ده روز گذشته مغرور
شوی که تیغ مرصع مسلح بکمر داشت
ز حادثات جهانم همین بسند است
ساحلکاه آنسوی طریق را بچینیت +
قوت خود خورون مرادم از غرنال
خلوت تاریک و بیدار شب
هر که او را بچینین کار بود
ندارد مرده دل سر مایه غلت گزینی
بر روی گرم این خوش غلابان باید قلی شد
بکیش اهل غلت نام از دگر خنی باشد
فساد حق شناسان افتد ز یوریا
اهل دنیا که بود الا قدر هر چه میبند
جهت بیکانه ز اسباب جهان و شندل
کن ذخیره چو در رفتن است عمر عین ز
دارند لب که خلق بصاحب زر افتاد
حب دنیا آدمی را میکند عیب
بستن شیرازه برادران و ذوق نیست
دم فرحت بود در احت طلب مایه خلعت
عمرش و لی نه بخش نیست با هم اهل دنیا
ترک دنیا خلق و او در بندگی باشد بید

صفت قیروان ثباتی حیوانی و انسانی

که نراغ از غرض استخوان جانمند
شب به شب میش و شتر باشد فردا
در سنگ ویر و کوه بیک شهر از نیست
نه مردم اگر از مردم اثر دیدم
نکاشته سخن جویش تاب زردیدم
مباش غره که از نو بزرگ نزدیدم
ناز شام در اشته ز پسر دیدم
که خوب و زشت و بد و یکدگندیدم
و آنسا بغض خود بودن بحسب
ترک کردن حق شیرین و چسب
معه خالی و نکر با خسر ب
کو کس او کو بند از شرین لغوب
بخودمانند قائم بسته این صاحب گنجی
که غیر از پوست مغزی نیست چوب لاجینی
نهان دارد ز مردم هر که دانسته اعظم را
ز گشت شاد است دست کو نه است قائم را
بر قاشان ابرنگ بسته رویدید
شع را جاده فافوس بین چنان نیست
بخور که روز و گزین جرم و خسر نیست
هر کس که مالک و درم شد از نور نیست
مرد را اگر نیست بدنامی پهلوی ز رست
شاید بی فطی دولت کتاب است
از شیر صبح گرد و شب زریل نگر نیست
نیمین جبهه میگردد سر مشق غرور نیست
آورد از دست در وقت وضو کاه بران

رج چین

شعای از

صلیقه

آماده قنار ابرو است نیک نیست
 این قوم که فتنه از روز پور دارند
 گیرند اهل علم و دانش خود را
 آمار تعبیهات چون یافت سکه
 چون صورت مغرند نهان از قیامت
 آنکس که بسوی بحر توحید شتافت
 گویند که موج و قطره و بحر یک است
 خواهی که ز توحید دولت گردوشاد
 هر چند حجاب آشنائی در یاست
 اهل خسر و آگاهند از توحید
 از بست کشتا و بحر آگاه نیستند
 چو شو رویگان بی پستی کنند
 بهیچ اندر آیند دولا ب و ا ر
 مکن عیب در دلش حیران هست
 بگویم سماع ای برادر که هست
 گرازم معنی بود طبع او
 و اگر مرد بازی و لهو است و لاغ
 پریشان شود گل بباد حسد
 جهان پر سماع است و سستی و شور
 زلال دنیا چقدر فاحشه بیا که هست
 دنیا که بر آگند گیش اسباب است
 بحر است که موج او پریشانهاست
 دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
 خوشا خور و دیم نایب است آوردیم
 هر صبح که نهادهای فسلک باکنند

مثنوی

موسس

بیر

صفت بخت و نیکوئی و شر و نیکوئی

ساعت کسی پرسد بهر کفن برین
 و سنا بجای عقل بر سر دارند
 چون ماستی خطای از بر دارند
 کثرت بهر مدت است بی هیچ شک
 بنگر که در حسد و دینار است شک
 نامحوش گوهر مقصود نبافت
 کس هم حجاب این محافظ گافت
 باید که شای ز بندست آزار
 نامحوش شد که ز کارش نکشاد
 بیو دهفت آه اندر گفت و شنید
 هر چند حجاب قفل و موجبت کلید
 با و از دولا ب سستی کنند
 چو دولا ب بر خود بگریند زار
 که غرق است از ان نهند پای و دست
 مگر مستیع را دانه که گیت
 فرشته نهد و ماند از سیراد
 قوی تر شود و پوشش اندر دماغ
 نه بهیضم که نشکافدش چو شمر
 ولیکن پر بیند در آینه کور
 میشود هیچ بهر کس که در و اساک است
 آنام در و هم سبق سیماست
 اتحاد دل جمع گوهر نایب است
 آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد
 مضمون دلی که هیچ باب نه نشد
 مردم قانون گفت گوشت از کنند

قوال

۲۴۷

تو الی تک دست گیرد مصلحت
 از بنا گردن قبا بی برن یک کس خرد
 حدیث اهل دل مشهور عالم بشوید
 کنش از احتیاج خلق باشد اهل دولت را
 مفلس خوشی ز تو نگذرد است
 ز مفرض فناورست شمع زندگانی را
 دیدم این چشمه بسی گم هاشم خوانند
 بی ترک مال خنده بلب آسمان نشد
 و فقر گزین که فقر پیر ز غنا
 بزرگ ز تیرگی آن یار را به گل کوه نهاد
 در رنگ شر باز نایمان چنگ از باده خارا
 آبی شاد اگر سپید پا به پا میماند
 جنگی شد و شمشیر گشت بر آ خود کوه
 شب گشت و روز گشت و چرخ
 خود رنگ شد و گشت و روز و شب
 خوشی شد و غم شد و شوق شد و غم
 خود بزم شد و طرب شد و باز غم
 غریبی گشت و غم شد و غم
 دلی گشت و غم شد و غم
 مردی گشت و غم شد و غم
 در ابل دل و ابل دل گر نگرس
 لذت عمر کس یافت در ایام وصال
 نیست بی مقصد بل بسو خواب
 جان لرزید و چشم پر آبی شین نیست
 اسیر مال دنیا را چنی چشم نمی بیند

صفت یونانی بی کیمیا و خوش نیایش
 دنیا طلبان باز در آن آغاز کنند
 غلغله پس فخر و عمر و عیش و شربت
 ز در به چرخ بر دهن آید گیسو بنان بنام
 ز بار و گیری و انجم دل جمال بکشايد
 کس کشد را باب گهر زنده است
 بود آب و شمشیر مندل کس گرانی در
 آنقدر آب که در دست توان شست خدا
 تا برخواست از سر زرخیز و آتش
 کان سایه کند در آفتاب فضا
 صد موج انسان قلزمید ابراهیم خوش نشین
 با جوده بر خنده بهار بر آمد با شمع هاشم
 برنی شد و از ابریک بار آمد خند بر هاشم
 گردیکان و صفت یکبار آمد ز دیوانه
 خورشید شد و مطلع انوار بر آمد خورشید
 سروی شد و بالید بگلزار بر آمد خورشید
 خود جود گمانی کسنگار بر آمد خورشید
 خود نغمه شد و از دل بر آمد خورشید
 لا وحی شد و بر نغمه گفتار بر آمد خورشید
 که یک نگاه میان دو چشم شمر که است
 بزرگ ز غرضش نیرسد از دولت
 فرنی بود و نیش حرف طفت
 که غنیمت شمرد و گریه یکدم باشد
 زندگانی بهر گریه نفس است
 بهر چشم زنگنه انظار الی شین نیست
 مقید راه سودا از اینک بهیر طلا باشد

ز حجاب

بیخبر

غایت

ناز

صفت نیکوین بی حیاء و بی شرم

غیر مردار شکارت نبود و کس را
 گم شود و غفل چو سپردن رود از خانه جدا
 بر زبان در دست ناپاک و اگر
 دانه هر سینه گشتن خاک بر سر میکند
 ناخوداری ندارد و بنده پیش صاحب
 جسد دلیری که بامردم دنیا بخشد
 بزرگان خشم و بندگان پست
 که آیان خاص و خاصان شاه
 اقل الیکه بیدان عزت گزین
 همه کار گران نادیده کام
 همه تاجداران بی تاج تخت
 درون کرده محمود و بیرون خسته
 نه در دست چرخ و نه محفل حسین
 غافل که شیده عشق کامل از دست
 این کشته و عشق است و آن کشته دست
 عاشق رکش سوز و معشوق آه و خست
 ناله گرفت شمع پر وانه سوخت
 دشت از بخون که لاله میرود از فر
 ماته و دل که ناله سپرد وید از در
 قدس قدر یکس آگاه نشد
 معلوم گشت و قصه کوتاه شد
 بیگانه با بخش خدمت چنان کن
 دان صلح که با دوست با ایشان کن
 چو خواش دل نگیں را حاصلی از نام
 چقدر راه فنا بهوار است *

صفت

آرام و تپا نشو است و شکی بر دروغ
 پادشاه و در چرخه بید چون عارف
 عاقل تمام ستاین دنیا و دن
 مزاج دنیا مند و جسته است حاصل
 باعث دوری زرق غیر از قبول خلق نیست
 نیست ممکن که بود بی اتوی چین چین
 خوشتر از آن کوه تاه دست
 مقربان سیاح و مردوان راه
 سلاطین نشان غلوت نشین
 همه نامداران گم کرده نام
 همه تکیه تکیه تکیه تکیه
 بخور و ده می و سکه گران از کشته آب
 چو روغن بزم تیران و لیکن جسته
 قازی زنی شهادت اندر رنگ و پوست
 در روزیاست این بکان که ماند
 آن روز که آتش محبت آفرین
 از جانب دوست سوز و این بزرگوار
 ابر از و هقان که ناله سپرد وید از در
 خلد از صوفی و جوهر حسین از راه
 کس را پس پرده فضا را نشد
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت در ویشان کن
 بخود آن جنگ کن که ملای بیکان
 شهرت نام آوری سیه بایه آرام
 چشم چرخ شیده توان که در شمر

فصل گام

فصلی که مانی

رب سینه

سینه

حدیقه ۵

صفت قرون سیمت دنیا اول دنیا

غنی نادا شود از بهر پادشاه
در تنه خاک نیز راحت نیست
ز سدا ز جور ملک هر که تو نگردد
بودن مکن دولت گز ز جاعی خود بخند
نماشای جهان اهل عدم اند نظر باشد
همچو آن ناری که نماید ز نسیم بدور
منماند اجز من با نیست کما ز در حیات
بعین اشاره بر احوال عذاب منم
جابل بر دوش نه بیعت نیست فیض
افنیابره ز انداخته خرد نه
نکیه منعمان ببال و ز رست
بر اوج جاه و باغ بویس رسا گرد
هر کس که بود سیم ز در و زین فروش
نگر بود جاده زرباف کن
گر دو تو لا اله الا الله است
مراغ ز غلب کجا استاند
کجا تقیر بدل جاده تو نگردد
سدا در از وحدت اختلافی در میان
بند دل ز در مال در جهان سر خوش
انج دولت نقد طبعان او در و زین
لمده داعب منم نیست جاسابا
دلیل پستی نیاید پستی
بر روز که میرسد شبی و نبالش
مرگ است که میرسد به تسلیم و جود
در نیست جابل نیست در بان او را

ز صفت میس بین منم است
سبز و دامن کشیده منم آید
قطره را بیم ز جنگ است چو گوهر گردد
شدن بر سنا را بیان بود تصویر عالی
توان از کلبه تاریک دیدن عالمی
میتوان دید از دل روشن خیران آید
تشنه آتش نه خیزد اگر شد دریا بخواب
که تا پست رسن در گوی همیست
کوری کجا عصا کش کورد گرد شد
که بعین خشک لبی نیست دریا باشد
پشته باش صدت گهر است
چو پشت بام و دولا صدای پاگرد
باشد پس مرگ ناگزیر از سفرش
سوزند در آتش از پی سیم هدش
بی باطن پاک که بخت راه است
هر چند بر و سکه نام شاه است
زمین فرو زبرد سیم قطره گوهر را
بود کجوت همچون بوی گل بر صدان
بهر دوست صدت نان چسبیده
خاک گرامر و ز ریح منم ز در پست
میشود از زخمی در گوشت ناب استخوان
چو آید طفل از مادر به نیاسه گون آید
چون نیک کنه نفس احاشن
هرست که میرود با ستقلالش
پادشاه و وزیر است فرمان او را

بجای کعبه

نیز منم

قلم

کمال میل

شاهی که حکم دوش کمران میخورد
دنیا مطلوب طالب دین نشود
بار دل عارف نشود و طبعه و هر
دنیا داند از دومی خوش است این زن
چشم روشن از عینک می خواند شیر
بانگ مایه از علم تو ان ره بجز برون
مخو ز فرب کلمات زین ستم مغزان
بر کس که دل از مدار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاه دست ستم
ز نهار مرد و بیک تعبیر فرو
مرغیکه بکار آتشیان ساختن است
همیشه بر لب نواره این سخن تجارت
تو نگه بود آئینه دار عیب غنی
اهل دنیا را از غفلت زنده دل بیدار
چو دل نیاست یکشاده دیده از بهر
درست حدین بگر بگویند که هست
نه فتنه حسد بغان و گفتند بما
بر کس که در جهان زنگار رنگ است
خلق بسیار اندک اندک مسینه ز
نزدیست جهان که بر دوش بافتن
دنیا بشال کعبستین نردست
عالم خرد و دشمن لا اله الا هو است
دریا بود و خویش حلقه دارد
از کثرت خلق کاخلاف ملل است
در خانه و هم رکن اندیشه که آن

بجمله انز

نمود

فصل در بیان

نام سبلا

حاج

شیدا فی آن شیفه این نشود
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود
گر رو کند و گشت میبایش نهادن
صاف دل گمراه میگردد ز برهان نشود
چو آب آفتاب بیدست و با ساز نشود
که گر آب از حد از هواست هم حجاب
غیرت از کار کار دنیا برداشت
کار دست کسی که بار دنیا برداشت
تقصیر چو اشوب بهر بزن و کو
از هر خاریست نیر در سینه او
که اوج منصب دنیای دون نگونداشت
که تا مال بود و دلف نمایان نیست
خفته دایم مردگان از زنده می بیند خواب
نگاه تندر را عینک حجاب است
و طلبش نیک بپوشد که هست
جستیم و ندیدیم بپوشد که هست
بازش بسوی شهر عدم آید که هست
یک یک گذرند عالم آیه رنگ است
زادی آن نقش کم ساختن است
برداشتنش برای انداختن است
خافل گمان که دشمن این یادوست
خس پندار که این کشاکش با او
توحید طلب که مدعا حق ازل است
هر چند که بسیار بود یک عمل است

منقده

صفت بیون بی شایا و بیست و نوا

013

آن سہ مخی نگر و ظاہر شان را
 شمع ست نمایندہ ہر کس شب تار
 باین جان ز عدم آمدن پشیمانیت
 فطر ز آب خضہ حمر ایت خشد
 از قمر کل سیارہ تا مایع ز حیل
 بیرون جسم ز قبہ ہر کرد حیل
 غواصی کن گرت گہر کبھے بایہ
 سر رشته برست یار و جان بگفت
 خلقت ز نیت پرستان بہت کار است
 نماز قصر فرود در غربت تراشنے
 افقت نہ میکند دل را سیارہ
 سفرد مشو جمال چون غنیمتہ ان
 اند گذران اگر چہ گوہر بار و
 شمع سماع و نفس نہ میکند غنیمتہ
 آگینہ ست خاطر دور و بیش
 چون شکستیش بر خنجر میباش
 نہ کہ سوخته شد زخم را جو و مرجم
 خطر بولت دنیا ست ورنہ کی گیر و
 مرد زخم کے بتفہیم کہ آئینہ زربا
 نہار و مال دنیا مایعہ فوارہ است
 ز کس دنیا پرستی خود کار و رباست
 سلطہ ز آید کی دولت دنیا ست عزیز
 گیرم ہمہ ملک تو چنین خدا پر بود
 خوش باش کہ عاقبت نصیب من تو
 بہرام درین خسہ اپہ پر شدہ و شور

تا خلق نکر و حضرت انسان را
بر خیزد که خود بخیمه باشد آن را
از آن همیشه گز و طفل شهر خوار گشت
القیات کم صاحب نفس ان بیک است
کردم همه شکلات عالم را حل
بر خیزد کشوده شد مگر بند اجل
غواصی را چایز سر سے بایه
دم نازدن و قدم ز سر سے بایه
خواب نخل را نباشد عادت افسانه
براه دست می بایه کی کردن منزل را
آخراین مفسد ابو داس کشد
زیراکه بود مال چو ابر گذران
خاطر نهد مرد خسته و مند بران
بیچاره سے نبرد و بنده نقت فیس
تا در دست است با صفا گهر بست
که از دفره ذره شمشیر نیست +
مپوش چشم خود از فیض عالم کفایت
بروزگار کے را کے نہت فیس
دانش گوئی نیز سکه زر مانده است
صدف دست ناصی و نیم ناز گشت
رحیم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن
ابن مع جو از دور شد و کس باشد
آفاق تر از ریگین خواہ بود
وہ گز کفن و سہ گز زمین غلام بود
تکی نجات خوشی با نھی مفسد و

جزئی سوم

سے

سنگ

پہلے

ج

مولانا محمد رفیع

فَبَلِّغْهُنَّ أَهْلَهُنَّ

مجلس

خبر

شیخ فرید الدین

امام حسن

که منت درین خرد بسیار ارجل
 دنیا خواستد کش عدم غیرست
 هم روی زمین پرست و هم زیر زمین
 ای دل تو اگر بمنی دلبر دار
 چون بر در جهان چشم من دیب
 از نعمت نعمان این دیر خدای
 دنیا و نهایت منت یک لب نان
 بی ترک طلب بعد حاجی ز سر
 از کوچه نه چهره صدای آید
 مردان خدای میل هستی نکنند
 آنجا که محب دران حرم نشینند
 ای طالب ذات از چهره در درج
 صین هسته چنگل صین تو اند
 آنکه دل معالمت اسباب بسته اند
 ای آنکه ترا هوای منی منت لب
 صورت آینه است معنی مثال
 دستار نهاد به طبع بید
 خود را برهان ز آنکه ز دستاویز
 گرد دل تو گل گذر گل باغ
 تو جز دی و حق کل است اگر روزی چند
 تا تیغ کف یا بی نفیس دوستی زن
 چو با شمشیر انچه میوه بهر جا
 خنجرین گم کنند آنجا جویند
 ای خواجهد دولت چو محرم غیب بود
 اسم بر خدا برودن میگویند که غیب

دور قدی هزار بهر اسم بگو
 صید اجل است که جوان دیرست
 این صغوغا که بر دور و تصور است
 از کار جهان راحت دل بردار
 از هر دو جهان همیشه دل بر دار
 او خدی بر سیز کن چو جابل بر شتر
 در باهر باست غفلت یکدم آب
 ناگهانی از خواب بجااست نرس
 تا صاحب پرگه بنوبت نرس
 خود بین و خوشین پرست نکنند
 خجانه نه کنند دست نکنند
 جویای خداست و ز خود بجهت
 این است حقیقت از خود و درنگ
 خس و ارغوان بر سر گردا بسته اند
 ز نهار از آینه صورت گذر
 بی آینه کی فتد پشال نظر
 دستار بد و تا تکبر بر سر
 دستار بد و عوض کسان بی سر
 در میل میفرار میل باستان
 اندیشه گل پیشه کن گل باستان
 تا سنگ برین جای پویش پویش
 بهر زگر و عالم چند پویش
 تو چیز گم نکردی پس چو جو
 پیشش بر انچه حسد لاریب بود
 یک نقطه اگر برودن غیب بود

شرف ابرو

بابا افضل

ادست

غیر کل این

بیجا

در روی سیدی

زات انجیل

در حین

مقدمه

بزدل محبت و نهانستد م برهن نهاد
هر مرد نمیدت خلک اندر شفق کمال
لذت دنیا چو از ناله شقی نه نیست
گنجد اندر دل کتاب علم بسک
سیه کاری ناکه شک دل از غم و شغل
صحیفه دنیا را بقای نیست ای بی خود را
از بهر جمع زبیر غم و آرزو مر ا
و دما بل نغمه رازیت ظاهر بر فانی
ای قطب دلمان نشان ز پریشان است
مره طول بقدر و دانه سازی عرض من
ای سدا مان احمد از صحبت ارباب جا
اختیار انچه دهم به از همه و راز
بی برگی منعم بود از کثرت سامان
ز حال خاکساران نهمان در نیست آگاهی
آز که نصیب از خود وادراک است
بر جنبه که زند و جان مرد است پیس
بود از موجب قصه و جان منی را
بود اعدا و یکدیگر نهمه و اهل طریقت را
ازین نو دولتان چشم که مگر پس که آید
شده و چشم مندر غم و غم می کند
با یکدیگر ای بی و کار دوست
برگزین و نهمه و غم و غم دوست
این سخن در و گوشتش نهمه گفت
نا آنکه ماکش من حساب کنه
کامل شوی آن زمان که نماند بلال

مقدمه

عنان دوستی با نصیب و شهنش
منه مندر و غم و غم و غم
نخ کرد و در شک و غم از گوشت و گوشت
علم دل برگزین و در کتاب
نهمین راز و کسبانی کرد از نهمه و نهمه
یک جسم که در عمری در پشانی گوشت
افتد بیان کیم رسن در گوهر ا
که کرد و غم و چشم از سفیدی رو و بر ا
باطلا صاحب طلا مصداق نماند باطلات
سه ارا قمری نماند یعنی نهمه باید
بر نهمه کعبه دل نماند از اصحاب بیل
زود و نهمه آن رشته که گوهر و است
لب تشنگی چو زبیری آب است
دل در یابی از لب تشنگی ساطع خرد
در همه که جاد و دجالاک است
این نفس پدید چون بسره و پاک است
ز من نفس و اتم نهمه و غم و غم
عصا بر باز نهمه و غم و غم و غم
بدان باز که جبر و کور آب از سایه جایی
دولت دنیا چشم که مگر و نهمه و غم
شود زود و بهر نهمه و غم و غم
بر خیش نهمه و غم و غم و غم
هر که از غم می شود و ماسه شود
بر سنده جاده نهمه و غم و غم
چشم من از نهمه و غم و غم

چون نهمه و غم و غم و غم

چون نهمه و غم و غم و غم

طالان طلق

نهمه

نهمه

نهمه

نهمه

نهمه

حدیث

صفت قمریان ثباتی حیات و نیت دنیا و آخرت

۵۱۶

اهل دنیا دوازده دنیا بیشتر باشد خطره
 اهل دنیا را بود از روی محنت و غم
 غم مرگ در الم ز نیست کند
 تا کی طلب روزی هر روز کنی
 در چشمه جویان اگر آید اجلت
 مجورستی عهد از جهان هست نه
 آخر مال کار رتی تنزل است
 دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
 در حقیقت مرد دنیا دار کوری نیست
 پاسبان آجا که بهر قصای حاشی
 از نشاط اهل دل غلام پرستان غافل اند
 مغرور چون کامل شود از پوست گردویی نیاز
 روشندان جاب صفت دید بسته
 هست دنیا در میان مردم دنیا غریب
 کسی اگر زار باب صفای گویند باشد
 تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر
 رفعت دنیای دون معراج میسپینا بود
 مجور از سایه بال همان نور سعادت را
 منعیم از رنج و روان در گردن کلین
 تا آسایش دل پیوسته با حق کام میگردد
 دولت نه به نجات زلش چون فقر
 خود را بشکستن کبریت شکستن این است
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن
 اسیر ازل را نه خودانی و نه من
 هست از پس پرده گفتگوی من تو

فصل
در بیان
علاجه
بسی

از ادا
شاه جهان

گراس

کنواری
از این

در این
نوع

در این
نوع

در این
نوع

در این
نوع

در این
نوع

در این
نوع

حدیث

که زمین بکثرت صورت یکم که میست
 چشم دل خنبار شد مشتاق آفرینش
 چراغ تنگه روشن خائفه کیست
 پر تو هر چه پاشی مست که در بزم وجود
 سالک بی معرفت را کار با قصد نیست
 سر دین از تو دور و پیر شد که مانند سلم
 بسبب غانی تو نگر مباحثش
 من گنج در سینه از مهر ز ر
 هر که خود غفلت کند آن غفلت افشایی
 او در دل من است و دل من بخت است
 کار چمن با وحدت افتد گفتگو در کاشت
 از خود شوخی هر که وصل جانان کند و کار
 گری میسد به عالم بوحث ذات چون با
 چو جان ز تن جدا آید بسوی جانان نیست
 بر از خوشی و درد گوار مقصد کار نمیکن
 پارسائی نیست کردن پاک تن طاهر است
 اهل نماز ذوق رفعت گدشته اند
 حکیمین دل رحمت را کشند لای طلب
 پاک ساز از غیر دل ذوق نمیکن
 هست بر ذرات یکسان پر تو نورش بید
 در هر چه از غفلت بید آید او در دم
 بان اهی دل دیوانه بخرامیست
 دیدم هم پیش و پس جز یاد بودم
 در میکده ساقی شوخی که شرب باقی شود
 منم و صد خط از غمی خوشا و دشمن

صفت قهر و بیان بانی شکر و شکر

بین که قالب چرخین بر زلفش
 مین در یگشت چون بیدار شد چشم
 اگر چه دیده دو آدم دهان نگاهداشت
 پسیمی شرف بر هم زدنی خاموش است
 نا تو را می شود منزل نمیدانند که
 مصحف زبان داری و زار بیل
 خوشا خوشا که خواست زرباشه
 که از اثر و نفیس گرد و دشت
 بلکه بزد اهل دین آن غفلت افشایی
 چون آینه دست من و من در آینه
 چون سبک کمر ف باشد حاجت نکاشت
 بود از خود بریدن مانند برده قطع نهاد
 که خاصیت یکی باشد بچندین و چون
 چو قطره رفت سوی بحر مین در باشد
 ز خود رفتن بسا لک میکند نزدیک نهاد
 از دو عالم هست شستن این طریقی با
 هرگز بسره چشم جاب آشتی نشد
 آینه بقدر اری سحاب می پرد
 که سبک روحی تو غمزد و پیر است
 لیک باید جوهر قابل که کرده اصل است
 در چشم نکور و بیان ز یکباره محو دیدم
 کاغذ خرم و پیمان پدید آید که دیدم
 من بودم و بود او پس خود را جلوه دیدم
 چه می آید شوکر آید او دیدم
 دشمن غامگی شاه بود و فرزندش

بانی شکر

صفت قهر

صفت قهر

صفت قهر

صفت قهر

صفت قهر

از حق تعالی
بهر نیت
لا اعم

حدیثی است که در این مضمون
ماه نور بر سر پیشانی
تکبیر بر گریش آسمان نه بکنی
غافل مشو ز گل که فسد و ز چمن خاک
بشمار باش خواج که از مرگ چاربت
در زندگی بگویش که فرصت همین دم است
پوشیده است عیب تو مگر ز مال خویش
هر که دل بر رنگ بوی باغ چون شبنم نیست
مستلح شهرت این تو مگر خالی از مسمی
نبات نیست درین بوستان نشاط مرا
نه از جان کنی که غذای لطیف او
آن شاه که نورش بر اهل کوی گفت
برنگد و سر ای او فاخته
هر که ایام پیش آورد ز روش نشانی
این حکم میناب بنیسی او را
دنیا خوانی و زنگار در دوش
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ
هر چند که هست نعمت از دولت بخش
بسیاری جا به دال مردافت است
زیر شمشیر پاره پاره معلوم است
منصور و اگر بر مذلت پاسبی دار
چنان ز نقش تعلق رسیده ام که بسو
از غم این چرخ جز دولت عقی میخواه
زرد و خوف اند هر دوی پیوند
سدره عالم بالاست معشوق میانه
ساده لوحانی که دل بر زنگار می کشند

صفت قهرمان بی جا بی جا
که زو است بی دولت و زافزون
قرب بر حق است چو بر سر گردود
این نامه را بخون دل انشا نموده اند
غافل مشو که عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا که هر روز مرگ بکس آشکار نیست
چون کو ز شکسته که باشد بیان آید
تکبیر این خورشید تابان می شود
بجز لباس قلکار نیست چون قصه یار
چو گل دور و ز جلد عمر نسیب طامرا
خون است در لباس اگر شیر مادر است
در کبر و منی سخن بابر و سگفت
امر و زشتی بود و کو کو می گفت
عمر باشد که حجاب این نکست بر بارش
نقشی است که بر آب بیسی او را
خواب است که در خواب بیسی او را
ای هیچ زهر هیچ بر هیچ هیچ
بار است که از خون شد بر و ن از دست
انجمن میوه بشکند شلخ و دست
که دل هستی ناپا پدیدار نتوان نیست
مردانه پاسی و در جان پایداریست
بسجده نه نهم پاکه بوزیر دار
زینهار از ترک دنیا از دکان دنیا خواه
زین بر آگند چندی لاسی چند
دامن این سر و پا در گل نیاید گشت
پیر ریگ مردان بنیاد از شبنم
۳۳

مدحیه

ز کبریا چون مظلوم سرشته نافرین کن
ز کوه برگ زران دریده بتوان دست
سر دگر بکس عاریت که شود آ
طافش مرتبه استیلا ز کشته کن
باد یک ساغر اندوشت روی کوه
سرحد صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
جلوه برق است نور آفتاب زنده گ
از خود بگیرد و رخ و آویز
بازندگی و فرس خولیش مناز
هشده ارگزین جهان دون غلامی رفت
ناگه ز طبع آشفته منی جمل
بسکه وضع اهل دنیا سر به ناپسند
نیست آرام دران دل که بوس بیکار
کم نگردد و جاده نعلت ز راه افلاک
زاده می شد بخواب در فکر
گفت زاده که تو زینت دسر
گفت دنیا که با تو گرم راست
ستکبار بود خواست مرا
بست صاحب اختیار اهل دولت جهان
حجاب دار ز بهر نظاره آمده انیم
گیرم که سر بر تن نبوده چشم است
این بخت عالم و خور و سنجاف
در باز بر و آتش دامع میزند
هر غنچه هست مکتوب سحر بکس
چون حساب از غیب خود و آیدود

صفت معجزات شیعیان

۵۱۹

کبری شیرازه میازی گشای نیکو گشت
که برگ عیش بسرشته نفاخید است
جامه از پیکر زده مردم آزاده را
نکست پیش رسد بر روی ترکش را
چون گل رعنا خزان و نو بهار زنده گ
از که دیگر در جهان چشم وفادار گ
گردش چشم است و در ان جانب گ
تا در حم زمان غوب منور
کین را بر سر برند و آن نفس
چون آمده بین که چون خواهی رفت
زین دانه چون صد ابرو غنی رفت
مین سینائی ازین مردم نظر نبیند
گل شود و فخر دران باغ که شمس است
کثرت نقش قدم نهان نسل در راه
دید دنیا بصورت بکر
بکر چو نه بکشته شوم
که مرا هر که مدد بود بخو است
این بکارت از ان بجا است مرا
چون ترازد از حساب نان مردم سران
که سر ز عجم دمانا کسم و باندا کیم
سنگش دانه بر آنکه هر چه است
در دیده بوریا نشینان چشم است
و چون جاب برسد در بخت
برایم غیب آواز همنش است
بخت میگویی که در بخت شود

طرحه

بر خیزد از نیمه شب بیدار
در بخت شب دیدم خود را
در خواب کشم که خفت دیدم
ای زده یکی قصه را گردن کن
ای دانه که خوشه جوای نه گرد
بامن بودی منت نمیدانستم
و قسم چمن از میان توشتی پیدا
گر بایگشت و این دل ز اربابان
اقتصد نزار گرم و سرد عالم
در طبعیت کعبه و بخانه را ازین گشت
چسبست بند و با سلسله کوزه کوزه
نشان چای جو تا نشان اندر نشان
بر از پرده صورت قدم در راه منی زن
دل ز غر حقیقت است این پرست بسین
هر جز که آن نشان هسته دار و
این کار بزه و عقل و تدبیر نیست
چون بر کنه کمان نیاید زو کار
بانگس و کس اگر چه حق را بهمانست
از مایه کینه خال می باشد
از سایه آینه باد و خوردن ناچند
غنم آفرین بخش من بیگم
عالم که در وقت ذان ای موصوف
گل صورت و بر منی دولت عرفان
یکم لپشت نشسته و یکم سوتر
عیسی نو است میسر ای رسید

قصه بیان بی شبانی تیرا و نیت نیا اول

ماند نیت که ز آتش بدین نیت
صبح گشتم حساب دیدم خود را
بیدار شدیم خواب دیدم خود را
دری قصه و یکی میل لب چون کن
در خاک چه مانده سدی بیرون من
بامن بودی منت نمیدانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
سرم بایگشت و این دل ز اربابان
بر بایگشت و این دل ز اربابان
گرچه چمن دل و دو بود مقصود من نیت
که چه کوزه در شمار آید و لیکن گل گشت
مکان دل طلب کن تا مکان ماند بجان
که در بر منی کس نبی کس از نشان
در کسوت روح صورت دوست برین
بسیایه نور اوست یا دوست برین
جز در و طعنب را اغان گبری نیست
وز ناله بگفتاه تاثیر نیست
عرفان و جوب با نطق کما
چند حساب آشنای در پات
غیر از یک ذات تو که درون چمن
موجود بهمانست ز کس که درون چمن
حب نقطه الف شعر در قافیه
عارف چه از و بخور و کدوم سوز
این هر دو بیک سوز و بیک سوز
تو داشت ز آتش باب جان بکون

مثالیہ مفید

کشتن نیست نگردی ز روست پند
 چون شمع هزارند قشقا ز بند
 در دل بکس لباس دنیا گره است
 از تیغ زبان کس نخر دم زخمی
 در ویش ز ابل فضل دارست برست
 کفچه ترازد و گلی کن که در و
 صفا از دل بر بلط علم ظاهر و در میگردد
 مارفان را دل قوی گردد و ز موی چنان
 علم رخی ورق سید سپیدانست
 بر هر صادق و سامان امانت میباشد
 این جهان آبی زبانی باغش و گار

ایز تبه با بخت بسکت
 سر رشته ز دشتی برست ز بند
 عریان می از برای در ویش بخت
 نقش حصیر بر تن من زره است
 دخت ترست هر که دل بسته ترست
 برسد که سبک ترست جسته ترست
 سود چشم چون رکش شود بی نور میگردد
 بحر از بد مخالف مدعوب بخش شود
 مارفان کو دک خود را بستان ز بند
 صبح چون که دغش است و آن خواب
 نقش در آینه آخره قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان یا بلاغت به اشعار مثالیہ مفید ہر صحت

چون محبت در میان باشد تکلف گویا
 میرسد وزی بر کس در خجست غیب
 رسوا شود کسی که سخن چین بود ظنی
 خاطر غماز زیر بار گفت بهترست
 سخات از فید محنت نیست آری بون
 هر که باشد در جهان مشتاق هر نگفت
 بی غمب اگر چشم بدوزد کتاب
 کی غم کنست چمن منظران
 ای برادر و در لب نان دنداندا
 نایست چه صبح اشتیاق صاف
 کس از زور و دود و دزدان
 سخت دل کی سیر سازد پر خور

فی کثر

شیر مادر و دلداری بی نیاز از لکنت
 کی برام شکست افتد شکاری چو کس
 بر جاکه خامه است ز بانش بر بخت
 سدره عیب جوئی گشت رنگ آینه را
 ملی بخار هرگز کس ز بند پای گلن را
 کاه در پیر و از می بکشد بک
 نتواند دوزخ و دوزخ در جواب
 خواستی خجست نقد و جواب
 از سیر خوری کرده مکرر جاک
 ز نهار که در پیش بکشت نان را
 بار نالی که دوزخ و دزدان
 آب بیکان ز نهار دلب سوخار را

بجز آنکه از یکدیگر بکس نبیند
 سنگین دل است هر که ظاهر ملاقت
 چه استعدا و نبود کار از اعجاز کشاید
 کج را بکلفت نتوان است نمودن
 خواب بهت و تحقیق مایه در دست
 گد چون یافت دوزی خویش را و اندکی
 خامه چرند و دودلیک بسنی رسد
 آمد مرا ز خنده گل این سخن بگویش
 هر که مانند فلان دل سنگین دارد
 زیر دشت اضراب زیر دشت سودا
 بحشم کم بسین گرد که درت اگر در
 از منزلت پست فطرت انباشتیم پاک
 عقل گد ادا می کن کسب کمالی از نقصان
 چون قیله غاضبه اهل جهان باش
 بود که بحث چون حرف غلط بر منویس
 از آن بوسل ناخن یافت ابرو
 ساده لوحان را بناید زیر یک دهن
 چون گنجی که بکندن شود از رگ نهال
 باستنی گذشتن از جهان آسان نیست
 اعتبار پست خرد یکدست است
 بگو شمس این صفا از مغری نسیم می آید
 جوی سحر این سخن حق نشنیدن
 رفت حرم دوزخی بر بساط روزگار
 نه آشت بگفتار از بگمان نوبهار
 وقت مالت میرد عاقل خصم خرد

غنی استا و گلی در لب گیرد نیش ناز
 پنهان درون خیمه مگر نبه دانه را
 سیاهی توان کرد در روشن چشم سوزن
 کی نرفوان ساختن از چوب کی نه
 هر که دلد و این مرض بپوشد صاف
 برای مورسنگ استیاخت وای نه
 سعی کاری نکند چون نبود استعداد
 و اشده دل کس که کسبه باز کرد
 رقصه آذم که کس را کسی جنگ شود
 دوشاد بکلام من دوستگ استیا باشد
 بر اخی احتلا و دوستان یو از دیگر دو
 بیم اقدان نباشد هر که باشد نه سودا
 کی رسد آخرد یافت از شراب نیم رس
 سر کشده خود در نهانی و گر ان شش
 نیزه دگر به تحریک زبان برداروش
 که بکشاید گره از جبهه خویش
 گشت چون آینه روشن بر شکر
 که از عیب مرا سزیش یاران بال
 بود دشوار قطع او دور از پشت پاک
 گرد آخو نشین فردی که شد بالابین
 که صد دل مضطرب گرد و هر که ان
 در گوشش بود خیمه بود در گوشه
 گر چه چون مهر و شطرنج دارم خانه
 غیر بر جوی بند از که بسبک د
 چنانچه شد کند گردن کج بکز نکند

۵
 کند چو بخت بیاورد ای سحر
 ده در شوکت او شود بسته چون در
 ده در بزرگ در شیشه دخت خسته
 ز سادگیست بغیر زدم که خسته نیست
 برین دلیلی مهری اخوان بجای افتاد
 نه کسی نیست چون افتادگی تاب نیست
 ۳ روزی طبع ز ملک نمی مغرور است
 بی گس بر گز نماند عکس است
 بسان جفم که گریز بدر دهر غصه
 کار موقوف بوقت است که چون نیست
 کام دل نتوان گرفتن از جان بی سخت
 از حرف خود به تیغ نگر دیم چون غم
 آن کس که بی طلب بود نقد حیات
 بران گروه حرام است خاشی صفا
 شناسد نیست که بکنند سنگ بر پیش
 عیب پاکان زود بر مردم بود می شود
 بجان دوست که غم پرده شکا ندرد
 بجز غم زبان بجز آن را بیدار
 میرساند بعدت وای که هر خود را
 بی بار صدف قطره از بحر سیاه
 جواب تیغ بنقدی انداخته شد و بان
 ز خود خسته شد زنده می خواهی غم
 هر قدر را کم باید فرونی بکنند
 سه لب بکش که چون غم دگر نمی
 باش در صد و میثا رخد بدن

۵
 مثالیم معینه هر چه است
 گمان چون بکشیدن دهر کلاه شود
 انگشت ترجمان زبان ستالک
 نهفتای پیر از سپهر شود سپید
 که مادر و پدرم وجود فرزند است
 بی حسد نبود برادر گر پسر زاده است
 باین دای کسی افتاد از دولت نمی
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد
 رزق را از روزی رسان بر مید
 غمی بهر که رسد میکند طول مرا
 خوابی از بندر بماند به کفان را
 آتش آوردن بر دل از سنگ کاه نیست
 هر چند دل دینیم بود حرف مایه است
 امر و زمان و آب ز قوی دریغ دشت
 که کار غنق تواند از زبان سازه
 مجروری که گرفتار که خدائی شده
 چون نقد در شیر خالص موی سوا می شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کنسید
 پای خوابیده چو پروای غیلمان ارد
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک سبب
 هزار بار که از نقد انتظار زنیست
 که کار آب چو آن میکند دگر درین
 ساده لوحانی که می درند سال بکن
 رنجد در قصر جات تو ز هر چند بدن
 که صبح باخت نفس از دود بار خندان

صفتی که
 برود رنگ سبلی آشنایک ز میگردد
 گوهر نای خور ز دانی خویش بخش
 تمنی از زهر و حلاوت دشو مطلوبست
 می فشانم هر چه بگیرم چه ابرو بهار
 بی مهر ک نیست ممکن حرفی از من سوز
 اگر چو نیک نیم خاک پس نکاهم
 از استخوان سبزه چو هست حرف گفتن
 ظرافت آتش افروز جدا نیست
 بگو دشرب آئینه می توان گردید
 بند سکوت بیچکه از لب بی هنر جو
 بغیر شهد خموشی که ام شیر نیست
 رسد بر ابل ابلان بشیر آزار دنیا
 چون شکم نامزد را پر شد فواضع انداخت
 مرد اگر لاف از آب و جود سوزی نیست
 از دیر نیست هیچ ملا جلد از تر
 کنفی قطع محبت بشکایت از دوست
 طبع دون از رو تقلید به نیکان رسد
 من نیگویم زبان کن با فکر سودا بشن
 جو نفع از نگو کاری که باید گوهر آمیزد
 ناقص از لطف مدتی آب مدتی بر کند
 دور گردی بکنده بقدر را منظور خشن
 به عمل از ان نقصان مرد و زن نیست
 بشیر به چشم و صفا کار و در چنان نیست
 شود بی سحر که اما سر که هر گز نمی گردد
 بدل اگر هنر است هست خود کن از ظاهر

نست چاک

نست چاک

۵۲۴
 مثالیه مفید هر صحبت
 مرا می چون شود خالی جدا بسا بهیچک
 خاکش بس که زنده بنام چه بود
 دشمن آن به که بخوبی کند یاد مرا
 با من احسان با تمامی خلق احسان دین
 در نه دارم چون فلم چندین سخن در آئین
 عجب که نشسته بانهم سوال و بحال نه
 حرف از لب بگویند و در هر کی نیست
 ادب آب حیات آشنایست
 که با سفید سفیدست و با سبزه سبزه
 قابل مهر کی شود دیشبه که بی شتابند
 که از حلاوت آن لب بیکدگر حسند
 گزندی نیست از دندان جز آشت نهادن
 زن چو آستین شود و اورا خمیدن مشکلست
 ز آنکه بجد و حقیقت بهر طفل کتب است
 از نو که منافق و آخاس بی نسیز
 شکل مراض جو و در گلاب و اگر دن
 پا اگر خواب کند چشم نه آنند اورا
 ای ز فرصت بجز در هر چه باشی زود بگذرد
 گوار نیست آن آبی که شد با بیشتر بنیان
 بتوان کردن بگریخته یارس چیده را
 در نی آید شمع که شمع در آتش است
 سنگ کم دزد تر از دزد بگریخته و پاکست
 بهیچ مراض نیاید ز سخن چین اسلح
 بیاکان نسبت آلوده و امانی خطا باشد
 که طلق بهیچ زبان ترجمان را ز قرائد

ز دقت و خج یکسان نمی باشد
 حرف سخت از نه بانی کی ز دل برآید
 کمن کسب خبر از بهر مجلس و درجی مدد
 صاحب جمل مرکب چو بر آید خورده
 کار سازان جهان در کار خود دامنه
 نیم ملول ز تقدیر نمی چو صحبت
 به غریب می تواند رفت در کمال و از مشرق
 سفر در فرصت و بهر زین بیشتر باشد
 بهر چند کله فرد است امر و وقت خود به
 عزت مرد و بیدان ز ثبات قدم است
 اگر قوت آسایش از جهان دور است
 حرف دور از ادبی لائق نزد یکسان نیست
 علاج واقع قبل از وقوع باید کرد
 لطف و مهر اندر محل خود نکو است
 هر کی داغ بایشش فرمود
 سخت گفتن محل به ز خویش اندیشه
 کاری گشت ز دست بر آید بگیر دست
 نسب صورت بخشد گزندی چو هر که آید
 بشود در زلفش چو نقش تمام
 یکانات غمناک بکشند اهل سخن و دم
 دارم که چون فخر پیش و دیگرین باشد
 عیب آنچه که گزینی نیست عالی از هنر
 جوهر ذاتی زین عارضی محتاج نیست
 نصیب هر که از کبریا حقش
 نه با جو عوام حرف می باید زد

مثال

همین برینه ساعت حدیث که از دلم
 خار یکسان به نیار و از جبهه و دم بر دلم
 چو طوطی چو خوش پس بود آنهم نصیب
 بشود در دم چو چشم در دناک اندر کشته
 آب نتواند که شود برگرد از رخسار خویش
 ز صبح صادق اگر صبح کاذب از پیش
 گذارد هر که چون خورشید کام کشیده است
 بست و کشاد و مرگان شام و صبح باشد
 شایر دلیق فرصت وقت دیگر نباشد
 شمع هر جا فشرده پای سرفراز شود
 در دست زنبول فرا جدار بسیار
 غیر تحسین گلی که به کد شاه غلط
 دروغ سود ندارد و کار رفت از دست
 بای گل گل باشد بجای خار خار
 چون قوم عجم نمی ندارد سود
 بهر سخن و فنی او به نکته نکالنی دارد
 دامن و پد جلالت حاجت باری
 که باشد بیشتر با آب سبب تیغ چو تیغ
 بهر قدر کار تو صورت پذیرد و خوب است
 ز بهر عضوی که جوی کس زنده و زایل گشت
 بجای لقمه کشش است چنانکه دامن
 بلند میدارد و دیگر اندامها و پیر
 پنجه خورشید نقش و ظاهر و کمال
 داری چو کسی که نوکی در دستش
 نی بر درخورد و هر کس با پای و

فلسفگان

رزق است که هر حرف بجای خود است
 خیر هم از صحبت قلاب نه می کشد
 در سخن گفتن خجاستی جایان پیدا شود
 صحبت نیکان بران خوب بود میکند
 گریه از دل نبرد گفت رود صد فدا
 رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین
 چون شوق کامل انسا دعا جات بر نهانست
 سعی نابرده درین بر راه بجائی نرسد
 بر عمل نکیه کن زانکه دران روز نیست
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 نصیحت کنمت بشنود بهانه گیر
 یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 نخواهد این چمن از سرود لاله عالی ماند
 بیابان مکافات آنگهان آب و هوا دارد
 بنزد در بود و احم نه پهلوت بنزد است
 ای که کوه است در از است بی ترن
 نبود نقش باطل اندیشه پاگ دین ا
 آبر و از منی و طلق است صافی سینه ا
 گرشو بنفش و چند ان بی بصیرت آید
 بی بصیرت را چه فیض از نیش لبنا چنان
 تمام نسل بزرگان اگر نکو باشند
 بنا و ان کار دانا مصلحت است
 همین بند از زبان حال گوید پیشه است
 عقل دین ناقص است و دینش نیز
 گر دست از دس اعتبار بگیر

گرس

مانفا

سیریت

سیریت

سیریت

یعنی که شش ده حرف سے باید زد
 هر که کج صحبت است و اهریز با نهاد و قناد
 تیر کج چنان از کان برودن و در سر شود
 می نماید چنی با دام افزون در شک
 عرق ششم نشود به خط پیشانی را
 از زمین گندم گریان جاک سے آید و آ
 سیلاب ایدر یا آخر که ایدر شد
 مزد گری طلبی نیست او ستاد ببر
 تو چه دانی قلم صنع با صفت چه نوشت
 آری شود و لیک خون جگر شود
 بر آنچه ناصح شفق بگویدت به نذر
 کلبه اخوان شود و دزدی گستان هم خود
 یکی ہی رود و دیگر سے آید
 اگر امر و کار دانه فردا برودن آید
 که نان آسپایان تر از آب آسپا باشد
 باشد و پای تیغ دو دم قطع راه ا
 آینه راست خواند عکس خط نگین را
 موم سبز از غرطلوی باشد این آینه را
 یکشند اهل و دلیل سر مشمخ خویش ا
 نیست در دشن خم صباک گز رنگ سودا
 زبوزاده و کلمه آسپا به چو
 دل مینا به نایا بسوزد
 که فرصت و ان غنیمت دست بالا ز می
 هرگز شش کامل اعتقاد کن
 و دیکو بر دس اعتقاد کن

لالت وانش گزیند پیوسته نالین در
 لگا و در خازاگی انسان خود گشت لیک
 رده است بر و اگر چه دور است
 خویش بر خیزد که معشوق بود دل نبرد
 بر دواز پر تو بجان نبرد بهره که زهر
 لائق محض نباشد هر که خند دبی محل
 و لایا زان سه قسم اند از بدانی
 بنانی نان ده و از در بر انش
 و لیک بر جانانی را بدست آر
 بر میانوز نیک خویان را
 نیک را چون تو باز گوند کنی
 هر که او عکس خیر اندیشد +
 نفع گفت آن حکیم دور اندیش
 خواهی زبان تیغ شود مع خوان تو
 توان شناخت یک سوز از شامل مرد
 ولی ز بلنش این مبکش غم نشود
 بسی کار فرما که اگر ممت از بیگردد
 یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگرود
 دنیا خوش است لیک با ندازه وجود
 نکوی گردد و زین دیر نیکو تر شود پیدا
 غبار خاطر و نامست اظهار بنر کردن
 لاف طرز سببیم که چو آئینه در جهان
 مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
 خدا ساز است هر کار یک از مردم نمی آید
 در غرور دخل بود خج ز دیوان قضا

خفته دایم خویش را بیداری بنید خواب
 آدمی گرانگی غافل شود خسته بند
 زن بیوه مکن اگر چه حورست + +
 تشنه را آب دهان سیر غماز دم گز
 میکشد گر به از دست میجا باشد
 کفش چون دندان بر آرد بکند از یاد
 زبانی اند و دانه اند و جانے
 تواضع کن بیار این زبانی
 بخانی جان بد گری توانی
 ناهان بر زانفر سا + +
 کین شود سینه تو بگذا + +
 عاقبت پیش ریش او آید
 که بنهر بر پیش دشمن بشی +
 شادی بقتل دشمن بی دست و پا
 که تا کاشش بدست پایگاه معلوم
 که خبث نفس نگر و دبا لها معلوم
 سر آمد کو کین زن شد که شیرین و خوش
 در جمع کردن نمی ظرف جناب است
 پیر این زیاد از قامت بر دست
 چه گیر و قطره راه عدم گو به شود پیدا
 صفار خیزد از آئینه چون جوهر پیدا
 آدم کسی نمیشود از روی دیگران
 شاد دیگر دم چراغ بر که روشن میشود
 بعالم هیچ چیز آستان ترا بشکل نمیدانم
 زود نا نفسی که نفسی است آید

خفته دایم خویش را بیداری بنید خواب

ح

ن

از اعلان آ

از حسن ن

ن

از او طاعت

علم سستی
فصلت در علم

سرفروش

بیا فکری

ربین حین

علا در است

چاه حین

حدیقه ۵

سفل آب تغیر را ماند چو باید اعتبار
الفی میانه دوستی گشته شود
علم در ذات جابل خود را پس
آدمی زاد اگرست ادبیت دوم
نوکر و سوز را چیزی مغرما چون کباب
بسان خیم که گرد بر ای بر غصه
زنهار ز تزیج نکرده شادان
زن صاحب فرزند چو شد عتقت
چون سفد گرفت چیز از کس نه
نامرد ز بسکه بداد افتاده است
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
زرق را روزی رسان خود بر جان
بر گفتن من شد هنر ماسد و منکر
صد نقش درنت آید کس از نظری نیست
چار باشد آئین مردم هنر
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان بنادار
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بر گفتن
چهارم آنکه کسی گزنجاب نو بد کرد
مشو فکده پرواز بر جاب نه گشته
گمو موبور اندخو پیش بر کس
چو خانو کس ناپروه داری نیلانی
بی جذبه و دوستان ز جانتان رفت
فریاده نون لبشند تا داسنه
مشرپ آنه داریم در امیرش خلق

۵۲۸

مثالی مفید صحبت

پتواند سوخت نواز چرخ آفرودن
دندان مار قفسه سخن نه شود
چون چراغیت در طهارت جاب
فرق در جنس نی آدم و جوان ادب
خود و در آب و آتش گر یک پر دوش
غمی بهر که رسد بکنه ملول میرا
باشد غریبی با رحت بجان
دشوار بود علاج ام الصبیا
این شبوه خدای هیچ ناکس نه
دشنام اگر دهند واپس نه
تشنه سیراب میاز گل تخال
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک انداد
صد شکم که صمیم هرست هنران ست
چون رفت خطای همه چشم بر است
که مردم هنری زین چهار نیست بر
بکامرانی و عشرت خور است نه
که دست آینه باشد چو اندر و گریه
نگاه داری تا وقت عذر غم خور
چو عذر خواه تو نام گناه و نیر
که گردی به پیوده گوشت فسان
اگر صد زبان بکشدت بهوشان
نه شمع سان سوزد دل به میان
بر راه که نیست بهمان توان رفت
ناخوازه بخانه خدا نتوان رفت
روی از بر که نه نیم نگاهش کنیم

حقیقه ۵

مثالیه مفید بر صحبت

دست بگو باز میدارد و زبر کردن را
 باشد کمال مردم بمغز دزد و آل
 بجز بران بریت آدم نمیشوند
 مرد را پامال خواری میکند طغیان کرد
 عضو بنر از پاک ضمیران نترسد
 صاحب جبر بر رفیق صاحب جود
 بسجود بر گهر گریه بود نشست ما
 محب نبود اگر فرزند بهتر از پدر شد
 بوقت فقر خوردن ای مسرت گفت ایام
 سفد از قوب بزرگان نکند کسب سفر
 خوش است سفد که با خاک ره بود کجاست
 لطف بسیار و مهربانی که
 بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کرد
 سخت جانان را اگر می نرم کردن شکست
 کم زرق را زد دولت قارون نصیب
 شاه باید تمییب آزار
 پاک طینت را زد دنیا و دینی کارست
 اهل فطرت بیک کی میکند دست
 کسی که بر لب کج بحث می نهد گشت
 بجز جان در قالب گبر و مسلمان نرفته ایم
 عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
 سجده اگر چنانچه خدا ساز شود
 بر خیزد بود ضمیر پاکت روشن
 پدید است که شمع پیش پای خود را
 ز آثار بردان چون قدر بیکان خیره پدید

لا اله الا الله
 محمد بن عبد الله
 آقا زمان
 نظامی نام
 ابن
 خان
 مسرت
 طاهر و جود
 بر حق
 ملا شریف
 کاروان
 گاهی
 محمد
 در
 غاشق
 ناگزیر
 طاری
 حسن
 از
 سلف
 ملا
 ملا

سبکند هموار سحران گریه خود بهواریست
 نی را چو سونقند تابشیر شود
 شبنم بوی گل نتواند گلاب را
 شمع کوه نشود چون شمع بالا میرود
 کس قیمت در از لب دریا نشیند ست
 عاقبت دندان مایه دست خنجر شود
 بجز جاب مغلم باد هوا بدست ما
 که عطر صندل افزون تر ز صندل میند
 که روزی میکند از هم جدا یا ران بهدم
 رشته قیمت از آتش گریه نشود
 زبان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
 بچکار آید این در شبنم بر کوه
 که نتوان برود دست خویش در یک زمین
 آب گردان با باز آهین می شود
 برگنج مار خفته همان خاک می خورد
 بجز تصویر شیر بر دلوار
 بنیان چون آب گوهر از سر گوهر گشت
 ظرف چینی گریه غالیست بمقدارست
 چو غالیست که سوراخ بار بکشايد
 تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است
 در بختی گذرد و نیم نفس بسیار است
 گر قطره بر پا چو رسد باز شمع
 بی راه است گاه درین راه مرز
 بی شمع و گریه نتواند دیدن
 درین دوران دج و ناقص با هم کار
 باز

بازگردین زار دسو و جابل از جل
 کمر خود زرم از مغز دل گردون ظالم
 محبت است این قطع محبت ندانی است
 عیب نهان واقف از نقصان شکم کرد
 دوی گرفته شد سالم بر از غیب کتاب
 اند به کس محبت قلبی طبع مراد
 کسب کمال کن که عزیز جهان شیب
 نیست در دست نذر وری صاحب شیره
 سفدر از نظر تو این مصلحت گنج خوب
 می پذیرند به از ابطال نیکان
 هر کار مال محبت و غفلت نیست
 هر کار اغفل محبت مالش نیست
 ز ملکیت بیا مومن نکست
 لباس طریقت جو در بر سکنه
 چو کمرش بر سر افتاده که آینه بین
 مرد باید که بویا کند میل و چسبند
 زن بخوابد اگرش دختر قیصر بچسبند
 خواهی که تو استی در منی مضمّن
 آراسته دار خوشین - ابرسم کار
 ز دوستان زبانه و در چشم و فدا
 سخن گفته و گریه بار نیاید برهن
 هر که گامش در راه حاصل سرشت
 ملک مکتوب را اگر سکنه مقلوب
 آدمی زاده نادان بچو ماند و استی
 فراش کن حق استاد علم

قلب نادان گری صبر بار نادان شود
 همان محبت است و نادانی که افتد از یقین
 که نخل شاخ پیوندی به از اول نرختند
 همچو چوبک ساخت چشم دیگران بیامرد
 چو پوشید چشم از آسمان انجم شود پیدا
 نتوان گرفت انگل کاغذ گلاب
 کس بی کمال می نیرزد و غریز من
 باشد از ناخن کلید رون و دکت شیر
 میخ را و بدو نتوان کوفتن که از دست
 رشتند این نه بر که گهری گیرد
 روزی آن مال ماباشی و دهرش
 روزی آن فصل باشد و دهرش
 که در هر دو عالم شود سر فراز
 بذلت مرغ و بعثت مناز
 که کار خویش خواهد که د آتش بر کجا آید
 تا به عمر خود خویش سلامت باشد
 دام ستانند اگر وعده نباست باشد
 در خانه دل شباهت غفلت و رفتن
 که خبر دن و کم خفتن نو که کم گفتن
 ز بزم بید محال است بر تو به نیست
 اول اندیشه کند و که عاقل باشد
 بیکایف دهر کس نشو
 قلب او غیر ملک مکتوب نشود
 فسق معتبر و خوش خط و بسیار خط
 که محبت است بنیاد علم

بازگردین زار دسو و جابل از جل
 کمر خود زرم از مغز دل گردون ظالم
 محبت است این قطع محبت ندانی است
 عیب نهان واقف از نقصان شکم کرد
 دوی گرفته شد سالم بر از غیب کتاب
 اند به کس محبت قلبی طبع مراد
 کسب کمال کن که عزیز جهان شیب
 نیست در دست نذر وری صاحب شیره
 سفدر از نظر تو این مصلحت گنج خوب
 می پذیرند به از ابطال نیکان
 هر کار مال محبت و غفلت نیست
 هر کار اغفل محبت مالش نیست
 ز ملکیت بیا مومن نکست
 لباس طریقت جو در بر سکنه
 چو کمرش بر سر افتاده که آینه بین
 مرد باید که بویا کند میل و چسبند
 زن بخوابد اگرش دختر قیصر بچسبند
 خواهی که تو استی در منی مضمّن
 آراسته دار خوشین - ابرسم کار
 ز دوستان زبانه و در چشم و فدا
 سخن گفته و گریه بار نیاید برهن
 هر که گامش در راه حاصل سرشت
 ملک مکتوب را اگر سکنه مقلوب
 آدمی زاده نادان بچو ماند و استی
 فراش کن حق استاد علم

حدیقه ۵

اگر در دلت مهر استاد نیست
مرا استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه
حوص و حسد و بخل و حرام و محبت
راحت دنیا نیایی تا نماند بی مادر
خلو خشم بزرگان حتی ز رحمت است
از اضطراب کار مهیا نه شود
گفتار بوقت خویش ز سر گذرد
باران بنهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نماند
من از بقدری خایس بر دیوار دلم
تندیسستان قسمت را چه سود از بر کل
دل از یاد کن برداشتن دشوار می یابد
تا توانان فارغند از انقلاب و گدا
از داده چه بهتر گفتا که طعم
از خورده چه بهتر گفتا که غضب
اصیل زاده چه غفلت شود و بدو پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
و آن کس که بداند و بداند که بداند
و آن کس که نداند و بداند که بداند
پس تراست ز همان دشتی باید که
باز چون صاحب محل گردند
مرد عالم آنکه نگفت و بگوید
آنکه بگوید نکند زن بود

۴۲

مثالی مفید هر صحبت

چهرت امید تو جز با دوست
بسی بر نهاد که خمد و م شد
و ده چیز برون کن از درون سینه
بغض و غضب و کبر و ریا و حسنه
شب اگر خوابت نیاید گوشه نشانی
خیابان پرده گردون دلیل یاران است
سبیل از دیدن است که دریا بشود
نهر بد و نیک بهره در میگرد
در بر گل و در یخ گلبرگ
کند هر گاه احسانی مرموم خود نماند
که کس کس نگردد و هرگز از لاله نیاید
که خضر از آبیوان تشنه می آید و کند را
کشیدن مشکل است از زخم چوبی و کجا
خانه صیاد عشرت گاه صید لاغریست
ناداده چه بهتر گفتا دشنام
ناخورده چه بهتر گفتا که حرام
درخت گل چو تنی گشت بار و گرد
اسب طرب از گنبد گردون بهمانند
او نیز خویش بنزل برساند
و در جل مرکب ابد الهربا
مخور در بخوان احسان توان خوشتر
بمهر شبلی و با نیر بد شد
همچو نمرود و چون یزد بد شوند
آنکه بگوید نکند نیم مرد
زن به از آن مرد که گفت نکند

دوستی با مردم نادان خالین کلاه است
 دوستی با مردم دانا چون دین کو زیست
 چارچرخ که در سنگ اگر جمع شود
 پاکی طینت و اصل گم و استعد
 خوابی که زغم خلاص بانی همسان
 رجعت کس گو اهی خود نویس
 گر پان سکه در دست بر ثروت
 جامه در دستنی ابر باره شود باز بدو
 بدر اگر درت از دست کنی برسد
 آید از ناکسی سرشته دولت بگفت
 نه از زوال از اصل خود خرید تابان
 لبک استاه گی آینه روشن کند
 شریفه آنجیس احتیاج سے افتد
 گنهار صدق با حشمت از دست شود
 گر بها در پرده وارد میشد بیکر آن
 خضر از شرم سکندر که رو بنیان زلف
 تا که از جانب خورشید بنا شد کشته
 مگو چشم او مردان لب جادو اگر دست
 در مقام حرف برب مهر خاموشی زدن
 با آتشین نفس چه کند مهر خاشی
 یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر جرق
 چنان خنده کشایم جن که چون برق
 ای گل که موج خنده انگ از نگشته است
 از خنده صبح کن بگوشه کس شود
 خنده ز خنده ابر بهار گو بر یافت

بگنجد در بگنجد پیوند خود جادو آن
 نشکند در بگنجد پیوند گرد در دستان
 لعل و یاقوت شود سنگت آن غارانی
 تربیت کردن مهر فلک یمناس
 در خانه خود کن سکس را پنهان
 ضامن شود امانت از کس رسان
 خرمش کند زبان تو لعل
 پیوه خوش و بهانی نخل که پیوه کند
 از گلی نخل شود چو باغینسے رسد
 دسوا ای خلق را باشد دست چندان
 چه نقصان پاک گوهر از اوج غرقتان
 صاف بساز و نخل طبع بهیم خورده
 که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
 چون خوف حق بند شود در پیوه
 خنده بی اختیار برق باران آورد
 ملی رفیقان موافق آب غوردن گل
 کوشش دوز بیچاره بجای رسد
 این نصیحت را بخاطر از دست ابرم
 تیغ را زیر سپرد در جنگ چنان دین
 هرگز بوم روزن مجرب لبست
 خنده و زودین بدل گل در گریخت
 لب شکفته بود مشرق زوال
 آماده باش گریه تلخ کلاب
 قالب نمی زخنده بسیار شیشه
 که توبه زخنده که بیجا است

در جماعت آدمی هر چند چون رستم بود
مستقل سینه یوشن که آن گفتارست
میشود چون ال عاجز در بردار
طوطی لال بر اینه گران و پارسه

نگین خاتم دایان صفای کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

غیر
غیرسان پر گل اگر خواهی بان خوش را
نیست در مان آدم کج بحث را بر خاشی
ند بکوت بیگانه از لب بی هنر جو
از نارسید نیست که صدی کند خوش
طبع خاموشان مکرر شود گفتگو
به پیری رسیدیم در اقصای بونان
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتار
اسباب جهان در نظر معرضه نمود
از خموشی گوهر مقصود است آیه کف
بی زبان بکشت نه سینه که قلم
در مجلس از باب سخن لاف مزین
تعلیم ادب بزم قلیان بر گیر
خاموشی مرز و حد را داس آمد
ز باطلان کی زنده سر حرف نه خند
حدیث مرد پر گوشتن گوش کم گرد
می نبرد ز خموشی دل بی نور صفا
خاموشی لب نه تابو نیست بکام
گوش خود را شنید از لب خاموش جاب
لا ز کس ای صاحب قلمش کن نه افکار
ترک گویائی ز درغل نکته گیر آن نیت
تا صد مهر خموشی زنده بر لب خویش

پرو تفل خموشی کن زبان خویش را
ماهی لب بسته خون در بر لب کند قلاب
قابل مهر کی شود و شیشه که بی شراب شد
ریلاب چون پیر رسد میشود خموش
میشود و پارس بر دل خبا آینه را
بد و گفتم ای آنکه با عقل و هوش
خموشی خموشی خموشی خموش
چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
بچ غواصی نکر دان کس که پاس نم زند
تا زبان یافت سرش در خطرست
آینه آبروی خود را مشکن
تا آنکه نپسند نیاید سخن
گفتگو را که ورشته انفس آمد
کف از آب که پیدا نگردد
لب مهر خموشی نه که گفتارست سنده
نفس سوخته خاکستر این آینه است
بی زبانی پسته را در خنده میدارم
دم نگذر از کزین به گری نتوان رفت
صد زبان که باشد چون و کیان
بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون است
آب در جود اش که بر غلطان شود

سر فرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
که شیرین زبانه است در پی زبانه
غوغای تصویر فارغ از غم بزم کردن نیست
از خامشی هزار زبان یک زبان شود
رخه بکلیت دل لب خندان باشد
غوغای آتش سنگ ست آفرین نبرد
غوغای منی دارد که در گفنی آید
که از علوات آن لب بیکلر چسب
نمناخ را از غوغای سرگزند از بیکس
بر که بکلیت این رخه را بی گفتار است

طمانه بهتر در زمین نرم بالا کشد
چو ابروی خوبان شش بکس گویا
غم ندارد در راه در دوار الا نان خاش
حصولت ز گنگوی دوتن انجمن بود
نقد جاز لب خاموش نگهبان باشد
دلی که خامشی روکش شود در نبرد
بطبع بیج مضمون بزرگ لب نشانی آید
بوغیه غوغای که لطم شیر نیست
طوطی گویا بی باشد که غوغای نفس
خامشی سدیست پیش او جامع سخن

رنگ افروز چهره از غوغای اشعار صفت ایام شباب و جوانی

دربهاران آبها در جباری صاف است
روشن است این سخن از تبرگی ابرها
که از دل می برود باک شباب آهسته
شب تارست با فسانه بسر باید برد
رجعتی میجو استم لیکن طلاق افتاد بود
سفیدیهایی کاغذ میکند روشن سای
ازین نعمت چه لذت می چون غوغای
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
بخاک و خون نشیند تیر چون راز کمان
نقش پای چند از ان طاقوس بیانی
باز بچوب است عشرت از رگزار طلق
هر خنده که کردم در دروگر طلق
شیر که خورده بودم در دروگر طلق

از جوانان پاکدامنی طمع کردن نکشت
لازم عهد جو نیست سیه کار بها
باین سرسندم از نسیان و زانو و نسیان
در جوانی بطرب کوش که این پانگی سیا
از سرستی دیگر با نثار عهد شباب
زیری قدر شبها می جو سینه میوید
ز عصیان لب گزیدن در جو اینها نکند
دیده و دست پیریت بجای آن آر و غبار
جوانان است پیران حصار غایت باشد
چو چو نیست غیر از آه حسرت در دلم
آکسیر شادمانی است خاک و بار طلق
صد بگ که ز پیری شد رخسار آفت
شد از فشار گردن جویم سفید و سنه

شباب

غنی

خامه

تذوق

خاک

رخه

راسته

قلم را باعث عصا گیری بود اشعار حالات

از چنانی سخن در عهد پیر میز خم
گفتم از خواب گران پری بر گنیز مرا
بشد دزدنگی از قاست خم پابر کاب
که باقد و نا از مرگ غافل می تواند شد
آدمی چه چو جلد حرص جان میگرد
چون سالی شد ز مویشایر میا بریدن
خضاب برده پری زنده
چنانکه شیر کند خواب طفل را
چو ماه نوقد خم گشته بر سپهر وجود
که هر دزدان ز پیری بخت چون شبنم
نیگنند ست پیری خواب این غنچه
چشم مار پرده غفلت شد ابروی سپید
ز پیری جوان تر شود آرزو
طبع دارد ز دزدان ثبات در پیر
میروی با قاست خم در پی دنیا بنویز
رحمت نخل کمن سال از جوان افزون
نیست باری در جهان سنگین از بار
ز پیری بخت و دزدان و دزدانم تن کردن
فروغ شود ادر اک در پیرست کم پیدا
نیست دینک که نهادیم پیری چشم
دیده چون قتل دینک گشت کار خویش
مرگ که از اشک دمی چو گرد و سفید
آدمی در عهد پیری خیر گردد غنی

لب برندان بی گدازم اکنون که دزدانم ناز
موی همچون بزم ام که دیر بالین و دگر
نیرا شنبیر پرواز کن میگرد
که این زیر این دیوار فانی می تواند شد
خواب در وقت سحر گاه عیان میگردد
صبح چون روشن شود بیدار میاید
نمک و حلیه آن ابهار نتوان کرد
فرو غفلت من از سفید مویشا
اشاره ایست که آباد و بخش فتن
عقده مادر گشته عمر از شمار سال ماند
که از دلبستگیها بر سر حساب میزد
باز تا ورد از خطا این نافه را میسپید
بعد سالگی حرص و دزدان بر آرد
که این ستاره درین صبحگاه می یزد
با چنین محراب داری پشت برقی بنویز
بیشتر دینک باشد به نیا پیر را
پشت خم شد ز دزدان و دزدانم دهم ما
به بازی آفرین بسج چون غفلت کردیم
بود اینی روشن شمع میسپید
نگه از شوق حال تو زنده سر بر
نفس از نور روز و امین
لذت دیگر بود خواب دم میسپید
بشمارم طفل خود را بخت نازدین

فنی کفر

بسکه بکنند گمان بد بیکرم از پیری کاست
سول بگردن پنهانی چون قاتل گشت
نیسازد غذا ای چو باید ز نعلی ضعف پیر
بهر گشت زندگانی خواهد آذر آید شد
نامداریهای مامو قوف پیریهای است
چو زندگیت که از استخوان بر احوال
بود موج محیط زندگانی رسته پیر
قلم بر خیمه باشد گشت اشاره موی ک
شوکت از پیری بود ایام مشرب چون
عهد شباب رفت می سال دیده کش
آماده فنا کنند زندگه قبول
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
طول عمر گشت سبیل پایه ایوان مح
بر سواد عمر چون زدموی کافوری بیاض
دل خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی
مکن صرف خضاب ای پیر نقد اندکائی
دندان چو ریزد از کام غافل مشو کپیر
ریخت چون دندان بجز مردن باشد چاره
ز پیوند عهد باشد خصل پیری بسامان تر
روی پیر این سوره نورست از موی سفید
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
چو پیش آورد پیری بیشتر عشق خون ما
نعم در پیری چه بیکاری که بنگام در دست
بیک پیری چون رسد سامان فتن کن در
توان ز عینک پیران بخشم دل و دین

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نابگیر در کم کس نتوانم بر خاست
بهر این خاتم بگینی نیست جز سنگ فرام
کمان را اگر چه در خون سیدی خرب پند
سینور رم صد حسرت از پیری زودان بخت
قاست خم حلقه چون گردید خاتم می شود
همیشه خنده دندان نمائند لب گوهر
چو قامت گردد از خم حلقه گرد آب گشت
خویش پیران نشان از لعل رخسار
نغمه تم از قند حلقه و بالاسه شود
ساعت آهلی ابروی قد غمیده کشش
دست ر دست رسته پیری حبات
قد غمیده چنگل شباز شد مر
آمد و رفت نفس باشد مرا سوبان مح
یک قلم باید حساب آرزو ما سر کشید
خضاب ریش میازم کنون اشک خالی
بموی کی توان بر خویش بستن جوانی
بهر نصیحت تو از لب که نشان است
کاروان هر جای بارانده است آنجا نیست
که آتش میشود از پای چوین گر چمن
قدیم اصد از کافور ابروی سفید
شمع کافوریت در دست اجل موی سفید
قدیم کار ناخن که در دماغ خون ما
دکس گشت زندگانی صورت قد و توان
نامیده چیده مرگ است پیر موی سفید
که تیر آه ضعیفان بر سنگ میگذرد

این سطرهای چین که ز پیری بروی است
 از خضاب چون سیه مو بازی و سپید
 پیری چو رسید عیش و عشرت بخت
 گرد و بصر ستار و چرخ نهان
 ایام شباب رفت و بخل و شمش
 غم گشته قدم ز پیرس و نوحا
 پیری که یزسان سواتی بود مارا
 بغیض پیری از سینه چرخ
 پیرم ز صا و صینکم ناچار ست
 نذر ویر و بجای خویش ماندست نه پا
 عمری پیرست این قدم دیده رنه
 از صینک شیشه چرخ نکشاید هیچ
 گرد و آفتاب کامل از موی سفید
 چون رشته که از پیله بر نوس آید
 افکوس که شد صاف جوانی به در
 زان روز که برف پیرس آمد بدم
 جوهر پیری من صبح امیدست مرا
 پیر کشتی دست را برد از طول ال
 دل خود بر وزگار جو آن کباب
 شدیم پیر بعبیان و چشم آن داریم
 پیری پیش گیرند اهل دنیا و این
 پیری رسید وقت سیه سبزی شبا
 موی سفید را کن آلوده و حسا
 نقره چون انگشتر که دیر می چشقل

بر یک جد آنکه خط موی نرست
 بی رنگ گردن نه از ایند و نه است
 رنگ بر ریش تو در دزدان و دزدان
 و دزدان چو نماز حریف نعت عبت
 با موی سفید فکر ذینت عبت ست
 تخست می پیری و ن ششم شمش
 زه که ده ام این کان خوش می شمش
 که صینک حلقه و کیش و در این تیار
 زین و چشمه ز صینک و چشمه بل بستم
 هر سال مرانمش بر بار ست
 پایم در دست و دیده بر دستار ست
 هر گام که می نسنه پسند بر دست
 نختی ز بگر تر کش و بر دیده نه
 بسیار شود حرص دل از موی سفید
 طول امل ست حاصل از موی سفید
 باد آید برگ شادمانی به در
 آن شعده و دست و آن شمش
 پنبه داغ کند موی سفیدست مرا
 شد جدا از زلف چو نفاذ دزدان
 موی سفید شد تکی بر کباب
 که جرم با بجز انان پارسا شد
 قد این خار چون خم شود و کباب
 موی سفید من نمک این شمش
 شیر صبا را بنگر آستین بخت
 بشو دد وقت پیری حرص و پشتم

مجموعه

مجموعه

مجموعه

سیادت

مجموعه

مجموعه

مجموعه

مجموعه

مجموعه

مجموعه

چو در میان حشاشد مشو ز خود داخل
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب
چو شمع از سوختن گزود سیموی پندین
نفس بر جنگام پیری بیشتر فاضل شود
ز پیری شد برون از دست اسباب تمام
نیست دندان آنچه میرزد که در بیان عمر
گم که نقد پیران با جندال خوش است
شیر زده وقت پیری قیامت انسان بگذرد
تأسیست جوانی بر اودت خاک است
چون عهد شباب رفت در حرص و کوش
حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان
از شاخ کند سبزه نور حسن نیست
بافت در پیری یک سدا بجای ما اثر اول
پیر نیست ز کافری نماند توان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کرد
نماشای کن سال از جهان بگذرد و شب
دشمن ز زندگیست موی سفید
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
شوق پیری نفی می کند بهر شیارش
افسوس که نامه جوایف طی شده
آن مرغ طرب که نام او بود و شهاب
چو پیران بهر شباب ز زندگی قد دور
نار که بگذرد ز گمانی را بر نشان کسوت
در کن سالی نفس را از دست نماند و تن
پروا بدولت پیری من سحر شد

بستون بنای کن را اصلت نخل
طایق نسبان جوانی کن قدیم گشته
کنم بر انداز نقش عشقت جو ایسا
میشود رنگ بتلای خواب سنگین مستی
خوشا دندان کرمی آمد بکار لب گزید نه
عقد از رشته طولی امل و میکنیم
که رحمت دهن افزون شود چو دندان
باین مراض باید از جهان نظر کرد
دگر نیست پیش چرخ پیری خاک است
بعد از انزال بوسه بخت خاک است
صد گهر کی میداند کار یک دندان کند
پیری که دم ز عشق ز نذر بس غنیمت است
عزنی که هست همان اوقات رفتن است
چون پیر شدی کار جهان توان کرد
در روشنی روز جهان توان کرد
ترازوی نگر نیست چنگ چشم پیر از
روی دشمن بسیار باید کرد
این پی نیست که ساکن به طایفه شود
صورت قد و آئینه ترکیب است
وین تازه بهار شد دانی دی شد
فریاد نه انم که که آمد و که کشد
در تیر بل سبب با فزون
جمع کردن غنچه را چون صبح با طرب
از لکان حلقه مکن نیست تیر از خن
قد غنچه و کم از غنچه سببان نیست

برری نگویمت که مرگ است بدو
 بهریت عید چون شد آلوده مغربش
 کین صبح علی جگر دیو صبح کفری بر آید
 ماه عید طفل طبعان ست ابروی فیسید
 کی نغزد صبح برستانان پری نغزد

هوش افروزی نمودن از عقل بکایه شطحیات و دیگر کلمات مدح

چشم کم بسین در نامه اعمال باز آید
 بنومی پارسا از سرگردانی پیمان شد
 چو شیخ شهرت آید در نماز افتاد
 سفید در بود زاهد اگر جام گیسو د
 بامرد و سلطان چند نشسته بسا جد
 در هر نماز دست بر افرو چو از نند
 بزرگ سخن زاهد دل مرده بگویم
 زاهد بدو از بلوغ که چون مهره تسبیح
 بود کلید در زرق پارسا سوادک
 مصور شد مرا این نکته در هوا بزرگو
 و اعظم تر پایه گفتار بنفست
 ز کمر سحر شاران خدا انگه دارد
 نیست از عزلت غرض نه در این صید
 اگر داری دل پاک می آورده طهستان
 این کنج عطی که گرفت ست شیخ خضر
 قد پهلوی از میز تر آتش سوزان
 می گدائی خانه بر در گریه معان
 و دشمن از مسجد سوی بیخانه آمد پیر ما
 حافظانی خبر و رزی کن خوش باش
 زاهد و عجب نماز و من و منی و نیانه

که یار و ازین ابر سیه باران رحمت
 که انگشت چو سداک از دست زرق زین
 دی اگر چه با ایستاد باز افتاد
 کز دانه تسبیح گفتش آید در است
 غم خایه شین باش که غم زنده بگوید
 زاهد اگر زکرده پشیمان گشته است
 زسم که لبم بچوب گور شود خشک
 از چشمم است دانه انگوته شود خشک
 کجا زدست و در بجهت سوادک
 که بر کس رو خلق آرد خوش از قبله گرد
 آواز تو ز گنبد و ستار بنفست
 که صد سرست یک حلقه کند اینجا
 عنکبوتان را کس در غار دار و گوشت گیر
 که اینجا آبروی نیست و امان نماز را
 در چشم ابل دید کی نگاه شدت است
 خوش آن کس که با خود این سر ز اینجا
 میدهند آبی و دلهارا تو نگریه
 چیست یاران طریقت بعد از این
 دام ترویر کن چون گران آن
 تا ز خود در میان با که حمایت باشد

منتهی

عالم

حافظ

مستب غم شکست و بنده سرش
 نصیب است بهشت ای خداشناس
 زاده از مملکت زنده ان سلامت بگذر
 باز آ باز آ بر آنچه هست باز آ
 این در که مادر که نوسیدی نیست
 طاعت پر مغان جوی از بهر بگایدش
 چون در دشتان باد به پستی کرد
 رفقه برون ز خویش و سنی کرد
 ای دل اگر آن عارض و بجهت
 در آینه کم نگردد خود بین نشو
 زاهد فی خشک هست اندر آب
 او سحر شما گشت خون باده گسار
 زاهد گوید بهشت با عو خوش است
 این نقد گیر دست از ان نسیه بد
 طبع و زنده هب از مرد اله کفر بیا
 ز پند سخت ناصح ظلم ظالم و افزون
 زاهد اسرغ کن وی خود از رنگ خفا
 بسکه زاهد از حجت ز بهر خاطر عقد است
 و مجلس نساخن از ما نتراد
 تا کی بزم این سپهر فزونه خورم
 ای رمضان چه خور دنی بیا
 اگر صفای اهل تزویر نخواه
 از زاهد خشک رنر عرفان طلب
 در پای فردوس و ابودامرد
 کافر عشقم سلمان مراد کاست

افضل کاشانی

فیضی پور

ساجد

بزرگوار

عزیز

سید

نصیبی

توبه خاکی

نصیبی

نصیبی

سج پاستن و از بخت و نصیب
 که سستی کرامت گنا هکایت
 تخریب کند محبت بدنامی چند
 گر کافر در دین پستی باز آ
 صد بار اگر تو پیشانی باز آ
 اول از تجماع بودی آخر از تجماع
 بر ساغر باده تیز دستی کرد
 از لای شداب نفی سستی کرد
 در آب جهان را به نیکو بینی
 خود آینه شو نمک او بینی
 من سرخوش و در دماغ از باده
 او عالم خاک هست و من عالم آب
 من میگویی شداب انگور خوش است
 کا و از دلی شنیدن از دور خوش
 چرا گرم ز ناصح پند آخسته دارم
 دم ششیر چون بر سنگ سایه تیز گرد
 پند خشک است نگردد از زارش
 بر مرار سینه اش دلی نیست قندیل طلا
 بلیل برستان شود از زمره عاشق
 تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم
 چیزی دیگر نیست مگر روزه خورم
 بوی خنجر طینت سیر نخواه
 بیانی از آینه تصویر نخواه
 از بید ماسه تقسیم فردا
 هر که من تار گشته حاجت زار
 نمید

شبهه‌شنق رار و ز جزا در قشنگین
 ناصح بلامت چ پی ماگرد
 ز بهایا و مبرهنی و عاشق نشو
 در عالم عاشقی حساب و گرس
 در مذهب مانیا باشد نه نماز
 ترا هر زنی ناب نخواهیم گذشت
 بر خدی که این آب گذشت از سده
 از مسجد و میخانه از کعبه و میخانه
 برای صید مردم زاهد شک +
 کند چو شیخ ز حیوانی ایقده پریز
 گیت سنگم کا بسجد زخم آتش
 مخوان ز دریم کعبه ادا که دل سازد کفن
 از دلائل میشود مشکل عا ادا که حق
 ندارد دوسو ناصح چوب ز بهای گفتار
 جیبی ز شوق پاره و کند ز ادا ان
 بیج کار زاهد خسته شد نیست +
 فغم خور می خور که پیش ریختن ابر کرم
 شیشه دلی بردم آخوست در
 گویند که روز رمضان باده حرامست
 روز آدینه زیخانه مسجد فرستیم
 میخندد جهان من غای از ان گلچن
 عاشق هم از اسلام خرابست بم اکر
 من از پیش مردود دلائل سرفروم
 شیخ در عزلت و فقر در عشق
 صوفیان را چشمت هم جنم ناخوش

جهان مانگر آتش رخسار آتش ازار
 آن بدو از بی راه غلط و اگر دست
 گرد سر سبز گنجاگر دست
 رسم دگرست اقتضای دگرست
 پیغمبر عشق را کتاب دگرست
 زین گوهر نایاب نخواهم گذشت
 ما از کعبه این آب نخواهم گذشت
 مقصود خدا عشق است بانی بهر فضا
 اگر از کعبه آید باز بحر است
 بحر تم که چرا در لباس نشین است
 از خمب سن گبر و سلمان گله دارد
 بناله مطرب بشو سانی بخند جانگر دنیا
 این ره از بسیاری سنگ نشان سبزه است
 ازین مرهم جراحهای دلی به کی بخیزد
 بر دست نشان بمسجولاسل نهاده
 این ریاضتها که می بینی برای چیست
 نامه مصباحی نقش بر آبی نیست
 زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت
 پیش آرجاغ غمی که رنگ که شام است
 همچو آن که در عید بکشد و در
 خار خار دل میخار (ست نایب کرم
 پروانه چراغ جرم و در نه انکار
 چون خنده و جفا و نباشد خار
 لنگ گردید لیک کونش
 آب و آتش هر دو بر یک شیشه

حاجی محمد حسن

۱۰۰

३

١٠٠

مفتی

وہابیہ



نوی

میں نے اپنے

لو جی

ادبی

۲۴۱

19

مجلس

شاه حسن کا
شاہ حسن کا
لکھنؤ

حدیقہ ۵

نہاد از دعای زاهدان خشک زین
زاهدان خشک دور افتاده از کبیل
دانه بسیار در کارست بهر صید خلق
هر کس بکوشد بختش باور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد
بیزم تر بقیامت نخرند ای زاهد
نہد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کا
نخیز زنده دل با قیمت اہل در سہ را
بگرمی خشک زاهدان مرد و از راہ
زاهد نہ داشت تاب جمال پری خان
زاهد ہموای غلہ سرگردان است
گویند کہ درد غم نباشد بہشت
انجمن از دمن پریز گاری دیدم
تہنہامی پستان اندازد دل آزر
برام زاهدان افتادم از ہواری غلہ

بغیر از این
جلال
بکرم
شیر
صاحب
لا اعلیٰ

نہدست منہیات ۵۴۴

کہ از شیر جوی بیج بوی خون نمی آید
چون نرشد بی رطوبت از رسیدن باز
حق یرست ز اہست از سحر افتد ایست
اوہن تر از سپہر بہنا در شد
سر مد گوید فلک با حمد در شد
بیج سودی نہ بدشانہ دسواک ترا
بر فراکش می نرزد کنبہ ز بیج کوکنا
کہ دل بیان کس در کتاب می میرد
کہ سحر در کف آن قوم حب کا قدرت
کشی گرفت و ترس خدا را بہا ہشت
دو رخ حکم تجربہ مردان ست
معلوم شد کہ جالب بیدردان ست
جای آن دارد کہ سگ برہیزد از دانا
دل تسبیح ہم از دست شان سوراخ ست
نہ استم نیام تیغ این قوم از عصا ست

دریغ حصول شراب لہور و مہول حیات اشعار نہدست منہیات

زبان نگاہان بظلمان نظمہ
رگ جان ز شرکان نشتر مرہ
طم زلف و کامل بگردن گیسہ
اگر نقش با سادہ رو بان شست
بانش میردند این غافلان را آب
کہ ام دیو کہ در شوشہ نیست صبارا
برنگ گل شود صد پارہ این کشتی باغ
و طہ عمومی معاجنات اشعار موکہ اعمال صالحہ و عبادت

نہدست
صاحب
صاحب

حدیقه

۵۴۵

در ناله ای که حکایت می‌کند

لایحه

چو عمر از ده گذشت و یک از میت
 بشا طعمر باشد نماند سال +
 پس از پنج نباشد تندوست
 چو شصت آمد شصت آمد بود
 بشناده و نو چون در رسید
 وز اینجا که بعد منزل رسائی
 اگر صد سال مانی وریکی روز
 پس آن بهتر آید و اشا و آب
 بنو میدی ده از دست خود امان شبها
 شب نه دور باشد که آب جانشین
 نفس ماض بود و احد گزردان
 زندگی کار جز نیست بر پری گذار
 دشمنان فدا صبح امید می شود
 به قطره شب بخیم وانه ذکر نیست
 سزای زنده عبادت باشد
 آواز نازن چو شنیدی بشتاب
 بر گنج جاد که خدا داد بجا
 به شمع بسوز که بسوز تو کار با کند
 سرکش حافظ ز آونیم شب
 ای آمد و گریان تو خندان به کس
 امر و جهان باش که خود چو رسد
 و عیش مره آنکه نماندست
 کو فرض خدا نماند گذارد
 خاف از دوشو گریه و سبب
 ما که بر پیر مجرم را شفع است

خی شاید دگر چون غافلان بخت
 چو چهل آید فردا بیزد پرو بال
 بعمر کند پذیرد طبع شسته
 چو بقاد آمد افتاد آله ارک
 بسی سختی که از گنج کشید
 بود مگر بعصرت زنگار
 بایز رفت زین کاغذ دل افروز
 دلان شادی خدا را به در
 که از خاک سیه گلهای بگین میشود
 دلمای شب بود ز سحر گاه میشد
 از دبار چو گلوتنگ بگه زخمی است
 و شب تاب به رو که بیاسانی صبح
 نفس از زنگار گنج میشد
 هر غمچین درین باغ سوزانوی فکر نیست
 خوش آنکه دولت ماضی طاعت باشد
 کاین بانگ اسلای خوان چیست
 ازین دعای شب و روح بود
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
 تا چو شمع نور دل تابان کند
 در آون تو گسترش دادان میسر
 خدا آن تو بر دین روی همگان
 گرچه چو شمش زفا و باز است
 از قرض تو نیز غم نماند
 رشته بند زنجیر است
 برین نکته نشاید جزم کردن

لایحه

فقدان

ناله

لایحه

ناله

جودی پریم

میکند اشک نه است نامه دل را سپید
 کمان کن فاسد چون تیر را در بخت طاعت
 در گنه اشک نه است ز جگر برخیزد
 از جرم مایه پس چه مقدار و چند بود
 هست امید که نوید ز غفران شود
 عمرت شد و یک ساغر بخال نه است
 از پشیمانی مشو غافل که روز باز خوا
 بحر رحمت از توبه ساعت برنگی میشود
 بر هر چه جز خدای دل خویش هست
 تواند قطره اشکی بهم جمید و درخ را
 از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر
 گنه بدارت رسیدت از پدر مارا
 هد جوانی توبه کن تا از ندامت برخیز
 از شبوه ناصواب توبه
 چون خواب برادرست باموت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون باعث قوت گناه است
 بعد که خطا کشد در آغوش
 در صحبت غیر نیست نیفتد
 زین پس من و گوشت نه باعث
 هر کس که ز توبه باز گردد
 بر عمر چو نیست اعتماد
 شد هر چه باد ایام شباب
 غلبه ای عندی که سال
 چون نکرد نامه در فصل حساب

صبح از آخر فتنه پاکدامن میشود
 که در قطع تعلق ملالت ششیر میگردد
 این محاسبت که از دهن تیر برخیزد
 ماکوه قاف را تیر از دهن ششیر
 ماکه با بدیه مقبول گناه آمده ایم
 بر لب نه نهاد از کف انوس لب تو
 برگ عین شست برستی که به هم سوده
 بکند دامن را با لوان گناه آلوده
 آمیزه دام کرده غبار بر گرفته
 پی می اندیشی از آتش چو پاخور چشم رود
 پیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
 خطا نه در زائل رزق آدمی است
 نیست چون ندان صاحب از زمین
 از خوردن این شتاب توبه
 از کثرت خوردن و خواب توبه
 زین توبه حساب توبه
 از خوردن این کباب توبه
 از رخ چو کشد نقاب توبه
 از صحبت ناصواب توبه
 از صحبت ششیر شتاب توبه
 هم توبه شود خدا توبه
 باید که گنه شتاب توبه

نیز از این

بهر دین یک ذره نمودی شتاب
 ساز کن افغان یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن زینا

صدیقه ۵

در توبه استغفار از ذنبت از معاصی

در معاصی روسیاست ناسی
قدسیان کردند بهر او سجود
خزنی توبه بر ویرون خرام
داغل خست شوی ای روسیاه
بار عصیانم گرانست کند
عذر بغیر آه نداریم یا حفظ
جز رحمت پناه نداریم یا حفظ
اذلیشه از گناه نداریم یا حفظ
یکنامه سیاه نداریم یا حفظ
صد سوسه از عبادتم بردارد
غسال مگر جانتیم بردارد
دز کرده خویشش پشیمان نشد
این جمله شدی دلسلمان نشد
بر من دار و شرف بت ابل فرنگ
دوزخ را رنگ ابل دوزخ را رنگ
شکست توبه ام آواز الکریم کند
دز شرم گنه کند ام پشیمان نشد
تو در خور و کنی و مادر خور خویش
چون خود زده ام چه نام از دشمن خویش
ای دای من دست من دهن خویش
دوزخ پرست از عرق انفعال اما
آدمی کز انفعال جرم سر پرست
گرچه از بار گنه ساخت چه جواب مرا
شک تا دهن آلوده من پاک کند
در سیه کاری عجب دزدی شب در دهم

در توبه

خون در باغی گشت ناسی
جنت آدم چون بهشتش جای بود
یکسکه چون کرد گفتندش تمام
قوطلع داری که با چندین گناه
راه پر دورست و من بسی نا توان
کار می بجز گناه نداریم یا حفظ
هر چند در سیاه و گنگا در بحر مایم
بالطف رحمت که سپهر شفا هست
چون باز گشت برب دوی رحمت
صد فکر اثر ز طاعتتم بردارد
با این دوا اس توفیق دست
همی دل خفته بهم در حمان نشد
صد فی و فقیه و عالم و دانشمند
بر چهره ندادم از سلسله رنگ
آن روسیم به بین که باشد صد باه
ند است گنم دوست را رحیم کند
دارم گنمی ز قطره باران بیش
آ از آمد که غم خورای خود و بیش
آتش بد و دست خویش در خرم خویش
کس دشمن من نیست نه دشمن خویش
مار او آفتاب قیامت غمی چه باک
سوی سجده نفس بهم راه هنوز
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش
ما سفید را ز روی نامه خود بر دهم

جنت

شما بوی خود

حقیقه

۵۴۹

در توبه و استغفار از نیت از محبت

بر خیزد شمع ز سبایی دواست
باد این ترندم به محشر
پیشانی نصیب روح از گلزارین باد
باکی از خواب غفلت خویش را بگلین
بودم نسیم گریه تلخ پیشانی
شدم دریای رحمت آزار شرم گناه
دفع بگرانش پیشانی من کرد
ز تائیر غم او سب زگر در دهنش
از شرب دام و لاف مشرب توبه
در دل بوس گناه و در لب توبه
از بسکه شکستم و به بستم توبه
دیر در توبه شکستم و به بستم
سود خطای بنده چو گیرند در شمار
گناه گرچه بنو و اختیار ما حافظ
توبه بگی چو گدایان بشمار مژده کن
فقیر خسته بدرگاهت آدم رسد
عفو ندهد ابشیر از جرم ماست
بهر جا که عفو شود جرم کاه
خدا یا تو دانی چاکر ده ایم
زود این رقم بر من از نیک و بد
سخن بانجان عزت و اعتبار
بزرگ گشته تلخ این چنین
بخوشنودی حق هر توبه زن
من کیستم من کیستم مردی بخود در مانده
افسوس که در حجاب هستی باندیم

مشق که بنویس و اطفال بکنیم
گفتند در آفتاب چنین
کف افسوس بادام و نظارین
مغر خود از سر گران به پیشانی
لب از حسرت گراید خنده و زبان
ز جملت آب گشتم شست شد کتوب عالم
و از لب افسوس عقیقی که کیم
بد در رخ خشک تو بن کرد دامن
و ز عشق بنان سیم غیب توبه
زین توبه ناهست یارب توبه
فریاد من کند ز دستم توبه
امر و زبانه شکستم توبه
مستی عفو در جرم توبه
تو در طریق ادب کوشش گناه
که دوست خود در کوشش بند و در پی
که جز ولای تو ام نیست هیچ کس تا بد
نگشته سربسته چه دانی عفو شش
کم از برگ کاهست کوه گناه
نه بر غنای وجود جا که دم ایم
که خواهد مرا اسانت عفو تو رود
زدیوان بهشت که در خواهر
نباشد بجز توبه تر یاق این
از دست شو ما غر توبه
ز بات طاعت اتی و دیوان
در بند هوای خود پرستی ماندم

صدیقہ ۵۵۰ در توبہ استغفار و لذت از معاصی

بالا نرسیدیم و به تنے ماندیم
 اگر قهر کنی بدون ز اندازہ روست
 از بحر غایت تو امید عطا ست
 کوه گناه چنبد و سنگ راء من
 سنگ شد که لوح و قلم شد گواه من
 در سایه دولت پناه آوردیم
 چون نماند خود روی سیاه آوردیم
 رنگ شام ماندیم در میان لمر و قزو
 بخیر دید رسیدی در محل بستند
 دوران طرب زمان راحت بگذشت
 افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
 دنیا بعثت گذشت و دین رفت بکشت
 ضلوع کردیم باره آب و علف
 از جم پاشیست و فراهم فغش
 ریش جو گندم شد و آدم فغش
 در کعبه ترانه سنخ زمار شد م
 چون قافله کوچ کرد و بیدار شد م
 رحمت بید و لطف و عجا م کرده است
 صد طاعت تا کرده یک سجده ادا شد
 کار امر و زمانه با فردا
 هر که تقصیر کرد دست گشکار ز رست
 صد ساله گنه چند آب نمخشند
 زنجار است که کوه را بکاس میخشند
 که ز پر سایه شرم گناه خویش تنم
 اجل شرمند گناه دارد و از خالی کفایت

از آتش حرص و از هوا آید شدیم
 یارب دلو ما بغیر تقصیر نما ست
 چرخ کلاه و سبیل خود بد جم
 آفاق پر صد است و کوه گناه من
 جز نماند سیاه زاریم کاست
 بر چنبد که سر بسر گناه آوردیم
 در خستر بامید زلال کرمت
 نه کار عاقبت بر دم بسرنی کار دنیا
 تو سار نفس باز بسین دست رست
 ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
 از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا
 افسوس که گشت عمر بسوده بکف
 برخیز خدا و خلق را سگ نشاند
 غم شد قد تو سجده غم نشاند
 رفتی از کار در پی کار کاش
 یک چند عشق و محبت یار شد م
 در حالت نزع توبه آمد یا دم
 اینقدر با فاضل از اندیشه در حساب
 سر پیش بکنند که گند و ادبنا تم
 کار فردا نشاند تمام بکف
 رحمت آنجا که کند و عت خود را طاهر
 در خاک و دست هر گناست نمخشند
 غم شرم با تو سگ گردید
 زهر بصیرت ابر مغفرت خیزند
 نمی گنجد مشر و حق مصیاتی که من دارم

وفا گاهی

از ناله دوزخ

نمیت

بکس

غفلت گاهی

سجده از دست

نمیت

نمیت

در این غایت

بسیار

ز ناله دوزخ

حقیقہ

۵۵۵ در توطئه کج خلقان و مرستیان زمامداران

یکم حکومت سپید نشد +
 ای حسن توبه آنگه که دلت
 و فرخ طاقی گه من نه کنده
 در حمله دژ خورشید چو گنج
 بحر فی دم زعت و جهان سستی تو
 فداست که دوست نقد فردوس
 تو گوئی نامه اعمال خویشم +
 از که در کس خبل نشود روز بازخواست
 بریز اشک ز دست که نامهای سیاه
 ز بسکه طاعت آلوده مانگاه کنسم
 نه انم نامه اعمال خود را +
 تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام
 با نفع آبش ناشادان نشد
 ز دزدان نیست غیر از لب گردان
 به پیش گنم روز خیر آغوش
 ز شستی اعمال مار زنگی پوشیده است
 ز خود گیری روز حساب آزادم
 آئینه دار رنگ گناهست طاعنم
 دار دبر زگی بجهان هر کسی آیین
 در گز که جانب من بود نصیری نیست
 یارب منم و دست نهی چشم بر آب
 نامه بی مهر تبه کار خرداب
 بی خداست بگذران یک خط از اوقات
 اگر خطای از تو سرزد در شایانی گزید

گمراهی برین سیاه نما نه
 که ز اهل کت گناه نما نه
 ترسم بخود ز بریم گناه را
 در جنب خطای تو بر باشد قلب نا
 آخو بچو باید بار بر بستی
 حجابی تا شامت و نمیدستی تو
 که بر موزنم حرف گناه است
 که پیش گناه من ابتدا کنند
 بآب دیده توان شست و دست
 بجد و بچو بکن نامه را سیاه کن
 و لیکن کاغذش دائم خطاست
 غیر مصیان من دیگر نیست و بار
 گریه کن تا چوید از اندان شب
 جو پرند خانه باشد ایضا خانه جانانه
 ازان در طفل از اندان پیش از آن
 نسکات گناهان خلق پاره کنند
 جوی ناهوار هموار است ناهار پر آب
 درق سیاه و جان کرده ام که نتوان
 کرد سیاه بچو بکن جد و گاه را
 من در خطای تو داود عطا بزرگ
 چون در آفرینش کس که راوست نصیب
 جان داده و دل سوخته و سینه کباب
 از روی که رسم بفضل خدای
 از غری غلبت زرافشان ساز این بار
 که خطا نامم کردین خطای دیگر است

۱۰

٢١

نے

五

...

3

2

٢٠٠

14

کتابخانه

والشاعر

مؤید

...

امین

1990

933

شماره ۱۰۰

5

مفتی

۵۵۳ زمستان گران قیمت و کمرنگی است

ہر چند گناہ سے شمار است + جدمرتبہ بادشاہ تو
 دربار گہت کنسم ضعیف یا + بادشاہ انجکبار تو
 گرفت بزرگات عمر تم + کردم شبیکہ دوبار تو
 شد ہر سر مو کفون ز باسنے + آرم بتو بار بار تو

استحقاق وعید و این کفر تمام ان عبد ابی اشد بهر طاعت تخفیف

عقوبت اشعار مذمت ناحق شناسان و کفران نعمت

شکر نعمت را کما بے سید + غلامان را گوشتا بے سید +

نیکوکاران ز دالِ نعمت ست
بهره‌شاکر کمالِ نعمت ست

عارفِ آن ہمیشہ کہ باشد حق شناس
ہرگز کہ عارف نیست گر دہکھاس

منت منہ کہ خدمت سلطان ہی کنم

ساکت ساز ما، قلم و کلام، ابرو بلند، انجم، اندر شعرا نو ادیبان که با

[illegible]

منم که دیده یار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

حیدر شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

صد شکر که آفتاب مقصود از بروج اسید چه بنمود

صد شکر که یافت جانم آرام
از دولت وصل آن دلارام

صد شکر کرد و ز شد شب عجب
دل یافت خلاصی از تب عجب

شکو ایزد که با قبال که گوشت گل

ز بخت خویش بود شکستن شمارا که در دیار تنگ دست در دهان

شکر فیض تو چمن چمن کندهای زبها
که اگر خار و گل گل چمن چمن چمن

گر برین من زبان شود هر چه
یک شکر قوا از هزار توانم کرد

انجمن کرم کوٹا نثری بند و حیرت سہ سورا، نظر نے بند و

کتاب صحت و فکر از میان است که از شمار بدون قطر ملوی بار آید

شکر از دو میان من و او صبح تا

کبریا حکم بفرماید بر ایشان حافظان که بکار خوش و شیرین و حکمت و دان

740

مهرنویز

صدیقه

۵۵۷

شکر نامی اسے

مطلب از پرده تیبی بدر آمد صد شکر
 غنچه گلشن آمل سر شکر گفت
 نامید از ره صبا ن شده بود نام
 بهوا و بوسی دل پی و نیل گفت
 صدیقه طلب کرد از دامن تو گریز آن شد بود
 محمد احمد خانی الا شکر
 محمد از شمار بیرون سحر
 تا فریغ سبز آسمان خواهد بود
 هر تخم که ریشه بیرون خواهد داد
 چنان سازم او افک که مرا نخی ایبار
 مرا از شکر فی کفران نعمت بسته انداز
 هر سه مو بر تن اگر در زبان شکر گوی
 کبست زیر فلک نیلگون
 از دست و زبان که بر آید
 شکر خد است میوه بلغم بیان ما
 شکر خد که دور فلک شد بکام ما
 ای خدا قربان احسانت شوم
 هزار شکر که ایزد نگا دارم شد
 صد شکر و صد هزار بد گاه کرد گاه
 و امان شا به اثر اینک گرفته است

محنت و گفت روزی برآمد صد شکر
 نخل امید من آفرید برآمد صد شکر
 لطف فرمود ازین رنگزار آمد صد شکر
 سلامت بوطن زمین سفر آمد صد شکر
 بر عای ای اجابت اثر آمد صد شکر
 شکر امیر رازق الاحیاء
 شکر او از حساب افزون است
 تا خدای باغ جهان خواهد بود
 شکر که کم تر از زبان خواهد بود
 که روشن ساختی از مهل جانان چشم امید
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
 کی توانم کردن از شکر ت سیر معنی داد
 کاه از عده شکرش بیرون
 که عده شکرش بدر آید
 برگ شکر و دست زبان در دامن ما
 مطرب گو که کار جهان شد بکام ما
 این چه احسان است قربانت شوم
 کفیل روزی و انجا خم شکر کارم شد
 شد شا به مراد من از پرده آشکار
 دست دعا که بود در انوش نالزاد

نظر افق

بدل

فذر

از صلیب

تو کو بخت

بیم صاف

ع

ع

ع

ع

تمت

جهان آفرین استایش در گزینش اینیاش که نخل غامدین گلزمین سبزه ناله ای نگین تنه اش
 و همین گلستان سر سبز العرق ریزی تمام بیاد کمال رسانید اکنون بگفته بندی بر همین نظر
 و قطعات تباری عی پرده از پرده چشم نظار گیان را رنگ گلستان ارم می سازد
 ۳۵

نگین پر چشم و گوش خورشید نوران فصل فیض

این فواید ائمه المعانی است ++
 صد بحر هنر درین سفینه ++
 بنگشت عجب گلستانه ++
 از کثرت شعر با ماسه ++
 صد دخل درین کتاب مجموع ++
 شعری که بجه ذوالجلال است ++
 چون دید کسی سوتی سه ایا ++
 بر جاست ستایش مذکوش ++
 بر آت رقم بشیر نایست ++
 حرف صفت کسبای صین ++
 در عرض کتاب خط جانان ++
 دقت خواندن ورق چو گردد ++
 هر جا صفت گل و بهار است ++
 ذکر دل عاشقان بیتاب ++
 از روز و زمان نیست مذکور ++
 تا دقت ضیای شمع پر نور ++
 از نور می کند زبان و ا ++
 اشعار مفید خط و نامه ++
 اشعار مثال پشاند ++
 تا کی منتظر کسیر خوانی ++
 خوان صفت کمال صاف و عالی ++
 اتمام کلام به دعا کن ++
 نوری مکن و بجوی و فتاده ++

با جلوه نایب نایب است ++
 صد لعل و گهر درین خزینه ++
 دارد بهر چیز خزان ++
 با نیت برای طوفان ++
 جز سخن دخل کوست قطوع ++
 حری بی دفع هر طلال ++
 شکل قصه پیش سه ایا ++
 بر صاحب هوش حلقه در گوش ++
 آینه حیرت جلالت است ++
 آهو گیر سیاست صین ++
 خضر بیت میان آب و جان ++
 لفظ غنچه شگفته گردد ++
 هر مرغ ننگه از زار است ++
 باره کن عیب جان کباب ++
 کلیت چشم بیل و جگر ++
 گردید درین کتاب مسطور ++
 خاموش شد دست شمع گویا ++
 سه لوح یا علی امل خامه ++
 و بچپ و مفید و صب عالیه ++
 حصرش معلوم مثل نماند ++
 آمد آن انتخاب ماسه ++
 تا به آخر دران ادا کن ++
 محفوظ از صین ماسدی باد ++

ن

تا امل ننگ کنند آملین * تا املی زمین کنند تخمین * *

مستخمش سخندان قانع کاوشمین * تفریط خارج از تاج حکمران محراب * *

دلی کان تشنه چو آینه صفاناک * بحسن پاک دارد روی مایاک *
 خطایره شود سدر گلستان * ز ناب عشق گرد دلی غور و خواب *
 بهر کو آید از بهر کویان * رود هر سو بر است خور و دیان *
 که تا از روی خوبان شاد گردد * دل نهمیده اش آباد گردد *
 ولیکن ذره بشکین نیابد * بفرقش مهر آسایش تابد *
 کنونش صد نوید از خرمی باد * که گردنخ و غم گردید بر باد *
 نقاب از رخ کشاده شاد نو * مجالش بر جهان انداخت بر نو *
 بنگار برونش از رنگ سمن * بهار گلشن خوشترنگ سمن *
 پی گلشت این بلخ بهسارین * بیای شوق بود بدیل آملین *
 چه باغی روضه رضوان شاش * چه باغی مصرع رنگین نهالش *
 چه مصرع معنیش بحر حلال ست * چه معنی سر به حسن و جمال ست *
 شبستان سده الی جلوه طوطو * بیاض صبح روشن ز دست بی نو *
 کمانه انتخاب دفتر حسن * بیستان شده اب کوثر حسن *
 نگارین نامه حسن و لطافت * زهر نقش عیان رنگ نراکت *
 ز لبس جوشد صفا از روی را * پرد رنگ سمن چون رنگ عشاق *
 سطرش رشک ابر روی تبارش * ازین رود روش روی تبارش *
 سواد و حرفایش زلف لیللا * فشانده نافه مشک بر جا *
 دو ابرو خشنا گشته نمودار * برنگ حلقه گیسو بر خمار *
 سواد مردک وقف نقاشش * که سف از خال خوبان تبارش *
 خط ابیض دران ابیات روشن * بود و نه بر روان در و سمن *
 از وجان یافته لفظ و معانی * تو گوئی نهر آب ز رنگ گمانی *
 بود و هر یک ز اشعار بلاغیت * نهال سبز گلزار بلاغت * *

نمایده عشقش نخل نمایان	دو از برگها ذات افشان
در دهکها بود الفاظ رنگین	همان بود آتش منی شیرین
بران طائر بود جاناس عشاق	چو بلبل نفس زن و لعل مشتاق
لطافت لبکه در خواندن بگوشش	بهم اول آینه باکی لذت بگوشش
آینه شعرش بشیرینی چو قندست	ملاوت در دوشش با می بندست
کنده تا طوطی و لعلانشین *	بهم خوشی شکر صد توده خرمن
میان شعر از ترتیب نیکو *	بجا هر بیت او چون بیت ابرو
چو این گلدسته شد لبسته ازین دست	بکشاد دل و دهان از پذیرش دست
همان اشعار کا در شان محمد است	همان نور رس لبستان محمد است *
که بخشد لذت توحید و عرفان *	بذوق پاک املی صدق و ایمان
چو نعت سرور عالم بخوانند	بکام جان و دل لذت بخوانند
زبانها مشعل انوار گردد *	صلح گوشتها گلزار گردد *
چو از روی منور حرف رانند	زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سر ابا بر سر آیند	سر با نقش غم از دل نه آیند
چو وصف قاصد موزون بخوانند	ز غلبت سر و دماغ گل بمانند
چو بخوانند شعر لذت وصل *	بهم چسب لب از لب که شود وصل
چو آید شعر بجران بر زبانها	زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق و لعلز بیند *	بجائی حرف آتشبار چو بیند *
چو وصف دیده نناک خوانند	دلمان حوض و زبان نوا خوانند
چو اشعار تن لاغر کبرایند *	زبان چون ریشه خانه نمایند *
چو بخوانند اشعار صنوبر *	نمایه گلشن از رنگین ابرایند
چو بخوانند شعر منتهی به *	شود وزان دیده اوراک اسطی
چو بخوانند شعر بهر ان *	زبان را بهر گل گویند یار زبان
چو حال برگزین خوانند کرد *	زبانی برگی زین در بهر کرد *
چو دیدند شعر ضرب لکال	بود آینه مثال بر کمال *

غزل اشعار مضمونهای هر رنگ	چو گلکهای شگفته رنگ در رنگ
معانی گوهر انشا و تحریر	کدامی جوهر شیر تقریر
بخشد این انشا را به هفت	فزاید مردگو یا را بلاغت
همه اند بهین او صلابت و وفور	کشید از رخ نقاب این شاه نور
بمقد شابل و فزنده طبعی	بسنی کامل نیکو خصای
چمن پر ای باغ از جند سبزه	نمال جو در از و سبزه
سر بر آرمی اقلیم فصاحت	معانی دیده زور و وی طاحت
خنور نکته پر در نکته راس	بود اهل سخن را قدر دان
خندان و سخن سنج و خنک	کریم و اکرم و خوش خلق و خوشگو
احباب عجب رحمن خان شاکر	سخن باشد بختهاش شاکر
چنین باطن جهان آرا بیار است	که صد باغ ارم را در و ظاهر است
بتالیفش بختها کشیده	بکف ناگو هر مقصد رسیده
فرورقم بکف سال تالیف	و هم ناظر ازین گوشتش یافت
ز روی لطیف بافت گوهری نعت	بگو ششم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل پیود	زهی باغ ارم با نعت بفرمود
خدا یا این کتاب صفو نور	بفضل عام تو تانقو صور
بچشم اهل نیش نور بادا	ز چشم خرده بین ستور بادا

گلده شمعان فصاحت ملک جوهر آبرو را بلاغت شکرین تقریر نیتی اتم سهای متخلصین از العبد

موزونی الفاظ بنظم محمد ناطقی است که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روزمر قوم فرموده
 و مصرع جسته هلال در سواد شب منظم نموده از آبیاری فیضانش بخش را
 نمانگی بهار پیش پا افتاده و مبارز گاری احسانش شمسپهر را بلند آوازی چنانکه
 قطعات مهر بجلی قدرتش متجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بصر را
 سخن سخنبران از انوار صفت عنایتش موزون و بیان بیان آوران از اصابت هاشم
 اصواب قرون را گرفته قطعه معانی که کمال صنعت الهی گشته صنوع آسمان زمین

لایف دیده حق سوی ابو چشم کرم به چشم ز حسن عقل به علم علم و اصحاب دانش دانند
 که در تالیف این کارنامه و انانی چه قدر تکلیف داده و در باب پیش میزند که در تالیف این
 چه قسم نسب دیده چشم از مصران اولی الا بصرا است که بگفته چشم القاب برین باطن شکین
 نظر فرمایند و نسبت بر چشم مکتوب نهاده زبان به عای خیر عواقب کشانند. راقم حرف
 بکجا آتشانی انشا میفرماید و بنار ساقی نظم معروف از عثمان مصرع معروف حسن بیان
 و مشغوف محاسن معانی که بگویم صاف حسن موصوف اند و با نصاب حسن موصوف
 مترقب موقوف عطا به بوقوف خطا که مترصد الواف احسان به همین موقوف استخوان
 که آن پسندیده از درجیم و زرقوت و در دگر کریم و عطوف و این برگزیده به نفعان موقوف
 و عزیزان منکر از معروف. لرا اقمه را با عی ای چشم کشا و در جمال منی و دی دیده
 شرف از اتصال منی و از روی صفا اگر کشانی چشمی و روشن شودت سواد خال منی
 عزیر به از فکر رنگین گفت تا بخ. به این نظم از روی طراوت

قطعه تازیخ عزیزی گفته

چون خان محمد رحمن ام ان عین	عنان جود و احسان زبان درفشانه
نقاد نقد منی دانای رمز دانه	سخنان بد که سنجی خنان نکته راسنه
آر است باغ دلکش در تازگی ارم شوش	ابیات قصر دانش حوران آن معانه
بیجان سواد کامل مضمون بگل مائل	انهار آن جبه اول فوار با مباسنه
نظمش ز معنی ترجم سبک نظم گوهر	چون خاطر خنوز بحر بیت در دوانه
آبی از و نظر راجان تاز و مظهر	گل گل گفت و نمازین گلشن معانه
این نوع و بس رعنا از حسن عالم آرا	باد اعزیز دلهما چون شاه جوانه
جسم فیوض راجان فیاض مصطفی خان	مطهر طبع خاصان که زشت او کفانه
تاریخ ختم آن را با نعت بگویش الفا	از روی لطیف گفتا گلزار گلشن معانه

و کجاست که این تازیخ را به خط خواجه و کجاست که این تازیخ را به خط خواجه
 و کجاست که این تازیخ را به خط خواجه و کجاست که این تازیخ را به خط خواجه

گل شاخ معانی عبد حمید
 ز گلزار بلاغت چیده گلها
 چمن برای طبعش باغ آراست
 بیکو لاله رنگین و سید و
 بجای یاسمن اندر ترمش
 ز دست حق پرست صطفی خان
 زبان طبع را بطح کان نگارست
 منشی مباد چون بایاری افضل لایزال
 کلمه است این سخن رنگین را برشته تمام
 استاد ناصر علی نصیر ازین غارستان جهان دی یافت
 و گلشن گلستان جلاوطن
 اشتافت برق حسرت خرم شکید بانی سوخت
 و خاک اندوه سینه میسرا و
 جهانی بجز نش آریان پاک شد عالمی از غمش
 چون فتنه پاک بنایر جنبای لوعی مالک صاحب
 استاد و الا نشان سر تهاس فراوان نمودند تاریخ وفات آن خرامند
 و یاض خلد فرمود
 بحکم قضا میر ناصر علی
 بگلشن گلزار انت شتافت
 و برابط ز سال وفاتش چنان
 شناسای رفر غصه و
 دل غلظ از آتش غم بتافت
 بگلشن خرد و استاد زمان

قطعه تاریخ از شیخ انصاری شرف

بطبع تذکره بر دل سرت افزود و
 در آدمیم چو اشرف بگلزارش
 بنام نوشتن سالش مرا خیال آ
 ز به کلام نمود انتخاب سال ۱۰۰

قطعه تاریخ از عبد الله خان مهر

چون گلستان سرت طبع شد
 نوین تاریخ است رنگین تذکره
 و گلستان سرت طبع شد
 قابل درمین بود این
 به بهارستان کمال گفت

کتابخانه

تکلیف نموده ای مجموعه سخن مجید را و نیز نولف دیوان وجود کلام و دفتر شود دست که صفحه فلک بابیان
 بروج و نیز انجم آراسته و قطعه زمین را بنظم افراد و مردم پیوسته کمیشان سطریت از کتاب
 لاجواب صنعتش و هر ماه شعر سینه از ششوی نگین قدرتش رباعی جباری صادر در عالم سدس نظم
 داده است و هفتاد و چهار آردار در مجرای محط و دیت نماده او قطعه آن خداوند نشی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت او است ملک دنیا و عالم علم بی بی از ششوی قدرت او است و رنگ آمیزی
 گلزار کلام صنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاعله کتاب پیدایش
 بذات و الالیش سربلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر
 از قافیه تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غرقان بحر عمیق بحسان از قعر
 دریای طراوت برآورده به سفینه نجات نشانیده چار یار کبدش ایوان شریعت را ارکان تنین و اولاد
 امجادش و چون شکر آینه بین مشنوی رسولی که دفتر انبیاست و کتاب جهان از او
 ابتداست و بعد از آنک نشیننده او است و به پیغمبری مبر تانیده او است اما بعد برضا آید
 عالم بر سر سرخ دیوان نکته پرور روشن باد که این نسخه است گلارین و مجموعه است مبارکین که هر
 شعرش از مضامین شیرین جلالت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحش جنبی است
 از بوسنان خضرات و ورقش گلشنی است از گلستان لطافت بر فصلش غریب فصل بهار رنگین
 و بابش رشک بواب بهشت برین مشنوی کتاب راحت افزا روح پرور و تسلی بخش خاطر دانی مضطر
 فی دلماست بستان سرت و از ان ناسن **گلستان سرت** و به بقی ریزی کوشش بسیار
 و نگارشی سحر آمیز و پیچیده و بی هوای یاد اگر عجب **الرحمن خاں** که جمیع تالیفات نظام
 ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جو و کرم دریای فیض اعم حاتمیه سحر سخاوت شیرینیه شجاعت
 مهر شرق فیضانی ماه مطلع قدر دانی جناب فاضل آب محمد **مصطفی خان** صاحب سلمه النان

در شهر کابور محله تنکا پور تبارخ یازدهم شهر جمادی الاولی ۱۲۶۶ هجری
 حقه طبع پوشیده جلوه آرای چشم ناستان
 و نصارت بخش دین نظر گبان گشت
 بسم الله الرحمن الرحیم
 باطنا و ظاهرا

صحنه گلستان است

صحنه	سطر	خط	صحنه	سطر	خط
۲	۸	نقش	۲۴	۵	نقش
۳	۲	نقش	۲۸	۱۰	نقش
۴	۱۸	نقش	۳۰	۱۱	نقش
۶	۱۱	نقش	۳۵	۱۲	نقش
۷	۱۱	نقش	۳۸	۱۳	نقش
۸	۲	نقش	۳۹	۱۴	نقش
۹	۱۲	نقش	۴۰	۱۵	نقش
۱۰	۵	نقش	۴۱	۱۶	نقش
۱۱	۲۲	نقش	۴۲	۱۷	نقش
۱۲	۸	نقش	۴۳	۱۸	نقش
۱۳	۳	نقش	۴۴	۱۹	نقش
۱۴	۱۴	نقش	۴۵	۲۰	نقش
۱۵	۱۴	نقش	۴۶	۲۱	نقش
۱۶	۱۶	نقش	۴۷	۲۲	نقش
۱۷	۱۶	نقش	۴۸	۲۳	نقش
۱۸	۱۶	نقش	۴۹	۲۴	نقش
۱۹	۱۶	نقش	۵۰	۲۵	نقش
۲۰	۱۶	نقش	۵۱	۲۶	نقش
۲۱	۱۶	نقش	۵۲	۲۷	نقش
۲۲	۱۶	نقش	۵۳	۲۸	نقش
۲۳	۱۶	نقش	۵۴	۲۹	نقش
۲۴	۱۶	نقش	۵۵	۳۰	نقش
۲۵	۱۶	نقش	۵۶	۳۱	نقش
۲۶	۱۶	نقش	۵۷	۳۲	نقش
۲۷	۱۶	نقش	۵۸	۳۳	نقش
۲۸	۱۶	نقش	۵۹	۳۴	نقش
۲۹	۱۶	نقش	۶۰	۳۵	نقش
۳۰	۱۶	نقش	۶۱	۳۶	نقش
۳۱	۱۶	نقش	۶۲	۳۷	نقش
۳۲	۱۶	نقش	۶۳	۳۸	نقش
۳۳	۱۶	نقش	۶۴	۳۹	نقش
۳۴	۱۶	نقش	۶۵	۴۰	نقش
۳۵	۱۶	نقش	۶۶	۴۱	نقش
۳۶	۱۶	نقش	۶۷	۴۲	نقش
۳۷	۱۶	نقش	۶۸	۴۳	نقش
۳۸	۱۶	نقش	۶۹	۴۴	نقش
۳۹	۱۶	نقش	۷۰	۴۵	نقش
۴۰	۱۶	نقش	۷۱	۴۶	نقش
۴۱	۱۶	نقش	۷۲	۴۷	نقش
۴۲	۱۶	نقش	۷۳	۴۸	نقش
۴۳	۱۶	نقش	۷۴	۴۹	نقش
۴۴	۱۶	نقش	۷۵	۵۰	نقش
۴۵	۱۶	نقش	۷۶	۵۱	نقش
۴۶	۱۶	نقش	۷۷	۵۲	نقش
۴۷	۱۶	نقش	۷۸	۵۳	نقش
۴۸	۱۶	نقش	۷۹	۵۴	نقش
۴۹	۱۶	نقش	۸۰	۵۵	نقش
۵۰	۱۶	نقش	۸۱	۵۶	نقش
۵۱	۱۶	نقش	۸۲	۵۷	نقش
۵۲	۱۶	نقش	۸۳	۵۸	نقش
۵۳	۱۶	نقش	۸۴	۵۹	نقش
۵۴	۱۶	نقش	۸۵	۶۰	نقش
۵۵	۱۶	نقش	۸۶	۶۱	نقش
۵۶	۱۶	نقش	۸۷	۶۲	نقش
۵۷	۱۶	نقش	۸۸	۶۳	نقش
۵۸	۱۶	نقش	۸۹	۶۴	نقش
۵۹	۱۶	نقش	۹۰	۶۵	نقش
۶۰	۱۶	نقش	۹۱	۶۶	نقش
۶۱	۱۶	نقش	۹۲	۶۷	نقش
۶۲	۱۶	نقش	۹۳	۶۸	نقش
۶۳	۱۶	نقش	۹۴	۶۹	نقش
۶۴	۱۶	نقش	۹۵	۷۰	نقش
۶۵	۱۶	نقش	۹۶	۷۱	نقش
۶۶	۱۶	نقش	۹۷	۷۲	نقش
۶۷	۱۶	نقش	۹۸	۷۳	نقش
۶۸	۱۶	نقش	۹۹	۷۴	نقش
۶۹	۱۶	نقش	۱۰۰	۷۵	نقش

۲۵	۱۸	۲۵	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰																																		
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸																																																																								

۶	خط	خط	۹۲	۱۶	با بهر	زمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زایر
۸	در	وز	۹۳	۹۳	بر غلط	بر غلط	۱۰۸	۱۰	دل	جل
۱۳	روژگا	روژگار	۹۴	۳	جای	نقش	۲۲	۲۲	میغ	بیضه
۱۱	زور	زور	۱۰	۴	بشکند	بشکند	۱۰۳	۱	نی	من
۱۵	زنیه	زنیفه	۹	۹	بیان	بیان	۵	۵	هر	هر
۲۲	مضمون	مضمون	۱۱	۱۱	لب	مگر	۱۲	۱۲	خوان	از خون
۲۰	از باین	بر باین	۲۰	۲۰	حیث	حسرت	۱۹	۱۹	رنگم	رنگم
۲	چندان	چندین	۲۴	۲۴	سبا	سبا	۱۰۴	۱۰۴	بخند	بخند
۳	میکشد	میکند	۹۶	۱۰	کیدم	کیدم	۱۰۴	۲۰	خطا	خطا
۱	دیدم	دیدم	۱۲	۱۲	بر خیم	بر خیم	۱۰۵	۴	ارغوان	ارغوان
۳	بخش	بخش	۹۴	۸	تنگ	تنگ	۱۲	۱۲	ز آب	ز آب
۱۴	آتشبار	آتشبار	۱۴	۱۴	آرد	آن	۱۵	۱۵	بند	بند
۱۸	آشد	آشد	۲۴	۲۴	پیش	پیش	۱۰۶	۱۰	جفت	جفت
۱۹	خیال	خیال	۱۰۰	۴	بری	برد	۱۱	۱۱	در شکل	در شکل
۳	داوم	دارم	۱۸	۱۸	دو	دو	۲۲	۲۲	مگر	مگر
۲۰	شرباب	شرباب	۱۹	۱۹	وزیر	وزیر	۲۵	۲۵	برگ	برگ
۲۰	همان	همان	۱۰	۱۰	گوهر	گوهر	۱۰۴	۱۰	از پیش	از پیش
۲۴	آهست	موجیت	۲۰	۲۰	حدیث	حدیث	۱۵	۱۵	باز	باز
۴	زردید	زردید	۲۲	۲۲	زمین	زمین	۲۲	۲۲	پس	پس
۲۵	چهارده	چهارده	۱۰۰	۱۲	تغلی	تغلی	۱۰۸	۴	زانو	زانو
۱	باشد	باشد	۱۸	۱۸	قارش	قارش	۱۱	۱۱	خا	خا
۶	حیرانی	حیرانی	۲۱	۲۱	بیان	بیان	۸	۸	پان	پان
۶	خاک	خاک	۲۳	۲۳	هرگز	هرگز	۲۴	۲۴	پران	پران
۹۲	مرا	مرا	۲۴	۲۴	بر برگ	بر برگ	۱۰۹	۲	نجات	نجات
۱۱	چشمی	چشمی	۱۰۲	۱	زمین	زمین	۱۱۱	۱۲	مان	مان
۱۱	آید	آید	۱۱	۱۱	سبز	سبز	۱۱۲	۲۴	بد گرم	بد گرم

۱۳۱	۲۳	فیضان	فیضان	۱۳۵	۹	می بندم	۱۴	۱۳۶	گل آب	گل آب
۱۱۵	۱۲	کو	کو	۱۳۶	۷	خوم	۵	۱۳۷	زخمی	زخمی
۱۱۷	۲	کر	کر	۱۳۷	۸	خومت	۱۰	۱۳۸	ای	آن
۱۱۸	۱۶	ارضین	بر زمین	۱۳۸	۱۱	شونی	۱۳	۱۳۹	درند	درند
۱۱۹	۲۰	نارسیده	نارسیده	۱۳۹	۱۲	حیرت	۱۲	۱۴۰	دار	دار
۱۲۰	۱	هیم	هیم	۱۴۰	۱۳	نقش	۱۲	۱۴۱	نکمه	نکمه
۱۲۱	۴	اختیار	اختیار	۱۴۱	۲۰	بن	۱۳	۱۴۲	نکمه	نکمه
۱۲۲	۱۰	ز	ز	۱۴۲	۷	دیده	۱۶	۱۴۳	نکمه	نکمه
۱۲۳	۱۱	پنجبرده	پنجبرده	۱۴۳	۱۲	نقاشی	۱۳	۱۴۴	افشان	افشان
۱۲۴	۱۲	ندست	دست	۱۴۴	۱۶	غدر	۱۳	۱۴۵	سکند	سکند
۱۲۵	۲۴	گلنایت	گلنایت	۱۴۵	۲۰	جاده	۲۵	۱۴۶	افزخت	افزخت
۱۲۶	۹	کشود	کی شود	۱۴۶	۲۳	گشت	۲۲	۱۴۷	تسله	تسله
۱۲۷	۱۳	غنج	غنج	۱۴۷	۲	وگر	۹	۱۴۸	بند	بند
۱۲۸	۱۱	بوی	رنگ	۱۴۸	۲۴	ناگاه	۱۵	۱۴۹	چشم	چشم
۱۲۹	۱	افشودن	افشودن	۱۴۹	۱۴	خسته	۲	۱۵۰	کز	کز
۱۳۰	۶	برکمی	برکمی	۱۵۰	۱۶	جای	۱۳	۱۵۱	آید	آید
۱۳۱	۸	طاق	ناف	۱۵۱	۶	تا	۱۴	۱۵۲	حد	حد
۱۳۲	۳	شود	سود	۱۵۲	۱۹	ماه چون	۲۲	۱۵۳	سرد	سرد
۱۳۳	۳	خط	دل	۱۵۳	۱۰	مگر	۱۳	۱۵۴	برخواست	برخواست
۱۳۴	۲۰	شانه	سایه	۱۵۴	۵	ناراض	۱۶	۱۵۵	تا کجا	تا کجا
۱۳۵	۲۴	رازگ	رازگ	۱۵۵	۸	بسترش	۱۴	۱۵۶	من	من
۱۳۶	۱۱	چاره	چاره	۱۵۶	۱۰	بود	۲۴	۱۵۷	در	در
۱۳۷	۱۳	پژده	پژده	۱۵۷	۱۲	سرد	۱۳	۱۵۸	میکنند	میکنند
۱۳۸	۴	آند	آند	۱۵۸	۲۲	میبارد	۱۴	۱۵۹	بیشتر	بیشتر
۱۳۹	۱۵	آفاده	آفاده	۱۵۹	۵	ظرافت	۱۸	۱۶۰	در بار	در بار
۱۴۰	۱۲	به بنیم	به بنیم	۱۶۰	۹	نوبت	۳	۱۶۱	ای	آن

۱۰	۱۵۰	محل	گل و	۱۶۳	۱۰۰	پوشش	۱۵۰	۲۳	۲۳	سی	۲۳
۱۱	۱۵۱	برادر	مبارک	۱۶۴	۱۰۱	آن	۱۵۱	۸	۸	همین	۸
۱۲	۱۵۲	چنان	چنان	۱۶۵	۱۰۲	فشان	۱۵۲	۹	۹	شریک	۹
۱۳	۱۵۳	سیار	سیار	۱۶۶	۱۰۳	برج	۱۵۳	۱۰	۱۰	بیشتر	۱۰
۱۴	۱۵۴	جفت	جفت	۱۶۷	۱۰۴	از	۱۵۴	۱۱	۱۱	با	۱۱
۱۵	۱۵۵	کیست	چشمه	۱۶۸	۱۰۵	بکشی	۱۵۵	۱۲	۱۲	مقدور	۱۲
۱۶	۱۵۶	راکنی	راکبی	۱۶۹	۱۰۶	دامن	۱۵۶	۱۳	۱۳	ایزد	۱۳
۱۷	۱۵۷	بیت	بیت	۱۷۰	۱۰۷	راحت	۱۵۷	۱۴	۱۴	بروز	۱۴
۱۸	۱۵۸	گلناری	گلزار	۱۷۱	۱۰۸	نشان	۱۵۸	۱۵	۱۵	مرد	۱۵
۱۹	۱۵۹	دیم	بودم	۱۷۲	۱۰۹	نارنج	۱۵۹	۱۶	۱۶	بکار	۱۶
۲۰	۱۶۰	تراز	تراز	۱۷۳	۱۱۰	میگردد	۱۶۰	۱۷	۱۷	چشم	۱۷
۲۱	۱۶۱	دست	دست	۱۷۴	۱۱۱	بنیم	۱۶۱	۱۸	۱۸	بالا	۱۸
۲۲	۱۶۲	نه	نه	۱۷۵	۱۱۲	رنگش	۱۶۲	۱۹	۱۹	هستند	۱۹
۲۳	۱۶۳	لطفت	لطفتی که	۱۷۶	۱۱۳	رنگ	۱۶۳	۲۰	۲۰	موفان	۲۰
۲۴	۱۶۴	گوید	گوید	۱۷۷	۱۱۴	از دست	۱۶۴	۲۱	۲۱	شبه	۲۱
۲۵	۱۶۵	اسپ	آب	۱۷۸	۱۱۵	سید	۱۶۵	۲۲	۲۲	کوتاهی	۲۲
۲۶	۱۶۶	گو	کو	۱۷۹	۱۱۶	پیرایه	۱۶۶	۲۳	۲۳	تخم	۲۳
۲۷	۱۶۷	خیل	خیل	۱۸۰	۱۱۷	پسر	۱۶۷	۲۴	۲۴	کنند	۲۴
۲۸	۱۶۸	بیشک	بیشک	۱۸۱	۱۱۸	گو	۱۶۸	۲۵	۲۵	کنند	۲۵
۲۹	۱۶۹	فواکی	فواکی	۱۸۲	۱۱۹	با	۱۶۹	۲۶	۲۶	پایه	۲۶
۳۰	۱۷۰	پیر	پیری	۱۸۳	۱۲۰	دست	۱۷۰	۲۷	۲۷	برجا	۲۷
۳۱	۱۷۱	بجای	سخایت	۱۸۴	۱۲۱	تیره	۱۷۱	۲۸	۲۸	عیب	۲۸
۳۲	۱۷۲	نوش	نوش	۱۸۵	۱۲۲	دم	۱۷۲	۲۹	۲۹	تخم	۲۹
۳۳	۱۷۳	نوش	دش	۱۸۶	۱۲۳	چست	۱۷۳	۳۰	۳۰	آتش	۳۰
۳۴	۱۷۴	بزم	بزم	۱۸۷	۱۲۴	بر	۱۷۴	۳۱	۳۱	گیر	۳۱
۳۵	۱۷۵	دام	دام	۱۸۸	۱۲۵	نیش	۱۷۵	۳۲	۳۲	نیش	۳۲

۱۶۹	۱۸	براه	بحر	۱۸۵	۲۵	سنگ	دنگ	۱۹۵	۲۱	کزخور	زخور
۲۵	۲۵	تجوذ	نبود	۱۸۶	۴	ا	نار	۲۳	۲۳	بال	نال
۱۰	۱۰	ایختاست	ایختا	۱۰	۱۰	کن	وس	۱۹۶	۱۰	بان	مان
۱۶۷	۱	دادو	دارو	۱۹	۱۹	بوی	بوسه	۲۴	۲۴	کنی	تکی
۸	۸	نخاری	برنیاری	۱۸۸	۳	خان	خانام	۲۵	۲۵	نشارد	بنشان
۴۱	۴۱	بعشوق	بعشوق	۱۸۹	۱۸۹	کدر	کچون	۱۹۸	۱۶	پیراهن	پیرامن
۲۳	۲۳	یتی	یتی	۱۸	۱۸	یادگیر	داگر	۲۱	۲۱	خورشید	دورشید
۱۶۸	۴	ی	بی	۲۰	۲۰	پای	پایوس	۱۹۶	۱۴	چکام	کگام
۸	۸	میکن	میکن	۲۵	۲۵	منغته	منغته	۲۱	۲۱	ازور	ازفور
۱۶۹	۶۰	کورسی	کورشد	۱۸۹	۶	چو	تو	۲۳	۲۳	بال	یال
۱۰	۱۰	بحر	نیزجر	۱۹	۱۹	گر	کز	۲۰۰	۲	پنجه در	پنجه در
۱۳	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۰	۱۶	بزم	دبزم	۱۴	۱۴	گردش	گردش
۱۸۱	۳	نگوش	زگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشان	نشان
۱۸۲	۸	رفتسم	درفقم	۱۹۲	۱۵	اخسرت	دخسرت	۲۰۲	۹	میردور	میردور
۲۴	۲۴	ازتو	وازتو	۱۹۲	۶	گفت و	گفته	۲۰۳	۸	حالش	جایش
۱۸۳	۲	ای سینه	در سینه	۱۹۳	۹	پست	پرست	۲۰۴	۱۶	چو	چو
۲	۲	فرشت	خشت	۱۹۴	۱۱	گر	کز	۲۰۵	۲۴	دمن	من
۱۰	۱۰	می طید	می طید	۱۹۵	۲۴	حیرت	غیرت	۲۰۶	۲۴	راه	راه
۱۱	۱۱	آشیانه	آشانه	۱۹۶	۳	لعل	لعل	۲۰۷	۲	تن	وتن
۲۲	۲۲	تابسر	سرتا	۱۹۷	۱۳	اسپ	واسپ	۲۰۸	۲۴	آب	آب و
۱۸۴	۹	کار	یار	۱۹۸	۲۱	انگاه	زان نگاه	۲۰۹	۲	ماند	ناید
۲۱	۲۱	رود	برد	۱۹۹	۴	ضدل	مندل	۲۱۰	۲۴	دندان	میدان
۱۸۵	۲	بوسه	بوسن	۲۰۰	۲۴	زنگها	زنگها	۲۱۱	۱۰	زنج	زنج
۳	۳	گوی	گوی	۲۰۱	۲۴	نگرش	نگرش	۲۱۲	۲۰	سرد	کرده
۱۸۶	۱۱	بند	بند	۲۰۲	۲۴	گیاهی	گیاه	۲۱۳	۲۴	بهرلوم	بهرلوم
۲۰	۲۰	بیوشی	بیوشی	۲۰۳	۲۱	جفا	خفا	۲۱۴	۲۴	زنبو	زنبور

۲۰۶	۳	تیش	آن مخ	۲۱۰	۶	عور	نور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	جوین	۱۲	۱۲	شد	بود	۲۱	۲۱	تو	اد
۲۰۸	۲۴	سر	سر	۲۴	۲۴	نگرد	نگرد	۱۰	۲۲۶	گر	گر
۲۰۹	۱۱	عبار	غبار	۲۱۹	۷	ن	ن	۱۸	۱۸	ساز	ساز
۲۱۰	۱	سیاهت	سیاهت	۱	۱	تراو	تراو	۲۲۷	۶	جاکه	جاکه
۲۱۱	۴	فونده	فونده	۱۵	۱۵	برزاف	برزاف	۲۲	۲۲	کریه	کریه
۲۱۲	۱۳	ناله	ناله	۱۸	۱۸	بکسه	بکسه	۲۲۸	۱	نظاره	نظاره
۲۱۳	۱۱	دراز	دراز	۲۰	۲۰	گفتا	گفتا	۲۴	۲۴	برتن	برتن
۲۱۴	۲۳	سپیش	سپیش	۲۲	۲۲	پر	پر	۲۳۰	۱۶	دوآب	دوآب
۲۱۵	۱۳	لرزه	لرزه	۲۳۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	بزرگ	بزرگ
۲۱۶	۱۵	گزین	گزین	۱۲	۱۲	جدایار	گهر بار	۲۳	۲۳	خیالی	خیالی
۲۱۷	۱۳	تیز	تیز	۲۲۱	۷	برک	برگ	۲۳۳	۸	کشیکان	کشیکان
۲۱۸	۱۵	برون	برون	۱۲	۱۲	نوش	نوش	۲۲	۲۲	کندیک	کندیک
۲۱۹	۲۲	تیز	تیز	۱۴	۱۴	توازل	خ تو	۲۳۴	۲۲	کز	کز
۲۲۰	۲۳	درسنگ	درسنگ	۲۴	۲۴	بار	بار	۲۳۵	۷	داریم	داریم
۲۲۱	۹	نواره	نواره	۲۲۲	۱۸	کردایم	کردایم	۲۳۶	۱	پرده	پرده
۲۲۲	۱۹	بستانی	بستانی	۲۳۳	۲	مار	مار	۲۳۷	۲۲	دینخانه	دینخانه
۲۲۳	۲۴	چو	چو	۱۳	۱۳	شبه	شبه	۲۳۸	۹	ایچین	ایچین
۲۲۴	۱۱	بزرگان	بزرگان	۱۸	۱۸	احسن	احسن	۲۳۹	۲۲	زنگ	زنگ
۲۲۵	۱۶	سببت	سببت	۱۹	۱۹	دقی	دقی	۲۴۰	۲۸	فیض	فیض
۲۲۶	۲۱	نوبار	نوبار	۲۰	۲۰	است	است	۲۴۱	۷	دلیل	دلیل
۲۲۷	۱۹	این بت	آن بت	۲۲۴	۴	درآمد	درآمد	۲۴۲	۹	سازو	سازو
۲۲۸	۱	همچنین	همچنین	۱۲	۱۲	بن	کمن	۱۰	۱۰	گرمایان	گرمایان
۲۲۹	۵	بنای	بنای	۱۴	۱۴	برور	مادر	۲۴	۲۴	پنبه	پنبه
۲۳۰	۶	چادر	چادر	۱۱	۱۱	فیض	لف	۲۴۳	۱۲	چشم	چشم
۲۳۱	۱۳	لنجه	این چ	۱۲	۱۲	من	توکل	۲۰	۲۰	گاه	گاه

۲۴۳	۶	بزیزد	بزیزد	۲۵۲	۵	نای	نای	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ
۲۴۴	۱	خاب	خاب	۲۵۳	۱۱	کر	کر	۲۶۵	۱	سوزد	سوزد
۳	۳	وقت	وقت	۲۵۴	۶	از دیده	از دیده	۲۶۶	۱۱	گشتن	گشتن
۵	۵	گیرد	گیرد	۲۵۵	۲۱	یاد	یاد	۲۶۸	۷	کاری	کاری
۸	۸	بستم	بستم	۲۵۶	۲۵	بزمین	بزمین	۲۶۹	۱۲	یادین	یادین
۱۲	۱۲	محبت	محبت	۲۵۷	۹	ازین	ازین	۲۷۰	۱۷	گشته تو	گشته تو
۱۶	۱۶	رشته	رشته	۲۵۸	۱۱	کعبار	کعبار	۲۷۱	۲۳	بسجی	بسجی
۱۹	۱۹	زنگ	زنگ	۲۵۹	۱۲	هوس	هوس	۲۷۲	۲۴	سند	سند
۲۲	۲۲	زاینده	زاینده	۲۶۰	۱۶	سغن	سغن	۲۷۳	۲۵	نیچ	نیچ
۲۴	۲۴	کر	کر	۲۶۱	۱۸	بیچ	بیچ	۲۷۴	۲۶	رائی	رائی
۲۷	۲۷	تون	تون	۲۶۲	۲۱	بخت	بخت	۲۷۵	۲۷	بیوفای	بیوفای
۳۰	۳۰	جانی	جانی	۲۶۳	۲۲	مینای	مینای	۲۷۶	۲۸	میلین	میلین
۳۳	۳۳	گردند	گردند	۲۶۴	۲۳	از زخم	از زخم	۲۷۷	۲۹	آهیات	آهیات
۳۶	۳۶	گویی	گویی	۲۶۵	۲۴	بغضای	بغضای	۲۷۸	۳۰	سود	سود
۳۹	۳۹	نیاسود	نیاسود	۲۶۶	۲۵	نضر	نضر	۲۷۹	۳۱	دل	دل
۴۲	۴۲	از	از	۲۶۷	۲۶	دیده را	دیده را	۲۸۰	۳۲	بمپای	بمپای
۴۵	۴۵	آن	آن	۲۶۸	۲۷	کاری تو	کاری تو	۲۸۱	۳۳	گویی	گویی
۴۸	۴۸	سزوان	سزوان	۲۶۹	۲۸	مارست	مارست	۲۸۲	۳۴	ونه	ونه
۵۱	۵۱	از	از	۲۷۰	۲۹	عنایان	عنایان	۲۸۳	۳۵	یار	یار
۵۴	۵۴	چو	چو	۲۷۱	۳۰	نشینم	نشینم	۲۸۴	۳۶	یاد	یاد
۵۷	۵۷	چنین	چنین	۲۷۲	۳۱	کاری	کاری	۲۸۵	۳۷	توتی	توتی
۶۰	۶۰	بنخیر	بنخیر	۲۷۳	۳۲	من	من	۲۸۶	۳۸	از	از
۶۳	۶۳	بیار	بیار	۲۷۴	۳۳	بفراق	بفراق	۲۸۷	۳۹	گفت	گفت
۶۶	۶۶	باز	باز	۲۷۵	۳۴	دستان	دستان	۲۸۸	۴۰	شکست	شکست
۶۹	۶۹	بینایی	بینایی	۲۷۶	۳۵	جزای	جزای	۲۸۹	۴۱	در	در
۷۲	۷۲	یار	یار	۲۷۷	۳۶	واقع	واقع	۲۹۰	۴۲	آنی	آنی

۲۸۹	۵	گرم	گرم	۳۵	۲۳	این	زین	۳۱۶	۶	شوخ	سرخ
۲۹۰	۱۵	پیش	پیش	۳۰۶	۱۰	خاسته	نامنه	۳۱۸	۱۰	گدخت	گدخت
۲۹۱	۱۶	چشم	چشم	۳۰۷	۱۸	زغالی	زغالی	۳۱۹	۱۸	کرین	کرین
۲۹۲	۱۸	آشتای	آشتای	۳۰۸	۲۰	یام	یام	۳۲۰	۲۰	مشتی	مشتی
۲۹۳	۲۲	طله	طله	۳۰۹	۱۶	دل	دل	۳۲۱	۸	دقت	دقت
۲۹۴	۲۴	نخ	نخ	۳۱۰	۳۰	مده	مده	۳۲۲	۹	میلج	میلج
۲۹۵	۸	دلدار	گلزار	۳۱۱	۱۲	قلم	قلم	۳۲۳	۱۶	بر	بر
۲۹۶	۱۲	گاه	کار	۳۱۲	۱۴	نثار	نثار	۳۲۴	۱۴	زانو	زانو
۲۹۷	۲۱	غیت	غیت	۳۱۳	۲	بی سکار	بی سکار	۳۲۵	۲۲	بریده	بریده
۲۹۸	۱	کعبیل	کعبیل	۳۱۴	۱۱	چشم	چشم	۳۲۶	۸	دون	دون
۲۹۹	۷	لشکند	لشکند	۳۱۵	۲۵	آذر	آذر	۳۲۷	۱۵	آبایی	آبایی
۳۰۰	۱۹	بنازت	نیازت	۳۱۶	۱۵	شکر	شکر	۳۲۸	۵	شرخ	شرخ
۳۰۱	۹	تو	جو	۳۱۷	۱۷	نغز	نغز	۳۲۹	۲۱	نموز	نموز
۳۰۲	۱۳	گردباد	گردباد	۳۱۸	۱۷	گویی	گویی	۳۳۰	۱۷	طراز	طراز
۳۰۳	۱۳	باوش	بادش	۳۱۹	۱۹	دوائی	دوائی	۳۳۱	۲۰	تنگ	تنگ
۳۰۴	۱۸	کافندی	کافندی	۳۲۰	۱۱	صفائی	صفائی	۳۳۲	۵	غلیب	غلیب
۳۰۵	۲۰	مغفور	مغفور	۳۲۱	۲۰	خالکس	خالکس	۳۳۳	۷	نوشتم	نوشتم
۳۰۶	۲۵	عصیان	عصیان	۳۲۲	۶	خوشبو	خوشبو	۳۳۴	۲۵	یر	یر
۳۰۷	۲۴	من	من	۳۲۳	۱۱	نازکی	نازکی	۳۳۵	۸	وز	وز
۳۰۸	۷	داشتی	داشتی	۳۲۴	۲۴	برنج	برنج	۳۳۶	۱	زلم	زلم
۳۰۹	۸	پیغام	پیغام	۳۲۵	۲	بخش	بخش	۳۳۷	۱۲	چرخ	چرخ
۳۱۰	۳۰	بیان	بیان	۳۲۶	۲۳	سنت	سنت	۳۳۸	۲۴	دما	دما
۳۱۱	۴	افزوت	افزوت	۳۲۷	۴	اینه	اینه	۳۳۹	۱۰	معمور	معمور
۳۱۲	۵	زبان	زبان	۳۲۸	۲۲	نمیدانم	نمیدانم	۳۴۰	۲۴	مدخت	مدخت
۳۱۳	۸	هنا	هنا	۳۲۹	۴	شمر	شمر	۳۴۱	۱۱	استد	استد

۳۳۳	۲۳	روان	دردان	۳۶۵	۱۶	نایند	نایندو	۴۳۶	۶	بره	بره
۲۵	۲۵	فقی	سنی	۲۰	۲۰	آد	دارد	۴۳۷	۳	مکام	مکام
۳۳۵	۱۲	یاد	باد	۳۶۳	۳	آدی	آدی	۴۳۸	۵	اروحت	اروحت
۳۳۶	۱۲	چوگان	چوگان	۳۸۱	۲۴	شرح	شرح	۴۳۹	۹	بزن	بزن
۳۳۷	۸	داد	دارد	۳۹۲	۱۲	اهل ابد	اهل ابد	۴۴۰	۱۸	در	از
۲۱	۲۱	آهو	آهو	۳۹۵	۱۴	انبار	انبار	۴۴۱	۲۰	برم	سرم
۳۳۹	۱۳	ازاز	اراز	۱۶	۱۶	بوده	بوده	۴۴۲	۲۱	مکوید	مکوید
۳۴۰	۲۲	ختر	ختر	۳۹۷	۱	مرحوم	مرحوم	۴۴۳	۱۱	خوشست	خوشست
۳۴۱	۵	نی	نی	۴۰۰	۱۷	پایده	پایده	۴۴۴	۱۰	موجش	موجش
۲۱	۲۱	توی	توی	۴۰۳	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۴۵	۷	نشأ	نشأ
۳۴۷	۱۷	بجود	بجود	۴۰۶	۱۰	خلق	خلق	۴۴۶	۱۱	نزنده	نی زنده
۲۱	۲۱	بلطف	بلطف	۴۰۷	۴	خندان	زردان	۴۴۷	۱۶	قفل	قفل
۳۴۸	۱	زنار	زنار	۴۰۸	۸	خلق	خلق	۴۴۸	۲۲	قلیان	قلیان
۲۱	۱۱	دی	دی	۴۱۰	۱۷	کر	کر	۴۴۹	۱۰	درسیانی	درسیانی
۳۴۹	۲	کشاد	کشاد	۴۱۰	۱۳	خواره	پردانه	۴۵۰	۲	هیات	هیات
۳۵۱	۷	کوش	کوش	۴۱۱	۳	ببان	بیان	۴۵۱	۸	نشکتم	نشکتم
۳۵۳	۴	اخبار	اخبار	۴۱۳	۱	تغ	تغ	۴۵۲	۱۰	رستان	پرستان
۳۵۴	۱	باستخار	باستخار	۴۱۴	۱۸	مینک	مینک	۴۵۳	۱۱	بر طرانی	ایمان طرانی
۳۵۶	۲۱	ساک	مسک	۴۱۵	۱	تاشیر	تاشیر	۴۵۴	۹	توقیر	توقیر
۳۵۷	۱۴	گلد	گلد	۴۱۹	۱۴	چجو	چگون	۴۵۵	۱۴	رکس	واس
۳۵۸	۱۵	بشتر	بشتر	۴۲۲	۲۰	گل	گل	۴۵۶	۲۰	مک	مک
۳۵۹	۲	جزیل	جزیل	۴۲۳	۲۰	نادر	نادر	۴۵۷	۱۵	انبه	انبه
۳۶۱	۹	آزار	آزار	۴۲۴	۲۰	نم	نم	۴۵۸	۲۱	مردار	مردار
۳۶۲	۲۳	غش	غش	۴۲۵	۲۱	مهره	چهره	۴۵۹	۲۲	نهنگین	نی نگین
۳۶۴	۱۹	باشان	باشان	۴۲۶	۲۲	طرف	طرف	۴۶۰	۱۳	آنجان	آن چین
۲۴	۲۴	تا	تا	۴۲۷	۱۷	بپرداز	بپرداز	۴۶۱	۱	قولی	قول

۳۵۱۸	۱	ست	ستر	۴۹	۱۴	احسان	۵۲۴	۱۳	هر	هر
۳۵۱۹	۲	نگدل	نگدل	۴۹	۴	خرو	۵۲۴	۲۴	نوزان	نوزان
۳۵۲۰	۳	علم	علم	۴۹	۴	کن	۵۲۴	۴۴	را	شد
۳۵۲۱	۴	منی	منی	۴۹	۱۶	دگرین	۵۲۴	۱۹	باز	ار
۳۵۲۲	۵	پیش	پیش	۴۹	۴۰	تیر	۵۲۴	۲۵	بجایت	بجایت
۳۵۲۳	۶	ای	این	۵۰	۱۳	سایه	۵۲۴	۴	یکی	یکی
۳۵۲۴	۷	آب	آب	۵۰	۶	آور	۵۲۴	۱۵	پسته	پسته
۳۵۲۵	۸	درین	درین	۵۰	۲۴	وگره	۵۲۴	۱۸	وا	وا
۳۵۲۶	۹	نعم	نعم	۵۰	۲۰	ابوزر	۵۲۴	۲	آب	آب
۳۵۲۷	۱۰	گل	گل	۵۰	۱۱	گل	۵۲۴	۲	نشان	نشان
۳۵۲۸	۱۱	مقور	مقور	۵۱	۱۹	مقور	۵۲۴	۲۱	وگرم	وگرم
۳۵۲۹	۱۲	گنه	گنه	۵۱	۲۰	مقور	۵۲۴	۲۳	سجده	سجده
۳۵۳۰	۱۳	عجب	عجب	۵۱	۲۰	مقور	۵۲۴	۲۴	بدست	بدست
۳۵۳۱	۱۴	پرواز	پرواز	۵۱	۲۰	مقور	۵۲۴	۲۴	روبان	روبان
۳۵۳۲	۱۵	بخی	بخی	۵۱	۱۴	در	۵۲۴	۸	رحمت	رحمت
۳۵۳۳	۱۶	بند	بند	۵۱	۱۸	می	۵۲۴	۲۱	خودا	خودا
۳۵۳۴	۱۷	سال	سال	۵۱	۱	زلی	۵۲۴	۲۵	حالی	جاسنی
۳۵۳۵	۱۸	آینه	آینه	۵۱	۱۲	پوشید	۵۲۴	۱۰	با	با
۳۵۳۶	۱۹	مانع	مانع	۵۲	۲	خوشه	۵۲۴	۱	حقی	جرمی
۳۵۳۷	۲۰	ادون	ادون	۵۲	۶	برسر	۵۲۴	۲۴	بکار	تکار
۳۵۳۸	۲۱	شود	شود	۵۲	۸	بکار	۵۲۴	۱۸	ازین	ازین
۳۵۳۹	۲۲	مهند	مهند	۵۲	۴	بنام	۵۲۴	۲۵	نام	نام
۳۵۴۰	۲۳	برندان	برندان	۵۲	۲۵	مگیر	۵۲۴	۲۵	گلستان	گلستان
۳۵۴۱	۲۴	آینه	آینه	۵۲	۱۲	زرق	۵۲۴	۱۲	زرق	زرق

